

مناص
پناهگاه

ما هم تو سوس و ایر و لاکه سهم
عدل و حیات زستم خلق انصاف
دوشینه کاین نی صد کشتن کوکب در
پرسیدم آخر کیستی ز روی کدانی هستی
بکشای تا دایم جان قدم فشانیم
ناکه بخود لرزیده و امانک سبب غریب ما
القصبة صدح و تالان جانی چشم بستان
ترکی در آید خوی و دهک یا کینی می د
غنجش فرو نازش و جوشش هم کج
کیسوزره قاتل نمان کان خدایک بچکان
بار حیح آید و در سر و دیخچان شان مرا
کفتم خطا کردم خطا اید و عطا عطا
زان باده کردی خاشاک و دو صدین
بوشش بغیر انداز کشش بگو هر باند
از سبکه صافست و ان هم طاعت هر دم
ناوان از ان که نوشد از تنک ظریفی جوشد
آه و که دم بدوئی در باب چنگ و
زینسان که آرام دلی فسان که شمع خلی
هم بدله نشویم بگویم دل بگویم کل جو
شاد و خج شست و خرمی ز نقش شوی گوی
امشب من از صلت خوشم فردا غم درم
ز الماس جان باشی از خربرج جان باشی
خبر می داز از ارغوان چنبره نو از خیزان
ای رخت بر کل کوهی جیت بر عسبر
کفتم چرا گشتی چنین گفتار و خاش نشین
که پیشه را تخرج که شود را مستبع
این آرزو باری بهل که زمین ابی شکل
چند از پی خیل مریدین با یهودین بد
چندان نیز داین عمارت خضر کی کردی
فرخنده شاه سستین کسان بود درین

بیشتر است
ارحیت غن
چشم نظر کند و
باز چهارده
چون شکر شود
خج "فره
باز در کثره
پرتان
انندیک
ترح
سخر و زکار
مخفف
آمریزه
بق
په

سکنت با
بغیر خورش
شوار حن

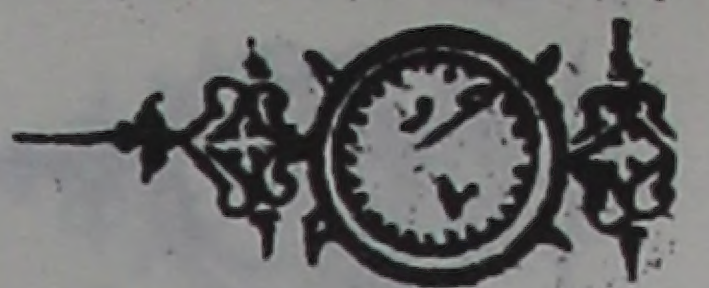
بسته
غبت طرفی
بغیر غبت
چشم براه
بیداری

هست از طریق نسبت کوته ترا و تر
درو کی کفتم که گفتا منم کبشای در
بموجبی راستی همچون غریبان در بد
بر چشم و سر فشانیم ساری حکایت مختص
ما خطا و زید ما که از خطا دیدم خط
از جگم جان در عتاب حسرتم خون جگر
خوی جمال دمی ده چون کل سوری
کیسوفاده چون از طرف شوش
دل آهین و تن پیا خط جوشن و صوت
کفتم که بموجب چرا ز وصل من جوشن
ای ویت از خطا می توب تتر
از زک بوجون لعل مشکانی بی فروغ و
بیجا و ده ترماند اولوئی خشک مستقر
همچون مضامین بیان همچون معانی در
تار و حشر او که شد و کل فر و ماند جز
نقل و کباب جام می سباب عسرت
عیش جبار حاصلی نبود و صبا خج
هم تلکین کش هم سبوم نکسین هم
جز عیش جان و نخل بقا بد نش
زیر که فردا می کشم خست غریب بر سر
از دست افت پاشی سخی و بروی دسر
افشاند بر کل ضمیران از دیو قوتان
هی بر سخن از عهرا بارید مر و اید تر
چندم ز خود ساز می غنچندم بدو ک
فاخر لاله و فکل و اعدرن کل اند
و انم خجل کردی خجل که خست بند می جگر
دنیا نماند اینهمه کیتی نیز دایت قدر
کو را طفر بخشد خدا بر خردان دادگر
با قدر او کرد و دین با وجود در دایم

وله فی مدح ایضا

جستم ز جافتم دوان بیه سر دل ک
زین پاسخ آمد غضب و صد کاهی آ
از ان صدای شنادر موج خون کردم
اسید سار و سرگون و از برون زدن
در باز کردم بر خشم دیدم جمال فرخ
خوش و آتش تو سار و دیش بخوبی سونا
روشن رخ و تاریک مو شیرین بان و خلکو
فر به سرین لا غریبان اندک سخن بسیار
من با هم و در تیره شب من صدی ک
کفتم بهل این با یو عذر کن چندین مجو
دفع کربت فخر کج کان طرب جان فرخ
هم عقل ایویند از و هم جان دل خورند
بقی ان خور و پلی شود در جگه نلی شو
حالی ز جابر خاتم خاطر ز غم سیرم
کمشوش بند قبا کفتم ز می شیرین با
بیگامی از سر نه بیگامی حسن نه
خواهد که شت چون جهان از خشم غم برین
انیت نقد حال با که است فخر حال
نام سفر چون باده شد آشوخ چشم زده
ای گریه کرد و می جیغی که کرد و می
پرتاب که از سر کلاه زده لاله اندر ده
جوشیدش از تنور دل که طوفان جمل
می غنچین الهوش شقای چری نفس
نه عارفی نه مستقی باده خاری تنی
حالی سفر کردن چاره نچ سفر دین چرا
کیرم سفر کامت به خورشید تان مش
شاه آفریدون که سبک بر قفس فلک
مغلوب حکمش چار خد نکو قیود

باده می چو کو تن صدق با محشر کر
بخت مظفرت ز فاکلک راق
تا جویم زامش نشان با کیرم از حاش خ
زهرن نیم کاین نیم شب آرم بر کوئی ک
جانم خجبت در فضا هو شتم حیرت فکر
او غرق خوی من غرق خون و قنطرین
در شرم شیرین با سخن افاده در بون ک
کالیم غنجا از فی و البده خندان سفر
دشمن بنا و دوست و نیکو حال و بد
خورشید و زده دمان غلام دل سباز
در تیره شب با عجب بیکو تر آید در نظر
بر خیز و سنگین کن سوزان با ده شورو
ریحان ل و ح قدح خزان غم نور بصیر
هم اهر من در بند از و هم ز و معای
وزان با بیلی شود و جگت ده طاس
نرم نسا طار استم رقیب ادم حاضر
اها و مهلام حبا شرفه جان السحر
نشین بخور بستان به شادی و غم
کر نقش پیدا و نهان باقی میاندا اثر
قسمت ماه و سال با جران ناشدای
وز غم خندان فزوده شد کافران شایخ
بکی گفت استیکار کعب غدت طریقی بالستر
صد خجش در هر که صد خجش در هر نظر
چون فوج هر دم متصل کویان که دی لاند
چون غافلان پیش و پس آشفته طالع
نه پاکدامن شمع پیش من بس کمر
جان دل از دین چرا از بهر شتی سیم
یک صبح تا شامت به ز خاوران
با خلق و کردار ملک با خلق و یار شبر
هم حکمران بر نیک و بد هم قهرمان خرد



بر عالم وادام کیا کاخش مطاف کیا
کان ہی بحر با هم باد ہی ہم با ہی
خشمش چو دوج جانکرا قهرش چو تبا
ایچون شجاع مرد و تیخت برقه شکرت
بر هر پید قهری ران بر بلاد قهری مان
از کرد و خون خاک مین با ندیجا اهل چین
کوئی خدا ای آسمان می فرید اند جان
چون ز کین آئی برو جان کی جی خون
کوید عدوتی مبدم از خوف جان در قدم
تا ما یک ملت من اقیست بنویک نفس
نسب و رسم خاسته بخشیدیم نا خواسته
هم ز خواهم جعفری هم جا خواهم
هم خواهم اندر بار که بارم دی کجا و که
تا لاله روید از دمن تا لاله بار و دمن
قاآنی این اشعار تو وین بر کفایت
ای ترک می فروشن یا می گسار
لبان به بنوش بنشین کجوش
ز یور چه مینوی یور تر است نک
بر کیر خپک و جام در ده صلاعی ام
بنشین بد انهم تا از لب و دخت
هی گویت سخن بی کیر مت بر
کویند از جهان هرتن که بست خت
اترک کا شغرای شمع غافل
چند از پی هنر یویم در بدر
دانش بیای طبع نبیست
نی فی هوش و عقل با راکر زنت
در یای مکرمت دنیا سی معدلت
فرخ شاه انکه هست فرخنده ذات او
جان بیولای و در پیکر است نک
هر جنبشی که هست مقدور آسمان

بنت ز خلقش کیا و دوزخ ز قهرش کیا
خورشید بارایش سها یا قوت با جو
هم تابع حکمش قضا هم بر و امش قدر
و حی پرنوع صبح که صیت کند
بر هر مینی مهربان بر هر مینی مشر
کز طلس آتش آتش قدس آتش
جز خنجر و تیغ و سنان باخ و تیر و
از نیش تیغ آگون نوک تیغ جان
یا جنبا دار العدم یا مر جانا اسفر
کا فکند و چرخم و قفس چو طایر
و اکنون جابر خسته غرم هتک
هم بند خواهم بر بر هم باره خواهم
ز انیس که از درگاه شد غل غلیم
تا ناله خیزد از دهن تا مال کیر و بر

عین می چون مان شاه جهان و جهان
مذبح تیغش سبک مجروح تیغش
عالم ز عدل و حرم ایچ بعد و کم
خفت صبا تیغ و باز این با و زان صبا
روزی که از تیغ کوان خاک و اید
از بس نان و تیغ و شل بار و تیغ متصل
وز بسکه جان بل کین با خاک ره کرده
رحمت بدر و ما فکست تیغ بر و سبک
کوید ز بس خفت حاصل بن المفرن
سالیست افرون تا از افرون دبی
تا سب دارم نه بری ز سیم و ز جیم تی
هم خواهم اگر کتی خدا کشتن کتی خدا
از تو سخا و ز من سخا از تو عطا و ز من عا
یارت و من قلیل یک غریز یک لیل

وله فی مدح الکلیه

بنشین می بنوش بر خیز می بار
چندت زبان جنوش چندت روان
رفت چه میکنی ز غیت تر است
خوشت از ان که ام بهتر ازین چه کار
پر تل گنم و مان پر کل گنم کنا
هی بویت دمان بی بویت عدا
در بند مار و مور که دتشد و چا
ای سرو کا شغرای ماه قندار
چند از پی خطر موسیم زار زار
فکرت بر اه نفس است استوا
کاین هر دو لازمست در مدح
کیهان منزلت کرد و ن اقتدا
بر خلق آیتی از فضل کرد کا
سر برضای او بر کرد دست بار
تا نکه طلی کند غمش یک بار

راه خطا مرد ترک عطا کن
پیش آر چنگ و تی بردار جام می
زیور تو را بس است انموی حین عبیر
پا نی ز روی و جد بر آستان کوبا
می ده مرا چنانکه هر دم ریخودی
ای در مذاق من شناسم لمخ تو
من در حیات خویش از خط و لغت تو
رو ترک کن ادب دیو اکی طلب
خاموشی آور دگفتار می مشر
ان بند و شکن این دام در کل
دیبا چه می فدرست فری
سلطان بجز و بردار خنجر تو
نطقش همه کبر ایش همه هنر
کیهان بخت او چون بخت اسمن
شخصش بین خوش دست کج

غیث کرم غوث بن فضل اصل
مرجوح با خلق ملک مطروح انطس
بانی ز خلق و دارم تابی تیغ او ستر
خاک با دشمنان جی خون تم کشان
وز نوک ناوک خون و ان که در دوج
وز بس خد نک جان کسل کرد و بد لهما کار
کوئی همه خاک زمین جان دار و جان
نقش بقا سازد ملک این آتش آتش
این النجاه این الخلاص این المقام
هم سیم وادی هم زار هم کج وادی هم
هم در سرم فکر می هم در دم غم خطر
خواهم که احرامی افزون کند می
از تو کرم و ز من فاذ تو مرا در حق
این یک صحیح یک علیل این شان و ان
رونی و د بازار نو در زنده شاه و دا
بخ و فاکن تحسم حفا مکار
نقشان چهره خوشان سرخا
ز غیت ترا بس است از دوجی جان
دستی برای قصص آتین بر
او ز مت بجد در زلف مشکبا
چون صبر سو مند چون نید ساکا
افتاده ام اسیر در بند مورد
از روی اختیار در عین اقتدا
بهوشی درد سودای هوشیا
زین بند شوبرونین دام کن
عنوان آگهی دیوان افتخار
نعا و حیه و شر فلاب نور و
نخش همه ظفر شخصش همه قار
دشمن ز رخ او چون رخ اوزار
ابرار مذیده بر فرق کوسا

صیب
آلوده

قدیر
جادر و از پوش
پوستین

حک
محو کهن

عبقری
بر غم حسد باوس
نام جاذ که داد
جن بسیرت
دعوت خیز و خیز
بای نسبت

خوی
عرق

مل
شراب

کاشمیر غافل

بر سر نه ریت
لذت کنای

و نه

تخلص براده

کعدن و ده
نواب بر زل

میرزا



بگر بر وز جنگ گزشت درون جنگ
 مهرش سرشته اند در جان آدمی
 محصور عمر اوست ادوار آسمان
 از سهم تیر تو در وقت بار و کیر
 چندین هزار قرن کلک خط طلی کند
 سرویت ریح تو در جو بارز
 شاه خدای من داند که روز و شب
 برهان قاطع است بر پاکی سخن
 باری طلب کنی اجرای بند
 دانه شود مرا از لطف عالم تو
 با دخیل تو چون غنچه شادمان
 ز شاهی که بود و شیش کارگاه
 ولم گرفت ز جو زمانه ای بدم
 برای آنکه ز من ماه من کناره کند
 از آن زمان که کارم کناره خست
 ز آتش دل خود سوختم بی سوز
 مرا که بچ من بر نافت شیرین
 چو بر مزار من افتد کذات آنس که
 دو مار زلف تو کوئی دو مار ضحاک
 گرفته از تنم آتشی شکب شکب
 جناب محمد الدوله داور می کند
 بخاخ شکتش از مهتران گروه
 سحر کمان که ز کردون فروغ مهر
 درآمد از دم آینه برخ نهاده و در
 ز جانیستم و او شد چنان سر اسیم
 چونیک رام شد از بس کشیدن
 لغو ذباله همسایگان شد خبر
 چونیک بر من و او انجمن شد کرد
 نمودیم سر نش چو ز دست فشار
 کرد کونش مونی سه چار رسد چنان

کوه
 شمع گوان
 جمع او

سرا
 مستور و مقصور
 از دیوان
 قور و قور
 ۱۲

خریف
 ضد پائیز

شریان
 دیر و شمع

در غار
 ملاک

و ت ح
 و ت ا ک ز

از آزار
 شکار

مسطح
 بارند

عقیض
 پستی

کوه ارندیده در کسب بی کنا
 ورنه نیافتی جان در بدن فتنه
 مقصورا مرا دست اطوار و کار
 از بیم تیغ تو در روز کسب و دار
 خورشید اگر شود بر توست سوا
 مرک کوانش بر ترک یلانش بار
 سگزان کومیت مردم هزار بار
 تا شرم شده است چمن تنگ و باد
 افزاید از کرم دارا می نمدار
 امروز بزدی مسال زیبار

از ترکنا زمرک امین بود روان
 کر نام خسروان کیبار چک کنند
 ایچون بنا می چرخ کاخ تو دیر
 بر پیکر کوان خفتان شود کفن
 مانا که در چهار قدرت نهفته اند
 قدرت ز خسروان چرخست بر نجوم
 روزی که کمند و نام تو بر لبم
 ایشاه پیش ازین معروض دادم
 باله اشارتی که از تو سرزند
 تا غنچه شکفت در صحن بوستان

در شناسایش امیر کبیر محمد الدوله منوچهر خان

بخواه باده و بر باد کسب
 حدیث زهد و ورع در میان ساری
 چه حیلها که بر دضم نا بکار بکار
 ز سیل خون بودم بحر بیکار کن
 ز سوز خویش بر آرد ز خود خویش
 بتی نمود با هو می جان شکار شکار
 مشور غصه من بار و بر مزار مزار
 ز جان خلق بر آورده اند و مار مار
 ر بوده از دلم از زلف بیقرار تیر
 عدوی من را از خنجر نزار نزار
 بقصد و لیش از سروران قطار قطار

کرم هزار ملات کند سود چه سود
 ز قد کج کلهان راستی مگر جوی
 من از خریف نیندیشم بحر نیک
 ز بسکه کل کنم از آب ید خالک
 ولا نسیم صبا هست یک خضره
 نه من بروی تو ای کلغذر مشتاق
 غم و الم تب تاب شک آه سوز کد
 مرست دل از آن زلف پر شک و گنج
 کنی تو صید دل بدلان چاکه سر
 یمن دولت و دین کف آسمان
 ملاف بهمه قاتنا که توانی

وله ایضاً فی المطایب

یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو
 که عالمان جوهر از محصلان میر
 چو شیر ز که کوزنی زنی کینه
 ز چار سوی رویدند از صغیر و
 که ز جرع فروختن همچو ابر
 که چون فشارش از کف و دین
 کسفات کهن سال را کند تحجیر

بسیم چهره فرو بسته زلف خم در خم
 ولی ز خواندن شعرش کز شکر دم
 یکی کمان غلط برده بخود از سر
 نهان من بت من ست که نه از
 ز روی حیل فرو چید از قفا و
 فرود آن طبق بیم سرخ سوراخ
 ز فرط شهوت حمد نام انجان خوا

از خرمش ار کشد بر کمر و تن حصار
 آثار او بس است ز انجمله یادگار
 و می ناسس فضل ملک نماید
 بر تارک همان مهر شود فشار
 که اصل خویشش آتش و دوزخ
 کاخست ز نیکوان با غلبت پرنگار
 نفرین کنم بخویش از فضا نضج
 که فضل بقیاس ز جویشا
 کامم روا شود ز الطاف شهر
 ناله برود بر طرف لاله زار
 با و اعدوی تو چون لاله دافدار
 کنون که بسته ز خون دلم کار کار
 و کر نه این طمع از چرخ کج مار مار
 تمام سالم از آن روی چون بهار
 مجال نیست کسی بر بکزار گذار
 بیا و جان بره یک ره سپار
 کلبیت وی تو کور بود هزار هزار
 نموده عشق تو ما را بدین و چادر
 مرست در سرازان چشم پر خار خار
 کند یل از از تیغ جان شکار شکار
 که خلق را در از تهمت بسیار بسیار
 صفات او را تا عرصه شمار شمار
 چو تیغ خسرو آفاق کشت عالم کبر
 بدان صفت که کند ملک بجایه شیر
 بی بخواندن افنون پی شود تیغ
 چو کودکان ستمیده بر کشید نفیر
 بدام عشوهر بر فشانند دانه تذر
 ز بیم چهره من زرد شد لبان
 چو جرم کوب مرغ در حنیض
 که میل قاتلش آمد ستون چرخ ابر

دو ترک بر سر من با خستند باد و نمود
 بول بستان راستی تبریدم
 چو دیده بر رخ قضی لقضا کردم باز
 توئی که تعبیه گشته است در جان تو
 بجیب فکرت سر بر دواز نشاط نمود
 که ای و طبع من رایج هنگام است
 ز من حکم سخاوت فرار کرد و حشر
 شدند خلق هر گوشه جمع و بستند
 که آنچه گفت فلان است گفت جبر
 با اتفاق سخن جمعه مرد و زن گفتند
 دو ترک سفد و دید پیش کای قاصی
 درون شوشه پیش است طلوع دان
 از آنکاه قاضی بر آن دو شمر گرفت
 سراو یار مراد و بر پیش نشانند
 بدان سید که قاضی به بر جدر جا
 حجاب شرع محمد در که نیستند
 مرا ملاست مردم بطبع شیرین است
 اگر حجاب ملاست پیش رخسار
 حدیث کو دک و ترکان قاضی را
 به چیز هست کرد و مملکت بود و بود
 نخست یاری دین و دم غایت شاه
 چنانکه ملک سپاهان بعون بخدا
 زمین طالع بیدار شد بساقتان
 شنشش شود طبع وی طبع نور
 که بود بود و از ملک و زمین سپهر
 شمار فوجش چون حصر موج نامکن
 ز خانه که شود وصف خلق از فرم
 بروز رزم که کوئی فرو چکد ساج
 ز بسکه کار جهان است که در تیغ
 با آفتاب جهان تاب و صلیت جنت

که راست گفتی آن مرد و نمکند کمر
 بغایتی که شدم مبتلا ی رخ خیر
 شاختم بفرست که هست ای سحر
 قضای حاجت کیش از قلیل و کثیر
 بستمی چنان کاین آن شود خیر
 که یکدیگر میخستید سوسن و سیر
 بعنف کردمش اندر کند حکم ایر
 حکم ظاهری بر ذیل عصمت تقصیر
 که طفل ساده نزار و ز خیر خواهر
 که آنچه گفت فلان خالیت از تزیور
 مر این دور از عدالت کیش بنید
 که دیو به کلچر کان کند کسیر
 چنانکه که بی شمع گفت که کسیر
 گرفت او دل از بوسه آن بکشمیر
 چو خروان ستمکار بر شود لبر
 مر این معاد و خسر کرد و کار قدیر
 بدانتا به که اندر مذاق کوک شیر
 هجوم خلق مینی مکر کو فحشیر
 که تا بجواب و نفس با جار شریر

سطر سبکت هر یک که شته از بر
 کسان کسان من آن طفل ساده را بر
 پیش فتم و آهسته گفتش در گوش
 مرا و یار مرا و ارمان از این غوغا
 پس از زمانی من و سر و با ورت نام
 جواب دادم کاین طفل ساده را بر
 و از هیبت من سست گشت بعد از
 چو این شنید برافروخت بال و بال
 چو میل سر که در سره دان کنند
 حدیث دیده را کن که بنشیند
 که زندانی کاین کند رند شیراز
 کنون خدای جانفش گرفته ششم
 چو مردوزن همه فرستند و بر خاشاک
 چنان بجزره قاضی شوق غشاک
 ز جانی تبم و باز و کرمش دوست
 مرا بین که قاضی خلعم از و نبال
 بسی بچهره زندان آستان میان
 چه سوز عشق نزار می گویند که جل
 تو نقد خویش نهان کن خلق را

در مدح امیر کبیر خسرو خان خواجه حکمران صفهان

سیم کفایت حکام در نظام مور
 بود یاری معمار عدل شمع مور
 مهبد امن و امان خمت حافظان
 ز تف ناخج آتش فشان و محسور
 دقیقه بود از عمر او سنین مشهور
 علاج خیلش چون منع سیل متفکور
 بنابر که شود نعت ای و مسطور
 که بشکند سیاهی از غوشیو
 نمانده نقش کجی جز در بروی منظور
 چو آفتاب جهان تاب جهان مشهور

از آن سه مملکت از مملکت بود امن
 بسی جا که خسرو پرست خسرو خان
 خدیو خط ایران زمین محمد شاه
 بین طاعت او هر چه در فلک خرم
 عتاب و ملک الموت را هیمانه
 چه فوج فوجی چون در دهر معتد
 شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم
 سان یزه خو نثار شد در غبار
 بروز کارش بر قند که زاید در
 ز آسمان بر بنیت و ذکر شوکت او

بر آن صفت که ز پهلوی سر و گوش
 بسوی حضرت قاضی که تا کند تغییر
 که ای بفضل و عدالت روزگار شهر
 دو بدر و از من یک به سینه و شهر
 چنانکه پرده عاصم درید و لبش
 بمن سپرد و برین شاد و زخم غیر
 چو مرغ در قفس فتاده بر سید صفر
 خبر و سید ز حال جوان و حالت بر
 که اشهاد قیامت کو کند نفیر
 جز آنکه طفل ز دل بر کشید ناله زیر
 چنان رشت شوق بر نشانه اند
 تو دانی سیکه خداوند سیه
 نهفته بر رخ آن شوخ دید خیر
 که از محبت سلطان قلم بیت بر
 که ز نیامه کبر و ز و بند من بند بر
 که بر کس طاعت می کنم تدبیر
 بود محال که تغییر یابد از تعبیر
 حکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر
 که ناقان محبت مرا قند و بصیر
 و زان آیت حجت کند غیب ظهور
 به صفت که قصه جهان نیک قصور
 ز این همه دیدار آذینار سکور
 که شعله است شمشیر آفتاب حور
 ز فیض همت او هر که بر زمین مسرور
 که جز خدای از و هر که در جهان مقهور
 چه خیل جنی چون سیل حرج و محسور
 فروغ اختر لامع شود ز نقش سلور
 چو دود و آیه در خشنده در بخور
 بجا ریت بد از انبر کس محمود
 چو آسمان بین بر جهانیان مذکور

تغیر
 و در کینه
 تغیر
 جسم غنیمت
 کرد و بیاید
 شوق
 کثرت شوق
 جماع
 خمر زده
 آلت
 و پیر
 غشی
 تغیر
 ز ریشتر
 مر قی
 متر حرد و غیر
 تغور
 سر حدت
 کر یوه
 زمین نشسته
 دلو و شیشه
 آل

سور
عرو

سوک
ماتم

اموده
انباشته در
کرده

مجبور
آنچه لازم جلت
و ذات شخص

جامه
جامه کوک و صفی
از بلور و آینه و
فانوس بود

قنوع
بلارک
شمیر
فانع

بطرفه
طرفه نام تری
ازین زل قمر

لوشا
نام حایرت و می
کتا به خود و آنرا
نام نهاده چنانکه نام
کتب است و آنرا
آن کتار را خوانند
با کرده و نگارند
خوانند

عقار
شراب

و خط انداز طاع و زمین و سپهر
بدشمنان نگر و سورشان و همه سو
زبان پهنیت یکدگر کشود ستند
خدمت ملک اکنون تنگ تنگ
ز صولتش نژد شیر خیز بار و بار
و کرم باحت خلد برین گذار کند
چنان جو دی آموده از آوازش
چنان ز سر وجود تو یکش
قدر بخوار بی عدا می و لکش محکوم
شها شکفت نباشد اگر برقص
چنان بعد تو کیتی گرفته قمار
تویی که کاسه چینی نهد بلارک تو
ز تف تیغ تو طوفان خون شود
شها دیار سپاهان بسکه مهور
زهر عطیه بخور وصل با پادشاه قنوع
ولی بزمین عاوشای حضرت شاه
هماره تا عهد افسیه ده کرد و گاه
تبارک الله از پارس انجسته دیا
بزیقعه کرد و نوبی قنوع خاک
کسی ندیده در آفاق این چنین معبود
زالا هر دمن و ست که اینی یا تو
ز بسکه زمره ساز خیزد از دامون
ز رنگ ریزی بر بهار در دامون
ز هر کرانه پری پیکران کرده کرده
ز شک خایه صور تکران شیرازش
هم صنایع چشیش بجهن هر دکان
زهی سفید حصاری که نافه ده خد
ز بهر نهال برومندش شکار ترنج
یکی شکل چو بر خط استوا خورشید
بباغ و راغش هر گوشه صبا طوط

دو سر عنبه بدرگاه و صبا و دبو
بدوستان گذر و گشایش و دهم
بروز کار روی از خرمی ناث و کو
که میت بیم گشایش امتداد بود
ز بهیشش کند باز حمله بر عصفو
بجا طرش کند جز حیا ل
که فرق میستوند غیاب از حضور
که جسم پاک کلیم انداز تجلی طور
قضا بیاری حباب شوکش نامو
بروز کار تو از خرمی خوش طوط
که از تلام امواج سالمند بخور
بخوان رزم تو از کاسه فغفو
بدان شب که طوفان فوج ارتور
سبا حشش بود بوم از مجال
بهر بلبله بخیر شهر یار صبور
بطرفه طرف کله سایه از کمال غور
بگاه جذر صحیح بوقت ضرب کور

در تسایش شیراز صبا نه اند عن الامور و ایمان و خلص
بر مدح معتمد الدوله منوچهر خان طاب شاه کومین
بهج عصری از عصر مصری امکا
ز سبزه هر چین و ست کافی از زکا
ز بسکه قنعه کبک آید از کسار
ز مشک بیزی و ربع در کلزار
ز هر کنار رسته طلعتان قطا قطار
روان بافی لوشا ست جفت عیب
همه ظرایف روش بطرفه بر بار
چنان حصاری می زیر این کبود حصا
سبان کوی می رخ بر در قنات یار
یکی بوضع چو در صحن آسمان سبار
چو ماه و مهرش مر سوزن جام عقا

بگاه بزم باند آفتاب کریم
بدان شب که در روز عید پیرو جوا
کینه چاکر حسنه و که از خلا می
درین دیار چنان قدروی عی ز بود
گرش خدای و صد ملک جاد
بجا کپای شهنشه از آن جریض است
بخیر تو هر دو جهانش چنان شخم
ز نشاه می مهر شه آینهان مست
فلک بطاعت سکان در کشش مجبور
از آن زمان که زمین بیا فرید خدا
اجل بواسطه تیغ شه جهان سوزا
اگر به پنه پیکار شه گذار کند
بعد شه ز سر تا باستخوان است
در او بجالت حیار بسکه شک برند
شها بعد تو قاتی است چشش قید
کشوده هر سر مویش بان که تا خوا
دوام عمر تو تا آزمان که آسانند

نیم او همه و لکش از نیم شبست
حدائقش ده پهلوی شبست باغ
فضائی شت پر از صوتهای میوه
هزار طغنه و من ابد که صباغ
چو جسم و امق در تاب نقشان نسیم
ز هر چه عقل تصور کند در او موجود
بعد هزار چین نیست بکزار و در او
بکر مسیر نخیلات او بوقت مثر
نهال کوی ز آرد ده بار از نارنج
جبال شامخ اش با سپهر بجوی کوی
ز عکس ساقی و رنگ شراب طلق کل

بروز رزم بگردار روز کار عیسو
کند پهنیت یکدگر کشود ستند
شده است نام کموش بخیر و می
که قدر عافیت اند طبیعت رنجور
بخیر حضور شهنشه نباشد شش منظور
که تن باحت قالب قلب چشم بود
که نزد دیده خرمین جمال حور و قصور
که یاد می کند هرگز از شراب طور
ملک نبضت خدام حضرتش مجبور
چنین شهنشه عادل در و گرد عور
چو از حرارت خورشید حایه بلور
بجای نوش روان هر قی کند
ز خط طاعت قصاب بر کشد طور
عجب ز کرد آید رفتگان قنوع
که قدروی بود از هر که در جهان مستور
دوام دولت شه از کردگار عفو
محاسبان عل از حساب روز نشور
که می نبیند چون ندیار یک یار
ندیده دیده دنیا چنان خجسته دیار
هوای او همه خرم تر از هوای بهار
ز کوزه کوزه فواکه ز کوزه کوزه بار
هوای کوه پر از لجنهای موسیقار
هزار خنده و چین را جلبله عطار
چو بخت عاشق در خواب چشمشان خا
ز هر چه و هم فکر کند در آن بیا
بشاخ هر گل در هر چین هزار هزار
سیان پیران خم گشته از گزنی بار
حدیقه کرده روان جوی سیم از نهال
چو عاشقی که کند راز دل بیا رطل
پیار گشته بهر گوشه مطلع الاثو

ز بس ناع و صبا صبی بس ناع و صبا
صواعتش چو ارم کشته کعبه اشرف
ز بسکه عارف عامی ان کند
نمیده و تبض حکیمان از کمال و خوف
ز لحن مرثیه خوانان او که از دینک
ز صرف و نحو بدیع و معانی و مثال
یکی نکات طبعی همی کند تعلیم
یکی سراید کائنات را ای قلیدس
بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز
که شش و دیده ظاهر و کبر و در
هزار چشم نهان بین خدای داده باد
قلمش را و زبانت صد هزار زبان
یکی بکانه تدبیر هیچ صفت جم
هم از عنایت امداد و عروس سخن
خدی و حال سخندان که کشته نقد سخن
یک شعر شورش کسی نشاند صمد
کلامش آب و است طبعش از حیرت
ز این سخن نیکم و صف اندک بحر محیط
که شش من بود لغات باکی نیست
یکی بین پیش زمانه حوز و در بین
ز بسکه نو نوید و ز طبع نو نو خیر
ز بی کلا تر دانا که طوطی علمم
اگر چه دیر به پیوست با میر جان
دو دست است و دیا من حیرت آن
ز خان خرم اگر باشد هم هزار زبان
چه مدح گویم از حکمان چه که هست
ز قدح فارس مراد چه کرد و گفت کرد
کلامت آب و است و این عجب مرا
بویره اکنون که عدل حکمان جهان
ز بحر جودش جویت لجه عمان

ز بس مراغ و مویشی بس صنایع و عقا
مساجدش چو حرم کشته قبله ابر
ز بسکه رومی و زکمی درین شوند و چو
خبر دهند ز رخ نهان هر بسیار
چو جسم عاشق بیدار دوری دلدار
بیان و فقه و اصول و ریاضی و اخبار
یکی رموز الهی حسی کند تکرار
یعنی کار و کائنات گفت بهمنیار
چو از کرده بنی هاشم چه مختار
بنوک که لک تقدیر چرخ بهنجار
که خیره اند ز بنیایش اولو الاصباء
بیکزبانی او یک بان کند استر
یکی کزیده بشمشیر همچو سامو
هزار طغنه زند بر عاریس الجار
سبعی صیر فی طبع و تمام عیار
یک بشیر به شورش کسی نموده شمار
نشته بر لب آب و ان چو بویار
شاد و شش شمار و غیر و کمب
که نیست در بر خورشید و زهره و مقادیر
یکی ز بسیر بسیارش ستاره بر دیده
ز بس که کوهر بریزد و دست کوهر بار
بکاه شکرش شکر فشانند زینقا
ولی ز خدمت او زود نکسلد چون
همی دیده و دور یار و ان کنم کمبار
یک از هزار کنم و صف اندک از بسیار
یکانه کوهری از صلب حیدر کرار
بگرد و ایره عیب کجبان حیر
نشسته زاب را و نت بدل غبار نقا
شده است حیرت کشمیر و غیره و غا
ز حبیب علمش کویت کند و دوا

سبا حشش و دنجش را مجال گذر
منابرش چو فلک تقاضی خیل ملک
منجانش برینج ریح و اسطرلاب
محاسبانش از آغاز آفرین خلق
هزار محفل و در هر یکی هزار ادب
ز جفر و منطق و تجوید و دل و سطرلاب
یکی نوشته بر شکل هندسی بان
بویره حضرت نواب آسمان نواب
تبارک از اسد اند خان جهان
بنور مروم چشم معرفت بسیند
ز بی وزیر سخندان که نوک خایه او
بود و کوهر یکانش در بسیار بین
ز کلک لاغر آن نیکو آهسته سخن
بدست دست که جود خایه در بخش
کدشته شورش از تره شعر از شری
بهفت خط جهان فته صیقل خطش
اگر کمال بود عیب کاش می فرو
زود و مطبخ جودش سپهر کشته کبود
برادر و پسرش را چگونه وصف کنم
یک از هزار گویم صمد هزار زبان
حساب آن توان کرد و بار و حساب
چه مدح گویم از میر به جهان که بود
ز شیخ بندرستم بناله چون بندر
ز بی کیل که چون نفع صورتی
ز فیض صحبت خان نفع نور نسیم
محمد آنکه در هست قیامت محمود
ببرق خویش ازین پیش نایس طین
ز قدح پارس حرم بر کردنت تقصیر
جناب معتمد الدوار که نجاش کفش
سپهر و هر چه در آن فقط حکم او سپهر

بهر صدها شش بود و در طریق گذر
معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار
زار تغلق تقا ویم و اختران شیار
شمار خلق توانند تا بروز شمار
هزار مدرسه و در هر یکی هزار اسفا
بخوم و هیئت و تفسیر حکمت آثار
یکی نموده ز قانون فلسفی اظهار
محیط دانش و کان سخا و کوه قار
که هست اهل منزله از آتش استظهار
سواد سر سوزیدی مورد شب ناز
مشیر ملک و وزیران بی کفایت
چو مهر و ماه روان با لعلی الابرار
ز کز فریب این بد کمال کشته نزار
بدان شب که ماهی شنا کند بجای
ولی نشود شورش و ز شعر شعار
ولی بهفت خطش نیست خط یک دنیا
بعیب و عیب من ایزد و اوار
ز کرد تو حسن قدش هوا گرفته غبار
که مرگ خواهد از بیم تیغشان نهان
شای حضرت جلای که خطی لار
شمار آن توان یافت تا بر دشت
بخوان بهمت او روز کار خوان سالار
که دارم ز حقارت و قار آن چو صفا
و بد صفت سخا جان بحسب و کبار
که ز ملک غم نبرد و ای صیقل افکار
بعون احمد مختار و سید ابرار
که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
ز در مدحش بر کردنت تقصیر
بود همار در آزار ابر در آزار
جهان هر چه در آن بنده قدر و آسا

صیصیه
خار و خردش
دشخ کا و دانه
از دشمن خود را بانه
نکاه دار و ز قلع
جمع آن صیصیه
صیصیه و عقا
بجهر هم زدند
مغزین و آتش
پیش آن
اسفار
نام کتاب صیصیه
پیر و خط الم
و غیره
بهمینیا
نام شکر و شیخ
سمین
فریه
شهره
نام متر از نزال
متر
بشیر
پول که از آن کوچه
نباشد چون عمار
و تبار و مثال
آن
سمین
دست
تقصیر
کردن بند

ملاقاتی
ملاقات کنند

هذیان
بیودیه

اخیار
نیکان

مدر
کلوخ

تیمار
ریج داندو

شکول
شوخ و ظریف
دران

چست
چاکه چاک

طرار
کیسه پرواز

سار و گیت که از امر او کند اعراض
بهد عهد تو در خواب من قه جان
بزرگوار امیر امرا یکی خانه است
شود چوپای ملخ رویشان خراشید
در دو موش ملاقی شوند اگر با هم
و کرد و مورد را از دو کوسند
چهار ده تن در خانه بدین تنک
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه
کران دو خانه یکی انقد ستانم
بجو و هذیان بستند برین آستان
قسم بحشمت و جاه تو کز بسی حیم
بود بجام تو بارب مدار هفت سحر
خطای شورش چون صبر عاشقان
و یا عطای میرت کز عاده او
همیشه خر که اقبال و شکش باد
کو بهی بقتل استمیشوخ دلازار
تو کاه کشیدن توانی چه کشتی کوه
بر لاله نهی پای شود پای تو بخور
مزدور نه اینهمه چه کشتی رنج
این بار کز از که کشند از ترزو
موشیت میان تو میا ویز بد کوه
سیم از پی او ن بود و عقد کشان
مردم همه دانند که من طر فایم
و مشورت از من کنی و را می تو باشد
شک نیست که سیم از پی سودا بود
و نیز به تنها کنی رای تجارت
ز من و سیم تو هر آن سود که بخش
فی فی که من این خرب با نصابم
امروز بنا شرح هم قصه وین
خود ابد و صد حید در آنجا فلندم

زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
ولیک بخت تو چون پاسبان بود
که تنگ تر بود از چشم مورد و دیده
اگر دوشه نمایند اندران پیکار
ز هم گذشت نیارند ازین و سیار
ز نزد قرعه و بریکد کز شوند سوار
که نیک تنگ تر است از دمان کتار
که زنده دارد و مار بمن قرب جوار
بنقد می نشوم با هر غصه و چار
کسان کسان نبود فهم معنی اشعار
ز هیچکس بجان عیب خاصه از اخیار
کند بگرد مدرتا سپهر پر مدار
قبول نظمش چون جور دلبان سیار
ز جان سائل مسکین رو بن بردن کار

در مطایبه و هنر ملاعبه فرماید
باخویش کشانیش هر کوچه و بازار
تو نرم تر و تازه تری از گل بر بار
بر سایه نهی کام شود کام تو آزار
حالت نه اینهمه آخر چه بری بار
سک نیست که در وزن بگرد زو
ترسم که گسته شود آتموی بیکار
نر بهر نهادن که تبه کرد و مردار
در کار امانت بخیانت نشویم
در سیم تو الا تجارت کنم کار
تا مایه امسال فرو تر شود از بار
من با تو شراکت کنم اید و ستباجا
تقسیم نایم بآیین و هب بخار
دینار مرا نیست بر سیم تو مقدار
کان مقصود ترا غصه ز دایه زول
پنهان بکنی شده چون دیکار

زهی صاعقه تیغ آسمان نکبت
خلاف با تو بود آن کند که تو بر آن
بسطج آن نتوان کرد رسم دایره
از ان سبب که ضیق فضا تنگی جا
بجایگاه ملاقات جان هند حشر
از ان سبب که در آن تنگنا ایشان
بروی یکدگر فستاده ایم بر جوار
و سیح چون لانا کشاد چون رخ
بزرگوار اگر دم شکایتی زین پیش
کنون بجزر بجای نموده بدم
ولی نه هر که کزندی سد بخاطر
تبارک الله از فکر مکر تا آینه
قوانی بخش بستن شای میر
جهان چون دمنو هر خان که انیزد

زالموه کران سمت از دوده شود
از نوزده چاره ماند بخت یک
با حالتی اینگونه مر بس عجب آید
من بار تو بر سینه نهم ای تشنگول
چونست که آونجه داریش ببول
یار چه بخیلی تو که اندر قصب سرخ
زان سیم پر نیز که روزی بر دزد
آن سیم مراده که نمکد ارش از دزد
سیم تو دهم و ام با عیان لاش
در سیم تجارت بود سیم کا به
من بر ز بر سیم تو از چهره نهم ز
دو بهره مرا باشد و یک بهره ترا
دینار مرا کس ز من امروز بخشد
دو شینه شدم جانب آن خانه که دایه
برخی نشد از شب کز جانم صرا

سبان عد و خروشان ملک کبریا
قبول می نشود با هزار استغفار
ز اسبکه تنک نمزد و هیچ سوکار
همی خوردند ز هر گوشه بر دود
کشان شاه کز زیست نه مجال گذار
نه بگذارد سر رونه جایگاه
چنانکه صحن رخ پرو خم زلف کار
بخرمی چو بهشت و تبار کی چو کار
ز اهل پارس که شادان نیند و خور
مرا این مقصیده که دارد و بدشان
بتیغ بجو بر آرم ز جسم و جان
که جان حاسد از ابقار بود و کار
که طبع را نماید طول از گمرا
بجاه چشم ز آب آتش و ز باد بهار
امل طباب و فلک قبه و زمین سار
خود را عبث ایشوخ دلازار مبار
وز بر کل کل تازه خلد بر قمت خار
کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دوار
کز برون باد تو مرا می نبود عار
این جر ثقیل از که بیا موی ای
پیوسته کنی سیم سپید اینهمه انبار
رندان تو ندانی که چستند و چه طار
پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
با سودده و شانزده چو نرد و خار
در مدت اندک برود مایه بسیار
و امین شراکت بگذاریم چو تجارت
بر سیم بگرد ز در محبت دینار
وان سیم ترا حمله بجا نند خرمیار
جانی که شب چرخ برین ان بود با
بر حسب و همی لعل و ان نخت متقار

یکی خور است در شان چارده روز
ز آب هر جو نوشی کند چشم حد
ابو الشجاع حسن شهبان مجله است
برای شوکت او چرخ سبز خضر
زابر و شش شجاعت ابر فردین
میطیع خدمت او هر چه بر فلک کرم
مگرد مگر کشمیر او چنان ماند
بر روز کار نماز مگر بر روز و غا
که دیده بحر که در بر می کند خفتن
لبان روح خدکش مکان کند
قنای هر چه کیتی بقهر او مدغم
اگر چه از در انصاف جامی غریب
بصد هزاران مصحف اگر خورم کند
بود خیال مجسم و گرنه همچو خیال
مگرد نقطه پر کار چون خط پر کار
ز چاکلی که در است خلق نندارد
مجال شبهه بودی که از سبک سبک
عنان خیل خیالم گرفت ایضاً
چو ابتدا شایان کردی از مدح رسول
شبی ببادت روز شباب عشق و در
شبی سبزه زمین و شن فروغ بخوم
شبی بگونه مشاطان بگرد و در
که جبرئیل مین فرخسته یک خدی
چو حلقه ساخت دل از یاد ما سوا
خطاب کرد و جبرئیل گای مین خد
سخن زول بر زبان ز زبان کند
براز شکوفه بروانید شکوفه شاد
کردت هوس که من شبنوی حکایت
من و ملایک سکان آسمان زمین
یکیت عین هزار چست غیر از

حرف و بر

کیهان
دنیا و جهان

وفا
جنگ

مغفر
کلاه خود

خنک
ارغیف

نشیب
پشته

سماک
متر از اندک

رایض
لاکه تربیت کند

مشکوی
قصر

شاه
عروس

یکی است فروزان چارده سطر
نزد هر در پونی دهد ز خانه
نزد بگر کفش بگرد شمار
بیاض دولت او مهر لاله
بهر طبعش موصیت بگر بنیاد
رهن طاعت او هر چه بر زمین شود
که تیغ حیدر کرد دل کافر
که کینه تو زد چون روز کاکین کسر
که دیده مهر که بر سر سمنی منقش
بجای خوش حسامش نهان شود
بقای هر چه کیهان بهر او صغر
که این مقام شهود است و مقام خضر
همی فسانه شمار و حدث من کسر
چگونه آسان میگرد و جبر
همی مگرد و ساکن نماید بنظر
که قطب سان یکی نقطه است
شد می چگونه بگیدم بر آتی سمن
که از حکایت معراج مصطفی کند
در انتهای سخن آبروی تعلم

یکیت چشمه جاری از ان چارده
پس از غایت یزدان چارده
بجنب طمش کوشت کسب دنیا
هر چه جزم کند کرد کار بارش
سنگ اگر نکر و سنگ کند لولو
زمانه صیت که از امر او بیاورد
چرخ نماید کیهان شود از چرخ
بهر ماند اگر بگر بر شود لب
حسام او ملک الموت را می ماند
اگر ندیدی خورشید را بگاه خف
شکفت آیدم از ابلهی که زیم
من آنچه دیدم از تنگ برق قفا
چه گونه آری و کند که کوهر کن
بود گمان مصور که نه همچو گمان
از آنکه چو خط پر کار بر یکی نقطه
اگر سمت فلک سیر و بدی
مجال شبهه کسی است در عروج
بلکه شاه جهان را خوش آمد کن
اگر قریح نظمت بود ز غنچه مرغ

یکیت خانه و بر کرد آن چارده
خجسته حسرو آفاق بهر ایاور
نزد وجودش حسیست بجه خضر
هر چه غم کند روز کار فرمان
بخاک اگر کند و خاک را کند عفر
ستاره کیت که از حکم او بهر
چو لب کشاید کیتی شود پر از گوهر
بهر ماند اگر مهر بر بند
که جان سازد تنها ز کیهان سکر
نهفته بین رخ خشانش از زیر
همی بسند آنگاه دارد از محشر
هر چه گویم ناید و نیستش باور
گاه پوی سسی باج کرد از صر
چگونه کیهان می سپرد شش
مگردش آید و بروی کند سرخ
بعون تربیت ایض قضا و قدر
که چشم عقلش کور است و گوشش
چنانکه خاطر پر و زار حدیث سکر
نحوان ز کفه من این قصید را از
شبی سیرت صبح وصال جان بود
چو هفت ز کس شهباز شاخ نیلوفر
منوده از رخ و لب شکفت و کثر
لبان حلقه مذ است پای از بر
کز و چرشته مگرد از درون حلقه کند
تو خود پیام و بی تو خود پیام آور
بود بواسطه شخص شخص امطن
کنون تو اصلی و من فرع و سرود
حکایتش تو ناقص نماید و استبر
در این هزار یکی را هزار گونه صور
یکیت شاد و هر خط در یکی زیور

مطلع تانی

چو بر کن ملاه عیان از درون یک
بجوم کرده ز هر سو بجوم کرد
با مرا زداد و اد حلقه ز در
که تاز حلقه حبیب فنا بر آرد
بگو پیام چه داری حضرت داور
در آن میانه زبان منتهی فرمان
کمان خلق چنان که شکوفه خیزد
در آن آینه حق نای من سکر
تمام منظر ذات تو ایم سیر
که تحلف بطهورند و متفق بگر

شبی کینه نیلوفر می عیان برین
رسول می مشکوی ام با فی را
زبانک حلقه سر حلقه نام ز شوق
در و ن حلقه مکان نماند هیچ تمام
جواب دادش جبرئیل گای عمر مال
اگر چه آینه خالی بود صورت شخص
ز نهفته ز صلت و آشکار ز فرع
ولی چو آینه من محیط ذات تو
هزار آینه بنهاد است غور بود
یکیت ساقی و هر خط در یکی مجلس

شبی کینه نیلوفر می عیان برین
رسول می مشکوی ام با فی را
زبانک حلقه سر حلقه نام ز شوق
در و ن حلقه مکان نماند هیچ تمام
جواب دادش جبرئیل گای عمر مال
اگر چه آینه خالی بود صورت شخص
ز نهفته ز صلت و آشکار ز فرع
ولی چو آینه من محیط ذات تو
هزار آینه بنهاد است غور بود
یکیت ساقی و هر خط در یکی مجلس

کنون مجال سخن نیست بپیش بر
وزان بسجده افقی حمید و شکر
سبده ماند زره جبریل المونه
جواب ادش کای محرم حرم وصال
توشه نشانی داشته توشه و نه
براق عقل با کن برابر فرغ عشق
ز سدره شد بمقامیکه بود بیکانه
ز سدره صدره برتر حمید ز بیانی
بعالمی شد کاجانه اسم بود و نیم
نه اتحاد حلوی که رای سو فسطا
میان هستی موصوفه منفی این
کمال نقصان کرد از کی مقام ظهور
نشته ناظر منظور در یکی بالین
دو تاجدار مکان کرده در یکی رانک
دو دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
بگفت خاتم پیغمبران خاتم عالم
ز کان جیب بر آورد و در کوه ابر
منم شاگرد آل سول حاسد من
پیشین شمن با جوج خوشید ستم
اگر قبول ملک افتد این چکانه نغمه
بخالقی که دماند بسی باد بهار
بدانکه گشته صنعتش و ملک حق در
که کردید جهان التفات نماید
شیده ام که حدودش چنین گفته
هر آن مدیح که مدوح را نثر نبود
همیشه تا بنود جسم را ز روح گزید
هوای خدمت تو همچو روح جبین
شبا هنگام گزانه بود خسته
در آمد از درم آن ترک فرخار
تو گفتی خفته در چشمانش افنی

کز انتظار تو بس دیده است و معبر
خجسته روح سل اسبوی حق
که باز ماند از یک عقل یک نظر
من رفته تر پر م سوز و م شهر
تو آفتابی ماه تو ماه و ماه
که عقل را بنود با سرخ عشق
در انعام تن از جان جانش بیک
ز سدره آید و از جیب لا بر آرد سر
بجلی شد کاجانه خواب و دونه
بود بنزد خردمند زشت و زار و دونه
که متحد بودند و مختلف بصور
و جوب امکان که از یکی کریان
غنوده عاشق و معشوق در یکی
دو کلعدار نهان گشته در یکی چادر
نمود حمله کی شرزه شیراز در در
فشانده حیدر کرار تنک تنک شکر
تار خاتم پیغمبران بشیر بشر
خرهست اگر بفروشد هر عشوه مخمر
ازین قصیده ستوار سدا سکندر
باب سیم کارش بر صحنه زر
ز ناف صخره صا شقایق هر
روان ساکن بی بادبان و سلندر
بر این قصیده که پیرایه بر عروس
که بسته است سی بر بچای شاه کمر
بکیش من دو صد قدح نثار تبر
هماره تا بنود دست از نواح گذر

همی بر آمد چون برق بر برق و بخت
فرود پای و بخشید مایه داد فروغ
رسول گفتش کای طایر خطیر قد
توئی که داری کاخ لی مع لب جاک
تو نیز هستی خویش اندرین محل کجا
بهشت رفرف بر شدنی نشین
صعود کرد با وجی گزان و دیو
دو توس دایره و طعانی نقطه ام
وجود شاد و مشهود اتحاد و کزید
بل اتحاد وجود کی نیستی و صف
یکیت اصل حقیقت یکیت فرع و مجاز
بیک خزینه در آیت قرصه زویم
دو ما متاب فروزنده از یکی مطلع
شیده ام که نبی انشبه و رای حجاب
بجام شیر سلیمان فکند خاتم و دای
سپاس بستم جانش خاتم که سپهر
ز نعت حیدر کرار لب فروزنده
راز کین خزان باک نیست آنکه بود
برین صحنه دلکش تجایی نظم در
پسند حاسد اگر نیست که مبالغه
بقادر کی زیستان بر نیسانی
بجان شاه ملاکو که هر دو گیتی
و گزید نظم کارم ز کلک دیوان
چگونه منکر باشم که در محامد تو
چگونه که رکن مدح چشمه خورشید
بقلب کیتی مرتجع روح در قاف

در ستایش پادشاه حمزه محمد شاه غازی بالله تعالی

ز جز عینش روان و نغمه سیال
دو چشمش خیره همچون جان عفت
گلش پر زلاله خورشیدش بر خضر
تو گفتی رسته از ترکانش خنجر

به بیت مقدس چن یک هم کرد
بر فرشته بهر آسمان بهر
سبب چه بود که کردی شاخ سدر
توئی که داری ز تاج لاسر
بسج بزم بقا کن وزین فنا گذر
چنانکه مرغ ز شاخ کون شاخ بر
رجوع یافت بملکی گزان نمود
سراز دو سو بهم آورد چون خطیر
چو اتحاد سرخ بصیرت ات بصیر
بغیر هستی موصوفه هیچ چیز در
یکیت عین هویت یکیت تیغ و اثر
ز یک ریچه عیان گشت تابش و خور
دو آفتاب درخنده از یکی خاور
بکوشش آمد از حیدر صفدر
پس از نزول علی را از اتحاد شیر
بود چو حلقه خاتم ز شرم و صبر
ز بیم آنکه مسلمان بخواند کافر
که ز فساد و دود و چرخ چاره خور
ز نوک خا به بر فشانده ام عقود
کنه بشرع کار زده فی شعر اندر
بجام کوک در دایه سان نایدر
بیا فریده خداوند در یکی سکر
و گزید نثر نویم ز خاله در دفتر
شای ناقص من چون بجا بود منکر
چگونه که شمر و صف ز نثر
بجسم که بان حکمت چو راج در
سپاس حضرت تو همچو راج اندر
فلک چون چهره من شد محبدر
در الماسش نهان با قوت احمر
دو زلفش تیره همچون قلبه کافر

معبر
کنه کاه
سدره
ماد سدره
آن نام خورشید
در آن نام
خطره
جاده درخت
کوشند از
بها صوامع
و بدوچ از
کونین
زنج
تلک زلفه
پر کر
مخف پر کایت
سوفسطا
لاکه عالم
خیال
شرزه
ختمک
چکانه
قصیده
صخره صا
سکندر
در
شیر و نغمه
مربوط
راج
باده

سوری
مدرخ
ضمیمه
ریحان
ارمان
ارزو
مصمم
شمس
مسند
شیرین
محب
پشت براند
مقصد
شکم فروخته
زخار
مواج و پرا
همال
مانند
ایدون
الکون

دویدم کش نشام با فشانم
رخت بر قد چو بر شمشاد و سوز
چرا بر ماه ریزی عفت پروین
گرت سیم آرمان با تنگ من سیم
گست انگونه تا رکیسو از
کفقای مصیح عشق از آن
فضاحت در خور نیت تعلیم
برک عشق کو می عشوه مغرور
سقیم این فکر از تحصیل اسباب
کفتم خوان یغا خود که ام است
محمد شاه غازی که سرش
چه دیبا پیش شمشیرش چو خفا
همه کنج وجود او را مسلم
تعالی منتش از نو که بر سر
جهان جویا و نکست در چشم
ملنگر نام غرور کز کارند
ز کردش هر کجا دشتی محبت
عنان من بر سرش تا می نمونی
چو ضرور ابر آن بسین عجب
شهای لشکرت در آبه نش
بخت خانه روی خان و غفور
صبا در پویه خوش تو مدغم
شهنشاه و چشم خون نشام
همی گویند کای بهیر بدست
چرا گوش زبان خوشی را
زبان از گفتن و گوش از شنیدن
چه باشد جرم ما احجاف کذا
پیرا تا بود نفرت ز این
بر بهار گل از زیر گل بر آرد سر
کلی برفت کز امروز تا بدین

غبار را هوش از جعد معنبر
لبت بر رخ چو در فردوس کوثر
چرا بر سیم باری کنج کوثر
گرت ز آرزو با چسب من
که گفتی برک جان کوفت نشتر
که میحت میت جز قوی فرور
بلاغت لایق و عطیست و غیر
که عاشق می نشاید جز توانگر
عقیم آن بگرت از تعطیل شوهر
کفتم جو سلطان مطهر
بگریه طفل در زده ان مادر
چه خارا پیش مصمصاش چو مغر
همه ملک شود او را مسخر
تقدس شمش از منکر برتر
روان بهیر او تنگ است در
خاص با زبان جنبه ز لنگر
ز نعلش هر کجا کو می مقصد
نشاید با در استن بجز
که کوئی آن برقت این پیر
همال با هی و جفت سمندر
بصرت ره نشینی رای و مقصد
فنا در قبضه تیغ تو مصمم
که پر خوند چون ز می و ساعز
همی گویند کای مسکین مضطر
مقدم داری و ما را جوسر
بود همواره توفیقش مقرر
جنایت باز کوز اصناف مکر
عرض را تا بود الفت بجز هر
در مشیه امیزاده فردوس ساده
کلا با دست که جاری در دید

چه کفتم کفتم ای خورشید نشا
اسیر برک شمشاد و صمیر
چه خوابی کان ترا کرد مسلم
چو این کفتم رستم انسان براف
چنان بر باد داد آن تازان
فضاحت را بهل ز می بار
چرا خود چنین عاشق شمار
نه جز کبر سخن بگرت در نرم
تو نیز از خوان یغا غارتی کن
بگو دخی ملک را ملک لبان
شهنشاهی که در زاتش خداوند
نوالش با دو صد دریا مقابل
ز کا خوش بقعه هر جفت کرد
در قلمش جان کاخی مسدس
که اندر صدف میر قصه شوق
با میزد و سمند باد پایش
موقر با کفش باد محقق
چو خوی یزدان دانش تو کوئی
و یا کوئی یکی دریای زخار
فنا با تیر و لذت بنی عم
بر انستم که کان سبب بدت
توفی کر مکرمت کرد و مجسم
دو به بیش است تا با من کین اند
نا حشر ما دور از لطیف دان
زبانست بشمار خلاق خسرو
نه آخر ما دو سال فزون بختیم
ندامتشان جواب آید چون گویم
عدوت ز خاک بار و سالن
در مشیه امیزاده فردوس ساده
کلی برفت که با الکه غنچه بود

چه کفتم کفتم ای شمشاد و سمر
علام سرو از ادات صنوبر
چه جوئی کان ترا نبودت
که از بحران سقیم از باد اوز
که گیتی از شمشاد معطر
بلاغت را به خوافی بکسر
بدین خلق کریم و خلق مسکین
نه جز فکر هنر فکریت در سر
تو نیز از کنج نعمت قسمتی بر
بیا رنجی سیر کنجی بسیار
نهان کرد آفرینش را سر اسر
جلالش با دو صد دنیا برابر
ز ملکش قعه هر جفت کشور
بچو کانش فلک کوئی بدور
که شاهش بر بند زری بر آفر
که با او بال نکشاید کبوتر
محر با قش کو به موفت
ز چرخ شستین می بار دوا
نهاده دستند بر کوهان صر
قضا ما تیغ خونی زیت برادر
تو اگر می نکرد تا مجسم
توئی که معدلت آید مصور
بدان آئین که با دارا اسکندر
بشیر عضو با فرموده یکسر
دو گوشت بشنود و صاف داور
ز شوق روی شاه ملک پرور
مکرملی کند شاه فلک فر
خلیلت اسمن رویدر بستر
کلی برفت که ناید مصد بهار در
دو غنچه داشت بر یک هزار تنگ

کلی برفت که از مشک چین و ستون
چه شمع بود که روشن نکشته گشت
برفت از صدف خاک که هر یون
شیشه شمس و قمر بود و شمایل حسن
رخش کبود شد از نیلی اجل عجب
مکان برم که جهان را خدا عفو کند
باغ خلده خرامید و از شمایلش
چه بود این خیر این قاصد از کجا
کل شکفته بکدم چگونه بخت
شیده اید که شکفته بغیر و لاله
ترا که نفع سخایت بمور و مار رسید
زرقن تو اگر دست کاخ شد چه
برای بازوی تو حرز ساز و از باق
پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست
پدر هنوزت طوق کمر ساخته بود
جای آنکه گفتت بر لباس حریر
درین بود که کافور مردگان پاشند
ترا خدای بد جای در کنار بنی
برزگو از همیشه به بندگان خدا
که کوهری چون جیشی که خویشتن تو خدا
هزار مادر اگر بشیریم تا حوا
هناده رحمت را برنج و ما غافل
اگر چه حق زنی امتحان دانش
مکر نه این که شرمان که رشتن با
زبانک زبردیم چنگ کی برقصیم
بعیش فانی دنیا خویشم غافل این
ریش ده چه بد بختان همی بد فرما
چه غلبوت مکس کیر و آتچان دانند
بکرم سبب کس را داستان کل کند
کمان برداشتی در حبش که چاره او

نمان برید و سنبه و لاله احمد
چه شعله بود که ناهسته گشت خاست
که خلق را صدف ید کشت که
چو او برد تو گفتی بر دشمن و متر
که کل نبغه شود یا که لاله نیکو
چرا که بجزوی از هر عقوبت تر
بباغ خلده بغیر و باغ خلده
که کاش نامه بود و نداده بود خبر
دو هفته بیک ره چگونه شد
شیده اید که ناسته پر مهر
مور و مار سپردیم خاکمان
که ماندگان ترا ماند و اغما بکند
ز بهر فرق تو افسر فرستد از کوهر
که سبوت کند از سیم و باشت این
که دست مکت شد طوق طاق
درین بود زبردت گفتی بکند
بکیسوی که ز خود داشت نکت غیر
چو این بنی پدرت باشد و چو غیر
بسی نخواسته دادی گنج کهر
چرا نخواسته بختی بنده بجد
تمام صار از و نیم و او بود معص
سپرده عشرت را بیک و ما بستر
دو صد مثال نهاده است نهاده
دبیم مزد بقضا و تا زنده شتر
اگر بر آن نزد چشم مرد و خیا که
که سود او همه گشت نفع او بهر
همی چه داند خاقان کدام بقصر
که از دای ما زاکند کلام اند
بجویش بچید و افسانه داند کسیر
همی بغر و بهاباج کیر و دار قیصر

هلاک بود و کجا آمد و چه گفت چه
چرا چو تخم سحر نادمیده کرد و غر
فنا و از فلک مجد آخری من
مدار عقل و هنر بود در فصاحت نطق
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ
کشاده بود رخس بر جهان بی رشت
کوک ز یورشش فزون شود و رشت
بحق پناه برم کای خیر نباشد را
بهار مازنه بانی چگونه گشت خرا
امیر زاده نه ما جمله چاکران تو
تو را که از کرت شاد بود دشمن دوست
پدر هنوز در این فوق بود و گزشت
ترا که گفت که از چوب نخل ساری چند
ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین
بجای آنکه تحت جلال نشینی
بجای آنکه نهی سرفراز باشی
تو ای کبوتر عرشی کنون غصه
تراست جایی حال در کنار رسول
اگر خدای تو یک کوهر از تو خواست
و دیگر آنکه تو دانی خدای هر کس
ولیک حکم قضا و قدر بدین قضا
کمی بطعنه که داد آفرین پانز جور
مکر نه داروی تلخ حکیم کاه علاج
زباده تلختری نیست کس خرم بد
ولی چو عشرت عقبی نماند دیده ما
بر سحی بین کوک چه کوی دارد
ز آب شور بیابان عرب بود جدم
چو کرب حمله بو شان و چنان بد
مکس پرده در چشم نایدش سیر
ولی اگر بسیاحت و د بخت روم

که هر چه بنیم از ان هر چهار است
چرا چو صبح دوم نارسید و کرد
که جان خلق از ان خراب است برادر
چو او برد تو گفتی برفت عقل و هنر
بر دو حال جهان نمود و زبرد
نهفت چهره و شد لب بر جهان
که او ز چهره فراید هشت از یور
بچرم که چگونه چنان کم باور
درخت میوه بیادی چگونه بخت
تو را که گفت که بجا کران وی
زلف چو دشمن اویم دوستی بکند
هزار تحفه فرستد ترا ازین کشور
ترا که گفت که از خاک ره کنی آسیر
ترا که گفت که از خاک کوهر کنی سیر
درین بود که بر تخته افتد بکیر
درین بود که بخت لحد گذاری
تراز قفس سبوی شیان شود ی
مشو غمین که جدا مانده از کنار پدر
که ترسم از تو بر بخت حکیم دانشور
هزار بار بود و هر بار از مادر
که در زمانه بنیم غیر رنج و خطر
کوی شکوه که خیر آسیر چو پدر
کام مادد از روی طبع طعم مکر
که تلخیش بطبیعت حلاوت آرد بر
خواص مرک زانیم و زان کنیم خدر
که حبیب تحت سلیمان خوش ستم ز
چه کیش که تسنیم حبیب با کوثر
که قلب لشکر دارد از دیده سلندر
فرس بپوید و درو بهم نایدش صر
ز شرم همچو زنان چادر افکند بر سر

تخم
مجد
فت و بد
اخگر
ترانه
عقوبت
ملکجه
عبر
زرس
ناج
حظر
خ
شرین
رک جند
فضاد
رک زن
سوک
خینا
خوانده

سحاب

ضمیر

قلات

شعر

شعر

سوار

شروت

ام القری

مزموم

مزموم

مزموم

مزموم

ز شوق این سخن آصف در آن خبر
ولا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
خدای در همه حال منزله است
اگر بهشت و سقر فرق دارد در پی
اگر مراد تو یزدان بود مراد من
تو مال خویش سپاری هر که چاکر
تو بشنوا ندکی امروز بند قاتل
قامت سرو جمعی بنیم بر کنار جویبار
تا نگرید ابرازستان ز رویه میسر
یاد آن لاله مرچون لاله دار کورشت
ترک من یاد یزدان و می میست
خط تو موست و لفت من من بار مور
شعر من آب و ان و شعر تو آب و ان
هم شعر من عیان آثار شرح مصطفی
من چنان لال که بجز بخش فخر اعم
کلاک و لاغری باز و علی الزوی
جدا وجودی محبت عم او عمان جود
بهت ایش پنیانی کافایه است
ملک کی رطیری من تازی نصیر
بزم شوکت را سر بر جی محبت است
عمت آن دستور را کی فکر قوی
خشی از ایوان جاه و ست جرم آسمان
میت ننگ و اگر حاسد زود دارد
کر بود بوجمل منکر مصطفی غنی
یار باین نصبا باشد من باین نصیر
غیتم معدن چادر و مرا نیگویت
کرازد و نام بکیهان عقل کویدی
فی خطا کفتم خطا و در عطا ابرت من
خاک اگر غنبر نکرد و ابر نبود گناه
ابر نیسانی فشان قطره لیکن خنفس

که پیش تر بلا جان دل کند سپر
نشان و خوشانست و جاده خور
ولی ز غایت لطف خلق از
خدا ایراد چه تفاوت کند بهشت
رضای دست طلب ز رضای خود
بدین بهانه که کوئی این بود چاکر
از غم آن سرو قامت جویبار آرم کنار
او کنون کردید که غش ضمیر
فکر آن لاله مرچون لاله دار و غذا
الفت ظلمات و نور بهر شل و نهما
بر نگردم تا نکرد تن خدا میور
این یکا ز بس ابدار آن یکا ز بس
هم ز شعر تو دید آثار صنع کردگار
تو چنان میوین که کان بهت صبر
بخت و فربه ولی پهلوی خصم وی
وین بحد و جودت ز عیان جود
هست ایش طلیس کا سما و دست
قطب مکت اسکونی چرخ ملک ابد
دشت بهت اسواری است غارت سوار
جانب خشکی کشاند ما هیان از بجار
آنی از دوران ملک و ست ملک رول
عنیت عار و اگر دشمن از جود فرار
در شود لیس و شمن رضی اغت عار
ز و جدا نام چو عطشان کنار چشمه سار
غیتم دریا چرخا و مرا نیگویت
چرخ را بر جزو من و نباشد قد
شوزارم کی شود از ابر خرم شوره
خاک اگر کو هر نکرد و مهر نبود
صفوتی باید که کرد قطره در شاهو

بلا لفظ عربی متجان و معنی
هزار سال فرو نشت تا حسین علی
برای است که ایمان کفر خنفس
ستاره تا بدو پیش یکت یکا
ز من امیر یک نکته و کفر خنفس
چنان خدای که خود چاکر آفرینش
جو یار آرم کنار خوش ازین غایت
چون برک لاله اشک شریک
من تیغ و سبز دینس و نور نیکم
مار اخلاق مور و مار کرازد از بهشت
شعر من قلاب و وح شعر تو قلاب
شعر من بنده که کب شعر تو بانه
با چنان شعر می خاست ایمان از غیر
بر دولت ضد دین پدی می
روای خورشید دین رای و خورشید ملک
جود و بجز است که ابر عمانت موج
مهر او از صخره صابرو یاند مسمن
چشم ملت فروغی جسم و ملت روان
چرخ با این قدرت از جاه تو میجوین
حضم کر سهرش و من در کیر ز غایت
ملک و بال بخوش ملک از نور چاکر
مهر خسا لیک و مرمود و دار و حنا
شده لوشین لیکنش مرود و دار و حنا
من نیم کردون که در کاخش انود
کاخ او کیهان بر منش جبهه اعظم
وراز و میوم بکیوان هم راند یکا
او کند اگرام لیکن چرخ نبود مهران
سبز لاتی نیست کاخ و گلستان
ای حکایت بود عالی فی شکایت خلوت

که بند و راب بلا امتحان کند و
شهید گشته و نامش بنور بر
خدا ایراد که مامونسم یا کافر
سحاب بار دوزخش یکت یکا
عبث مجوی کرازد دست فیک
بخط مال تو از چاکر می و کمتر
که کارت آید فردا بر صحنه
کیر او را در کنار او من کیسار
چون بگرداه مال خط سبزش بر غذا
سبز من خط و لبر تیغ من ابروی
از چه بروی بهشت غایت موسی سار
شعر من وین کای شعر تو شری شار
نور کوکب در شب تاریک کرد و شکار
با چنین شعر می ترا عایت ایمان
شمس ملت چرخ فرکان کرم کو و قات
ملک این خرم بهشت دین و خرم بهار
رای و خلعت کور مهر خا نثار
فردا از ساحت دریا بر گز و حنا
باغ بنیش با بهاری شاخ و نش آفتاب
بجز این و ت از جود تو میجوید بسیار
کر منایا سودند و مر در وین حصا
از بنی ام القری شیر زدن و لفقار
مشک و یالیک از و ز کوم و دار و حنا
قد شیرین لیکنش و قوق خواند و کوا
من نیم کیهان که بر صدرش مرانود
جود او عمان بر من و کار از فاقه
در هر درامرونی و نباشد خستیا
او کند انعام لیکن بخت نبود سنا
خار قابل نیست کاخ و گلستان
سکوه مار و بزبان پرورده از و کوا

کس شنیدستی که گوید شکوه زود
تا بغیر از این یک رسم یکی در جهان
آمد بر من دوش یکی ساده سیر
گفتی که یکی راغ بهشتی است و لطفش
خوی کرده خشم دیدم و کفتم که سرش
وینست عجب زانکه توان بکفت
چون چشم خورشید سرش بسید
مانده ماهی که ز زرمی جداست
چوناه خرامنده ز در آمدنست
دستار بصا برن ده زانگونه که
برجه بخشش اثر داغ مزور
بشیش متحرک زرخدان بی ذکر
که که سوی من دید و من فرط تامل
کاتج که بیا ترک افتا کنان
کفایله هشدار که این کنه حریفیت
اورست نشینی که براوست نشانها
ای بسکه ز دستند براورخم جگر
زینکف به چشم آمد و جفت زینک
استه گرفت از کفایش و محمود
تاست شد از باوه و در ساوه و اف
پرست چناری میان انش کاوا
چون خیره مگر کافر کچشم که خشم
البلین بلین تو می گفتش که زود
صد مرتبه کرد و بر از هر لامل
ایه و ن بجانم که ز بس خد و بلین
این گفت و چستی بدش در فکشتی
شلوار فرو کرد و دشمن ناگه در دید
ماند یکی شلنگ خشک محوف
وز پاچه شلوار بر آورد و قصبی
هند و بچه بود تو گفتی که مراد را

کر نبال از برای شیر طفل شیر خوار
هیچ اسم و هیچ رسمی نماند بیدار
در جواب مقصیده حکیم سوز نیل
کافسانه بسی عالی و مشک بر بر
ماند یقین چون کل نسرین بطبر
ز اعضای بشراه باعضا ثنیر
بس ناخج الماس که میزد و بصر
می بجد از آغوش چو کیرش بر
رویش چو کی مهر در شان بطبر
پسیده سرین صنیعی ساد و سیر
چون داغ کری کفختختی کر بر
چون توبره پشین بر چانه خرب
کردم با فنی چشم چو قمری سحر
عیش من عیش تو شد شب بهدیر
کش میت دل از دل معاصی بر
همچون اثر کر ز لیس آن سیر
انگونه که ز دستم سگری سیر
ز یک سوی درفت زوشن سیر
و انواقه هنر و درجی ابیر
انقدر ز دوش بس که نامد شمیر
صد فله نیارت سنگس تن تبر
او خیره و ما خیره در آن خیره
چون در عس دیده به راه کبر
کر زانکه فند عکس تو در آخضر
هم مرک نیاید بتو تا حشر ظفر
پایش زانگونه که افتاد سیر
نا دیده نظیرش توارخ و سیر
وان خشک محوف شده مشون کر
امینخته چون نقل مهنای شکر
عمانه از طلسم ویت سیر

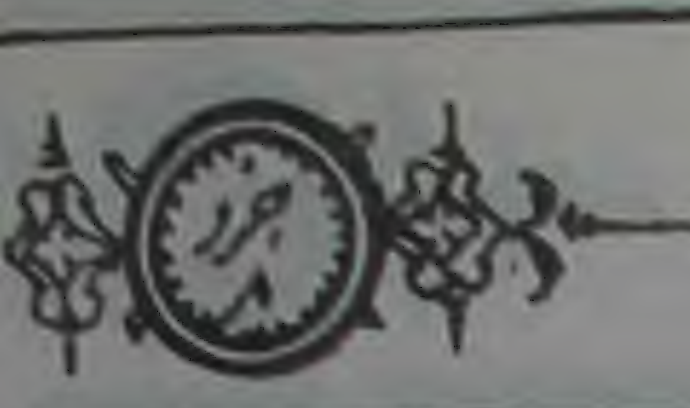
یا معاذ الله کس این کید که از حق نیست
هیبت و خضم مال و همت و خضم
حوری که زانید زمان جیش و زینک
از صورت سیمین تخمین کبر فتم
از ساق سپیدش چو فزانه کرتم
لغزده برود و یک چشم ز صفا
سیمین کفکش ملک شلوار همید
فشته و ناکفته و حرفی نشسته
تحت الحکمش طوق زانکه در نخل
دستار چمن حلقه کون شکس
القصد بعد و سویش آتش
آهسته سر آورد دم در کوش کارن
بستان سر خرافت ملا با بخر
پیدا است چشمش که چو سبیل کرد
فرو سوده مکر و سپهر هیچ نش
گفتم صنما اینهمه تمت نتوانست
چو دمع القصد بغریله و غمره
خوش خوش نشاط آمد و جفت خرد
از بوسه لیل آمد و لیس چو کی مار
کف بر دهن آورد چو مصروع فاق
کانشوخ خشم آمد و گفت انجی جود
بر تخی اگر صورت بخش تو گماند
حدان من از چشم من افتاده از زود
تا حشر در آنجا کسی شاد مکرود
بر تافت ز نخلش و جفتش
چاهی بمیان بره اکنده بر
چندی چه دهم شرح فرجش
یاد از خرما که نماید ز نخل
بسپوخت در او شرف بانگونه که

کر نیروان چشمانه فقیری فغاس
دولت و پایدار و دشمن او پا دار
و ز مشک فروشته دو کیو قمبر
از ناکر نقش جالش لعن کر
کا و است سرینی چو کل تازه بر
کیاره سرین و بهما کبر
چون کوی که لغز و یکی صاف حجر
چون که و در ناک انار و هر
کادش یکی شیخ ریائی با بر
همچون اثر خسته بر اطراف ذکر
چو شکس حلقه زمان یک کر
دزدیده می کرد و دانشوخ نظر
چند اکنه لیم خورد با ویز کمر
ماهی و ان به که رود به سیر
افد لبش از و سوسه در بوک کور
چون بر بیان بدن رستم بر
بر شیخی ازاده بدین چاه و خط
جامی و سه لبریز پان شعبه کور
چون عنتر قاصص بر و بر
از پاچه شلوار سر و در
بادیش بر آن کنده سر و خط
در خشم جانی ز قضا و ز قدر
شک نیست که چون بیاید شمیر
کو بچو تو عماره نهاده است سیر
کاری تو یک عمر یکبار گذر
چون کره بخدی جود بر خزر
چون تیره چه قیل از و جان بخر
ماند کوزنی که خرابه کمر
یا شاخه نورسته که روید شجر
هست در افتاده بر یا خضر

عالمیه
یکبار شک
غیر و عود
شالی بان
مطر
باران
نا حج
تبریز
زهر
شکوه

سکر
نام گویت
درستان که
تولد رستم در آنجا
بوده
رسمی
چاکر

بطر
باران



در زاویه قائمه مثبت عمودش
 چون مار به پیچید از آن زخم جگرش
 کفتی ز جهان روح یکی کافر جلی
 سو کند همی خوردم و کفتم بخدا
 کرسوزنی این شعر شنیدی
 دوشش کشودم زبان تا در دول کوم یا
 خوی با آوارگی کن چون منی جای
 تن بود خانه طمع آن خانه از سر کوب
 زمراد نفس آن کن که سنگت آید
 هر چه جانان آمد آن کن حرف صلی
 تا توشی و دنا کامی نکردی کامی
 عیش جانان که شود شیرین می شود
 غیث دولت غوث ملت وصل آنش
 که کرشمی جلید از بر شش زمین
 صورت مال بند در قلوب درون
 دوشم آمد از سخای وحدتی زبان
 شکل وین ز کسده ریش تا رنگ
 نوک کلک او چشم آرزو شیرین است
 طبع او در یابی حاجت موج و گرم
 ایکه در یار انباشد پیش خود تا بروی
 چاره زین پیش گزیند و نه درده
 شور و غوغا شد فراوان من سکوت
 طاری از سارق مشوش عالم نظام
 بنضها چون استخوان استخوانها
 روز اگر بچاره از خانان رفتی بر
 شرع بیرون تر از شمار من ملک
 کلبه جراح آب و که سلخ برد
 فرقه هر سودان این با سیران
 حله آرد بگین کفتی بر باغ اندیشه
 بیل بر سر و کفتمی هست پیل ننگ

سم
 اف
 تفو
 کلمه نفرین
 زرقان
 نام قرینه از قوی
 سمرقند
 قنوع
 قانع
 آجال
 جمع ابر
 مرکب
 روین وز
 نام قلعه بر
 سلوت
 خذلان
 کرای
 غدر
 کرد و پ
 طیش
 شایه زد
 در کار
 مصقول
 مستند

ز انسان که یکی سهم شنید بوتر
 کان کردم خواره ز داوار جگر
 لبیک ز دوشوق بر صاحب سحر
 کو تعبیه کرده است معانی بصور
 گفت عشاق بوزار زبان دانی
 چاره از بیچارگی جویند اری قدر
 دل بود ریشه هوس ز ریشه رازین
 در حصا عقل بر و شوکت نکست انحصا
 هر چه گوید آن کو نام کفر و دین
 تا پوشی بر دین نامی نکردی نامدار
 روشنی آنکه دهد پروین که شب و تاب
 صد وین بدرم بحر کرم کوه قار
 بر خیزد تا بحس از ساحت با موی
 ماه آجال خواند و قضای کرد کار
 از زبانم هر زمان میرنجت و شایه
 خود وین تن کند خورشید تاج کوکبا
 از سرستان مادر در دمان شیر خوا
 موج در یار که تا کرد و در کیتی شمار
 وی که دنیا را نباشد بی وجودت عبا
 هر دلی بد داغدار و هر تنی بد سواد
 کفر و خذلان فت و تیغ وین و یاکشت خا
 صاحب از طالع گریزان تا جزار فکا
 آن زوشت نازد بحیل این شیشه
 کشته یا مجروح بر کشتی سوختن
 امن میسان تر از اوضاع من در کار
 بسکه لاش کشتگان بوندی آنجا بایا
 حلقه هر سوعیان اینجا شرب آبجا
 بچه یازد بهسان کفتی باغ اندیشه
 شیر هر که با کفتی هست شیر مرغ را

فواره سیمش عوض آب فروخت
 ناگاه به تیزید چنان شیخ که کفش
 سفر من از آن کند پر کند و زلف
 کرفصل و هنر دادن کو نست بسا
 در مرغ جناب حاجی اقا سی کوید
 لر تفرج با قنوعی در محبت شوهر
 معنی تسلیم دانی صیبت ترک آرد
 ترک دل کو زانکه بیدل فارغ از درد
 کام دلبرجوئی از دل بختی آتشورین
 دل چنان قنوعی ندارد دهر از دل کف
 در ز آب شور خرد برک تراز و خشک
 فقر عاشقی از نعیم هر دو کیتی تنگ
 حاجی اقا سی جهان جوده میزان جود
 از دو کیتی چشم پوشیده است از آینه
 بحر طغیان کرد در عهدش آن بصل
 خلق میگویند محتاج است در کار
 حرز می زودش اگر بستی باز و جا
 جاه او گویند دارد و هر چه خواهد
 وصف خلق او نوشتم خایه ام شد غریب
 ما جری قنوع را خواهم که از من شوی
 قنوع در شیر چون و مجاور شدیم
 دیده ما از شرم خالی سینها از کینه پر
 مغز ما عرق جنون و عقلها محطون
 چون مقابله شد معا بر جو کشتگان
 شب که در خانه ماندی بیوائی تا صبح
 خسته و مجروح ز هر سو کرده اند کرد
 گاه مرد از اینجا سر بودند کلمه
 با مهای خانه هول انگیز چو خاک بود
 با کفتی خنجر مصقول دارد و بغل
 شخص ترسیدنی عکسش اندر آینه

بس که هر ناسته بران بر که زرب
 چون شرفلانی بجهان کشت سرب
 کفتم که تفو باد بر این کنده ممر
 نفرین خدا باد بفضل و هنر
 دی دره زرقان یکی تازه سپر
 در بصل با عجوی در بلا شور و بار
 بلکه ترک دل که در وی آرزو کرد
 جان مانکن آنکه بجان من است از کرد
 وصل جانان خواجه ای جان کامی شود
 جان چنان بی ندارد خوشتر از جان
 شهد از زبور زاید دانه خسته زفا
 جز بهر خواجگروی میتوان کرد
 کافر نشی بر بایون انا و کرد قضا
 عشق نردان و نظام شرح مهر شهریار
 کوه سرفراخت با طمش از آن شد نسک
 بار ما دیدم که در بخشش ندارد اختیار
 بچه نه می نماندی در مصیقت انتظار
 من مکر را زمودستم ندارد انحصا
 نقش جود او کشیدم نامه ام شد کار
 کرچه دادم هست پست هر نهانی شکا
 ایمنی از فارس چو شخص مسافر
 سینها از غدر ملو چشمها از چشم آرد
 عیضا و قنوع منون و طیشها خشم
 پر مهالک شد مسالک ز دفر کرد
 در میان خانه با دزدان نمودی کار
 بسته و مذبح در هر ره قطار
 که امار در ازور از پاکشیدندی
 بر جاسی قلعه حشت خیز چون لوح
 آب کفتی صارم مسلول دارد و کنا
 مردم کردی سایه خویش اندر کذا

دل جان الفت بریدی با بد الفت نهان
فی المثل اگر کسی خفتی بخلو تکامین
روز و شب را فرق از هم کس نیستی
روز اول ز در تدبیر یا سانی تو
خلق آن یا سا چو بر خواند کشف است
چون دور زنی خفت و در حاشی تو
چون شد اشار اگر عقدشان بهم
انگیزمت کرده سخی غول از جگر
انگیزم بیرون شد ز شهر زیم در باغ
والکه اندر شهر نهان بود گردن
کس نگریه جز صراحی کس ناله غریک
کر کسی خنجر کشد بیدست آنم در چین
تا شب باز رود کانه اسیر بر بود
بار و دیران که از هر خسته یواراد
با غمائی را که در کارشان بی کلی
خلق از طغیان بیاستند لیک استی
سکه مردم چشم آبی بخوشد از زمین
سوی حاکم فرستادی یا بحر محیط
زینهم طوفان آبی کر زمین شیدا
و می صاحب اختیار از فرط خیر کسی
فته نباشد شی فرشت و باره برودش
صد هزار افزون نهال تازه کشتی عجیب
عجز من چون دید حاجی است که عجزش
می بینی آب و کوئی از چه کرد و آس
احمد مرسل که آنی فت و باز آمد برش
باری اندر پارس اکنون یک پشیمان
نه شبیه یا غنی شدم نه بر خدا طاعتی شدم
نه علی یکدستم که بهر یک پیمان می
هم نیم احمد که لاجین فرستم حکم قتل
کر کسی که یکد که قاتلانی شب رو کشت

چشم از ترکان میدی به قریب جوار
جستی از جواهران چون آدمی خفا
مرد و بهرستان کشور کردند
طرفه یا سانی کرد و کس کشف است
حاکمی آمد که کار ملک از و کرد قرار
سر برید آنجا را و آن چو جیب فشار
جابه پیوندشان از بخت از هم بود
این نهیت جسته سخی را از اضطراب
یا چو بر رفت در چه با چو از در باغ
یا بهار الملک می شد یا بهما نساغ
کس بخوشد جز خم می کس بخود غیر
ورتنی طغیان کند سیل است آنم در
جز و کان میفرودش آنم خوف
همچو تار از حلقه سوزن و ن فی سوا
در و و صد فضل بهار کس میدی
سیلها می ب طغیان کرده اندر
آب پنداری بجای سبزه روید
بهر ماناظم روان کردی یا بر بها
خلق را باید کشتی رفتن اندر بکند
گفت کای بخت مبدت اینهمند
دوست را کردی شکور و خشم کردی
کان همه باید و خرم کشت و بر کرد
در وجود من نایه قدرت خویش
می بینی باد و کوئی از چه جنبه خفا
می نبود الا زمین قدرت پروردگار
غیر من کاشفته ام چو زلف ترکان
نه زاو باشم صغلام نه ز الواط کار
بر کشم خنجر هیو داز انایم مار و
روز روشن خنجر حبش کنم خورشید
رست کویه میتم کیدم ز مهرت بهشت

خاک در زیر قدم زد دست کفنی نقب
سبقت اثر رعب انگیز چون جنگال
قصه کوزه حال کشور بدین منوال
بست درویشی بر کس از رحمت تاس
عایه شراب هم متفق بسند عهد
آن بین کفنا که می بینی نیک کش
این بدان کفنا که اکنون چار خیز نهان
فرقه همچون مان گشتند در جاد نهان
آن یکی در آب دریافت همچون لاک
در همه شیر از اکنون شور و غوغا
شیر و می که مستانه است آنم اندر
کس ندارد و غم غوغا جز بهی چشم
باره شیر از اینرا انجان محکم نمود
انجان محمود و محکم کرد در واز به
شد چنان باز عدش که کوئی که در
سکه انهار و قنات و جوی هر سکه
المانده حاکم است این با حجاب
از وجود او نه تنها کار بارونی گرفت
کر سبلی و بدینسان آه با افزون شد
چشم بندی کرده مانا جواهر اسب
نه را کردی آن هر یک برفی نده
کفتش ای دان تو از از نهانی غافل
من اثرستم موثر است غفلت کن
سخت حیرانی ز صورتهای ناگون
مر جبار است حیدر که او که کشت
اسم و رسم من بدستور العمل اسال
نه رجم رنگ زهستم که برارک کبل
نه فریدون خان دادم که از ناخود
کسبم آخر که می بینوای بی کسی
در کنا هم اینکه بر جوان عالم مایم

آب در جوی و آن تحسنت کفنی ابدار
شده الواط هول آمیز چون ندان مار
تا ز می آید سبوی فارس صاحب
در نظام مملکت بسطی در آن با
تا بعون کید که چون کوه مانند
این بدان کفنا که می بینی نیک کش
ان بدان کفنا که کس اشیر نه نهان
جوده و شب کرد و از کشور
وین کرد در یک صحفت همچون
جز خروش غنایب بانک کبک صو
سرکشی که هست سر و پاهایم اندر
کس تا بد سر ز فرمان جز بشوخی
کر قضا کوئی کشید سبک کرد و
با دیر حفت بصحرای نوا اند غبار
بر سر هر شاخ کل صد خوشه پروین
همچو پروین مشک کرده خاک نذر
کاب مبار و همی از کوه و دشت و غرا
کا بهار این آب دیگر آمد روی کار
نه را از شهر با خیزد چو اسب از کجا
در نه در مایه و توان کرد فیضان
با غما آستی هر یک بخوبی قند مار
سیم و زرا صیر فی داند که چون کرد
من سبب هم سبب است بن حیرت مار
چون نه اگر کلک قدرت صورت کار
در نه از خود اینهم جوهر ندارد و
وین عمل اصلا بند دستور در پروردگار
هر شی شحال اندازم ز بالای منار
خویش را در کار و بار فارس غم
شیوه من شاعری شلم می شه
رست است اخلاق خوبت را بچشم

عرب

بسط
پن نمون

کافه و قاتو

مخاره و جگر
کوفته ان منزل
کبره

قند

پروین
غزال

بیابانهای دور
از آبروی

شکر

شکرکده

شرف
عمیق

راو
جاندو

مرسوم
مقرر شده

مستجار
نام توفیق زاده

اجرا
میر

علی رستم
کلیه بزرگ

عس
شکوه

عمران
نشانک

به روزی
خوشتر و مبارک

شکفت
عجب

عقیم
نازیده

در خطایم اینکه میگویم بعین عا
نور آیت را بنور برابرم
زین قبل بحد خطا دارم که تو انم
قصه کوته پاید خود من استعد
آن مکن بمن که در خورد من قدرت
حکم کن که لوی نلیم حکم اجرا در
سو کند خورده اند که بایان این یار
یکجا شوند جمع چو یک که در عین
من هم برای هر یکشان مذکر کرده
تا دوش وقت آنکه لبالب شد آسمان
جسم ز جایی بانک بر روزم ششم
بر سر و ماه بسته و بر با صبر
القصه رسیده نوشته برین
جسم ز جایی چاک آرد و شش شش
زان باده که لوا مع آن بر روز ششم
گفتا کنون چو خواهی گفت کنار و بوس
بخود بچسبید از شوق بوسه اش
ز کم ز جایی جسته که در شش شش
کا مد صدای خنده یک که بیک
ترکان پاری همه زور دارند
یک روضه حور و عین همه باموی
تارکان بجای میان بسته بر
نمی سپید و نیم سیه بود چشمشان
گفتندم ای حکیم سخن سنج شرد
به پذیره خا و یک خوش را بکوی
خادم صغیر کی زد و از روی شش
مانا که مست بودی غافل که سب
هی گفتیم زمانه عقیم است و من
اتحاد یک دیو باره بخندید و لب
امروز جایی آنکه سب را به سپری

نیت من که مدح من نور عیبت
گرچه می بینم که ان صلت این یک
در شمارم شرمسار بیا برم روز شش
زانکه من رقت جویم تو بگر بیکار
آن بفرما که تو زید و زو تو بیا و کا
تا بر آرم چون ننگ از جان خود
بگفته میخورند علی رستم روزگار
چندین هزار بوسه شیرین بدار
چون بحر طبع من که بای بدار
کای در شب که بشکر خنده گفت
بر رخ ستاره بسته و بر شست
خندید و گفت مرده که شش شش
زانمی که مانده بود در حبشید و کا
اسرار آفرینش یکسر شد شکار
حالی و پیش که این بوسه این کنار
زانسان که برگ تازه گل از با و بیا
ماند آفسریدون باکره کا و بیا
وز شور خنده خسته و کم کشت بیا
باز لغزشانه کرده و باموئی بیا
یک باغ فرو دین همه باز شش شش
تل سمن بجای سرین شسته در
نمی چو صبح روشن نمی چو شام
کان عده که کرده و فاکر و کا
تا زین هند بکو باز خوش سپار
گفتا جان که جوش کند خوش را بیا
یکبار ه خرج میشد و یاران یکبار
هی گفتیم خدای کریم است غم ما
گفت آفرین را بقی وین عقل
خواهی بای فیت سوی صبا خیار

میدهم هر دم دل را در نیت
در بزرگی جهان جاده ترا بکسرم
که قصور مدحت از من بایه شرمند
خلعت انعام و مرسوم سغرا بیا
که وجودت قادت از جودت در
یک بقا نیست نکویم و ز غایت
فی ناز و بی کرشمه بچنگ و بیدل
ماهی دو میرود که ز سودای بن
کرزه نفس کسخت آمدی در
زلفش تمام حلقه و جعدش همه
در تار زلفکانش آچشم کار کرد
بشین و بوسه بستان بر خیز می ده
زان باده که شش شش شش
جایی و چون کشید بخندید لب
بالتد دروغ نیت مرا بوسه لبی
تا رقتش بوسم لب بر لبش نم
منهم چو شیر عثمان با ساز و سلح
ما که فضا جانی پراز نور شد خاک
صورت بنور مشعله سیاه رنگ کل
صد جعبه تر سبزه بزرگان فتنه جوی
سبعین سیر نشان متحرک ز شوق
زان باده سپید مرادید بافت نور
آمد ملک پارس خداوند ملک جم
گفتم بخاک ملک بمانا کی ستاد
من استاده حاضر ملک بیا
هیچت بیا و هست که صد گفت
گفتم که چار پای اگر نیست باک نیست
یک قرن بشیر او با موختی مگر
صدرا جل ناپاه امم ناظم دول

گرچه میدهم که از روح لطیف تبار
گرچه می بینم که آن فانیست این یک
اندرین معنی جانی بست چن من شمس
تا بمرود دولت و نیت فزاید کار
قطع مرسوم من بحدوت جهان مستجا
کت بهر کامی که خویشت ساد کاما
کرزی چو سوی پارس سد صبا
شکرانه را دهنده من بوسه شیار
باز است صبح و شام مرا چشم انتظار
چون زو چاکلی که کند از عس
جسمش همه کرشمه و شش همه خار
بی چنین حلقه بود قطار از بی
گیتی بکام باشد شتاب می بار
غوغای جنگ افغان در شش شش
کا مد ز راه موک صد بزرگوار
کرزی میخ خواجه شنیدم هزار
کا مد صدای همه و بانک کرد و
چکال نیز کرده با هنک کا زار
گفتی فلک ستاره کند بر زمین
کیو لبان سلسله کامل شکل
صد قضا تیغ شسته در ابرو فتنه
بر بیانی که زلزله افتد بکوسار
زین نیمه سیاه مار و زکشت تار
به روزی از بختش و فیروز از بیا
بر زن بهشت خوش من از زن زکا
باری شکفت نیت که برین شش
مفروش سب خوش غنان بیا
پای دوره سپار مراد او ده کار
روزی چنین سد که او با بری
غوث زمین غیاث زمان میراندا

فرمانروای ملک سلیمان حسین خان
ای کر نینب کو س تو در کوشم تو
عزم تو همچو کشتی چرخست بی سکون
مانا که آفرینش کیتی مست کشت
چون که مجلس تو نایم زبان من
وقتی نسیم لطف تو بر خایم فرید
ستی کران نذار دو در حیرتم که چون
تا چشم میرو دهم آثار جودت
یا للعجب کردم تیغ جهنم است
که در بهشت صورت تیغ تو بر کشت
کلکت که رفتانند و این بس کشت
بحری تو در سخا و جواد سلیمان
تخمی که روز غم تو باشند زین
صدره ملک پاس کرت تیغ کیم
بطحا با حرام حرم کشته محرم
از زک و بوی کل همه نایب بود
تا چه مجر کرده مشباز عدل شد
آب و آتش بسکه از عدلش بهم بخت
حرم صاحب اختیار می که از غم
تا نشد مجبور مجبورش و آن شهر
یا نه چون آب از دیر آمدن لک بود
سرخ روشت بشیر مشباز نخت
یا نه چون بر آمدت اسطوت مهر
شاه اگر در دل غبار می از دیر
یا خیال تیغ شه اندر دل تش کید
رست کوئی آتشین کلهادر و نخت
یا میان حقه الماس قوت مذا
دود آتش پیدا اندر آب کوئی نخت
مارهای آتشین نگر شتابان در هوا
رست کوئی باغ راضی خضر است

میر سپاه موتمن خاص شهریار
بانگی و گریاید جز بانگ الفزار
جود تو همچو بحر محیط است بکنار
روزی که آفرید ترا انسیر کا
او از بخون کند و بانگ چنگ تا
تا رستخیز خیزد از و نایب تا
خرمت بگرد عالم هستی کشت حصا
هستی مگر جود تو کرده است قصا
کار و اح اشقیایم در و اوقا
در روزخ از نشاط بر قصد کنا
کار و احیایم بحر عمانست در جوا
این موج در تردد و آن بحر بر قوا
ناگشته شاخ آرد و نایب بر کنا
زین تنیبت ترا بنود هیچ افکار
یثرب با اعتبار بنی حبه اعتبار
وزاعتدال سرو کرست حیار

صدر که کر صغیرش تا بد ملک ملک
حضم تو کر نایب تیغ تو شد ز صبت
در کو بهمت تو کند سنگ را عقیق
چون صف خنجر تو نویسم شستین
روزی خیال جود تو در خاطر کم کند
کوئی زبان خضم تو در روز کار تو
تا و هم مید و دهم سامان ملک
صدره از آنچه هست و نایب جود
تکست بر جلال تو کیتی خاک کشت
اشعار نغم من همه و نایب کشت
از ره کفیده حضرت بروین
کوئی تو در و قار و نایب سلیمان
در هر چمن که باو عتاب تو کمزد
من فارس انکم بقدم تو نخت
از قبت او یس قرن کشته شست
تا مملکت مباد با مملکت بان

وله ایضاً می مدح

کس تر شیخ نیار و فرق کرد و نخت
آب و آتش را بهم کرده است شب
شاه در یاد دل نکردش نام حصار
خوشت لکروش کند لطافت شایخ
زا که از دیر آمدن شرمند و نخت
بر سرش آتش می بارند خلق ز کنا
روزی این آتش روئی ل فرود غبار
پای تا سر آب شد از شرم تیغ
هست چون عکس می کلکون حسین
یا درون به سیاه ز رخوش عیار
لشکر دیو و پری را ند بهسم کار
با وجود آنکه از آتش کزیر نشمار
از فراق طلعت میمون شاه کار

از چراغان خاک پنداری سپهری
اختیار از خیزد و در جوی ابل
آب بشیر این آتش از ان فروخت
رست کویم مجر حرم شهنشاه
یا نه بازار حجر خاک پاشی شرمند
فی فی از دیر آمدت لطف شایخ
آتش اندر آب مبارک مشباز بطبع
یا چه هر و کین شه خلاق آب و نخت
یا نشان آتش موسیت اندر آب خضر
آب مشباز حله انکیز است و نخت
داد می رست کوئی باغ نخت شایخ
در باغ نخت از بس آتش نخت
بسکه خرم از خگر ما می نخت در آ

رومی صفت سید شوند ایل ملک
بشش خمیده شکش خنجرش
در بحر هبت تو کند آب را بخار
انگشت من لمبر و چون عقیق
تا روز خضر خیزد از و نخت
حرفی در گذارد جز حرف نیا
کیتی مکر ملک تو حبت کضا
کر صورت جلال تو میکشت اشکا
او نام را مجال شد آمد بر کنا
ز اندر که هست چون م تیغ تو
کشت و شت کینه نشناسد ز غار
این باد رشت آمد و آن کو سوا
ز کس خاک روید با چشم شکبار
زیرا که فارس شد بقدم تو
در صفوت عقیق من یافت شایخ
نخل نشاند فشان تخم طرب کار
کاتش سوزنده آب و آن کشته شایخ
یا فلک پروین را کرده کیتی
حال میر ملک جم بکر چشم اعتبار
آ میان آب آتش هم نایب دار
کاتش سوزنده از آب و آن کشته
زان رخ حست ز آتش مجور می
کز شکوه حلم خضر و خوت کافور
آتش سوزنده همچون تیغ شایخ
مهر و کین شه بهم کشته مشباز کار
یا نه شاخ ارغوان رسته آب حیا
عدل شه را بین کز و شاد آب کار
آتش موسی شده است از هر جوی کار
سبزهایش را چوبرک لاله می اغدا
از شمار اختران عاجز بود اختر شایخ

عشقه
کرزه

ربهار
آمان

اولام
خیالات

یثرب
نام حیر

ترشح
باشیدن

آب اندر

سطوت
بیت

میمون
سارک



تیر تحش
تیر هوا

رحم
راذن

سبطی
نام است
قبطی
نام است

ساری
برایت کنند

جاودان
ابدی

پار
بزرگسال

بسکه تیر استین در باغ آید از هوا
تیر تحش اندر هوا ماند سبوی بارو
ایک دیدستی بسی آره های موج خیز
آب ز آتش رنگ خون دارد تو کوئی آبل
سبطیان ز ابره از آن ندر آب و محش
در طبیعت آب با قوتست خورشید در
در بهاران روز باران نمی بدی
باری آرد کرد عدل خسروی در
شاد زیب افزای و صدر قدر افروزی
شبه قباخی یشتن بخشد بصاحب خیار
او کند خدمت بخسرو من کنم خدمت تو
او قباخی و من بخشد که من هم کرده ام
آب و لب تشنه اسیر سازد و آب
آب نهد او همی سلطان و در پای کل
او در انهار آورد آنی جو زرم با صفا
آب من از مشک لعل و لبلبن با بخور
زنده ماند ز آب نهد او روان جانور
ز آب نهد او در دهر بوستان بجان کل
او ز آب نهد او بر امیران مقتدر
ز آب نهد او بود باغ و چمن را فرو آب
آب نهد او باند تا بحشر جاودان
آب او هر گوشه را کرده باغ فرود
او ز آب نهد او سازد بساتین شمیر
فرا آب او کند بحر خزر را منفصل
او ز آب نهد او شد از بزرگان نامور
آب او چون من دیدی شود قوت و
جان را لطافتش همواره خرم چون
پار نیگو تر از آتش که من دیدم بار
بسکه بوسیدم مسال لب باز که او
ز انسوی بوسه مرا کار کشیدت کنون

خشم شه کوئی درون خلش دارد
گر شعا عشق مست برک و در شراش
اینک اندر آب من فوارهای شعله بار
بر کرده قطیان خورشید بامر کرد
قطبیا ز قسمت از آن و در خون
از چه ز آب نهد این با قوت کرد او
کنج خیزد از زمین و سیم زین و زنجار
زین عجایب بحساب زین غریب شکار

وله الضامی مدحه

داو قباخی و من بخشد لطف بشمار
او ملک راجان نثار آمدن و راجان
جاری ز دریای طبع خویش شریار
تشنه تر سازد و بخود آزار که میند جو
آب شعر من همی سلطان و در روی
من ز شکار آورم آنی چو کوشک و شکو
آب او از تاب هدا آسمان کرد بخار
تازه کرد ز آب شعر من و ان شکار
ز آب شعر من طبع دوستان جام و قار
من ز آب شعر دارم بر او بیان افتخار
ز آب شعر من بوفضل و ادب ابرک
آب شعر من باند تا قیامت پایدار
آب من هر خاطر را کرده نقش قند
من ز آب شعر خود نامزم کنی شکار
آب آب من کند شمس و قمر هر شمس
من ز آب شعر خود از کلمه سجان
شعر من چون دامیر را سحر دهر شکار

در مدح قاسم محمد مست عاصه خان خلده اشک

باش تا سال در کوثر ترک کرد و دیار
از لبش جای سخن بوسه چکد از گفتار
بسکه می بینم که بوسه نهد او دغا

یانه کوئی باز کون گشته است و در
یا بی رحم شایطین از سحر شکار
از چار کهای آتش دیدم شبانچه را
شاه آرمی سی آتش پیر آب نیل
کوئی اندر آب عکس لعلش فاده است
عدل سلطان عجب عجبش در دای
کلبس از آن هر سحر غمخوار خندان
تا همی هنگام فرودین بحر سمن

وله الضامی مدحه

شکر او را جاده بخشد او را بخوب
شبه قباخی یشتن بخشد بد و ز راکه
آب روی هر دور است فرق آتش
بوی آب نهد او از سنبل تر در چمن
آب شعر من قزاید در بهار روی
او ز سی فرسکی آب آرد تخت پادشاه
جو بیار آب شعر من و است و علم
با غنای شهر از آب نهد او دهر
او ز آب نهد او پادشاه حبت آبرو
شعر من چون صیفا و سحابی در آبرو
ز آب نهد او سی زاید چون حل از دست
وصف آب و بکونیدی سخن بجان و
آب او در بجان بر دیا ندر کل با پای مهر
نی در آب نهد او چون شعر من یک سحر
پیش آب او بود اندر کواش صاف
نام او ماند ز بهر شتاب با ندر آب نهد
آز وصف نهد او شرین بود شکار

وله الضامی مدحه

پار کیبوسه بصد عمر منید او من
پار میجت کنار زمین مسال همی
شعر کرد است شاعر خود و زبیر و بان

آعیان کرد و بدردم قدرت پرورد
کیت میدانی شایطین خصم شکار
می شنیدم کاتش سوزند خیزد
سبطی حباب ملک قبطی عدوی آبل
کای چنین گردیده از آتش همی قوت
خیزد از قوت ز آب بحر مرور آید
تا بر آرد از دل غنچه زر کامل عیار
هر دمی بر شیشه رنگست مرور آید
صولت این مستدام و دولت آن آید
من غلام خاص ویم او غلام شهر
نهای آبیاری کرده است از هر کنار
کاب من در طلق جاری آید و در جوی
بوی آب شعر من از سنبل زلف کار
آب نهد او فرون کرد و بفضل نهان
من بصد و رنگ آب آرم بعون کار
جو بیار آب نهد او جالست و قفا
با غنای فضل را از آب شعر من
من ز آب شعر حتم در بروی اعتبار
حکم او چون شعر من جاری بود در و کار
ز آب من مستی قزاید چو شربانچه
مدح شعر من بکونیدی خردمندان
آب من کلهما شکو فاند بدل شای
نی در آب شعر من چون شخص او بکند کار
نزد آب من بود در روشنی خود شکار
نام من ماند ز شرم تا ماند روزگار
تا ز شعر من جهان رنگین بود همچون
کار من ز انعام او پیوسته رنگین چون
خود بخود میداد مسال من بوسه نهد
بوسه مار شود و دهر تا شمس در آرم کنار
رام گشته است بدانگونه که گویند عیار

یار این بد رو ملک مجلس
لب خوابان کس نخل ندیدم چنان
شود شاه زیبا روبرو همدم
و اینک مهال چو پروی لبش
هر که یک شعر را بسند اندر او
لیکن امسال بقلیدت ساد من
هر پریر که بدو شعر را برخوا
شعر من که بسزایف نکویان بند
خادم خانه همی شعر را میدزد
من کنون کرم قدیم آن لب با قوی
غالباً شعر من بیکونه از آن یح
آنکه یار روزی منع حوادث شب
کف او کوئی آتش بود و سیم
مده مایش کی مار بودا مشک
مار دیدی که فشان بد آن هر
فی نه ماست یکی طوطی شکر شکن
عبدالآ و اگر از بحر کفش نیست عجب
ملک العرش بتدبیر تو کوید یحسین
ککک سحر تو چون شرنوبید کوی
عوض کوزه همه جام جم آرد بر او
شاه فرمود تیول تو بود ملک سخن
از قضا زنده بد آن روز همین ستون
شاه پذیرفت و ز آتش که رقم فرما
دلبری ساده که بد موسی بر روی
خبر خطش در شکن زلف ندیدم که
اطلسی خبر رخ زیبا شنیدم همه
الغرض از بی مرسوم زرقم دیگر
سز و کلچره من غنچه صفت شد
چون حوالت شده مرسوم برین
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم

بچه تدبیر شیرین پسران کرد و یا
عنکبوتی که نماید کس نخل شکا
نخورد خربزه شیرین لاقتا
شست شش شمردهی چل اچا
حالی اندر عوض او دوشش به هزار
کمترین شعر را هست رواج نیاید
تو مشاق بود چون کل سنج
با تو انگونه شود ایم که با فسون
کس فروشد عوض سم و طلا دارا
زان خورم توت و ز شکارم هم
که پسند افتاد در حضرت مخدوم
کرد بر کرد و جازا کشد از خرم
زان گیر نفسی در بر او سیم
لیک مار کی از و مشک و در قفا
یا خور در عوض خاک سیه شک تاز
زان مادم بسوی هند پر طوطی
عبدالآ ندلی مردم از دریا بار
ملک الموت بقدر تو خوار اند
صورت روح کند بر جبریل کار
کر مثل کوزه از خمر تو ساز و فجا
مر ترا همچو عیت شعرا باج کذا
کش بیا مرزا از فضل فراوان داد
از بی آمدن فارس شد جستم بار
چون یکی دست سبیل که دماز کلان
فوجی از مورچگان در شب با قضا
کر ملاحظت بودش بود و زیگونی
از آنکه دیوانه خوابان برود از بی کار
تا شد از سیم تی خج من همچو خیار
اینک امضا را شو خوش نشان سال
حضمیم کان جم بحر کرم کوه دار

هر که هست غزلگوی غزالی
راست گویند حکیمان چنان دیده
الغرض پارا اگر بار مراد ادبی
همی شعر من که سیزدهی
کاغذ شعر را پارا اگر میسر دند
بار تنها چنین است که هر جا
شعر من همچو غرام شد و فسون
هر کسی شعر من مرور فرود شد سلم
هر شب آید بر من دست چرخ
شعر من است با برشم کیلان ماند
آن حسن سم حسن سم که کوئی ناز
ایرانیان اگر از امت او جوی
پنج ماست بدیاری کفش سحر
مار دیدی که کربار در صحنه سیم
مار دیدستی چون نخل فروز زنده
طوطی از پرش سبزی متغایر
ای که کرات حزم تو بر عابد
تا که کالای وجود تو باز آمد
کر تو کوئی بنی اتم من و شعرم
صاحب اوستم از شاه تیولی
چه تیولست ازین به که محول دارم
گفت آن که بقصا باش فرمانیم
چون بشیر از سیدم دل جانی
لب او با همه کل شکر و گل قد که
خبر رخ در خم کیو شنیدم کسی
زلف چیا نش طوطا صفت خم در خم
لیکن امسال که شد کیلام از رخا
خویش را کفتم لا قیدی در ندی کی
خویش در عوض پیشه کن میر
رفتم و کفتم و پذیرفت و همانم

بی صیدش همه دم دادم نندار
لا بدی داغ و شکر بی کس کل فی
از سر خشم کی را و و همی کرد شمار
خرم انکو چو شش شعر فروشت شها
بیکلی کاغذ دار و خسریدی عطار
از بی شعر و نخل در بر من بدید
که پر یوار کند ساده رخا ز
ده و دوا فزون خرد از نقره خالص
وز لب خود دهم قد و شکر خور
که خزند ش سلف پید و ران
خلق کشته است ز خلق خوش و باد
عوض کل همه با قوت و دماز کل
کر چه مایه شنیدم که بود کوه بار
باشید می که کند مشک کاغذ تار
مار دیدستی چون نخل طیار
او بود طوطی زین پر مشکین
در نهانخانه تقدیر به بسیند
آسمان بر در دکان عجم رسا
بر پیغمبریت من کتم اول قرا
پیش ازانی که بشیر از زنی ندیم
وجه مرسوم تو بر صفتی از صفا
تا همی چرب ز با تر شود اندر شها
گشت مایل بتی شکل کسیم
در شکفتم که چرا بود دو چشم
روز رخسند کند تعبیه اندر شها
فت کرده غم و لها همه در آن طوطا
من شدم بی زرو مهر و می من
زین محبت گذرانده محبت گذار
تا مکر از کرم میر شوی بر خور
بهین فشی عبدا شد تو قمع کا

نخل
کس

شعار
کنایه درسم
و عادت

غرایم
جمع غریب
افونه که کجاست
رو عیان

سلم
خبر شرفش

کون

سلف
خبر شرفش

کالا
متاع

مسما
میخ

مهمین
زرک

فرز
تند

راتبه
جیره

مین

فرخی و مبارک
لیسر
تو اگری
بیچار
انده

عصیان
غصینا ک

تضعیف
دو چندان کردن

چهره
صورت

ابتر
دم بریده

که ز قاتی و سندان مبارک بستان
بروزی میرش ز مهر و مهره داد
عشر آن راتبه هر سال کند کم دیوان
خواهش دیگرم آنت که آن مضام
بدو قسط اول سال ترا از پیش کشا
هم مرا بود هر سال ز شانه انعام
تا مکر عطفت خواه عظم کرد
یا مخص کندم میر که در خدمت تو
هیچ دانی چه کنم مختصری شرح هم
شایدی غضبان گیرم که زندگی
لب میگویش چو بر نقطی اشک
صد خم کنند ستانم همه قرائد
تا بداند که چو دیوانه کفار و لب
هر زمانی که خورم باده یا تو خورم
بر سر تخت سرش کشم بر تخت
سال عمر تو چو تضعیف بخت
لیک بر تریش این شعرش برخوا
شد کاسام از باده تهی کیسه ام ز زر
شده و شکر و شیشه و شامه و شاه
هم ساده سکن بدو هم باده رین
که طره شگینش سرم را شده لیل
بر سینه سگینش چو بر میرد میشت
که چهره پرچین من از فرط تعلق
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی
صد بوسه اگر میزدش باز بوجی
انرم چو شنیدی متحرک شدی زو
ما هم شده و مساز تبرکان پنا
کافیت همان عکرام طمع کار
شعرش همه را از دست کلاش باده
بیکار تر از این نبود در همه قلم

همان نوع که خواهد و دشمن متصلا
زود بگرفتم و بوسیدش از جان صد
هست از آن کم شد غم بر دل نجی
میر از خانه خود زیاده چون فغان
بستان چه بکن سحر و محصل کار
که نه امسال سید او پیر و پیر
مر مرا این مینش سبب لیسار
بری آیم مکرم کار شود همچو کار
ما ز طول سخت می نشو و طبع فکار
نه که هر لحظه کشاید میان بند از او
کرد آن نقطه خطش دایره از زنگار
قرب صد خرد از انکور خرم اخلا
و آب انکور شود تر از آب آنا
هم بجای تو زخم بوسه بر خسار
هم بدانسان که رو و کلبه ای بر
باو چند آنک صد جلد در آید شمار

او قلم قطره ز نو زود و فرقی
لیک بازم ز غنا بار گرفت بش
دارم امید که بخشد تو آن عشر
نخط خویش نماید بکلاست مرقوم
هم بد فسان بدیش نقد بهر سال
میر فرمود تو نویسی خود نویسد
بر بد رسوم من نعام من فرو
این سه کار را شود از لطف عظیم تو
بخزم خانگی همچو کی باغ بهشت
کلخ و سرو قد و لاله نسرین
همه اسباب طرب کردم در خانه
انکه انکور کنم دانه و رزم در خم
زان شوم مست بد نگو که درید
ای زخم ساغر و بی بزم بر رخ
تا خدایم نصف حشر یا مر ز درم
فرخی که چه بدین زن قوافی

در ستایش امیرالاعظم میرزاخان محمد علی

زان و نکند یاد من آن ترک ستمگر
رود و دلف و طنبور و نی و بربط
هم جز منتقا بدو هم نور مقشر
که سینه سگینش برم را شده ستر
باز و کبشادی که مرا کرد در بر
بوسید که ای بی فکر ماه منور
بر جستی می ریختی از شیشه بساغر
لب غنچه نمودی که بزنی بدو
کاین نثر نه نثر است که عهدی
یارم شده هم از برندان قلند
کافیت همان مفلسک نثر ختم
نثرش همه خام است بیانش همه تیر
بیچار تر از این نبود در همه کشور

پارینه مرا برک و نوا بود ستر
هم بود کباب بره هم نقل همن
هیچ از بر من یار زرقی بدو کار
بر ساق سپیدش چو فرار دمی
که ریشک شگین من ز روی تعلق
که آله کون صورت من بدی کفنی
هر که که تنای یکی بوسه نمودم
شرم چو شنیدی متایل شای
و امسال که هم کیسه هم کاسه شای
هر که که مرا بسند در کوچه و بازار
بر بوی تب ساده رو به تبر
با صورت زشتش مکر و قد خمیده
یار ب بدش صیت زمین با جفا

تا چون بر طاق و سس از نقش
باری زیاری تو بود که سبک کرد
تو بمن بخشی من نیز لطفان
که تو رسوم فلان را بد و غدر مبار
تا گذاردل و جان بدح شهنشاه
تا چند بد بار شد شیر شکار
تم از رخ شاد امین جان ز تیار
سرو جان تو که چرخ برین اعرام
صورت ساده رخان نقش کنم دیوان
دلکش و هوش و شگین خط و سین خیار
از می بر بطور و دنی و خود و دنی
هی جمیلت ز منش بیکه و کلیل و نهان
می ندانم که بشیر از درم یا بلغا
ای خورم باده و ای نقل خورم الیا
همه معج تو کنم در عوض استغفار
شهر غرین نه آنت که من یدم بار
افزین گوید و از و جعبه بد فرا
و اسباب فراغت بهیال شیر
سم بود طعام سره هم اش من غفر
زانسان که زن صالحه از خانه شو
زانو کبشادی که برم دست فرا
بویید که بخنج بنکر مشک معطر
خورشید که دیده است بد نیکنه پرا
لب بر لب من و ختی آن ترک سمنبر
کاین شعر نه شعر است که قدت مکر
آن از می بالوده و این از زرا حمر
چشمک ز نازد و در بصلطنه و سحر
میراد بط باده و دوانست بر
ما هیکل بخش مکر و روی مجر
کر کرده من هست بد نیکنه مکر

حالی چو مای شدم از غصه از ابرو
ای سیم ندانم تو با قبال که زادی
بی یاد تو زاده کند روی بجز
ای سیم تو خیزی دل شک هم تو
سالار نبی اسم نبی رسم که پیش
جو میت ز بحر نمش لجه عیان
از دوزخ و محشر خبری و دعای
دیوان و غار اخم فراک تو زند
نه بر تو است از خرد می تبسم
در بزم نباتت بکه در رم نشانت
ای دشمن بی باک پری تیغ تو است
چند آنکه اجازت ز تو جسم می از
از لطف تو اسوده و با خویش بودم
در این صحنه فی المثل از جوع مرهم
الکون که سپه رانده از رنجی با
تا یک و مهر بگردن شب روز
همی بخشیم من آید که سوی حضرت میر
بگیر کوید کاین جام را بکیر و بنوش
سخن دراز چه رانی که کرد کار جهان
عنان کار بتقدیر کرد کار سپاه
بی ملاحظه در ساقی لبریز چنگ
چو غم خورنی سخنها ی تلخ با ده بخور
تو هر چه کاشت در جهان همان دردی
نفوذ مردم اگر رایج است اگر کاسه
بخلق هر چه تو دادی خدا همان داد
برود دهقان بگر که تخم را در خاک
نخست عذر من از کفتای من میو
ز هر قدر تو بخور کشته کنجورت
کس این کند که سیاست کند معشوقی
نه این همان قمر است که پیش طلعت

انگشت نما کرده طعنه بر
کز مهر تو فرزند کشد کینه ما
بمهر تو و اعط نهند پای من
هر سنگ کی سیمبری کشته سخن
آمد که کین با ملک الموت برابر
کو میت ز جیب شرفش خرچ
تغیت صفت دوزخ و زرت صف
نیوان و غار او شمشیر تو نشتر
شمسیر تو است از ظفر می تبسم
آن رزق مقرر شدین مرگ
ای هستی فلک عرض ات تو جو
گفتی که بان تا ت دلیل امیر
الحمد خدا را که امیرم شده یاد
با مهر امیرم بنو دشمن بدل اند
ار جو که مرا بار دهد میرد ناور

آن بکه نمایم سفر اندر طلبم
مقصود سلاطینی و محسود پادشاه
شوخی که بدیم شهبان بگره
ای سیم چو جان سخت غریزی بهر جا
تسخیر جبارا کر مش مهر سلیمان
ای برک و عالم کف جود تو غم
از خبت و کور سخن بود بیان
با حزم تو کویت کراک کا مخف
تفکیده شود چون شرارت رخ تو
بد خواه تو یا بد حسابت تو قاتل
دیریت تو دانی که مر در دل جان
خود واسطه کار تو کردم جز
باسد که اگر قرض مرا افکند از پای
شدیخ مرا یدون که بشیر ز بام
تا بکه ز خاک قدم شاه جهاندا

وله ایست فی مدحه

رسولی آید از ملک می بشنود
که با تو خاطر شه را غیابت خطیر
بکار رفته و آینده حاکم است
که بد سگال تو پیوده میکند تیر
که در سرش ناخن فرود و دهن
تو آب نوش که پیوده میزند جگر
کمان مبر که کند حکم نیک بد تغییر
بگرد کار را کن که ناقد است بصیر
ولیک مصلحتی را می کند تا خبر
بماه همین باشد که برود بدیر
اگر چه عفو تو نا گفته هست خیر
زهی سیاست بجرم دشمنی
که حسن او چو مهر باقی است عالم گیر
سجود میرد از چرخ آفتاب میر

بستی اندر تیغ و بدستی نه جام
بخشم کوید کاین تیغ را من
بزرگوار امیرا کی بعیش کموش
دمان شیشه کشای لب پارس
خمیرایه که نیست بد سگال ترا
توراه است و دار کشی و مهر اس
یکی بکوه سخن آن که کر چه هست جام
چو کرد کار تو اندر هر آنچه داند کرد
اگر مقدمه کار کاست است مرغ
بزرگوار ادانی که طبع موز و زرا
شنیده ام که پرندوش از سیاست
کس این کند که قنطاول کند منظوم
نه این همان ملک است آنکه شوال
نه این همان صنم است که تیغ او

تا کارس از سیم شود ساخته
ارایش شایانی و اسایش لشکر
پیش تو سجود آرد و بر خاک بند
خبر در کف شمس الامرا میر مظفر
یا جوج ز ما زرا خطش بد کند
وی مرگ و دگیتی بدم تیغ تو
از مجلس تو خبت و از جام تو کوه
با غرم تو کاهیت بک که موقر
کفیده شود چون زر در تیر تو
بکیش تو کیر و زهرات که کین پر
انک زمین بوس شهنشاه فلک
خود را بطه مدح تو ماسم بر داد
از امر امیر الامرا منی شمس مر
با خاطر شفته و با عیش محقر
در چشم کشم سره و بر سر منم اسر
اقبال تو هر دوزوی و فروز تر
مران یک از خصم و مران یک از پی
که بر تو خشم ملک شعله میکشد چو سحر
که با مراد تو همه دشمن میرد نقد
عنان طایره را کن کابا بد کیر
بکو که مان نتوان بخت ازین خمیر
بیل که کندم جور اعیان شود تعمیر
ز زشت زشت به پانچ از خمیر خمیر
رضا بداده او و دکه عالم او بد
نه خون حیض است اول که کرد جز
ز معنی خوش مصنوعان بازه کیر
کشیده راوی اشعار من بخرچ
که هیچ ناظرش اندر جهان بد نظیر
ز بام عرش سر فیل میزند بکیر
ز نور سوره و اشمس میکند نفیر

لال
ماه رازک
شب رازک
لال کوبند

و بهیم
تاج

و غا
جک

سجیر
نام حقیقار
طقات جنم

سکا
اندیشه

خجیر
نیکو

پرندوش
شب پرندوش
دوش

حنید

حاذق
دای

نوان
نا توان

تغیر
ز دیا کتر از حد

ایتر
هر صفتی و مختار
گویند

سرم
تخت

سفر
ایچر

افرنج
مهر از غایت

جر
لکها فغانه و دوزخ

کنده
و نه بای نو
توفد

عقده که از شور و
خیزد
نجات
شتر خراش

کمان مبر که جلال تو زو یا تو را
نور سار بفلک رفته از جلال منیا
تو که امیری و خلقی اسیر حکم تو اند
مکو که شد چو سلیمان پری منجر
بدست بیم رسد از تو و دشمن بیم
در انگیس لب ار سر که ریزد از شام
ستم بر او می اشعار من ستوده
مکو لباس حریرش و هم که فخر کند
صلاح قلب نوان کن بوصل با چون
چو بود قصر و جودت ز خلق بد ویران
خمیر وار با لید از ان ترا در چنگ
وجودت چه می و ح بخش بر می با
و دهفته پیش بخوابد شمشیر که چشم
زهی سخنور سا هر حکیم قانی
چو حسن تربیت کرد و قرین با یکی گوهر
بسی حمت بود و هفتان در زیر منجی
بهر نیک کار تربیت از خوجان یاد
شعبی بید و صدیق تعبیری که چون مو
چنان چن حاجی فاسی باید خواجانه
ز سبزی می سر فرازی بحدی یافت در حد
بر می ز آذر با بجان و زیار می دان
هنر با کرد و خد متهامود و فتنه بار
بفر شاه و عو خواجه شد سالار ملک جم
پس از سالی و گاند مرز خاور زاده
سپاه شش کوبان سران خون دین جو
بهره اسپه قبی پ عدا و که در حجا
سپاه شد چو در سبطام شد خضم و
از انبوشش نشاءت صف چون شمع
چو پویان باد صواب و چو کرد و انبوشش
نظام الدوله که در شش نام و شش و شش

اگر چه مایه عظیم است اسن خیر
که پای او بفلک رفت جند تو فر
اسیر دست امیری که خلق کرده
پری مکر که سلیمان بهی کنس خیر
بجای خصمی خیر بجای دست شیر
ز بهر چاره صفای است از بونید
اگر چه شعر مرا کس منجر و بشیر
که فخر از تن او میکند لباس حریر
که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت
حزاب کرد و ترا تا ز نو کند تعمیر
که نان بخت بر ناید از تنور فطیر
هر آنچه پیش فی لت فرون تا شیر
گرفته مار سیاهی بچک مهر کسیر

در ستایشم زیر فی نظیر حباب حاجی فاسی گوید
ز شحی آب خیزد در زشتی خاک اید
پذیرد و یابد شاخ و کیر و برک اید
که شاکردی شود استاد و کرد و کتری
شود بعد از شبانها کلیم الله خبر
که سر بازی کسین با همین کرد و کن
که بر بقیس باید برا و کسب خبر
همای حمت خواجه فکندش سایه بر
دلش از مهرش فریفتش از رخ راه
بیزد از فروده شد شیراز و نهان
چو اهرمین خیال خود سری فادش خبر
کمشان تیر و مکر کاشان سنان بر و پند
تو فداز دمان هر کی چندین هزار
غریب تو ب حد شوب برگردون از
از انبوشش خضم شفته شد چو نظره
چو کان بس صره بیم چو چو کد
که مبی بر نیا مثل آنچه در کانا بود

تو را بملک بود فخر و فخر او است
اگر تو کوشور کبری بر دوز فخر مبال
بخود مناز که بخیر است شیر بان
ریاست تو اگر موجب سیاست
تبرس از آنکه کشند ابرویش و بی تو
بوقت صفای سر که انگین دهند
کمان مبر که نوازی شال کشمش
مکوز مهر بایم صیر بر زلفش
تو نیز خازن میر می بچرخ خالو
چو یافت زلف تو دزد و دلبند
منو پای ترا در فلک که تازین
مکر ندیدی بجار که بر سر جوب
بوقت خشم خورلف تا یافت تحک

سرشت خاک کائنات بیان کرد
اگر فولاد کانی را بنودی بت لازم
سوار چی بن علی باید که تا کی فتنه
رسولی باید و نفس مسلمان که چون
بل در راه طاعت چن حسین خان هر که نبرد
چو در تبریز شد لبر زار خون مکرش
سفیر روم و افر بخش نمود و شد و روم
ملک مشور بر دشن او و سالی چند و با
با فتنه سالی نشاند و کاخ و سباز
حکم خواجه می غار و دانشگر می
بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در چو
کلوشان خواجه مر که و دشنان در چو
اجل شد کازدن آهین جواش و دم کون
عرض ان پیش کاشین شوب خیر و مکر
بعون خواجه هر روزش فرزندش کون
حایل چو نوان تیغ القی معلش

تو خود بگو که نه با شخص است ملک
که او گرفته کسی را که هست کشور
چه جای شیر که او میر میکند بخیر
بجان او که بر و ترک این یاست کبر
تبرس از آنکه زند مژده ش جان تو تر
حکیم حاذق بجای میکند تفسیر
که یک نگاه وی از دهر چه در کس
که زلف او را ساید همی بخوشی صبر
ازین مرغ که میرت کشید در چرخ
که در شریعت فرض است در دایره
زنی همت او پشت پا بچرخ
هزار تیشه زده تا شود شکل سر بر
یقین شد م که همین بود خوار
که آفتاب و آتش نهان بچشم
ولی ارفیض خورشید کان کردین
ز کاناها ساخته زاد سیان دنا و خیر
نماید ذوالفقار و دلا و بار و صنم
رواندر مدین صیت و همدوش ناصر
ستاره بایدش خادم زمانه بایدش خاگر
ز حرمان حضور شه چنان که منبر می ساغر
بدان شوکت که از یونان باین آید
که شد در بارش غانی خواند و اوری
عمارت کرد و گشت افروزد و نه در چو
چو صنم سردی بجد چو علم احمدی
بجای سر نهاده یک حد فولاد در سفر
دانشان که از برق غوشان
تبریزین تک سر سندان مرد و استاد
بر فی و نو دایا پیش شاه دین پر
چو ماه نو کس افراید فروغ از خضر خاوه
ز خطا ستو اماه نوی آموده از اختر

هم از لباس شید ششانی کز فروغ
یکی خضر احایل نیر وادش کز پیشان
هم او را خواجه مکریات بجد کرد و بخشد
و نیمه بر اوئی الماس و مروارید و یاقوت
هم او را وادش خان خانم علی بخشی
کو جا به لباسی قریش و شمشیر افرو
کلاب و شکر آینه زدن و نقل و شهد شیر
قبای را که تاریخی واکرد و شمشیر
چوب تن شدش آنجا که کرد و کشت
ز خلق شاه مشکین با و منفر ملک چان
یافال نیک بهرین بوس شهریار
سالی و پیش ازین که شد شفته ملک جم
از اتهام خواجه بی دفع شورو
نی فی خطا چو انجم همراه خوش بود
بس کارهای طریقتش نمود کش
خودنکریزد کیت که بمهر رسول
اوج و حنیض موج زبانه او در بگو
باری ملک جم در خوف در جا کشود
انهار کند و بر که و کاریز و جوی و
نظم سپه فرو و منال و سالار او
از بسکه ساخت چینی از دو و غصه
سبب و شکست و بیا و دسوی
که که شکست چو شیر باد
غاری که پای و زمین و دیش
صدیل راه کرد و تر از و بکد که
فرسوده بود و سوده واکند و آنجا
آری که ام مزد پست از رهنمایی
مزد و داریت بهر چاه و کار کرد
یکبار رفت یوسف مصری اگر چه
فرقی و کرد و دشت ز یوسف خرد

شیرین یک بنامه خطبار یک در و قمر
سپهر از آن نوحیان عظم بود و خود
بما یون جبه تا جبه جان ساز و زهر
یکی چون شمس زمین یکی چون بر سر
که چون بن لعل و دت چهره سرخ از
سعادتها در و مدغم شرفها در و
د ف و شپور بنوازند و در و د و شند و
پی نمونیز روح و دانه بر کوشه
همایون بکری کش کجایان کرد و زدن

مران رخ نشان چوین برین آید و این
چو آنحضرا حایل افکند بر دوش پنداری
لباسی تار و پودش شمع هر دو
قلندانی مرصع ترنجیدش کس پندار
همانا هفته نکشت کس از از حمرت
سیر منکان شکر داد و فرمان عظم
مراد و ایتیت گویند بر شرف شمشیر
پی حمرت بستر نهاد و شربت خلیقا
الایا مشکاز صین در دند و گوهر عمار

در مدح نظام الدوله حسین خان فرمایند

آمد ملک جم سوی صاحب
وز هم کسخت سلسله نظم آن
فرما زوای ملک جمش کرد و شهر
هر چه آفریده در و جهان
کیسالی گفت توان بر و چه
کوید سخن چو مرد سخن سخن
جوش و خروش سبیل ابرست در با
تا و دست اسکو کند حضم رگبار
بستان فرود و قریه و پایر کشت
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار
چون یک کاسه سر فقور پر غبار
شیر را که هست یکی رود و شکو
که دشت را چون ملک کرد و کوسا
بر شاخ کا و کرد و دین بشین
همچون ساس عدل شهنشاه با
گفتی ملکیت هر یک از آنها بکند
وز التفات خواجه و تاشد که کار
تا اوج ماه با کج و سار و جوش
او بهر از من عمل شد هزار بار
کوشد بهر بر چه داین یک چهار

کمر غلام شاه خداوند ملک جم
ملکی بود بستر از حال ملک خان
از خواجه با حبت و سبک است و رفت
زیر که بود قایه او بخت خواجه
لیکایچه کرد از دخت خواجه
بیوحت آید و می کند و آستان
از که خواجه خواند و سر دخت
شورش نشاند و سوزنا کرد و برید
بر دشت طرح غنم و تخمیل با و شش
رز داد و تخم و کا و و تقا و بی
کان کند و کورست و فلز خست
هر طراز آب ز صد میل و فشرود
کوسی که از رفتی در کوشش آسمان
سد می سدید در و دت کاشد و
وان چاههای چنگ که جم کند و خواجه
هر جا در او بار و بجا می سازد و کرد
از بهر حفر چاه ز بس قیسه ز و بجا
یوسف شنیده ام که چه می نمود
یوسف بچاه رفت و زینس غریب
وز حکم خواجه ساخت بشیر اندر و

از بالای شش و می مد یکستان
شد اول لکستانی سبز از مهری
که روشن شمشیر شمس که در و سوزد
سراپا ساعد حور از لای کشته و پود
بقای شیش خجید که با نایان
که کرد آینه با اوج سلسله
دل به خواه او سوزد جانی و دگر
که شاهنشاهی کیهانش قبا بخشد با
الایا شکر از هند آورند و دینار
ز نطق خواجه شیرین با و کام بخت چان
کمر ای خواجه خداوند حق کند
چو زلف یار کشت پریشان و سوز
بی لشکر و معاون بخت و شکا
که جوده او وجود و دکتی شد و شکار
کز نامه است خرمی سرد و جبار
بیزور حیدری چه بر آید ز و لفظ
که ناظم و دکتی کرد و عجب
حصنی که به بروج فلک او در
بخشید باج برف و تکالیف
و آورد و دشت و زود و ماقین
سرو و نهال کشت و درختان میوه
که غام که کرد و کوی کوه و در غار
چون سکر زده در تکیه جیش قرار
هم از حد برون شد نشین
ماند از برای آب و چشمش در تنقا
مزد آن گرفت جان برادر که کرد
چشم زمین ز سوز و دکتی
او بود یوسفی که چاه و دکتی
او خود عزیز بود که در شید چاه
چندین بنا که کرد و تو افش شاد

نورین
زبان مقول
امیر لا مارا
کوبه
مد عجم
پهان
سی
چاکر
عون
یاد
حنیض
مکان
شکوه
شکر لزه
فلز
معدنیات
خنگ
اسب
حفر
کندن

کیس
دانه کون

برده
اسیر پرستار

سج
ساز سر

صره
کیسه زر

ناجی
بجای یافته

اساسه
نام یک اوصاف

نعامه
شتر مرغ

پیشید
پیشانی

فرار
بندی

جسر
پل

حسنی رفیع ساخت ببالای آسمان
کوفی کشید و شهرش فلک در فلک
پیک زره رسید که ز بی ملک خان
با خویش گفت عاقلست خواجه مرا
سبزه ز می از سپاه خدیو جهان
بودم تخت خاری خشک و عاقبت
برون بی بیج سپاه ملک بری
وز زهره و آمد بیرون شکفته روی
با صد دهنده هب و دودستر ترک
اور ز زرد شه دو هزار از برنجی
انجامه که گفتی جبریل با من
وز خواجه یافت عاقلی کز روان
وز آب تازه ماهی از سیم و ز فقیر
یا حاجی از و در و درم در که طوف
بر که از اسایب تحلف سول گفت
امروز در عوالم هستی ز نیک و بد
از جو بخشد آنچه بهر کج سیم و
شاه جهانگشای محمده است
حضم تو بهیچ خاک نخواهد شدن
یا از زمان که جسم و سرش عتاب
چو زایشانه چرخ این عتاب برین
در بچه فلک از نقره سپید شود
برین سپهر ز مادی کی نعام
ز آب خیز و نیلو فرو شکفت است
هنوز خانه نیاوده بدستک
ز لعل سرخ حصار می کشیده کرد
ز زه نیامده بر حبت از نشاط و
هنوز بود معلق سخن در و ن
مگر جهان و کراقرم بر خد
بیا گفتم کی برتر از نشت خدا

حوضی عمیق کند بهنای روزگار
کوفی گرفته را غش جنات و دنیا
جیشی کند کیل شمشاه کامکار
بروز حاضیض ذلت بروج قنار
بی نام و بی نشان بهیدت کما
ز اقبال و شدم چو کل سرخ کامکار
اسب دستور و بجای و سباب کارزار
ز انسان که از خلاص سرخ خوشی
با چار صد هیونین کوب ابهوا
تارسان بر آرد از خصم شده
از زلف و جعد حوری علمانش
وز باد و سر و می کل و از ابر غرا
وز قرب دوست عاشق و ز وصل کل
یا ناجی از خلودارم و صفت شما
نفرین بد و دست ز خلاق فرود
رازی نهفته نیست بران خضر نامدا
وز خرم داند آنچه بر شاخ برک
جاسوز تیغش از ملک الموت کار
الاد می که در سم است شو غما
این یک رود به نرزه و آن یک رود

از قصر لاله بر کیشان رشک سپاس
باری پس از دو سال که از بهر خود
و انخواج بزرگ خداجی شد پرت
از عهد شیر خوار کیم تربیت نمود
و ایدون ز لطف خواجه بجای بیست
ایدر که گاه بندگی و روز خدمت
این گفت و نشست بر بیفت و نه
کردار می بیج سفر صدهای
وزان دمان شکافه ماران چنین
شعشعش و ادبها یون و نه
هم دادش بدست خودش کدورت
از کردار عقل و عقل شریف نفس
وز مصطفی بلال ز مهر فلک بلال
خواجه استایب نبی او بخدش
از می ضمیر خواجه محک هست از محک
نا گفته و انداز و می طفل در رحم
پیر بسته نده دل که جونت ناخبر
انجسروی که تا بدم روز و این
یا بهجواب میل صعود از زمان کند
پوسته بادش تنخ تو مشتعل

در ستایش پادشاه رهنواں جا بگاه محمدا
طالب السعد شاه و شیح خراسان کوید

کشد وبال و فرد خور و هر چه بود
که خاست چشمه آب از کنار نیلوفر
که آن غزال غزلخوان رسید از در
ز مشکاب بلالی نموده زیر
چه گفت گفت که از فتح شده رسید
که جان گرفت و چو هوشش متروار
که شد مسخر کیهان خدای کیهان
بر افکن از سر مستوره سخن مسخر

عزیز نیل فلک شد ستاره چون
میان بخت شهنشاه خواب شوم
بر آفتاب پرشیده پروبال غرا
بر زیر قرص قمر کند و چاهای سیاه
چو وادایخبر اعصابی من غایتش
بخویش گفتم ای ملک چه ملک شود
و یا قنما و قدر با ملک شد عد
سخن چو رسته امید من مکن کوتاه

وز باغها که بر کیشان داغ قید
چون نوک کک خواجه و شکار
بخت بکار برده بی دفع نا بجا
تا روزی غنیمت که شدم کرد و شروا
کم برده و صف بصف و بدره بار بار
باید بجز خواجه که بسن استوار
بر خاک پای خواجه و ز می شاه حباب
چون نقد جان پای علامان شمشاد
گاول خور مذمور پس فی کندار
چون نوک کک خواجه ز راند و دور
یعنی چو ز روست شود بعد از رفت
وز نفس پاک بکیر و از هوش بشار
وز مرتضی و بس و ز نور قمر شار
بر چیده است ساعدت سادار
نقدی که خالص است فزون چیدار
نا دیده یابد آنچو وحش در قفا
ز بخت شهریار طفر مند بختیار
ذکر محامد نتوانم یک از هزار
کا جزای همیش از لطف تغت شود
تا حاسد شر بر ترا سوزد از شد
هر در بچه ز منتقار بخت شوشه زر
وز انمیان فرور بخت و انهای کرد
نمود تا به بهیاز خور کلیم سحر
که تا چو خانه بسندم بدخ شاه کرد
بلال برک نهان کرده تنگهای شک
وز از تنک سکر سبه حسبری از عین
در استماع سخن جمله گوش شد چو
که بود خشم و بروی چکونه یافت
که گشت شاه جهان چهره بر قضا
که هر چه چون سز لغت در از او

نام از دو جهان گسری بفرست
چو گفت گفت که بخت آگهی بود
سه فروز که کیمیا خدای علی
ز می شنیده اعظم می سیاست
نقشه عاریه چنگال شیردشت
همه جیمی و دیوار آن مجسم
رسید کار بجای زاز و عام
که خضم شاه که باوش بان کفید
خار من چو بدینجا که ساند
نخند و گفتش ای شوخ منجن کد
مکرذانی شه را بطبع نکاید
وزین نشاط که کوساله از بوس
لصوه که زلف سلطنت بافت
بس است بخت شه و خون از بخت
سلاحشان دشمن گشتی است که ستا
نه ترک چرخ از حکام آن تبار
گوره ناشد از بطن گان هنوز
بشکل حلقه زنجیر برنش چید
عروس بخت شهنشاه بجله ملک
رسید چو خبر فتح کی رسید
خبر چو بود بخت عدو که گفت
و کرد که ناصرا بود نصرت الله
سپاراک فرستاد خواجه کی شعل
گذشت روزه بلای ماه نو نمود
قدح چه باشد نقره چه نقره نقره
مران حکیم که باشد حکیم قار
ز نسل گیت ز ترک از ترک از جا
بود چو تیغش چون پاسبان و
گذشت چو تیغش آگهی شیرین
و چو زر کی وایم چو کون بی

که جیش نه نرزد پره اندران کشور
ز فتنه که برانگشت خضم بر کوه
بر انشا که ابلیس با همین داور
کسل که سپاهی چو مور و جود
نموده تعبیه و ندان کرک در خنجر
همه سخا بی و باران آن سحابان
که در قلوب بر او ماتم نکستیم
بی کریر بر آورد و مسجودان
چه گفت گفت که ای شوالیه
زبان به بند و زین منج و
که نام خاقان پیش بر دیار
کلمه را نبود مدح تنبیت در خور
کجا سلیمان سبده با تمام
نه جلد لشکر باید نه رنج تیغ و تر
سپاهشان لشکر گشتی است جن و شر
نکر که مکر ز فرمان آن پدید
برو بگو نه خنجر مسودا و خنجر
هران مصعب که بود در مشقه مادر

نه بنیم از همه عالم بغیر آن سر
کینه نده از بندگان شاه جهان
ز نام خود بطبع و فدا و غافل
بجای تن همه اسب ز سبده
چل عراده کرده توپ قلعه شاه
سپاه خضم چو با شاه گشت و با
هنوز عده آن تارهای را و با
بطاع شه و تاید خواجه لشکر خضم
ز بهر تنبیت شاه و فتح لشکر شاه
مسودا حکم یاد در برابر شاه
خدا ایراد فرام از ایله شیطا
ردان همه می خور مانع فرزند
کی از طینن بابی ملک رتبه
هر چه در دوسر قاهره زدن
ترک چرخ کران کوید این حصار
و کر تفل بد اندیش خود خطا
و کر بطفه اعدای خویش خشم آرند
هماره تا که شکل عدو رسد قاتل

در ستایش پادشاه حمزه محمد شاه غازی
و فتح خوارزم کور

عدو شکست چنان چو شکست یزد
چه بود منصبش از شه امارت لشکر
که ام خواجه همین خواجه عطار
چه وقت دوش کجا در جنوبان
قدح کسار که ترکی چو پیمین بر
چو خور و می کند مدح شاه کویا
شش که گردنیا جانش کسب
رود چو خورش چون همخان منج
رسیده چو نامش آگهی بجز ویر
که بعارف و عامی چه قدر

مصافکاه کجا بود دست رستم
که ام لشکران لشکر کی رفت ز
و کر سپاه فرستد بی چه شوال
کنون چه باید ساغر چو کون بایر
قدح بیاد که بخشد بیاد و دی
که ام شه ایران چه کس محمد شاه
گشت که خرمش چه بار از چه را
مسلم است بی در چه در سخا و من
بود که دشمن او چون میدان
نظیر است چه کس که در این

سید ولی که ز فرمانش چو پدید
که بود نامی ابلیس در نهاد
که ۴۴ می نشود پادشاه یک
بجای آن همه اندیشه در
ننگ بخت تند خورشید بر تار
ز هر کرانه بردن گشت با کد
گشته چرخ کرای و گشته پادشاه
خیان شد که زبان که پادشاه
ترامند که سسری حکایه
جو در اچ برم نام نرود چو
ذلیل گردد و نمود انتقام از
ازین نوید که دجالی او قاتل
که از خنجر جانی ننگ بخت
هر چه در دو جهان قاتل زدن
کرک کران کوید آن سوار
با آهنی که کجا اندرون بود
در از زمان که رود در خیم
برابر است بسط و صلح و صلح
خلو و باد استلاط و تقاریر
کجا نرزد ملک از چو ملک از خاور
که شکست عدو در آسمی بن از
کجا بطوس چرا بر نظم انشا
چه روز عید کی از روز میرسد
پراز چه باشد از می می می خل
قدح بخت که نوشد حکیم و
در القاب که ابولسیف از که از او
کجا ملک چرا بر دفع فتنه و شر
مقدم است نعم بر که بر قضا و قدر
ز چه ز سایه خود در کجا ملک
معنی است نظیرش از طریق نظر

طاعتی
عین
بزرگ

آره
قلعه

طینن
آره
حنین

صعوه
نخست

مشیم
بچه دانا

نعم
چه

نیا
جدید ز مادی

هوان
خواری

دور او که خور و خون و کس که با او
 ز فراو شده کاسه چرخ زان بوان
 کسی بعدش سجد پنجو شستن آری
 تنی که از دور مجلس بعیدم
 ملک پارس حسین خان بهر چین خاقان
 بود چه یارش که حق کر که احمد اول
 ماه رمضان آمد اترک سمنه
 وان مصحف فرسوده که پارینه ز مجلس
 می خوردن این را روایت که انما
 پیش از دوسه ساعه توان رود که تا
 تا خلق گویند که می خورده فلا
 ناچار من و مصحف و سجاده و تسبیح
 اید دست حدیثی عجت باز بایم
 تسبیح ز روی کجف از تربت خا
 تحت الحکی از برد ستار فکند
 چشمش بسوی چو چشمی بسوی آ
 در محضر عام آمد و تجدید و ضو کرد
 بر می شستان شد و در صف نخستین
 و آنکه سبر و کردن ریش لب بینی
 وان کرز کر از که سپرده است خنجر
 القصه بر سید ز غوغای قیامت
 وان کرزه آتش که ز بند بر سر خا
 خندیدم و خندیدم از بهر خدا بود
 گفتم برم این قصه بدیوان عدالت
 دولت چینی تازه و اوسر و سرفرا
 در چاکری در که او ستم خان
 کرزش بچه ماند کف کو هر بارش
 بخلیت سناش که باور و کوش
 بر کام غضنفر چو کنی خلقش
 کینیت یکی جسم بودستی و روح

یر لبع
فرمان

محمال
جیلد کر

بعره
سرکین کو سفند

مبع
کنایه از دود
کو سفند است

ناخ
برزین

پشت ز من تیغ و مجلس ساعه
 ز جود او شده رایج چه فضل و
 کند در کف و زلف بر رخ و لبر
 درون مجر عود و میان آب سکر
 بارض نک نجاشی و میان مقصر

همی کشاید چه تیغ او چه سحر
 کشاید آسان چه رایج او چه بار سحر
 ولی ز جودش نالد بروز کار ملی
 مهج کشور سرباز او شود کلم
 همیشه تا که دید چه کل از کار حین

وله ایضاً فی مدحه

بر جزو مرا سجد و سجاده بیاور
 بروی شب عید و نیاوردی کمر
 فرمان خدا دارد و یر لبع پیمبر
 بویش و دواز کام و خمارش و دواز
 اری چه خبر کس را از راز ستر
 وان در شبان روزی وان کر مفر
 از حال کی و اعط محال فکند
 مری بغل صد در مشرف و نتر
 چون جیب افق از بر کرد و نتر
 تا خود که سلامش کند از منعم و
 ز انسان که بود قاعده در جبهه
 فشت و قران خواند و بخند و
 بس عشو و بیاورد و چنین که سخن
 و انعامت موزون که بایافت
 فی الجمله بر سید ز سگانه محشر
 آن لحظه که در قبر کفیر آید و منکر
 زیرا که بان موعظه کند و بفر
 تازین خبر آگاه شود شاه مظفر
 شوکت فلکی روشن او ماه منور
 در بند کی حضرت او نازان مقصر
 آن کو و مقرر بود این مجر
 از باز وی کردان بود و بارش
 چون باغ ارم کل مداز کام غنفر
 و نیاست یکی مرغ و بود و صولت

و اسباب طرب را بر مجلس بیاور
 باز آرد به تا که بخوانم دوسه سوز
 در روز حرام است با جماع و لکن
 یا خورد یا نمونه بیاید که رستی
 من ذبهیم نیست ولی چه میم نیست
 وان خج عانی که ابو حمزه همخواند
 دمی اعظمی آمد در مسجد جامع
 دواستی خرده نهاد و چه پرا
 و انخی بحسن بر زده از شاخ حجا
 ز انسان که خرامد برین درین
 و ز آب به بینی زدن و مضمضه
 فارغ نشده خلق ز تسلیم و
 کا یقوم سرخار بیابان که گذر
 بر جیب شقایق که هند تکه با قوت
 وان کر دهم و ماران که چنین خواند
 زان موعظه مردم همه زبول قیا
 و عطی که بود بهر چند با اثر فند
 و ارای جوخت محمد شرعای
 شاهی که چو بر تخت جلالت نشیند
 قدرش بهند تار که جبرام سخلین
 هر پنه که یک روز در آن پنه نشیند
 مدد و زو فاضل ز سجد و کند
 اندیش چو بر کاخ جلالت نشیند
 شایسته سلطانی و بدخواه تو بد

همی کشاید چه تیغ او چه سحر
 دهد فراوان که دست او چه بد
 بکوه سیم و دریا در و کان
 بی کجا همه جا گشتند با سحر
 سکنه باد چه بختش چو نه چون
 کجا بر دوسه تا چه روز تا محشر
 زان پیش که ناکه ثقیلی رسد زور
 غفران پدر خواهم و آمرزش مادر
 رندان توان رخ و شب یکد و سحر
 تا شام و در بر توان خاست رسته
 دین کار نیاید بجز از مرد تو کمر
 مایه بخوانیم هر نیمه شب اندر
 چون برف همه جا به سفید از پائین
 زانگونه که خرطوم هند سیل تار
 کاین طای بی جود است به سینه سر
 آهسته خرامید می موزون و مو
 کر می به هم شرح در آید فتر
 بر جبت چو بوزینه و فشت بفر
 وان بعره بزرگ کند کر و مبر
 بر تارک ز کس که هند قاب مر عفر
 نیش و مشان تیز تر از ناخ و خنجر
 کریان من از خنده چو کل ناخ هم
 وز صفوت او تازه شود قلب کدر
 سلطان عجم ماه امم شاه سخاو
 آرایش کرسی بود و ز غنیت اسر
 جاهش کبشد کردن فلان بکنبر
 روین و مداز خاکش با صفت محشر
 از بیم جهان بسند بر فغی و اژدر
 اول قدمش جایی بود تارک اختر
 بدند نشود خفت سلیمان بیک اسر

خنج چو زنی بر تن بدخواه که درنگ
هر باز که بر ساعد جود تو نشیند
قانونی تا چند کنی مرز در
کنج نهان ویزدان خجسته گاید
وادی از آفرینش بر گزید انکه ز عدل
هم بر قانون محمد شاه عادل
حکمران ملک جم فرمود شایسته
انجام داری که از فرست بشود
خلعتی ناکرده در بر کاروش سکی کرد
رست پنداری می فارسی بر نریز
من بن طبع وان حیران که بار حج کنم
اینک این مرد کش خجسته شاه ملک
یار با خلعت همایون داری بجور
آن رفت مستدام این طاعت مستدام
ایک شریخ آن بند کج این بد جان جان
لاجرم پاینده است این در تاد و زما
تا همی با زبر چرخ خاک قبر کون
دوش از بهر شهادت واد ویر
بگرفتیم و بوسید مشی ران
شنو شده از لفظ او اوصم
ایا همی چند مشک رنگ
چون دل شده اعضای من
از هر سستی و هر راسپاه
ملکش رنگ بود تا سماک
در خضم عتابش جبهه تر
در کوه سنانش خلعت تر
در چهر حکمش نه آسمان
ترسد ز جان سوز تیغ او
در کوشش فحاطب جود و حرص
صیت قلمت بحر و بر گرفت

هر موی نذر برنش از خشم تو خسر
زرتین شودش خجل و سیمین و پش
اشدار که آزرده شود شاه پش
خوشت قانونی نهادن بخیر و کرد
پر تو پروردگار و سپرد کرد
ملک خواه و ملک بخش ملک گیر ملک
موجباتی را که خیزد او ز باد اندر
خلعتی کتی فرود از خسر و کستی
حاملان خلعت استاده قطار اندر
تفتیت که یم که امین را بطبع آید
خلعتی که نشان کش هر دو پادشاه
یار باین شریف میمون داری با جود
آن نعمت و تکیه و این بحدت آید
آن کو خد متشناس است این کو خد
و این چنین باشد شمار کار تار و شاک
تا همی کرد و دگر و خاک چرخ پش

کرات خرم تو کار نذر کشتی
هر نخل که در مغرس فضل تو نشاند
بس کن بد عاکوش کو تا که جفا
در ستایش شاهزاده رضوان و ساد و شیر و مریز
بر قانون بهر عسدری سولی فرید
در بهر ملکی ایران ملک اری کرد
شاه شیرازین فرید و شاه کاتب
شاهش هر ملک این در ملک اری کرد
من مبارک با و خلعت هنوزم بر
آن بدین گفتا تو عازم کون
آنک آن یزد بر حکما ملک اری
خلعتی خشنده چون دوزخ نور قبا
تا کوئی که چه در شاهش جنس می
این گاه سرفشانی بر بسیار آید
آن چو بنده کاین کشد خجسته افروید
هست همدان بر روز افرو و ترید
باد آن یک بزمین این یک آسمان

در ستایش شاهزاده کیوان سر برار و شیر مریز
شد معن من انکه از عجز
بنیاده از خط او صیر
افتاده بیما می انگیز
چون جان شده اجزای من
از هر فرعی خلق را مجیر
صیتش ز ثری فتر تاثیر
از آتش تنور و در طیر
از سوزن خیاط در حیر
ز انگونه که تدویر در مدیر
زانست که دوزخ کشد ز فیر
بی سعی بان صفش از صغیر
با انکه کیش نشود صغیر

از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
ز مرد شودش شاخ و زبر جودش
سالار جهان بادش شاه ملک فر
آفریش را فرود از هستی خود ابر
وزر سولان احمد مختار اگر دوا
تا بفراد نظام ملک اندر
برک جان و سندر و مرک جان با کار
زان بهر روزش فرستد خلعتی که
کا نذر آید خلعتی و دیگر شایسته
این بدان که مرکب آن منم کار
تنغ و تشریف فرستادش بد کرد
خلعتی آکنده چون یاز در شاهو
کاین چنین پرورده را بهر جنس پرور
آن گاه زرفشانی از بهر آید
آن چو بنده کاین کشد خجسته افروید
هست فال آن ازین بر سال نکویر
باد این یک جهان شادان و در کرد
اورد مرا نامشیر
بر شیر پرشیده بود شیر
بکینه و بچیز حیر
تا بنکر م آن خط و لیسند
بر ملک ملک زاده اردیر
چون این بخشش کفش مطیر
غرمش بی کوشش بهایر
از خجسته خباز در جنب
در یا بر جودش کم از فقیر
در ربه ملکش جهان ایر
کز هستی خود می کشد فقیر
ای در بلطف تو مستحیر
بارای تو چون دره شد فقیر

قانون
صد و هشتاد
شیرازین
شیراز
تشریف
صفت
مستدام
جای و در
مستدام
خدا گشته
اصم
کر
خضر
کوری
مجهز
پناه دهند
طسوج
وزیر است مقدار
چهار ج
ز قیر
خودش
مستحیر
پناه چیده

دود خوبی ز سر سبزی چوخت پادشاه
کیطرف داد و در کیسوی جان پادشاه
گفتم ایخو شید رویان سپهری
لب بشکر خنده کشوند و گفتند
ساعتی نشین بر آفتاب مژگان
با حیات کو سخن بانا ز پروردگار
ایچنین گزینا کنار و بوسه بخواب
گفتم اینها نیست لیکن با دوح خاص شوم
متفق گفتند ما ما قاری توانی
چون شنیدند این سخن کردند گشتن
زین سپس گفتم که ایده غان کلزارم
خطا و موست اگر از شک چوین زنده
کینه دار دگر که دیدم خسرور و زنده
ما بشیم او روز روشن باقیم و عادت
باز پرسیدم که بزیم و شسته بهشت
فخر کلزارم این بس که تا شام ابد
پل شطرنج از گماند پل مشکوس
گفتم ایخو بان بگویند آرزوی بختن
کن سواد و دیده مارا بجای و دحل
اینک از آن دود این شعر و انکاس
خدم بهار من که ز عیدت تازه تر
از راه نار سیده شدم ز این زمین
باری بر گفتم و بوسیدمش خنانک
می در جگر چو فت شود خون زان
زیرا که هست چشم تو بیمار و لازم است
عالی بگو که سال کهن بر تو چون گذشت
کردست من تویی و از سیم و زرجا
درین چو روح دارم که عوایش تن
من همچو قطب ساکن و شرم و آسما
صد سال هست نام بر سفره قضا

چشمه کوثر شیرینی چو لطف شهریار
آرد آنجا هم زه سانی نایب
گفتم ای شمشاد قدان یا خن
آدمی باید که در هر کار باشد برادر
از جگر نشان حرارت زد و دوح غنایان
با ادب زین قدم در جنت ورود
غالباً مارا برات آورد و از کز کار
کز لبم شکر همیزد و بدش با بار
کت شنیدیم تحسین از ملاکین
زیب زیور با خن و کردند و دوح
ز آنچه پرسم باز گویدم چوین
لغت و مارت که از تاجان
حالی و بیاشما گفتند و یکت نهیا
ما نمیم او بجرمان غنیم و عکسار
پاسخم گفتند کی وانا خدار شوم
کهنی دار دز خاکپا حی و دکار
شیر شاد روان کجا ماند شیر غرا
کار و غی و بر و یاز با جام خواستار
در دوات اندر بریز و روز شنبه خود
تا بغلمانان مگر تحسین شد شهریار

کیطرف موسی تورش بخت
خیج از جور ترک سوی غلمان
لب فراز آید و آغوش و نعل غالی
موزه غریب و آن آغوش و نعل غالی
خیره کتا خانه هر جا دم غنیم
خوب رویان جلالت بس نشد مانا تو
یا مکر بوس و کنار از ما خریدی سلم
از می کسب سعادت هر کجا بین
گفتم آری میرقا آنی منم کز شاد
و انکمن چوین چشمه خضرم بان آب شد
یا مکر کی ارم که دار و چهره چوین کل
هر کجا نمیم سرش را بخندم از فرح
بر که مرخ شاه گوید بهتر از هر که
ما مهیم و مهر نشان یانیم او سپهر
با هوای مجلس شسته یا دز جنت کمن
باز گفتم تخت او از تبه بر تر سپهر
اکم گفتند داریم از تو مالک زو
دست من ز عجز بوسیدند و غنیم
تا مکرزان دود هر که مرخ شای تم
خسر و غازی محمد که عمر و دوش

در ستایش امیر احشام عزیز خان سردار کل طایفه

کار هم سی بر قد آن سردار کاشم
دار و هنوز کام و لبم طعم شکر
عارض بک خون شد ناز و دوح
بر علاج مردم بمبار کل سکر
گفتم که گذشت ز لطافت او که
دارم ولی چو دریا بریز از کهر
در سر چو مغر دارم که عوایش
دایم بگردش است خاور با ختر
آماده است و آیم در کوزه قد

خندان باز گفت که ازاده سردار
نشانده مش پیش و منی و ادش کزو
گفتم کون که روی تو از جوی کل
گفت ای حکیم حکمت مغر و منی خوش
از حال سال ناز که آید خبر سپهر
کنج رضا و کنج قناعت مرا بس
پیشین کلاه را چه کند ماه مشکوی
چون آفتاب بهت پروین گرامی
دی فتنه روزی آمد و امروزم که

کیطرف عیسی بحالش بخت
زاکمه رندی چون مرا بول حمران
کز شامی ز جنتی هم بوسه خواهم هم
کردار سلبت بر نشان بجان بخت
ای بسا نخل جبارت کو خستایان
خوب رویان جبارت خستایان
یا جبارت کرد و از و ل مار و کار
چون را بنید بره بوسه لبم بی
کلت من ارد و شرف سبک در شام
سبکه دادندم یکایک بوشه می
چشم و بیمار و من شربت سحر سجاد
کلبک آری می بخندد چون بنید
خاصه را به روی شاه سپهر خدا
ما کیا هم او ز مرد ما خزانیم او بها
پیش درگاه سلیمان نام هرین میا
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم بوشا
هم خجاک پای شکان آرزوی
چشم ما دور است چوین زهر شاه کاک
چشم ما افتد بنا می نام شاه تاج
با و از صبح بقا تا شام محشر یار
در اول بهار چو عید ما ز سفر
نشینده ام هنوز کسی آرزو
همزگ لاله شد رخ آناه کاشغر
قدری شکر نشان لب خوشای
ناید هنر کار بکن فکر سیم و ز
خود بگری عیان عیان بهتر از خیر
حاصل هر چه هست بکشی خشک و تر
مشکین لباس را چه کند یار سیم
بگرفته شرق و غرب جان یار
فردا چو شدیم آید روزیش بر اثر

بر دما علم و وصل

موزه جمله

سلک رسته

پاسخ جواب

ارم بهشت شاد

مشکوس شهر زین

کاشم

نام قدیم شهر

کاشغر نام شهر

خاور مشرق

باختر مغرب

کرچه درین که اختن از اصل حکمتی است
فرمود بیستون از پیش بر داشت
پروانه تا سوخت بد نواز نو شمع
در ناف غزال کیا بی نکشت شک
ما طور از نخت بر شاخ و برگ تان
چون چرثه نیابد در روشنی شکل
فولاد تا نکرد ز اشک کشته
از لوم قوم تا نشود خسته لوح
عیسی نید تا که دو صد و نسیه
تا مرتضی بجز در نیستی نزد
انجوا که خرم تو ناست از زمین
بر حبیب آفرین و حبیب و کار
دیو غم ملک سلیمان اسیر است
تاج خروس بدتر کانم ز خون دل
منت خدا را که چو بلبل شایع کل
تا از مسام خاک تباثر آفتاب
جز کام خشک دیده تر دشمن ترا
عطش مشکین نذر دم نسیم مشکبار
کنج باد آورده خواهی بر سکر بود
مرغ نالیدن گرفت مرغ نالیدن
با کون پست پنداری سحاب زده
شعله دودی در آن فیه زار آبر
پس بباغ طبیعت و اگر دشمن جنگ
بو که چون شوی طبیعت پدید آمدن
منقر خاک را عطش به دست مشکبار
باد تا غلطه نخل طوطی که چرخی حریر
خوشه خوشه که هر آرد بر شام رعد
غنچه با طبع شکفته ز نهان ساقب
سهر و پرویز و کل شیرین وستان قدیس
تا که ازرق پوشش شد سوسن و نیل

کافرون شود ز دیدن دلقن کبر
تا از خیال شیرین مکدخت چن شکر
نامش بجا شقی نشاند ز جهان
تا زک خون گشت ز آغاز حکم
تا که از بریدش شود انگوشتیر
تا بهجو تیغ شه نشود کاسه قمر
کی دفع بر خصم شود تیغ جان
کی مستجاب کرد و نفرین لایزال
کی صیت ملکش بجا گشت مشهر
هستی نام نشد انکو به منفخر
یار و کبرک و بار و دختان کندثر
اترج راستاره و اندر ج را
بد به صفت از آن دمی خاک
تا چرخ بسته بود چو بازوایم
اکنون سه و دوی تو خوانم همی
کاهی بخا خشک جبه که بخا تر

خواهی بخلق باز نمائی که مردار
تا مرد حق پست طاعت نکات
آن نفس مصحف که یک نفس در
تا دانه تن نگاه اول بر رخاک
تا که ز ما بجم نخورد و صد هزارت
در بزم خواجگس سعادت نیافتا
خاک سیاه تا نخورد و صد هزارت
موسی نکرد تا که شبانی شعیب
تا خاکرو به بر سر حمد بختند
در کربلا حسین علی تا نشد شهید
ای مهربی که نطفه اطفال در رحم
ایمان چارم است که دور آفتاب
و طلعت چو چشم ز دیده ز آفتاب
چشم چو غار و شک بر تار عکس
خاک ره تو سر نه از انگشت و باز
از آن بخا خشک بیاید همی نسیم

وله ایضاً فی مدح

باد کوفی آهوی چمن کار مشکبار
سیم دست فشار جوئی بزمین
مرغ شد ز می مرغزار و مرغ شپش
گر کش نیر دهمی دشت شایه
لاله شد زان شعله پدید بر زنده
نفس نامی نیتان این جله با شایه
از چه از فرو حرارت کی تابستان
چهر باغ از که یا بر تاب نیک آمد
چشم تا فید نه میند جبه که بر روی
طبله طبله غنچه آرد باد هر صبح تار
ابر بار و کوه گرفته در همی دشت
بار صیصل گیسو اند خوان ما و خا
باد میر قصد شادی همچو ال کبار

نافه چین دار و اندر ناف باد مشکبار
راغ کوفی قبت و خیر دار و دور
ابر شد سنجاقش و ترش شش
پند زار بی دیکت پیش این بزمین
یاز کوفی زان حریح آن مبه با کسیر
برف بد کافور و شبنم است کل
قرص کافوری بخور باز بر فیه مجرور
سبکه بر چینی حریرت از یا حلیه
هم ز زنبق پر ز کوشش سی فیه
باد ازین غنچه برف برفه با شایه
این با جو فطری چون گمان ترش و
قاصد خسرو سوسن شیرین اگر شایه
لحنتی ر منتار بهو که بدی طوطی شایه

در زجر جسم اجر و است
روشن شد ز عالم لاهوت چهر
تا رو کدشت تا کند جامی صقر
آخرباغ می نشود نخل بارور
رنج هزار ساله کی ز دل کند بر
تا بهجو حلقه بر در طاعت کوفت
کی منقرس شجر شود و منت زهر
در رتبه کی ز عیب سیدیس
ز نجا که ان نشد بسوی عرش
کی میشدی شفیع همه خلق سیر
کویند شکر جود تو ناکش جانور
بر صبح و شام بوده ز حال
محروم دشت چشم مراجع بد
که ده در آن خیال تو چون مصطفی
روشن شد از جمال تو اوج چشم تو
وز این بخار طیب بار و همی مطر
از خشک و تر نصیب مبادا بجز
عقد پروین دار و اندر حبیب نوها
باغ کوفی خلق و نوشاد دار و دور
دود چشم بوسه از ان شد مشکبار
برق فسیان آتش نخت در آینه
زاکه زان از العبادت فیه سیر
ای عجب کافورین کاستنی اور
قرص کافوری شدش و غنچه سیر
سبکه بر روی کار است شقایق
هم ز لاله پر ز چشم شیرینی مرخا
ابر زان که هر بوشش لاله بند کوشه
آن بود با نخل طبعی چون کرمان دشت
قاصد سرو است سوسن کل نسیم
سبکه لب لاله سود و پر زنده سیر

منقرس
معد کاس
نبست
معد وین
ما حصر
انچه حاکم
در نزد ومان
حزم
پیشین
مسام
سور خنجر
درین کون
مرغ
چشم و علم
خود روی
عنق
مرضی کوه
زنبق
نام کات
طافه
تحت خضر و پرور

انهار
هز

امطار
بارانها

غوث
فریادس

صفت
ادله

کوشش
جمله

ش
وجب

استوا
مکمل

مجیب
اجابت کننده

مضجع
خوابگاه

مرج
بارش

س
شم و قاعده

فنا
اطراف خانه

از کس مسکین است ز کس فانی
بزه دیار و دیار و بیابان
زان میم ده که فروختن ز مور از
زان شرم ده که در کما می بیند
فرمان ملک صاحت است تحت عظم کل
غوث ملت غیت و ملت حاجی فاقی است
اگر از جذبه و لایس در شرم دارد
جهد دارد و کز طرب بر آسمان در عهد
اختیار هر چه خواهی هست در فرمان
دوش دیدم ماه را بر چرخ گردان
چرخ کفایت حبی این عهد است
در دوشیرت حاجی کز فرمانشای عیا
چون تو کلی اینجا خبر پس طرح
انتظار آنکه چرخ آرد نظیرت باید
کردش چشم پلکان غیبی ندیده کوه
حضمت از روی کوه بگریزد بی چرا
عذر من این که مرصص هست زبان دل
لفظ بر معنی زند پهلوان و جوید سق
ورد عاکویم ببادت که ده شام و دو
امروز از دو کعبه جهان ارد افتخار
انضج ملاک و این مرجع ملک
حاجی شود هر آنکه بداند کاشید
آن کعبه که شخص به میخوردین
آن کعبه مانی و این کعبه بان
آن کعبه است کس عرفا نشد
آن کعبه است سنگی آورده از شب
توان شکار کرد در آن کعبه آب
صید اندران حرام بفرمان و اگر
در آن نماز کرده که و از می کرده
یک مشرب است از آما مور و کف

مسکنت زفته جوی به عهد سیر
نشته انهار بود و رفته امطار
دید توان زد و صد فرنگی شبها
کز روانی حکم خواجه عظم اندر روزگار
در تاج آفریش عارف پروردگار
کیتی زدی ششام هستی زوی افتخار
عشق فوق بشعوری کرده طعنه
کربخانی مدح او در گوش طفل شیرخوار
غیر بخشیدن در بخش ندارد اختیار
کاسمانش ز خزان میگرد و هر دم
خواجه فرموده که جانس نکیرم
دوره توان از سنگی خنجر در روزگار
در حقیقت هر دو کیتی بود و کیت
مرد خواهد کرد چه از مردن تیرت
جست قلب ننگان بی از قهر بجا
از درون صخره صما جدیدین شرار
چون لفظ و معنی اندر افتد کرد
لفظ بمعنی شود و نگاه و می کار
زانکه آنسو جای است سرخ و شاد

جوی آب ز عکس کل خوش می بخند
بی می مطرب بغضی این خوش نشین
زان میم ده که جان سازد و گذر
خواجه دانی کیت انحراف ننگ عشق
بزه نیردان شناس خضر کسکه
آن نصیر ملک کن لطف غنی است
صیت و آفاق کیر و جو و آفاق
هر چه را بینی قرار کارش اندر و
اعتبار هر که پرسی هست در دوران
چرخ را کفتم ملازمین بنوا می گوشت
ای از بس زبر کی مرصه بجا و تنک
انه را مانی کز اول خرد میا پیچیم
مانده وصف بگر و بقطره ای بحر
برتری نبود حسودت مگر ز شرم
در بهر جا میخوامی ز پی تعظیم تو
کر چه بدست در سخن باید و ای در مرغ
معنی دل در جبهه بلفظ و خود انی کو
در میان لفظ و معنی است حقان افغان
چون ز فوط قریب حقیم در آن هم

کرد خود چید چو بنیداشتن بند
بتمی ای رخنونان حتمی ای مسکین
خویش باید نیارم کرد تا روزگار
شیر مرد و پیر مرد و کامجوی و کامکار
خواجه احمد خصال بود سلمان قار
همچو میش این حاجب که سمیر و کز
دست و خورشید بر وجه و خورشید
نیرسم وزر که در دوش نمیکرد
غیر بحر و کان که در عهدش نازند
تا چه بدید کی بر جانس خوشی زینها
دی ترا از بس طالت خنجر حصار
سنگ سازد خانه چون شد دخی بار دار
کعبه باشد وصف لیکن بسیل خصا
آب که و آفتاب آن بر آسازد
خیزد از جا خاک و لیکن نمیکرد
غیر از آنم اعدا می هست نعم الله
معنی بلفظ را بنیان نباشد ستوا
بنده قاتی ندارم بر محبت قدا
من کوم خود طلب کن و بخواد و خود
کز فرآن و کعبه بود ملک بر قرار
آن کعبه نامور بود این کعبه نامدار
این کعبه است عدل و کشته استوا
این کعبه کعبه محبت و محبت کعبه دار
این کعبه همچو اهل سعادت سیدگار
آن خاص کرد کار است و خاص شاد
اینجا کعبه کعبه کاه امیران کامکار
وین زمرش زمرم و نسیم با کار
اجرام عاجله و این بر ذریا
در صحن این غم غصه کند فرار
اندر نمای آن شود اهلین سکس

در ستایش شاهزاده رضوان ساده فریدون
آن دافع کبار و این دافع کبار
ناجی شود هر آنکه در اینجا شود
این کعبه که مردان و میخور و سیاه
وین قبله خایر و آن قبله خیار
این کعبه است کس عرفا نشد
وین کعبه است خاکی آورده از تبار
کاین کعبه روز و شب لانا کند
عیش اندرین جلال بیاسائی و خوار
در این نیاز برده قطار از بی قطار
صد مشرب است این مسرور و جوار

آن کعبه در عرب بود این کعبه در مج
آن کعبه است شرع بدن کشته محرم
آن کعبه ناف خاک همش خاک ناله خیز
آن کعبه همچو زلف کویان و پویش
آن کعبه خلیفت وین کعبه جلیل
آن سنگ جامی بوس میان حق پرست
آن زمرش زمره و طعن سلسیل
احرام واجب و آنجا کاه حج
بر بام آن زامن کبوتر کند وطن
اندر نمای آن شود اهلین سکس

این کعبه که در یه نهندش کبار
قرآن این دوان دل مرد و شیار
کش بنده اند بار خدایان
پهلوی امن جان خرمیکل وقار
وانجا که روح او اعلی و کریمه زار
خرمش جو سیر بادستان بزار
این را نهاد در بر خضر که بین
شد ایلی سبکس ختم ناکار
ماند بهانه نو که نماید کوهسار
ماند همی بر عد که ناله بنوبار
تا صحن گلستان شود از باد و بار

این کعبه که در یه نهندش کبار
قرآن این دوان دل مرد و شیار
کش بنده اند بار خدایان
پهلوی امن جان خرمیکل وقار
وانجا که روح او اعلی و کریمه زار
خرمش جو سیر بادستان بزار
این را نهاد در بر خضر که بین
شد ایلی سبکس ختم ناکار
ماند بهانه نو که نماید کوهسار
ماند همی بر عد که ناله بنوبار
تا صحن گلستان شود از باد و بار

قرآن بر بند بر در آن کعبه شیرم
و جب آن طوف سبالی چار و
آن مرده مروت و این مرم
تاج الملوک شاه فریدون
با بخت فریش همه لاغر انجمن
مانا ز جوهر ملک الموت در ل
آن یکت بیوکش شد و این یک
در تنگری که باد کشد ابر گرفت
در چشم اشکبار عد و کس
قائیا عجب اگر تر زبان شوی
از باد و غل خشک ملک فتح بر

قرآن کسند بر دین کعبه شیار
لازم درین جود و جود زی هزار
این شعر مشاعر آن کعبه خیار
بر کرد از صخره صفا کعبه
بارج لاغرش همه فر بهان
یزدان و تیغ جهان سوز و ذوالنقا
انظره زاله بار شدین طرفه لاله
شده انظاره کن ز بر خشک اهورا
ماند سیر و ناز که روید ز جویبار
کت آب میچکد همی از شوره
در زیر ابرایت شجر رخ را در
یکی بوی می کو بنده می بجوی خیر
بدین سرای این شب که آید
مرا جود تو در تیر و شب و روز
بر آستین فلک و خست من
طریق دیدن می کم کند کاه نظر
بجای آن بفتان امین از دود
خدای کوید اما ایستیم لا تقدر
که تا در آیم و تنگش در آورم
چه کاه عرض سوخت و تپان
همی چو کوره آتش تپان
نشید مرغ مکر نشوئی شاخ
نسیم کوی زمین را کف و عنبر
سحاب تاج شقایق گرفته در کو
که استخوانش پوشد همی بود
چنان نماید کان حول آستان
طبع بر دوز آب حیات بکنند
که کاه بوی رسد تا سیرن بار
پیش بگر می سوزد آتش و صحر
ترار سازد فردا بدامن محشر

وله انصاف فی مدحه

بین که طالب خیر است که بجا
سید تر از دل غفرتی پیش
همی بچرخ ره قطب کم کند جور
کسی بعد پریشیده است خبر
مرا عبور درین تیره شب و عصر
رهش ناکه هست بهما شود و
نباد آنکه ماند دراز در سپهر
برو بگو که فلان نیست سیری
بط و چانه و چک و چانه و فیر
بدان سرم که هم از مو خجسته
ز برک غنچه لب و لبه زردین
چمن بکله خضر از شاخ بعین
چو عکس شهر جبریل در دل کافر
سعدیش همه زیر است تیرگی زبر
مرا بجان تو از وصل با و نیست
بگو شمع زول و جان تا بنوشم
و منده تر ز شهاب و روزه
بن شدی سوی معراج قدس

برو بگو چه کسی هستی در سیام
نجان که بخوردی کشت بند روز
شی چنان که تو کوئی جان شیدا
شی چنین که ز بس تری و چشم
بین فقیری که یکد و قرص
و کریمی باشد مران بفرش از ناک
همان نیامده از در یکی صغیر
چه وقت نشر علوم است و شهاد
بویژه آنکه بهار است و مغرور
مقالب بر مکر تنگری بوی هوا
سحاب و ش فلک را کشید و فدا
نسیم ناف ریاحین منفذ زنا
شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخدا
همی شکوفه و بادام در بر
اگر چه شب ظلمات اندر ظلمت
یکی برون شو و بر شو بران
تنش بر می مینامی اطلس قاف
همان سمنده که شبک شمشاد

برو بگو چه کسی هستی در سیام
نجان که بخوردی کشت بند روز
شی چنان که تو کوئی جان شیدا
شی چنین که ز بس تری و چشم
بین فقیری که یکد و قرص
و کریمی باشد مران بفرش از ناک
همان نیامده از در یکی صغیر
چه وقت نشر علوم است و شهاد
بویژه آنکه بهار است و مغرور
مقالب بر مکر تنگری بوی هوا
سحاب و ش فلک را کشید و فدا
نسیم ناف ریاحین منفذ زنا
شکوفه بر زبر شاخ چشم ناخدا
همی شکوفه و بادام در بر
اگر چه شب ظلمات اندر ظلمت
یکی برون شو و بر شو بران
تنش بر می مینامی اطلس قاف
همان سمنده که شبک شمشاد

جمل
کوفند

همیکل
اندام

شاله
قطره باران

یکم
آب

طارق
شب فرزند

سارق
روز

عمر
مهرت

قار
قیر

نشد
خواندن شعر

از روی
نم

اعور
یک چشم

ساکین
فج ویا

همان عمارت شکین و طیسین
از ان شراب که کر زین کانه
از ان شراب که بر بوده خوشه خوشه
برهن اگر ز توان مرده ریک
بد اخذ ای که بجه هزار عالم را
که غیر این دو سه کر زنده از سید
کران فروشی منای و بر کران
چنین نماند و نماند جان شعبه
زمان بگرد و در گردش نماند
شیده که کلاهی بر هوا فکری
نه هر چه هست مخمور بود و در
چونیک بکری این یکدوش
کمی سپار دیوان ملک انسان
نه کس مقطع و مبد کی نشان
در این جهان و این جهان جان جسم
نه حرف میم باین در حرف
بلی تانی اصدا و اختلاف حد
خلج را کسی از بحر چون اند فر
همان ز رود و در وانی نشود
در این جهان باین لاجرم هر آنکه
مجاورین دیارش هر صفت
مخوف و امین چون ابل فوح
در از و کوه چون عکس سرد و
چون نقش در یاد رسیده جاود
عزیز و خوار چون محمود و در جوار
برون زینمه و آتیه که تصور
مگر حکم ضرورت هم انقدر
و یا بکرت خود غنکوت چه تواند
ز کرک بره بفرموده که حب
مکفته که ابایل قوم ابرها

شده
کنه و خرقه
در دستان
مرده ریک
میراث
کران
مشابه
مشتها
آنجایان
مباین
جدا شونده
خلج
رود بزرگ
فرق
کروه
فرغ
نری نوکند
خل
کس عد
عصاره
آنجایان
جزئی بانه
سج
بفتن

که مانده قسمت میراث من
ز بحر قصه کمان و نهد بجانب
بیاد شوکت و آب شوشه شوشه
نی بهانه در افتد میان بون و
منوده تعبیه در ذات پاک پیغمبر
بخویش ره بزم خیری اندرین
بهانه جوئی بگذار و از بهاندر
چنان بود و نباشد زمان شعبه
فلک بجنبه و جنبش هزار اثر
هزار چرخ زند تا رسد دایره
نه هر که هست مشمرد بود به نفع
ز مشتهاست که آنجه بکد یک
کمی نماید انسان بسوی خاک سفر
نه کس مرجع و نشانی صلحشان
در این جهان فرون این جهان جان
نه نقش سیم مخالف و نقش
ز تگدستی هستی است در لباس
و کر نه تنگ شود آب و دهنیا
اگر نه جوی نماید ز رود کو حکم
عروس مستیش از رخ بکند چا
مسافری بلاوش به لقب
روان ساکن چون قوم عا و صر
مکون و والا چون نور مهر در
چو عکس کوه در آینه فریب
بزرگ و خرد چون پرویز در
بکسرت عقل و بکسرت فکر
که ناکر بر فردا مانده است
که از لعاب کندنج و شیشه
ز باز باشد بدستوری که
بسنگریزه تجیل ساختن بر

بر بد که خباز و هر دورا بگذار
از ان شراب که از دل او بر
ایا غلامک چاک طبع زیر کانی
ز من سلام رسانش پس سلام
بد اخذ ای که آثار علم و قدرت
برای خاطر من یک و بطش
زکوة باوه فساند میکشان
بیک تیره بجنبه سی غنا
بنوشی از پس بر نشنوش جان
چه رنجها که کشد دانه در شیم
بیایه نرسد شخص بر کوب خط
کمی ملک نباتی کشد جا سپاه
هم فاده کروی سه چار به کار
ولی چو زرف همی بکری جان
که او شاه بیک آسان که فدا
در این جهان فراخی هر چه در
همه تنزل بحر محیط و تنگی
هم از کجا کس مرود و تیره
همه حد و مباین برین قیاس
بغیر بنید و با خوش بندش
درون بیرون چون تو عقل در خاطر
جنوش و کویا چون نور ماه
درشت و نرم چو خوی لطف
بخیل و راد چو فواره در ترنج
چو عشق لبر هم جان که از
حدت معرفش هر چه گفته
و کر نه کل چه داند که از عصا
و یا چه داند موری که تخم
بدعوت که بد یا صدف
بلا سخن بد را زاکشید قانی

برهن شرعی یک ساکین می
سند مغز تو فند بر یک سرخ
یکی سفین و در کار میفر و ش
بجالتی که کند در دلش ز مهر اثر
طهور یافت ز گفتار و مازوی
بجایش این و لایه باب مرده
تو هم مرا ز کرم خاک ره شمار
بیک مشابیه نکرد و همی کاف
بیای از پس هر رخ کنج جان
بدین و سید که روزی بخلی
مبایه نرسد مرد بخیال و
کمی بعالم حیوان کشد نبات
کمی بکینه و کاهی بصلح
یکی جهان خست در جهان
سها و ماه بیک آسان که فدا
کمان بری که جز آن نیست هیچ
که که خلج شده کاه رود و کاه
اگر خلج نیار و بچند شعبه گذر
همه فرقی مخالف برین طریق
بصیح بنید و با شام یا پیش
نهان پیدا چون جان پاک در
قیح و زیبا چون و دعو و در
جیل و زشت چو روی عقیق
عین و شاد چو میخواره از غم
چو شخص از هم تباش و هم
خیال منزلش هر چه کرده اند
منند سانه توان ساخت فاش
چار نیمه کند تا زوید از
که تاش قطره نیاش و بنا
زهی سخن که رود بر هزار کوه

زهی سخن که چو دریا که موج
مکت ای غلام بر وجه شراب یار
مذا نیا مکر از باد شاه ملک ستان
همی بچشم من بد بخت پس ازین
کهی غنیمت و شت من پاریس
بجای نقل چشم آن یکم و دهم
کهی ز طره آن امم پراز کرم
کهی بهر طرب جام مل نهم
ابو الشجاع فرید و شجاعت
بزدورنی که کارند نام خجسته
بار کا بهش اگر نیک و سپهرین
پدید نوک پرند آورش کوهل
روان کند دم تیغ تو خون خیم
چو وصف خنک تو خاتم بزم
مثل بود که بچهر کسی بند و باد
کواه عدل توانیک بس خجسته
ز بحر جود تو جویت چه عمان
تراکزیده ام از هر چه در قطار
بیای بند توام به کار جهان
همیشه تا ابدلات و ملک
انوشه مانی چندان که چون روز
شمیده دل غلامی کنم ز خشم
و لکامج خبر دار یکی ترک
بالب تو شین آمد شب و شین
گفت قاتیک تا کی جسی سیر
گفتم اترک دلارام مکر باز آمد
راست کوفی کز نزد ملک
مرمرار و زه یک و زه در آرد
من کمر بودم و آوردم دراز و
دید ای خنک که ز بهسیا کی لفت

بر اوج افکند از مقصد هزار دور
براستان کز قول باستان مکر
نه بینیا مکر از شهر یار شرک
بعون شاه جهان باج گیرم ز قهر
کهی بوسه این کام من پراز شرک
بجای جام ز لعل این یکم و دهم
کهی ز کیسوی این شکویم پراز دور
کهی روی و بضح که کم از بر
که در زمانه نخند ز بس حالات و فر
درون آب ز گرمی سوز و شکر
بر و نماز که این مهرست من کهر
چنانکه اختر سوزان ز تل خاکستر
کرده شود که کین دل ز ناف سر
چو مدح تیغ تو را نم بسوزم و قهر
مکر ز خنک تو باد و سیت خیم
که جمع کرده بیگای آسما و آذر
بجنب قدر تو کوشت کبک خضر
تراستوده ام از هر که در تبار
بفرق تیغ توام به کار جهان
هماره تا بساحت و سجای
ز شور و غلغل کوشش مانده کرد

چه شد غلام و چه شد می فروش
مکو شراب چه نوشی تو کت نباشد
مرا بهاره اشارت رسد جزو
همی معاینه بسیم که در برابر من
کهی چهره آن زیر سر نهم بالین
کهی بیازی از زلف آن خیم سنبل
زمانی از رخ آن بر شکوفه عالم
زمان دولت عنوان عدل تا شرح
زین جو کرد و میدان قهر و تارک
بچهرش ملک الموت اگر دور شود
خلل نیاید ملکش ز حاسد آن
ایا بهر تو طوبی و میداد بخت
کجا سان تو آنجا مجا و سبب
نشسته ز بر باد کین مرا تون
بعهد دولت تو با سدر قبول کنم
نشان غم تو انیک بس تبار
سها تو دانی و داند خلق خدا
تو نیز رشته کارم به یکران کدا
به بندگان قدیم تو چون مرا خلو
تراستاره مطیع و تراز ما غلام
کمان بری که گرونی داد و داد

در ستایش مهد کبری و ستر عظمی کافله الملک عالم
الدوله مام باد شاه جمجاه ناصرین شاه

حلقه بر در زد و جستم و کشوم
خیز کز روزه شد وضاح جان بر
رمضان آمد شاد کس ز یاد پر
مکر زه نامه روح از تن کس
تا دگر روزه سی و زه چار و بر
کر چه شک نیست که از دیار
شد چسان ویم باریک و نیم

تنک بگرفت من ز بر و بر تنک
غالب است چنان خفته اند شعبان
گفت آری رمضان مد و کونک
رمضان کاش نیامد هرگز بجان
من شکر بودم و بکده ختم از میانی
می شنیدم که ز بهسیا بهسیا
مردم دیده از خیل صفای صیام

چه شد جواب سوال و چه شد پیام
مکو کلاه چه خواهی تو کت نباشد
مرا همیشه بشارت بود بجای و خط
ستاده اند سمن چه کاه سمن
کهی ز طره آن زیر بر کنم بستر
کهی شوخی از چشم این چرم عهر
زمانی از خط این بر نقشایم
شبان ملت اکیر فضل جان
ملک چو کوی بچو کان کام لو
کند سجود که این خواجست و ناکر
عروس دنیا بکمرست با همه شوهر
ایا بهر تو ز قوم رسد ز کوه
کجا عمان تو آنجا ملازم هست
مکر ز رخ مرک کین مرا خجسته
که طفل خون خور و اندر شیمه مادر
که یک زمان و دواز با خرسوق
که من بظرت خوشیم ترا کس
تو نیز بقه امرم باین آن سپهر
تو هم مرا ز گرم بنده قدیم
ترا فرشته معین و ترا خدای
که ظلم رفته بدیشان ظالمی
که ای غلام چه غوغا ست و نیک
دو شتم از ناز و دگر بار چه آورده
انقدر بوسه زدم کرد و نیم
کره روزه و از روزه ترا خجسته
رفتم از بار خدا دارم و آرم
تا میرفت مرا روح روان
کر چه رسم هست که بکد از آب شرک
که که سبب و نمیکردم از آن کج
صبح تا شب قان از و چون

خط
پایه در تبه
زورق
کشتی
پرنده آور
شمسیر
خنک
بسیار
بار
رشته
حجت
خس
انوشه
نوش خوش
شمیده
عهر
نرس

غالی

عالمی که
عجز از خدا
میداند

چپ و ده

کنک

نام تجزیه
برکتان

و بال

عزاز

فریب و بند

بها

روشنی

مضمر

پوشیده شود

مشیم

بچه دال

شام زانوه غلایق شودم مرد
خلق کویند و آتش نکند و یاقوت
غصه ما دارم تا گفتی از دور سپهر
استیا سکی بر فرق بند از دست
گفتم ای روی تو بر قد چو بطون فرو
زلف چون غایت غالی اگر گفتی
از دل سخت تو شد چهره ام را شکستم
زلفکانت دو غلامند میکاره زده
یا نبشتند و دهنده که به تحانه
یا نبشتند بزبان بر ماه و منی
عجب است که هر جا تو ملک داروی
کبوتر فاند پیوسته نباید خوشید
ماه شوال نزدیک و در تپه خفا که
نذر کردم صنایع چون شوال آید
وام کیا گشت از بوسه بین بدو
ای بی بوسه از شوق تو چون
مهد علیا ملک و هر در درج و جود
شمس خورشید است نه قمر کمال
ای بهر حال تنای بود و زبانی
در ازل دم اگر مدح تو میکردی
کز زمان حبشی روی تو آید یاد
افزایش تو شد پند و منکر
عیسی از چرخ زند عطف که
کرد اندم که خلیل الله به شکست
بس عجب نیست که از من عیان شد
و اندر او دم اگر عفت نجستی جای
سیدی از عصمت تو که برده گشت
بالسان لال بود خسته باد و شب
سحر چو زلف از غار کرد مرغ سحر
بنوز نامه سلطان کیسوار

صبح زانوه غلایق شودم خیره
بالند خرف و غمت ندارم دور
قصه ما دارم ششفتی از جود
ما و آن آس شود نایش کردن
گفتم از لطف تو بر رخ چو بر لب
ز سداش و می تو بر و صبح
وین عجب نی که ز رویم برید
که نهادند از خجلت بر زبان
بشت کرد و شتند از بهر خست
از سوی است بلال از طرف خست
خلق حیرت زده مانند بایند
بو بال اندر مسواره ماند
مردم چشم ز نزدیکی ناپید
نقل می آرم و ظنور و فی
همه را باز ستانم ز تو بی بون
با د ب گوشت یار غلط شد
سنگبری فلک جود به برج
در راه و شمار ندی مرا
وی بهر کار تو آید و او را
بیچکس تا ابد از نام نیرادی
بحر از حور زانده سسی تا محشر
تا ش گویم سیرا با می لیه کمر
عوض خود دهند سوی ترا بر مجر
نقش خسار تو بر بت کشیدی
مادر فکرت من بگر بزم ختر
نام مردان جهان راه نری
تا بشام ابد از جای نهند مصر
خون سرخ سرخ و داغ سیاه
کور منقبت شهر اسباب
علی بن ابیطالب و فتح قلعه خیر کو

بدن با یک نیم با یک مودن کو
زانکه یا قوت لبخ آتش صغری
وقت آن که کانو عطف از بعد
سن که بیغره نمیخاندم که
خط تو بر جی از مشک در آن
زهر چشم تو چنان خط شکلی
دل من هر روز زلفت شب خسار
یاد و بگرد سید چیده که آید
یا تو زنی جاد و کراتش با
این عجب نیست بهر خانه که
غم مخور زانکه یک حال نمائند
رمضان عمر یک نیست که
اینک از غره غار کرد با کشت
صبح عید آنکه کر کو بر آید
بوسه می که در آن تنک مان
تا تو هم واری از حتما صیام
قرن هر بهار ز بهر خورشید
همچو خورشید عیانست ز غل
عکس را فقه ز آینه حسن تو
در بطلات جمال تو فکندی
واجب آمد که شیت منت نام
ثانی رابعه در و روح و زده
مکر از عصمت تو روح خرو غل
من برانم که بر ایم ستغاک
عصمت بر خون که پرده کشیدی
نسلها قطع شدی زین دین
تا دم نیلو فرافغان خزان
شعر قاتی اگر نطفه نرید
کور منقبت شهر اسباب
علی بن ابیطالب و فتح قلعه خیر کو

عوض خون نرم خون الی در با
صاف که خست با انسان از
همچو بوز سینه یکبار جبهه
در و بوحظه چنان خواند
لب تو در جی از لعل و در آن
راستی دافع زهر است اگر سینه
شب همان به که مهتاب نایب
چو با هم زراتش همی بر آید
که همی بر زبر سر و سر و زنده
کرد و خانه ملک یا بنود هیچ
شادی آید ز سر غصه و خیر
بلکه چو خضم و لیه بود و زده
که بران طره طرار کرده و لیستر
کو به را جامه ز رخت نماید
بشار از تو بگیرم سپس کید
مرح مستوره آفت خونم از
ماجر ساره نقاره طاقیس که
که هم از پر تو خوش است مرا و
بنامه ز سیاهی همه رنگ اثر
امین از وشت ظلمات شدی
افزایش ز تو کردید عیان
تالی آینه در گرم و حسن
که با آینه عیانند و بصورت
بت نیستی و برکتی ز می کشی
خون بون نامی زک بهر آن
نطفه در رحم نام نیست
با و فغان خیزان خضم تو چون
از طرب رقص نماید بشیر
لبان مرغ سحر طرب کشوم
شدم مشکوی جان و اسیر

هنوز نمانده و گرم چراغ غزاله چرخ
قش نیمی خلاق اطلس و قاتم
گرفتم آنکه نیارند که هزار عیان
گرفتم آنکه نیارند عین برادران
خود و این چو دوزخی بسایه
مرا چو دید هزار سان جای که برخوا
بصبر خواست نشستم و لی که
چانه دیدم و چنگ و چمانی طنبو
میان این یک تابیده پر تو شد
بنای بلبله ساغر فرو گشاده
میان مرگت آفر فروز انتظار
ز فرط خشم فرو چیدم از غضب
حرام صرف بود باده خاصه سار
از بی عافی مانا نباشد تیسو
نخند و گفت مرو صبر کن غضب
شراب خوردن آسایش و سوا
شراب خوردن از آن که در زمین
نخند و میوه شرم و بنده نام حیا
نه شرشان بجز از بیم و با کین تو
بدانصفت که تفاخر بنام نام کنند
مخور شراب و مبر نام میر و خیر
همه حجت فعال همه در شان
بزه و پاک و دامن بهال باطن
بدان خدای کزین بجز و از کون
بذات احمد مرسل که گشت کوهر
محسن عالم سوز و عشق عالم گیر
بمشوه های پای زو بر طماع
که که بقدرج ملکه زاده بر کشایم
در آستانه میرند و فی عجب کاحز
نه از قرآن حل مشری شود منجوس

بر آن غزاله غزلخان مرقد و طر
رخش بخوبی سلطان سوس و غیر
بیک حکم او سنگ و کل شود که
بیک تحرک زلفش کباب شود و غیر
نشسته آن چو دهنده و چشمه کوثر
بدان شب که خیزد سپند از مجمر
نه اونه من شستیم هر دو بر در
پایه دیدم و تار و چنانه و غیر
در آن آن یک رو شده لاله
چو شیر خواره به پستان بهر آن
همی بیال و پر خویش بر فشان
چو زاده ای که نماید باده خوار
تو ساده و رونی ساقی بخواب
که بگذرانی یک روز بی سوا
صواب دید می نشین و گزین خیر
به از سپاس بزرگان جمال
نهال مدح نشانی و فاد آرد
ندیده سفره مام و نخورد نان
نه خوردشان بجز از کوز و کند
کس از باب پرورش نماید ز سر
قنای شیر مخوار و متاع طمع مخز
همه فرشته خصال همه کو مخبر
اصدق و نیکی میان نظیر بود
هزار و زور قسیم نماید از اختر
طهور دایره مکنات را پر کرد
بچشم صورت بین و جلک صورت
بگریهای و مادم ز عاشق مضط
و یا بطعن بزرگان و کس چاکر
کند بدیشان خاصه کان میراث
چو از تعارن مرغ زهره از

باب شسته رخس کار نامه مانی
ز رنگ عارض و تقف نکش و غیر
گرفتم آنکه نیارند شکر از اهور
دو حال برب زوش و دواع
دو سونش را از برک ضیمن بالین
چو طوق حکم خداوند بر قاف
از آن پس چو غریبان بجا که
بطرز بطنیه بیضاش در کفی دنیا
کلوی شیشه صهبا گرفته اند چنگ
ز حلق مرغ صراحی مرغ حق خوی
قفسه را خفان و پیار را بر قاف
بطرز گفتش ای خشک متغیر
بسا ده رونی باکی نذاری مردم
گشاده چشم جهان بین را به کس
مکر نه گفته بی تا بر روز باز پسین
شراب خردن آسوده بودن بدو
شراب خوردن از آن که در سر می
ز رنگ چشمی هم چشم در زنی
ز هر کدام پرورش کنی ز باب دنیا
نخست گفتش ای شخوی دست
مکر ندانی کاند سر می خواجه مست
بویژه پیرو سالار با شمی شمش
نخند و پا سخم آورد کی سپر کمال
بدان مشاط که بر چهره عرو جهان
بفرجید صفدر که گشت هستی او
بشوق خانه فروشنه و ذوق
ببخر این که بده بوسه تا قشام
ولی هست جگر خون زین که چرخ
هزار مرتبه با ناز و فزون شنیدنی
نه که بعضوی پنج شفا فکوس

بیاد داده لبش باز نامه اثر
ز عکس سعاد و فرس شکویش مر
بیک حکم او خار و خش شود شکر
دو زلف بر سر و شش و دواغ
دو لبش را از شاخ ارغوان
دو سیکون قلش شد بنای من
نظاره کردم شیب فراز و زری
برنگ لولو لالاش در کفی سار
چنانکه کیر و حضمی کلوی حضم
فرو چکید همی قطره قطره خون
ز عکس سرخ می و رنگ باده
بطعن را ندمش ای خوب چهره
ز باده خوری شرمی نذاری مردم
نهاده گوش نوشا بلجن دنیا که
خدای هر دو جهان تو به زانند
به از تحمل و چندین هزار بوک و کمر
بفرجه دوسه بی پا و سر شوی
ز سخت رونی همدست تیشه در
جواب نده جز نام ما و رو خوا
حجاب عصمت از او کان بخیره در
چه مایه جهر نیکو نهاد نیکت
که هست با شمع اعدای قمع خار
زبان ق کشایم ز راه حق گذر
فرو دلبش تیره عذیرین چادر
وجود سلسله کانیات با مصد
نقیر خانه بدوش و بصیر بالکمر
بکبر آن که کمن مویه تانیایی ز
ز با کجان همه خیز و ز نامکان
که یار بد بود از مار جانگزا
بچند روز سر هیت کند بعضو در

غزاله
آفتاب
بار نام
عز و خود
ستاره
غنوده
خوابیده
چمانی
ساق
بلبله
طرف شراب
قیقنه
صراحی زده
میسور
کاری باغ
راک
نوشا
شنا غرض
در زن
سوزن
در زمی
خیاط
بویژه
نخاسته
وق
سر زش
دلاست
پیر
مخفف
پرگار

نه سخن مسجد یا به گفت ازین
 نه شام تاری کرد و حجاب چهره
 نه یخ کرد و ز آب در منم هن
 نه خانه کرد و از ارتفاع دود
 جواب راز سرخشم بر کشا لب
 رواق خواجه بود و بحر بی مان
 بخند گفت که نیکو شستی کردی
 و گرنه رود نه دریا چو خوار و
 چو این بخت بخوشید خرم ازین
 از ان فراز فراید و انبالت قد
 نکرد و کف میزان که لیل است
 در امکا بره من تند کشته با جان
 قدش بیات کفنی کمان حلاج
 همین نه یاد نگارین شد و یاد
 به برودید بسی سوک و سورد و
 همه با یح ایام کرده استینا
 شنیده ز کسی در زمان گفت لی
 رفعت احمد مختار جیشیت
 سطورا و عینا بنده چون کج
 به ایش همه در قدح کرد و شکر
 بخت این و بزا نوشت و مال فرا
 سباش غمزه و لا در جهان بفضل
 خجاک و ایش بر گز مکار تخم امید

در منم
 نام کیا بر
 بخوشد لب
 بخت
 چون در
 خجاک
 بر از
 قصد انان
 قدر
 لیدی
 شب
 بآلت
 ز
 الخطاط
 پایشان
 شمشیر
 پنهان
 مطر
 زینت کرده
 سوره
 قلعه
 قدح
 زینت
 التیام
 هم پوشتن
 شک
 بر کین
 چیل
 مرز که در
 حرف هین
 نه ای افتد

نه قلب موس کرد و تیار
 نه ابر مظم آید نقاب بیکر خور
 نه تار آید از گردن و نور
 نه سرو آید از الفت تبر استبر
 بطرف گفتمش ای سرو قد سیمین
 سرای میر بود و در و در و پنهان
 برود و بحر و جهان کاخ خواجه را
 اگر نه رود و نه دریا چو خوار
 چو این بخت تو فید جانم اندر
 زین سر و دم آید و راحل
 گران سبت کمون و سبک سومی
 در آنجا و ره من کرم کشته با لب
 شمشیر و پنهان محو شس از گران
 که یاد هر دو جهانم شد خیال
 فراز و پست و نشاء و ملال
 زهر صنایع آفاق کشته مستخر
 شنیده و ام سخن غم بر و نشاط
 ز مدح حیدر کرار یا بیش بود
 نقوش او همه خشنده چون باغ
 نهایتش همه در مدح خواجه قنبر
 ز سر نهاد کلاه از میان کشا و کمر

نه قیر کوان شود از الفت کال
 نه سخن گلشن کرد و ز خار خوار و نور
 نه شاخ آزه بخوشد ز الفت لیل
 نه بوستان شود از صحبت خزان
 سرای میر جهان و بود جهان جان
 نه رود کزاز غوطه کرار لب
 اگر جهان بود از چه بر مثال جان
 در آن گزیده کرانیا کمان شیب
 سر و دمش هر از گاه در فراز مقام
 کاخ خواجه که میزان و نش و پست
 ز باد بان که طوفان طیاره
 که ناکه از در پیری خمیده قد و جان
 مرز حالت آن پیر جانی و دور
 سر و دمش که کسی گفت بر میان
 ز بصره و صلب شام و معمر و قطنین
 سر و دمش نوادر بدیع ترخی
 فقیده است موشج بصیرت علی
 قویم کشته به و حسن ملت احمد
 ز نقش فون خطوطش ملک کند یاد
 سر و دمش که من کس آنجا میرود
 به انصاحت کاهنت خاست از خانه

نه زهر کین شود از صحبت شرک
 نه آب روشن آید ز لای تار و کدر
 نه شمع زنده بمیرد ز صحبت صر
 نه پرنیان سستد از التهار بارش
 ندارد از بد و خوب و پلید پاک
 نه بحر آید ز آینه مشرب از قدر
 بود بهماره و نا که از دود و نور
 در آن گرفته سبک پیکان قرار
 سر و دمش نه هر آنکه در فرود
 ز فرط وقع بودا خطاط دانشور
 که شمشیر نام نمیرد کرانی لک
 و مان در آمد باموی شیر کون
 که پانی تا سر حریت شد نقش صو
 که چو باد شتابان بحر و کاه
 ز نوب و حبش و چین و روم و کاه
 که نقش می پذیرد چنان بلوح
 چکانه است مطر ز لصد هزار غر
 سدید کشته به و سوره و مذهب جعفر
 ز شکل میم حروفش فلک کند پر
 ز بو الفضائل قافی آسمان هنر
 بلجن و لکش بر خواند این قصید
 که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد
 برق مرده مرز از برای خن شتر
 چو مرد رفت زمین چو خود و مچ
 که کس کند طلب التیام از خنجر
 که خنجر کند شک و مشک تر
 سجل طنز نگار و برای موش
 بناب افنی هرگز بود ز سودا اثر
 ز پار کین کند شخص آرزوی
 ز سفل شعلا از ان صاعه سویی

مطلع ثانی

ز شاخ آید هرگز زار چشم
 میسج اگر نبود زنده کی شود جان
 ستاره غنیت کرد و نواز و نور
 که فرق می نمکد قاب قوس زور
 کسی فرق نیار و میل ساز و قر
 چه رای سود خیل که سوختن
 هنوز دارند از پکی از آرد
 ز جنس جنس ندارد هیچ روی

بر و سفله کن در هوای نان کیم
 چو را درفت کیهان چمن و چه دشت
 چنان به طلب مرو می مردم
 ز مشک لخته ساز و جل خصای
 زبان طعن گشاید شعر فانی
 به نیش کرم هرگز بود ز فخر
 ز غار بن کند مرد آرم و طبع
 ز علو قطره از ان لطف آسویی

بر و سفله کن در هوای نان کیم
 چو را درفت کیهان چمن و چه دشت
 چنان به طلب مرو می مردم
 ز مشک لخته ساز و جل خصای
 زبان طعن گشاید شعر فانی
 به نیش کرم هرگز بود ز فخر
 ز غار بن کند مرد آرم و طبع
 ز علو قطره از ان لطف آسویی

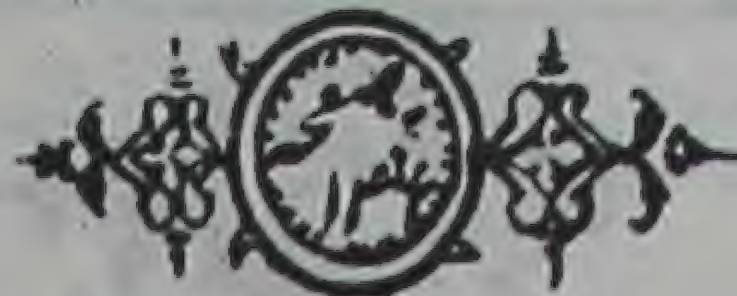
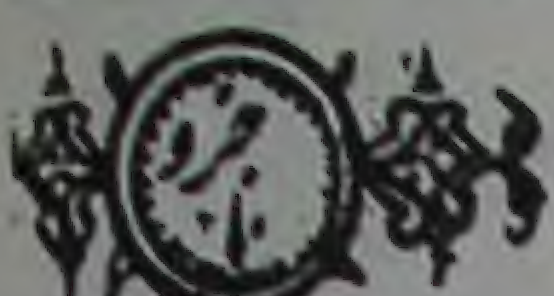
بدیو پا چکنی مدح سبده الون
 مجوز کفید نیلوفری وفاق از انک
 خذک حادیه رانیت ز عجز
 کرت سیاحت باید بهل اسان
 تو زم زم خرامی و دشت بیابان
 بتوسنی چه برانی که فیتش کاه
 زاری آری کوی جواب وازالا
 حلو مزلت از فیتی بخواه وکوی
 ترا که چشم دو بین با هزار کوزه
 بخوان فقر بر بی ست از کمین
 بفرق ز سلیم بایدت زور
 ز خود مجر و فیشین از عمار وشم
 بی مجاهد نفس تن به است ترا
 ستون خانه شکستی فروان
 بچنگ خیر خیل رسول را صفدا
 بزود طمش الوند در حساب طوح
 بیک اشارت نشاند ز فای اید
 کینه خادم خدمتکاران و خاقان
 بزودش کز نجم آسمان فروان
 ثبات خاک نه بینی دگر بر سر
 قضا برشته محو کشد و اول سهر
 بکاخ شوکت او بخت پوشا در
 همان نشاط ز خرمش سپهری را
 بانصرام زمان قدش و دفران
 چنان گذر کند از نه سپهر یک او
 شهاب توئی که زودی زنی شکست
 همان دراز از بهت تو دراز
 پر می بامر تو توید ساز و از آن
 بجهان کینا شجار اگر شود خا
 هر بر خشم ترا دهر خسته چکال

بختضا چه بر می صفا واد
 کس آرزو کند از سراب نیلو
 برنگ نایب رانیت به فقر
 ورت سیاحت باید کین باس
 تو لک لک سپاری راه کرد
 بزور فی چه نشینی که فیتش لکن
 مرادش که بخر کرده بود کفر
 که خطر روح کی از فیتی شود و
 بکنج خانه توحید کی شود و
 بر راه عشق نیایی اهر من باش
 بدشت عشق ز توحید بایدت
 ز خود فقر و کزین از دیار وشر
 که گاه معرکه رهوار بود لاغر
 طناب خیمه گستی شب آن گذر
 نصف صفین پیش جبول اصف
 پیش جودش از دند و شمار
 بیک بشارت از بقای صد شو
 کینه بنده خربندگان و قصر
 پیش رایش کز جرم آفتاب
 مدار چرخ نیایی دگر بگرد
 که هر کوه اقبال و کند فر
 بخوان نعمت اوست و خدایک
 که هوش پارسیا ز حسن نیلو
 باندام جهان خشمش از کند محضر
 که نوک دزدان در زنی و به شتر
 ز قدر پای معراج و دوش مغیر
 همین در آذر بهیت تو در آذر
 عرض نبی تو اعراض از جود
 بعد این کین اوراق اگر شود فقر
 عتاب قدر ترا چرخ مستی

برازی این را خوشتر ز و شتر
 ازین مسدس گستی در شرم
 بر راه صعب قنادر کز تخت جان
 مزن بکام بنوسن طریق فقر
 بهینه که در آن راه کم کند خورشید
 ز که سوال نمائی جوابت الیک
 تو به سگالی و نیکی طبع کنی بهیا
 مکر بصغر که هیچ است در طریقی
 دو بین چگونه و دفرع از اصل
 بهای مامده دار می زهر در سگیا
 که تار ما زستان کین ز صد
 سبع نه که بجنب کنی زیار و دیا
 ز خوشی چو کدشی بخوشتن مکر
 به حقیقت جوی پیام عشق برای
 در اجنت در یک تو خشم و غم
 ز کشتش پر کاهیت کج فزید
 پر زده مصری و واقضا بود
 مقیم حضرت و باح خواب در نجا
 یکی نقایه سفالت عام حید
 ملک نذر دبا با و غرم و خیش
 ز مسلح کرش روز کار اجرا
 چه مایه دارد و پیش طبع و دیا
 بر سر سایه فضل اندر شش کوه
 و کز نه بینی زین تخت چار پای نشا
 بنوک ناوک او سم صد هزار غنی
 کنایه است ز دست تو ابرار
 بهر چه رای کنی چرخ از انجا
 مکارم تو چو اسرار سرمدی
 نه کین بدیده از مصورت جنت
 پس از نبردنی المصطلق نبال

دوبانی از راهتر ز سبده
 که حوره را در دانی نزار و شتر
 بجز شرف رضا بیگنخت ز سر
 مکن بیای هوا در دمار عشق
 بلجه که در آن کام سپرد مصر
 بجز سوال از و شنوی جواب
 ز خیر خیر تراوش نماید از شتر
 اقل هر عدد و از بارش شود کثر
 دو بین چنان به از فرق کل و خبر
 خیال با ویه داری و ز در معبر
 که تا جهانت آن کین صد بر خط
 صنیع نه که تنفر کنی ز مال و نفر
 ز جان و تن چو بهید کجای تن منکر
 ره طریقت پوی طریق فقر
 هزار دوزخ در یک تو خشم و غم
 ز کشتش کف خاکیت ملک کند
 کند چینی و واقضا بود
 گدای در که او تاج کیر از جگر
 یکی شکسته کلوخ است کج با و
 زمین نذر دبا کوه حزم او
 ز مطیع نمش کانیات و دنی
 چه پایه دارد و در زدا سکون
 بطل است عدل اندر شش کوه
 و کز نیایی زین کاخ بهت پرده
 بناب ناخج او ز هر صد هزار غم
 حکایتی است ز تیغ تو بر تیغ
 بهر چه حکم کنی دهر از ان چید
 محامد تو چو اوصاف حمدی
 نه کین بدیده از مصورت جنت
 رسول خواست شود با یهود

دیو پا
 عنبوت
 خفتضا
 مدح سبده
 خیمه
 ساحت
 شادی
 کمر و
 صحرای
 سگیا
 آتش سگیا
 صنیع
 کفتر
 طوح
 وزنه مقدر
 نقایه
 پست دزدان
 دیگاره
 و فر
 آلت دزدان
 کوه گان
 خالینگر
 خانه
 انصرام
 کین
 بیک
 بی



هزار و چار صد از بر کزید کای
از انجمن همه موسایان آید چشم
یکی فرشته فرستیم بر فرشته
یکی ز خیل نظیر و ستیضه آید
چو آن گروه دو فرنگه برید
وزان گران شب تیره قایل
عباد اهرمنی را بره گرفت گرفت
یهود بخیر اندر کریحما خفت
نه از بناج کلاب نه از نوح یهود
و مید مهر جانا ب از گرانه چرخ
هزار شه سیمین کج کشت نهان
کشید و بیل سفت و گرفته است
می درودن غلات همچو کار گران
کشتند تان چنان خاقل این
زمین رسم مرا کج کو می طبع
سلام نام کی پرید در آن باره
کز نیست کسی از حادثات قضا
چو مر نوشت زبان باشند این
بخت آن دو کوه ساله خوی ساربان
سخت سایه یزدان و دسایه
چو شد بخواب یکی هرمن ز خیل یهود
دو کام آن دو آهن جگر کامین
که ناک از طرف دزدی عیار کج
رسول خواست ابو بکر را و داد
ز روی طیش حسن گفت آقا قیاس
سحر کمان که شهنشاه با خرد چشم
ز بیم ترک ختن رومیان یکی جو
کجاست مردک دید کان خشم
جواب داد یکی کای فرغ چشم جفا
کشود انداز از روی صحو کان با

فرشته
قاصد
فرست
جادو
ایاب
برگشتن
چادر
یزک
مقدیم
کریج
خانه که زلفه
بر سر زلفه
بناح بنوح
بالک
نهیق
بالک
ایم
آبیز که بیان
زمین تیار
کنند
پلید
نقد
شماره
خشمناک
اخبر
خاک آلوده
و کرده خاک
کویند
خطر
فرمای

همه هر بر و توانا و کرد و کند او
چو ریش فرعون آمو و چر شان
مکر بیار یان یار و آو و یار
کشان چه آمد از کین مصطفی
با مریدان پروا می و دل شد گداز
سبان انجم پویانش از قفا
خبر ز خیر و شد ز می سول
یکی نهاده کلاه و یکی کلاه کمر
نه از نهیق حمار و نه از خوار
سبان سوسن و از کنار سینه
برک لاله بدل شد و خت لاله
نهاده خویس کجا و فلکند خوره
بدست ارعشان و استغاله و دستر
که جای گندم و جو رسته ناک خیر
فلک زلف تو صنب چو موم افروز
فرشت یال که جز خنک چاره نمی یار
خلاص نیست تنی از نابات قدر
چو کرد کار امان بخشیدن در ارض
تا فتند و کرباره روی و آو
زهی درخت که خلد محسم آرد
کشاد از کمر جم پرند خارا در
چو خار چینه آهن باز آهنگر
بر انصفت که نهان کشت تو دهن
درفش و گفت که کفرستان یارین
که با دوا و چو خور برزند از خوار
بیل خط شعاعی کشید کل سهر
نهان شدند عرب و اردر
که هست سر کشیده جلال
ز چشم زخم پهرش و چشم دیده
که او چو باز فرو بست چشم سحر

کاشت پورانی نایم بیل یهود
سپس بچاره بدینان شدند
گران کرده کشانید این کربان
سپس فرشته شد و کرد و چار
بدان تیب که در خیشان قاندها
یکی دیر که بدنام او عباد شر
چو روز روشن خورشید دینان
با مر بار خدا تا بصبح زان باره
بیاماد و هنگام آن فضل بهار
فلک فلکند ز طلیسان هفتاد
شبان زارع و دهمقان نخل انداز
بدشت رانده سر سر کواره و کلاه
چو خار پستی آونک از دخت خیار
هر طرف نگر ستند کز بود و بود
بد شدند بر آشفته حال از موی
درار بروی بسندیم کار نشود
ز برک عهده کمر سرزند و وصی کان
هر آنچه چاره کالیب غیر ازین نقص
یکی درخت کهن سال بد بقرص حصا
زهی درخت که بجهده هزار عالم
ولی زمین در نمی و اردنکند
بنی ز بخت و را خون از آنکه نالام
نشسته دیوی بر باد و آفت سخت
شغیده که ابو بکر رخ تباقت
و هم لوا کسی کش خدی بر و جلا
هزار شاه چشمک زن از نظاره
ز خواب ختم رسل چشم بر کشود
کجاست شیر حق آن کو صبر از آن
دو چشم حق مکر خویش بسته عالم
ز که در راه و قفا قفا کرمی

وز آنچه دیده و دانسته بدید
یکان زیاری عظمایان کوه نیست
درست خانه و خوخان شود و بهاد
از ان گروه همه نامجوی نام آور
بجز ایاب بخشد هیچ چار و چار
یزک نمود بشیر عباد خیر شر
بیای باره بر افراشت فلک
نشان یافت کسی از صدی کای
بشاخ سرخ کل آو بر آوردند
سفت همچو یهودان خور و آو
مرون شدند زور همچو روزهای
بکاو بسته تان کواهن و آو
سفت را عیشان از پلاس ران
هر کجا که کشند تیغ بود و بود
فساده سود و تسلیم بدکان
به آنکه در کیشایم ناکشاید در
ز فیش پیکان کمر برد و عید
هر آنچه یاوه سرانید غیر ازین
سطر شاخ قوی بن مردین سکر
بزر سایه او کرد کار داده
که ماه نور باید ز آسمان طغر
بخون رو به چکال شیر شرد
که دیو کرد و چون جم سوار بر صر
چنانکه روز دوم بر پاسب عمر
چو من ستاید و او هر دو ستاید
نفت چهره سیمین به خلکون معر
کجاست چشم من آن تو تیا می چشم طغر
بود مهر خوش خرچ خبره شام و
که به چکس بخاز حق نیاید شمن
دو عهدهش شده تاری و کیش

شده دو جزع میانی دو قیامت
کسی چشمه آتش فشان چشمش
یکی رواند دوست علی گفت بد
بچشم آب و ش مصطفی خشمش
چو به پند که این رزم را تو فشان
نهاد و دل بتو لایحه شد خیار
چو بر شامیل حیدر نظاره کردی
مرست دخت نبی جنت و سبط احمد
بویه گفت خود این کرد ایستاد
دو اسبه راند با ننگ کین شیر خدا
سنان کوه دماوند زیر اسبها
نهاد و برز بر میل خود ننگ کرد
چنان پند بر ننگت زشت آهن سم
هر بر پیشه دین از زمانه را طحا
چنان تبارک آن تیغ راند شیر خدا
اگر نه میکائیل بد استی من
ز قتل مر حب او از مر حبای ممان
فاد مهر سلیمان نجاکا هر منی
در حصار بستند چل بود عنود
ز بس تنانت آسیب کفند جان
چنان رفیع که بر قعر رخ خندق
هر آنکه ساکن آن قلعه از صغیر و کبر
همه خیر از ربع هر مژ و کیوان
ز حل شبه آن باره خستگان من
بقدرتی که در او نخی اگر با کوه
بقوتی که اگر کوی خاک که فنی
غریب خاست ز مرد و خرد و تن
به ملکوتش و در آنج و ناوک و زو
چو سزایل که آید ز کوه سار فرو
ز دستوان و خندان خود و در و

شده دو زکس شهلا و لاله
ز چشم چشمه آبش روان
ز دست گیری و دست یافت
چنانکه سوخت چو آتش ز شک
بچشم بعرصه که این غم را تو فشان
سپرد و جان بعبادت خالق اکبر
چو کرد باو شفقت و خاک نخت
مرست نبت اسد مام و پور شید
پور عمران که بان خدای او خیر
شش سه اسبه ستاد از جهان
نهاد و برز بر رک آهنین مغفر
سنان کفند و وار بر خط محور
چنان کینه بر نخت تیغ خاراد
ننگ لجه کین آن ستاره در مغفر
که کرد برق پرندش ننگ و
اگر نه اسرافیل بد استی ایسر
شد از زمین بفلک چون عاصم
چو باد برد و پر یوار شد جان
بر آن که باره عسک محمد را در
ز بس رزانت آشوب سنگند
ناتقی ز بلند می فروغ هفت ختر
همه ستاره شناس و همه ستاره
همه بصیرت تلث ز هر راه
بر آتشال که در زیر باران
چو مار کارتن از هم گنجش که
چو مغر خضم پریشان شد نمی
زیر خاست بوم و غیر خاست
به پلایه یک ناز و دهر و دگر
دمان بباره بر آمد خدیو
ز کوه سواره و خندان طوق باج

کسی که غبارش کشد چو سحر
رسول گفت که شش سوی من آید
علی ز چهره میر شدش جهان من باز
پس اختری که با خورشید خفا
ولی بار خدا باره راند ز می
یکی ستاره شمر بود در درون
سوال لب جهرت کشود و گفت
مران یهود از ان گفته گشت
پس بار و یکی دیوانم او حار
ز خشم در تن مر حب سطر شد
کمان فکند باز و بغزم رزم خیر
رخان سوک برادر بزرگ سرج
که شد ز جنبش آنجسم خاک بی آرام
گرفت راه بر و چون بر بر برده
با مر ایزد داد و در جبریل امین
بر آتشال که پیکان گذر کند ز پر
گرازی از کف شیر خدا بگاه کز
خدیو نو چو فرخ شهابی تو
مکو حصار یکی آسمان کز افراش
ز باره اش که دو صدره بر سر
عیان ز شیب فضیل و می سمان
از آنکه منطقه را با معتدل از دور
فراز کلمه عایش آستان کلیم
سید بر در آن باره شمره شیر خدا
به نیروی که اگر خیک در زوئی
در می چنان با قوتی چنین
به بیل و بلیک و شمشیر و خنجر
گرفته راه بر آن شمره شیر و غافل
ز آفتاب حوادث نیا قندی
ز روم کج و ضیاع و عقار و دل خشم

بچشم سحره می کشد ز بیم
فش ز چشمه حیوان کسم بصیر
اگر چه دیده شود ز قباب بار
بد و سپرد و سزاید کای بلند ختر
دش کینه فرو گفت بر در خیر
که خوانده بود ز توره زرمای
سرود حیدرام شیر حق بشیر
چو گفته نارش بر رخ دوید خون
جناب زاده ابا مر حب از یکی مام
ولش ز کینه بر فروخت همچو نوش افرا
تو گفتی از کف که دمان گشا و ز
روان ز کین شمشه لبان
که شد ز تابش این روی چرخ
کشود بال و چون مقاب کوتر
اگر کسروی ز بر تیغ شه شیر
ز کا و ماهی بکد شمشیر
ز خم کز زه خار اسکن فکند سپر
شد ز بهر سپر سوی باره راه
عیان شد می کوی کوه تود و غر
بیک مشاب نمودی و کا و زو
چو از فرود دماوند تل خاست
فرو چسبده آن حصار بود
هزار مرتبه در پای از میجا
گرفت طلقه در اینجک و ز اور
شد می چنانکه سبک ز او قد غا
ز سطح غبار اوج کسبدا
نخست و خاره و سپر اش کز زو
که کس بندد با خاشه سیل
بغیر سایه ز نار شاه هیچ
ز زو سیم و مراغ و موئن و خیل

فرد و زخم
اختر
علم
سر حکم که شکر
ماه بود
کفته
شکفته
ایلیا
نام عیون
عبری
جناب
نوام
پرنده آور
شمیر
هرمان
نام چند کفند
در مصر
قمر
کند گاه
هرمز
نام سواره
مشری
کارتن
عکوت
جمهر
عندله بندی

ز نفاق های مرصع ز مالم زیاده
 امین ملک خدا و اوشان مان و
 صیفته زاده حتی اخطب آنکه بحسن
 روانه ساخت بسوی سول تاسا
 رسول شد چو زیر جمی بلال اگر
 تو آهینش را این با هر و پری سیا
 بد و سرود که ای با سیم سیا
 بدم بکوشه تختی نشسته چون طعش
 زمین باره بلزید و بار کون شد
 وزان کرانه هر بر خدا امام دی
 شکسته رکبذریل ایهود غنود
 از آن سبب که درازی بقول
 شد نذیر بیان بی سپر نبرد
 چو از نور و پر خست شاه خیر
 علی صفی کا فوکشت لولوا
 چو از قرب من آتختی مباح نجوم
 کسود لعل که بار مرتضی سرود
 نه اشک ابر لالی شود بجام صف
 چه عشرتی که دو چشم گرسنه را طعم
 بخرنی که خداوندانه از انام
 شراب ناک نوشتم و کر زخم عصیر
 بهر ساقی کوثر از ان شراب خرم
 بجان خواجه جهان مست آل سیم
 عجب دار که کوهرشان شوم مرم
 بر آن مبین که چو خورشید خرم عرم
 فقیر را بزر و سیم و کنج جار کنند
 ولیک با دهن پاک قلبی که د
 دروغ باشد اگر کوشش نظری
 اگر بگویم حق نیست گفته ام حق
 بند ز لوح مشیت بزرگتر لوحی

ز بارهای مکلل کام از کوهر
 که هر که ماند و سوز از و نماند سر
 بنوده در همه عالم چو یکی خست
 مفرخی ل و راز غنبر و سکر
 بلال و ار بکا هیدش از ملال
 بلی نماید ز آهین پی بطبع خدر
 سیه چرست خست همچو برک نیلو
 لبان مرغ سلیمان تبار کم فسر
 چو زور فی متلاطم میان بحر خزر
 چو سبته دید بیا ران کند راکنه
 که ناز آب نمایند دفع تند آذر
 یکی بدست پهنای کنده کمر
 که آن نظاره نماید ست ساقی
 سوی محیط گرانند بحر پهنای
 مشک و خالیه محبت انهای
 چو از وصل من الخنخی ز جرع عز
 که امی بار خدا کاینات را سر
 ناز آب جوی فرد شود شاخ شجر
 سندان شاد از فتح پیش بر سر

گزیده گزیت و رسته ز صد هزار
 ز مال آنچه نبرد بار یک سطر سوار
 شان کار شکر خنده را ببلال
 بلال بر و پری ارز ز مگاه وری
 سرود از چه ز آورد و کاهش آوردی
 پس از زانی چون آن پی سوش آمد
 کسود سبده و اینگونه گشت کوهر با
 که ناکمان چو یکی صرع دارا شفته
 چنانکه ماه ز سبایه تو یافت گشت
 زود کننده یکی ز رفت و بود را
 گرفت حلقه در اینچک شمر خدا
 میان کنده استاد ترضی آنکه
 رسول گفت یکی پای و کنید کشیم
 بنی چو ماه نوا غوش بر کسود
 بنی سرودش کای آسمان غر و جل
 نه روز چو که بر آید نهان شود کب
 نه طرف کلشن خرم شود شکست
 نه هر چه پیش یار و حجاب ستان
 صبا که روشش شادان و ان خست

در تهنیت عید غدیر و ستایش و زیر بنی نظیر صد اعظم
مسیر ز اقا خان دام اقتباله گوید

که در دسا غرا و خاک اکند کسیر
 که آید از دهنم جایی داده بو عی
 که صد هزارم در یاست درون
 بیان مکر که جاز او لبسم جری
 ولی علاج ندارد چو کنج کشت فقر
 که لغت حیدر که را رکنم تقریر
 ولیک شرک اگر کوشش نظیر
 و کر بگویم حق است ترسم از کفیر
 که نقش بنیازل صورتش کند نصیر

از ان شراب که زان هر که قطره
 و دصد قراب شراب بکلفش
 و مید و صبح جنونم چنانکه برومی
 نهفته مهر بنی کنج فکس درون من
 اگر چه عید غدیر است هر که کند
 نسیم رحمت یزدان قسیم است
 با سواد جی ز قاشق بلند ترا
 بزرگ آینه هست در راج حق
 دمی که رحمتش از خلق سایه بر کرد

سپرده جزیت و حبه ز صد هزار
 برید و هر یک از خجایک کنسید سفر
 که عبیرین قمرش بود آتش غنبر
 لبه لبان پاییده تاشش اصنبر
 دلت ز آهین پولاد و روی دگر
 شدش مهر سوختاد و رون پور
 که چون بکند در از بار و جید
 که از مشا به دیو لرز و شش بیکر
 شکافت با جیم ز پای کرکر
 گذشته موحش از اوج نیلگون منظر
 ز در نمود مران زرف کنده را
 کساده روح امین ریاضی شهر
 که هیچ کوش سر این انبیکند باور
 که تا سهر و فارا جو جان کشد بر
 که هست فات تو هستی کون مصر
 نه مهر چو که بتا بد نهان شود خضر
 نه صحن لبان یان شود رسمی
 فزون شود فرسیرین و لاله شمر
 صبا که جانش خرم بود و عطر
 چنین فشانده درین استان
 شراب پاک خرم زین سیم خرم
 شود ز حاصل سر کاینات ضمیر
 که مست ز شوم اصلا نمیکند تو
 ز قل اعوذ برب الفلق و بدر
 که کنج فقریز ز و برش نیم فقر
 بچشد از کرم خویش کرد کار قد
 خدیو پا دشمنان پا دشمن
 ولیک جای امکان ز قد است فقیر
 که هر چه هست سراپا درویش
 هماندم از همه اشیا برون و دگر

کرکر
 تخت
 معبر
 کنده
 کینه
 خندق

عصیر
 ضرده شده
 هر چیز

فقر
 خال کو
 که بر تنه خرا

فقیر
 کوتا

نهی بدر که امر تو کانیات مطیع
تو می یادی و آدم صنیع حریص
سبح خصم نکردی قفا مکر اندم
نخستنه خواجہ اعظم جمال و لک
ہزار ملک منظم کند بیک کفتار
بجواب صدرا و شیبہ شیبہ
مدح رای غیرت ز بر تو انم خوانم
بعید قربان از حال این فدا می خوانم
ہمیشہ تاکہ پیری مثل بود عالم
بکوبیاریا و ربدہ بخش و نباش
سلام شد مشید و دین گشت ستوا
از رحمت خدام کی از لطف عالم
ای برترین عطیہ ایزد که امر تو
نا بوده را خطاب بودن کمر حق
معنی ہر درخت کہ کاری بخاک نیست
کامی دانہ مشیت و ای شہ جو
غفت کنم محترم نامش نہم خزان
نقش و کونرا کہ نہان وجود نیست
عاکس با اختیار چونند در آئینہ
یک جنبش است خاہ و گشت ولی
از ہر آنکہ سیم کند سکہ را قبول
چون از ازل تو بودی با کردگار
فروست کردگار تو فی جنت است
یک شخص را کنی مثل کہ ہزار صوف
خواہد کس آرزو حقیقت کند بیان
ہر مدح و منقبت کہ بود کانیات
زان ضربتی کہ بر سر مرتبہ تی بنویس
بعد از بنی رسید خلافت بچار تن
مدح تو چون شعاع خوار مشرق لیم
ختم ولایتی تو نمود کرد ولای تو

نہی بر بقہ حکم تو ممکنات سیر
کہ کردہ کل را چہل صباح خمیر
کہ عمرو عاص قفا بر زوز تہ
کہ کمرین اثر قدر است چرخ شہر
ہزار شہر متحرک کند بیک تدبیر
ہشت و بی بودش سحر کمان
ولی نیارم خواندن کرش کہیم
چرا خبر نشدی ای زراز و ظہر
فدای نجات جوان تو باد عالم تیر

چہ جامی قلعه خیر کہ روز حمله تو
کجا نم افتد کا بلہیں طمع تو
شد از غلامی تو صدر شد امیر جان
بل و ف و بدین کالہ بعد از
نظر ضرب کسرت سی عاود
مصحف آیت بحی العظام بزخونم
از سبب کہ چو خورشید سطر خیل
تو افتابی و بر افتاب عالمی
ہمارہ پیش ہر ملک و کارکن

در منقبت مولانا اسد الغالب علی بن ابیطالب
و شایس شامشاہ ناصر الدین شاہ خلد اسد ملکہ گوید

شیطان ہنوز با ہمہ عصیان
بر تو و منع حکم قضا دار و قہار
دین نغمہ گوش خردست کو شوا
جزایکہ باش و میوہ نہان
باشان نیرمان کہ از تو پدید آردم
لطفت کنم منصور و ہاش نہم بہار
بیرون کشم جو کو ہزاران بحر بیکنا
بجوہر فند در آئینہ عکس منظر
فرقت در میان نہان سائن
برسم لازم است کہ از من نہان
ہم نامہ تو باشی با کردگار یار
لیکن نہ انجانکہ بود و پوختار
دانش جان یک است نخواہد شد
و کنیض مدح و د عالم ختصا
در نام تو نہفتہ چو در دانہ بر کنار
او از مرجبات کہ خیزد ز ہر دیا
بودی تو یک خلیفہ بر حق از انجا
ما جبتہ در بیط زمین با دشتار
یکبارہ ختم کرد دشاہی شہر

آن اولین نظر کہ ز رحمت تو
از کن غرض بودی پیش خطاب
معنی امر کن تو این بود و نہان
در ذات خود چو نور تو اگر کرد کار
از خرم تو زمین کنم از غمت سما
از طلعت تو لالہ برویا نام ازین
تو عکس ذات حق حق عاکس نیست
مر سایہ را مگر کہ بحر از قہار تو
با ہم اگر چہ خیزد از کام حرف تو
باری تو از خدا حقیقت جدا نہ
ز انسان کہ خط و ایرہ در سیمبر
با اوئی و نہ اوئی ہم غیر اوئی
و حدت ز ذات یکستہ و دو کرد
نام ترا برد زبان آنکہ نام نیست
زیرا کہ ہر چہ بود نہان تو
داوی رواج شرع نی قبل عمل
مقصود میوہ است کہ آخر دہد
تو ابر رحمتی یک کشت عمر ملک
شاہی کہ ہر چہ بود ز عدل تو

بهرش زلزہ افتد جو کرسی
کہ عفو عام تو آخر جسد من
بلی غلام تو بر کانیات است
کف جواد و برج ثاقب بر بی بصیر
کہ ہر چہ کوشد تعلیل با دگر کمتر
نرندہ کردن چو تو کردش تغییر
ہرچ شہم نیاید سبکہ شہر
کہ تم بذرہ بتا بد اگر چہ سبب حقیر
بدوستان سریر و دشمنان شہر
یکش کوب بسوزان بن بیکر
از بازوی مدالت از ضرب ذوالفقار
وان آخرین طلب کہ ز حق کرد و تو
بودی نہفتہ در تنق نور کردار
کامی بودہ جنبشی کن و نا بودہ ریا
با تو خطاب کرد از الطاف شمار
از رحمت تو جنت و آسنت تو
از سطوت تو موج بر اکنیزم انجا
فرقی در این میان بجز از جبر و اختیار
ہر جا اختیار بود شخص را کردار
از روی طبع چارہ نذر سخن کن
کہ چہ تو آفریدہ او آفریدہ کا
با مرکز می کہ دایرہ بروی کند
کاشیات و نفی مست ایجا عہد
ہفتاد و بار بر شہری با ہزار بار
دیباچہ مداح و فہرست فحار
ہم بر سہ حرف نام تو جنتہ
کا دراز پا فکند می و د کشت یاد
نزدیکہا کہ پیش بروید ز شہا
بر کشت عمر ملک ز رحمت کی
غیر از دلش کہ ماند زہر تو بتقر

صانع
رفقہ
ثاقب
سورخ کند
کسور
شکستہ
سیر
تخت
مشید
بنای کج
محکم
عنف
خشم
پاس
خط و نگاہ
مرکز
نقطہ وسط
دایرہ
مہ
نقش
را کند شدن
و شایع شدن
خبر

سجل

نامه که در آن
اشیات حکمی کنند
و احکام مرقوم را
هم گویند

نزار
لاغر

ناقد
عیار گیرنده
وصراف

بطن
علم
شیئت

خواش
ضمایر
جمع ضمیر

معابر
کنایه
صفتی

انزجاس

بهم بر آن
و گرفته خاطر
شدن

باس

خشم و خرد

تاب

شلع

فرمانروای عصر بولنصر بخش
دانی چه وقت یا بدضم تو بر
هر که وصف تیغ تو کویم زبان
هی سوخت و دفر من اوصا او
تا صبح به شکش عید حمله را
چون بخت تو بخت تو احباب تو
آفتاب سایه میرقصید هم دوره
و قرا یجا در امروز خیر است
کلا قدرت صورتی بوی خوشی نکا
عکس صورتگر توان دیدن صورت
قدرت خیا شکار اگر داوران بود
ناقد عشق آتشی آتیز غیرت خود
احمد محمود بوالعالم محمد عقل کل
در حجاب کنت کنز بود حق نهان هنوز
نار و خست بود در بطن مشیت مخفی
پیش از آن که دانه با شدم باز خاک تو
پیش ازین لیل و نهار اندر قرون هر که
که مصوکتی اخلاق کریش و قلوب
چون بهر دعوی و شاهد باید و راه
خلق از معراج و آگاه و او خود سخن
عشق معنی بلند است و در دهانت
غرق عشق یار شو جوان که تباری تو
عشق را جانی رسان باد و شکر تو
باورت ناید بحشم سرنه با این چشم
انکه جان قدرش از این اساج صنع
شب شب رخسار سبک بکس
خشم چون لزال با شش نمی بند بحشم
خسرو از نوک کلک خواجه پشت و پشت
تا همی تا رکن از تاب ریز در رسم
لاف میکنی قانیا از رو که است

جمشید ملک ناصردین شاه کاکا
روزی که خاک کرد و دو خاک
کرد و لبان کورده حد و پشرا
ای آب میروم بوی زشت را
در مجلس تا بک اعظم کنم نما
تا دار و فردا و صاف در آور
وزنما شای حال خود بد و کرد
تا چه خبر برده صور مکر در مصوکت
کز تما شای حال خوشتن بد قرار
تا بد و نقد جمال خویش را گیر
مخزن سترای از وار شست و جا
کو خدا را بند کی کردی تعلب خاکسار
کو کردی رنجت بر دو قومی آ
برک بار هر درختی دیدی ز شاخسار
موی و روی احمدی و ایل و دود
در مجسم کشی اوصاف جمیل در دیار
زان و شاهد دعوی من در وقت آ
زاکه بخود رفت در غلغله کمال
دوست اقران عزیزت و انجمن
ذکر حسن و ست گوید هر زمان بی
جلوه با طاعت مشغول کرد و شکار
فرق کن از روی معنی خواجه را بشمار
از مشیت شت بود از حقیقت
وز جمال کشت همچون وز روشن
خفته غافل کش سبزه که فرو داد
دار و آن کریم و مصطفی از دوا
تا همی آب بجا از نف خور کرد و نجار
در ستایش ز حدیقه احمدی فاطمه حبت علی بن موسی

ای معج توستون سر برده طهر
چنگال شیر مرگ کمر بست تیغ تو
شیراز و صحیفه من خوست کسلا
امشب بیدت تو بغوا صحنه
از دانه ریشه تا دانه ریشه شاخ
در لغت خاتم انبیا صلی الله علیه و آله و ستایش
ایا و شاه غازی محمد شاه طاب الله ثراه فرما
کشتن بدیع را امروز زوان یاد
صورت و صورت نگاریم کرد و آید
رست پندار بجای می نکست و آید
در تنای صال خویش عمری کرد
تا یکی در پرده کویم روز مودودی
بغشیش لی مع المعنی نون و قلم
از کل آدم هنوز اندر میان می نمود
انکه هر و شکی کوئی در حقیقت صفت
آسمان عدل پیش و وجود آسمان
بچه امکان هنوز اندر شکر بود
بر حقایق در ضمایر تنگ و جی جان
سوماری کو سخن گفته است شایان
شور عشق احمدی باز مجوس آورده
ایکه یار فقر جوئی با پی مغر شو
کردانی عاشقی کردن مطربا کم
عشق چون گل شود معشوق جان
خسرو ایران محبده که اسم و رسم
خلق میکویند چون خورشید بنشیند
ایة النجم الالهیسی کز هوا
فتح و فیروز می کبابش خورده سوگند
رست پنداری که کلک و شهاب
با بخت تاباه و عاصد تا گزینا
در ستایش ز حدیقه احمدی فاطمه حبت علی بن موسی

و ی علم تو بجل سبزه و فار
کز روی عدوی ملک چو رو کند
و شب که کشتم از صفت و سخن
ارم ز بحر طبع که با شایان
شاخ نشاط نبشان تخم طیار
چون تیغ تو تیغ تو اعدای تو
کاف تا بین سایه حق شد امروز
تا ز سیرابی نهال صنع کیر کرد
از چاین صورت نادر و فرق با صورت
تا در انصورت بنید عکس شش افند
دست شوق آخر فردا در حجب تهنه
کوست اندر پرده هم خود پرکی هم
ره سپار لیل الاسری سوسی در کار
کو شمار سل آدم کرد و تار و شمار
رست پنداری سخن بافت و حجت
روز کار فضل پیش از ظهور دیار
کو قیام از سر از رحمت گرفتی و کجا
بر خلاقی در معابر صنیع حسی کلا
بوسه جانی نیاز سلبان سوسا
بلبل آرمی در خروش تیز بوی بها
زانکه طبع و دست از پوست کز
کو همی می خستیار از شوق کو یار
می نشاید فرق کرد از روی اعتبار
تا بروز حشر نما از محمد یادگار
روز شب کرد و خلاف من دیدیم
در جبهه پیکان و بر خود خشم شعاع
کش و داند رعنای آن بین آن
دولت تو چرخ و بد خواه تو دیوانی
بخت تفت مهر و شمت آب بجا
اسیرین خاطر مملوز در شاهوار

ای بحالت زافریش برتر
از تو تسلی گرفته خاطر گیتی
فاطرات نام و از سلاله زهرا
تاج ویتی و از تاج ویتی
شمس که اورا عروس عالم خوانند
مادر از زمان بر بند بجام
غیر تخت ارچه تخت اند و لیکن
بر وجود تو کرد خلقت کیتی
صیت مراد از سپهر و کوشش
عصمت از پیش چرخ برده کشید
صبح صفت ناکشیده کنفیس
لیکن چون چشم و دل بدان هم خورد
صورت کن انظر لیکن که معنی
کز یکی شمع صد چراغ فروز
دانه مکرو دوازده گشت خوش
کز قدرت خدای دو جهان
کر کل اندوه می مکرو و خورشید
چون تو بر فتنی و رخ کل نهفتی
جانه ماتم کبود کرد نفیس
چون علوی ادا کان سوگ دریا
فاخته کو کوزمان که کو کجاست
لیک چون محرم هست دیده عالم
عرصه بحر محیط نتوان پیود
صدر مویه همین تا مکتب اعظم
هم زو عادم مزین اصل عاود
ای طره مشکین تو همشیره قنبر
و بناله ابروی تو در جنبه کسبو
بر چهره تو طره مشکین تو کو بی
عکس سز زلف تو بهر کوی در
کسوی تو بر قامت غنای کوی

ذات تو تنها بهر چه هست برابر
وز تو تجلی نموده ایزد و اور
کز رخ او شرم داشت هر که از
این نه محال است تر و مرده
به بود از خاوران که هستش مایه
و ختر این را شهنان نهند با
تخته نه با تخت بر زنده بنمبر
کز پی روح است آفرینش مگر
صیت غرض از دخت میوه
بر به زمین نامدی قضای
روز تو شد تیره تر ز شام مگر
هر دو جهان بود و وجود تو
بود و عالم در آن و حرف
نورختین بود که گشته مگر
شعله مکرو دوازده گشت خوش
جانی بود و کوز زمین مقصود
چون کل اندوه و دستان سپهر
مالت کلها بر یک پوشد مگر
پیر بن از غصه چاک ز دل احمر
غنچه لب چاک زد عماره خضر
سر و دلارای باغ حیدر صفدر
بگر سخن به نهفته در پس چادر
ماهیک خرد اگر چه هست شاد
کو بشرف خضر هست شاه

زاده خیر الوری رسول مکر
عالم جانی و عالم دو جهانی
ای تو بخوار افتخار مقدم
ای بس بابا کز و پادشاه
کو هر ناسفته کوست دختر کی مگر
سیم به از سنگ هست و خیزد
تا که ترانامه سریده بود و خد
دانه کارند جز که از پی میوه
ملت ایجاد اگر عفاف تو بودی
پیر خرد بد طفیل ذات تو کرد
چشم و دل عالم و زمانه تو بودی
عمر تو چون کاف و نون
هست ز کینور پاک ایزد و زامن
ورنه جواهر باز هم نگنی فرق
تا تو بخاک سیاه رخ نهفتی
چرخ شنیدم که خاک در کرد
پیشتر از آنکه رخ بخاک پوشی
تیره شد از بسک سوخت سینه الله
طره سنبل شد از کلال برشان
از پی خدمت جو خادمان
کر چه نزد می هم نمیری از یک
بس کن قاتل انیاشای کسی را
رویر این شعر ابرسم بیت
عمر دی بخت بیروال شهنش

در ستایش هر زهری آسمان شریار
عزیز الدوله که شاه شاه ماضی را بهین خرو
خسرو غازی را کرامی خواهرش

استاده بلال حبشی پیش هم
پر چهره و چین کرد و چون کوی زهره
ماری سیه و نخته از شاخ صنوبر
من چشم زلفت کنم باز که ترسم
یج است و شلج و شکن و دایره
یا شاخ منمیران بود و شسته لبلا

بصفت خیر الفنا بتول مطهر
اغت رضائی و دخت موسی
لیک ز خواهر روزگار منوخر
ای بس بابا کز و پادشاه
مرصدش با دست دختر پرور
لاله به از اغبر هست و روید زهر
شاید هستی ندشت زلفت و زهر
حقه سنا زنده جز که از پی کوهر
نقش جهان نامدی چشم مصور
گشت بطفلی ترا سپهر ممر
شخص تو زان خرد بود و شکل تو
کم بد و زو زاده هر چه زاده
ذات تو حیدر و بتول و بت
چون شود از صد چراغ خانه
هیچکس این حرف انگر دبی
خاک ندیدم که چرخ سپرد
جمله کلها شکفته بود و معطر
خیره شد از بس کرستی دیده
کو نه خبری شد از طلال معصفر
بر سر کیا پی ستاده صنوبر
جانی و جانرا هلاک گشت مقرر
کش ملک العرش مادی و دج
نزد مشیر جهان امیر مظفر
باقی و پاینده باد تا نصف
کش همه مال بی عانت میر
و خیال سیه فام تو نو باوه
چون قبضه شمشیر علی دگر قنبر
چشم چور زه پر شود از حلقه و صنوبر
بر غره تو طره پر تاب تو کسیر
پچیده لب و سوسنی قامت عر

دخت
خواهر
دخت
دختر
سلا
است
دختر
از زهر
رخشده
اغبر
خاک زمین
عفاف
پریزگاری
معصم
پوشیده
مستر
پنهان
مقعر
عمیق فرو رفت
کلال
خسک درخ
نوباوه
پیش رس
لبلا
کیا بر
که بر دخت
پچیده

مشاطه حسن تو بود سلطان کی
چون وی ترا شود و ساید خست
تا از اثر نامه هر سال نوروز
ای طره مشکین تو با مشک سیرم
بی رابطه آن یک را عود تنگی
رخسار تو در طلعت حورست بشی
زان یک سر شکسته عاشق نگین
ای ترک یکی منع دو چشمان کین
تغش بچه ماند یکی سوزان
زان هر که بر خاشاک خیزد
محش بچه ماند یکی نخل که ند
دولت شده بر چهره دلاراش
نخند کف را و شند که تو کنی
سکین نه و دشن و جزا دل خرم
خواهم چو همی حت خلقت نکارم
خلاق سخن خوانند امروز مرقوم
تا آنکه چو خورشید برج حمل آید
سه هفته پیشک زین شبی با صفر
شی که کردون بوسی نموده بود
شی شرافت روحانیان و عجم
ستارگان بتابش تا صفر
بها که در وصفانی چو طره غلام
عکس برق که تابید برقی کفنی
نشسته بود مست آنچنانکه کوفش
که ناکه از ره پکی رسید و مرده
چو حضرت از چه پوشش بهره کب
مرا ز شادای نموده کوشش
چانی و فی و سنطور و تاره و نیک
بدان رسید که خون اندکم جید
سپیل قلم پوشش شهاب غرور

هم هر باید که کند در راز یور
فی الحال روید ز کفش لاله اسر
بر فرق هند لاله کله کوشه
گر ز این قصیده در نسخه دیگر بنام امیر دیوان
بر میرزانی خان دیده شد لند از محل تغیر تحریر شد
گر چو ریشی بود از مشکش معجز
زان سحر جهانی رفته شد همه
از رسد آیت از میر سطر
غرضش بچه ماند یکی بران صر
زین هر چه بدش آید که دید میر
در وقعه جز از سر دشمنش همی بر
صولت شده بر شخص تو ایش عا
در حوزه کوشه صین بر تقی
زایر نشودش از بر جز با کف پر
سکاشته چون باغ ارم کرد و فتر
آری بود کذب شود هر چه شتر
شام سیه و روز سپید است بر

چون که کند موی حاجب کنارش
از خست که تر کند یاد که اورا
اغوش ملک باد شب و روز وید
بر رنگ که در کیتی در روی مدغم
ز دوت کران اشک و دشت
سالار بجای رسم و بنی اسم که بخش
آن یک زندانم همه که چو لکر
خکش بچه ماند یکی با دسک
در کشتی اگر آیت خرمش نکا
آنجا که بود کاخ جلال و بی کردن
ای بنا می ماند او را و کعبه حاجت
بالاست همی بخش و افلاک و دود
از آوده امیر سوسی بن نظم نگین
خلاق سخن کرد و مرد بیگم
اعدای ترا تیره چو شب و بوی وز
در ستایش پادشاه حجاب و ناصر الدین شاه
خلد الله ملکه در زمان ولیعهدی که
بخش آمده هر ذره در شاط و
زمین ز برف چو آموده دشتی
هوای تیره شده بادبان
هوای تیره میان سپهر خاک
ز باد و سبکه شده خیم من کفنی
چه خفته که ولیعهد شد سوسی
یکی بچم که بوسی کاب و قضا
پیاره خواستم نقل و عود و دود
و چشم دوخته بر ساقیان سمن
نشسته در بر من شادای خرم
خوشن تحفه جان تنش ز لطف

تا روزی که بر بود از نافه او
خسار و لبست با خست کوش
از چهره چشم تو پراز لاله و عجب
ای خال تو با مردک دیده ام
بی واسطه این یک را غنبر شده
هر سحر که در عالم چشم تو
ز دوت کران فتنه بر آشوب
از فضل محبت بود از جو محبت
این یک همی از شک برون
کر زش بچه ماند یکی کوهر کران
حاجت نبود در ک طوفان
آن سطح محبت بود این سطح
از سبکه همی سیم بر فشان و کوهر
روشن بودش ای و خوشید
کاید قبول تو کی تافت
چندین که از طبع برون
احباب ترا شب همه چون
چو سال نمت روز وصال
مراسم که اجرام رست تا
چنانکه در شب معراج پاک
فایک ز بجم چو الکنه بگری
چنانکه پرده کشد و دوش
چو در میان و نیروان
در ستاره کف الخضب حبه مقر
حکیم محکم کیوان خدای کیوان
یکی بو که بگری غنان و بود
کباب و شاد و شمع و شرب
دو کوشه اشته ز می مطهر
دو دوز با به بدوش معقول
رخش ز دوه آتش و شص

عمر
زکس

حوزه
بچه

نیایش
شایش
دمج
اموده
اناشته
کرده

کیوان
ستاره
چانی
زی
جانب

دو ذریه
ستاره و ناله

لبس برکت جگر گوشه عقیق من
در آب دیده من عکس قد و روی دلش
منی بستم کز پر توش بریز من
چه در سرمه بت تاسه هفت روز شب
ز خواب خاد مکی کرد مرا سید
مکفتمش چه خبر اجرای رفقه
ز جامی بستم و بستم میان شستم و
چو این مکفتم ز یک بریز خندید
بخرج باد و شدت هر چه بود و شدت
لبوسی مرگ نکو جاسی حق نشستی
جگاه پویه نماید ز بس کوی و سجود
کنون ج حاره سکالی که بر تو از بس
مرا بنوک قلم بحری قسید خدا
بویره همچو و لیعهد داور می دارم
برای آنکه ز چشم خود خون بکشد
ز حرص مدح و لیعهد از سر فلتم
ز بهی کفقه به تیغ و سنان ج بکرو چه
عطای مبدیت کارون ملک خود
چو نام خنک ترا بر زبان برادر
تو چون بیاع حمی بهر کندن کل
حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق کند
ترا و شاه جهان اکر رضای می
نسیم حرم تو کز بر شام نطیفه فرد
جواب داد که خون خورشید و قند
خلیب نام ترا چون بروز و جد و کما
بوصف خنک تو غواص غارم و خمی آ
عجبه آنکه ز بس خاکبست تو سن تو
شها مها ملکا و اکسرا ملکا
تو آفتابی و تاشی از جویم دور
چه رخت مرا بحضور حضرت تو

وزان عقیق مرا چون عقیق خون کمر
چو عکس سرو و کل و لاله اندازد
درون آنه عیان بود برک و بار
نشته بودم در نای نوش و لهو و لطر
اصد فریب فسونم نشاند بر
زخون و عبهر من شد و لاله آهر
ز مهر کفتمش انجاد یک همان اید
جواب داد مرا کای حکیم و شور
بغیر کوهان لکلی که نیست و سپر
بجای خیش همه گشت چون لنگر
چو سایه افان خیران و دوبره
روند و چرخ فرو بسته است و امفر
که از دوات عمان سازم زرد و
که بغیش و جهان جان و نیک
زنوک خانه زخم برک سخن نشتر
فرو حکید معانی کجای نقش و صور

سواد طره او با یکی بخت حسن و
دو چشم من چو زر گشت نر زنده
چنان لطیف شرابی که بسکه میخورد
پس از سه هفته که چون شیر زغاله
کلاب و صندل و جبهیم همی مالید
بجهیم سر که نمودم بمی شک درو
برو با آخور و سب مرکش برین
کدام زین کدام آخور و کدام سب
کمان بجای نعل بر قوا هم او
بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
نفوذ باله در ری اگر ز دباد
بخشم کفتمش ایدون خرچ ندادم
بهر کجا که رود شعر من چنان فزون
یکی چکاه فرستم بر شک بفرست
مفتم این و کفنا گرفته خای منور
چو روی دولت و تازه که در این

مطلع مانے

کمند خم محبت زردبان نام طاهر
برون جبر اکثر مهر است شد
باغبانان شکستند می عبهر
بریده گشت حروف بجا ز کبر
که گفت روح احد مرخداست
سکفت نیست که بالغ شود
غذای مردم مجوسیت خون جگر
بر آن شود که بر افلاک پرواز
ز بحر طبع فشانند بنا به سلک
حروف نامش حلیه بنا چون
منم که مدح تو شعر مرابو زیور
سیاه شد بجان من جهان کبر
چه هستی است عرض بطبع حوهر

زبان تیغ تو ضرغام مرگ باحن
و گرجان نکر و دشمن ترا آهن
برزم و بزم تو داند مکر کار آمد
صلوئی رنه جمال تو دید پس گفت
حکیم گوید جازا بحشم نتوان دید
معقل لغتم با جو ناما صریح است
قلوب خلق ز مهرت چلن بالشت
ادیب مرح ترا چون کند ز شورش
نقوش و صفش از ان پیشتر که خلد
چنان قضای حباب گرفته هیبت تو
سخن بدح تو کوئی ز آسمان آمد
چنان ضعیف شدتم که صفور اکا
کم ز خاک گرفتم که چون غبار مرا

بیاض طلعت او دست خجسته شمس
از عکس حج و خم زلف کان آند
همی تو گفتی خواهی سپرد از ساغر
منوده نخبه خونین ز پیشه خاور
که تا خار شرابم فروشت از سر
بچه بر که قشادم همی اشک لب
هیون استرو زین و ساز بر کسفر
کدام است کدام است و کدام است
سبا حری که پولاد بسته است
که تنگ می نمند جابجسته نامی که
بیک نفس بردش تا ملک کا لخر
که چرخ گردان زیر است بخت من
بهایی او همه سیم آورند و بدره
بیج راه و بخواند مرابان کشور
ز عرش زیوان در مغر من و دیگر
که کنج مرع و شمارا بد و کشایم در
زهی کشوده کلک و بناج خشک و

جناب حق تو سیم غنچه است
بر دلکوشی گشته ناوک و خنجر
که فی نرویز خاک جگر بسته
حلول کرده خداوند در نهاد
مکرده است مکر بر شمایل تو نظر
بچه خون غرور اندر میماد
در ضمیر بر اندیشه تنگ شد معبر
مکانی که بودست باو غلغل
لبس و امی از دل محبت در فقر
می نیار و بیرون شدن که بهر
می ریزد از خانه ام بخت
استخوان تن من همی کشد مستط
روی افغان خزان بهر شکله

تکر و عجب
بطل

جہم
میں

برج
حوض

هیون
شر

لوون
آنچه حال را

ویرہ

حکامہ
مکتبہ

—

کچھ واں

...

نجا کپا می کر طعن شمنان شب و روز
همیشه تا که رسن تاب پس آید پیش
چو خیز زین فرشت مهر و تما
ز عکس چشم می تو آن کار و مید
و ولعل و شهد تند و کوزه بهند
چشمش مروتا هر کی نظر میرفت
دلم بر می با چشم او سخن میگفت
ز کیس و اشاقصه چون نسیم سحر
ز غیش شانه زلف او بدر آمد
جواب داد که چونار در و کبر
من انکس که بفرود من و او می دیدم
حدیث از زلف او دراز کشید
نشسته دیدم را بر کنار سبزه نشین
مشک شنه سر خایه او باشد
یکی بگوئی که این خود به
مدح شاه بهشیاری کسی گوید
مگفتم این و پس ساغر می و شیا
که ناگهان بت من هر دو دست من
بعل که مردم چشم بآب شور چشم
که باد تا ابد از فتنه زاید داور
جمال هستی روح وجود و جوهر جوهر
سپهر هست و اقبال ناصر الدین شاه
بر زم چشم اجل است تیر و ترک
پرنده بهر ملک در هوا پند
بفریاد نه چرخ را بجنبانند
بگرد پای تخت زمانه رست میر
سختا و دست تو پیوسته است به یک
سزد و معامله زین پس بجای که
عد و بیم تو از بس کوهها بگریخت
مگر ز جوهر تیغ تو بود کوه هر یک

بجیرستم و گویم چه روی داده
که تار من از روز حلقه در صبر
هزار ز کس محبوز از در و دیوار
و زلف و علم اسد و طبله مشک
فرب بود و فسون و خواب و خواب
از آنکه چشمش بهم مست بود و هم
همی نقشه و سبیل شانه بکلیار
لبان را بهر سو تافت که غذا
بگرد و صندل چید که بر پارتیا
ز تار زلف بسایر می جان و با
بلبل دراز کشد چون و در حدیث
مدح شاه جهان کرم کفن شیا
ز مشک سوده بجا فرو کوه شو
همیشه مستی بهشیار تر ز بهشیار
چون نیست لایق شد که بدست غفا
ز دم زانکه نه بشنا ختم سر از ستا
عشوه گفت که ای ماه و سال با کوه
سواد دیده خود جل کند مر که با
جهان شوکت در یای مجد و کوه
که هست ناصر دین محمد مختار
بیزم باز اهل است ملک و متقا
در آن زمان که شود مرغ بر اطلای
بکجده می قزون می نگردد و من
بزیر سایه تخت ستاره ریشار
حکان بر کی سخا و دوست و شیا
که شد ز جود تو از خاک خوار و نا
ز هیچ کوه نیاید صدا بجز زینا
کز و نود و نسیاید بشرق و غربا

که شاه ناصر دین راز و قافا
هر آنکه سر کشد از صبر و لایق
وله الصنائع فی مدحه
هوا بوی خوش گشت مشک
بش میان خشن چون و نقطه اشک
بچین طره و خال صبرین کفتی
ز سبکه زلف کشود و ز سبکه چهره
ز جانی حبت و کمر بست و شیا
مگفتمش صنما مار زلف مشکینت
اگر چه خلق بر آنند کافر و خدا
بر روی وزده چهره و بار از غنبر
غرض حومه این خواب چهره
دوات در بر و کاغذ بهت چا
نخند گفت که مستی شعور را بر
جواب اوم کامی که نکتة لشنو
ولی چو نکتة گیرند عاقلان بر
مدح شاه پس آنگاه بر حریر
کس از مستی بیدار مدح شاه کند
نجاه شره آنکه نسیم کات شوق
مطلع ثانی
کمال قدرت و مثال عقل و جوهر
خلیفه ملک العرش بر سر و تخت
مؤلفان را بر کف مهر او منشور
چرند بهر دشت در چمن بخت
زهی بپایه تخت ستاره مستط
بروز خشم تو خونین چکد زار بر شک
بهر درخت سد دشمن تو خون کرد
مگر سخای تر از درخت ستاره
اگر نه دست ترا آفریده بود خد
عد و بقصد تو که تیر در کمان اند

شود و فرشتا الله خالق کبر
قدش چو حلقه نمون چون سحر
چو تخت شاه شد ز خواب چشم بیدار
زین رنگ خشک گشت بر نقش و کار
بر آن و نقطه طس به قوسی ز کار
گرفته ز اغنی مور سیاه و متقا
گشت به چندی بر ایل و بهار
گرفت شانه و زرد و زلف غالیار
چه چید آنهم بر آن خان صندل سا
بدوزخ اندر بس مار نامی و دم
ز جان خلق بر آورده اند و مار
چو صبح عطسه مشکین و نسیم بها
پایه بر لب تل در میان کل کلبا
تو پس چگونه شوی شیو شعرا
که مات شهید دل خیز از زبان
قصورار رود اندر سخن نباشد
شدم ز خانه مشک سیاه کوه را
دو چشم مست من و لقمه در دهان
چنین کار و دست صبحی خسار
ملک جوان جبار بخش استطا
قوام عالم تعویذ ملک و حرز و با
عنان کش ملک الموت در ضعیفا
مخالفا را بر سر قدر و متقا
در آن زمان که شود یک سرم و سیاه
چنی ز نعمت عامت مایه ز جود
بگاه جود تو زین جبهه ز بخر خار
ز بیم آنکه تو اش انداخت سار و نا
و کر نه طی نشود ما جرای و شمار
سخا و جود بجای نمیکرفت قرار
همید و دسر پیکان بجای سوا

عبیر
رغفران

سپار
مانده

یتجار
ریح

او بار
فرد برون

مل
شرب

سپس
معدان

اوزنگ
تخت

مشور
فرمان

مستط
پشت کرم

سوز
منیر

دوار
کرده
سرازمین

صانه
کاهارداور
صدا

وخر
وضیره
کونار
خشاش

شاوران
سراپره

مخل
زبورعید

مقناطیس
آهن با

ن
هزار
جمع برآید
بغیر بلبها

امید برتری ز بهر بد کمال
سری که دور شد از مرکز ارباب
بوی مشک آید چو بوی اندویش
هر که راسیم است با فی ناید عهد
سرو خیزد از کنار جوی هر غمت
خطا و مورست و شین و زان
تاز زلفش او را اندام مکرر
هست و می و می ز کوی آن دهر
تا کی قانی از عشق تبان کوفی سخن
معرفت آموز تا ناجی شوی عشق
صدر قدر از خوابی ز راسی کوشش
هم بحکم ملک عدلش را خواص فیت
چون تقضای سمانی حکم او بی بکشت
حمله آر و شیر شاد و روان و بر خصم او
ایمیان خلق عالم در سرفرازی علم
تا بجنبه محور کلکت بجنبه آسمان
ام تو چون بی بی رخ قدم فاق کرد
آتش ابراهیم و اوست عدلست
بر سر پیکان چمن نام غمت کردمند
افتخار عالمی کر چه درون عالمی
دین دولت شاید فرق کرد اندک
ور چه سرشته قرار عالمی در دست
تا که مقناطیس مهلت نپایان
تا بجهت باد و هر امروز تو بهتر زدی
گفتم بیا که فصل بهار آید ای کاه
گفتم که لاله داغ بداند از چه
گفتم حصار کی گشت دست که واه
گفتم بزیر سایه کیسورخ تو چیت
گفتم که زلفکان تو بر چه چیت
گفتم از آن تبر کس که این گفتم

مکر و می شودش خاک خاک عینا
نور ستایش ز سر فی لطیف صدر
من بقران سر زلفی آرمش
منکه بی سیم نام عید اقران
از غم انس و قاصد جی خیزد انجا
که بدن کاهم چو مور و کج و خم
ترک چشم صانه اندست است
یا خیال و دم دارم یا هوای نیکب
هر چه بت سینه داری بکن ابرویم
ور نه ندید سوداگر حاجی و مفتاد
کاهما والد و گشتن رسی صد کاه
هم بحکم قند با شش مزاج کونار
چون نعیم ناکهانی جو و او می انتظار
رست پنداری و انوار و شیر غرا
چون میان سبز زار ان قدس حویا
تا مکر و تو سن غمت مکر و دور کار
حکم تو چون هم می طری کیهان سار
خواهی از بر بان قاطع نکشام شهر
نوک آن سکان بکند از صخره صالک
چون روان میکرو دشت مغربش
سبکه پیوسته است عدل هم چون
سیم وزر و رسته فیاضت میکرو
کز زمین قطب که بایل شود کاه

وله نصیحتی
گفتار و که وصل کارین از بهار
گفتار و می من لاله است و اغدا
گفت از زمان کشت قدت جنگ لاله
گفت یکس نکوئی خوشید یا و
گفتا بروم طایفه زایل ز کلبه
گفت آن پری نیم که ز این گفتم

همیشه تا که ملک نقطه عاکد
عید قربانت با چارم که جان
یک جهان حسن است اند لاجرم و درم
ردی او نورست و خوشی و زان
خار خارا تا زلف دارم بل
بر رخس کرجه آرد زلفش
بر دو و مار زلف عاشق شد غم
دست ن بد من آسمان تورا
در طواف کعبه دل کوش کرد جوی نجات
بدر عالم صدر غم ملت غیش ملک
روز مهر از صحرای عین خیزد سیم
صعوه و باز صید و پشه و سل کش
قدرش رفت و اوج خرخ ناید نظر
محت اندر کوشش سامع با یک جی
افزایش امراد جی تواند دل نو
باسموم سطوت حنظل کلید خوش
تا مکر و فی کاستن شرف لاله
بر فراز موج دریا نقش خرمیت
نوک کلکت آن کجاست چشم بدو بان
کر چه یکس تیار کار با باری
تا جهان را اعتبار از کوه مسعود
بیل مقناطیس لطافت هر جا

گفتم که باریافت هزاران کلبه
گفتم جو سحر کی بکنارم قدم نمی
گفتم مرا نقش دانت نصیب نیست
گفتم مکر بعد تو زلف تو عاشق
گفتم که خستیار کنم جز تو دلسر
گفتم غزال چشم تو هست چه میرست

همار و تا که بیک پامیر و پر کار
ورا همیشه چو پر کار با درنج دوا
کر بهر عید قربانی من خواهد کنار
کو کنا راز من جو کیر و از جهان کینار
که فروزم همچو نور و کاه سوزم همچو
نجم از آن خازار و در دلم زان
سجده بر خورشید کردن هست
کان و مار از جان من ز می بگذرد
در کنار حجت خود پرورد پرورد کار
گر طواف کعبه کل بنیاد هیچ کاه
خود نیا ز خردن کان کرم کوه قار
گاه خشم از دریا آتشین جوشد بخار
رو با و شیر کربک و شاهین شکار
جودش از کثرت چو موج بخراید شای
جودت اندر طبع سائل فضل سیر
فضل زیوان برادر دل نمودش کامکار
باسیم حمت سنبل و دانهش خار
مشت خاکی هست از آن لاله و عین
موج ریا جاودان کوه و اند استوار
نوک تیر تهن بادیده هفتیدار
دروک شاه و درخشنداری
خواند تواند جهان را یکس بی اعتبار
زالیه و امین به کس از بخت بد
تا قیامت بود هم سال تو خوشتر
گفتار گلستان رخ من هزار بار
گفت از زمان که رانی از دیده جو
گفتا هیچ کس نکند عیش با یار
گفتا بی سرور و ان عاشق هست
گفتا که عاشقی نکند کس با خیار
گفتا ز بسکه شیر و لاله از آن شکار

گفتم با هوای دو چشم تو خشم
گفتم بخش کام و دم از کنار و بس
گفتم که صدر اعظم خواندش با دش
گفتم بنای عدل بدوستم تفع
گفتم که هیچ دانی او را نظیر و
گفتم پروریده چنان خواجه آسمان
گفتم بسط ملکت است بیکران
گفتم قرار هر چه تو بینی بدست
گفتم که اشتها روی مال و دود
گفتم که برپا شد که دو رخ رویین
گفتم که هست فکر تبار عقل بود
گفتم که موج بگرش اشارت
گفتم چه وقت پای خشمش شود بلند
گفتم سوار کار از قدرش داده کرد
گفتم که اعتبار مرا خسته خوش
گفتم که نیارم کار و اشتهای کم
ای آن دسیه که جا داده کلار

گفتا جموش کردن شیر زبان
گفتا بجان خواجه کزین کام جوکار
گفتا که بدر عالم داندش روزگار
گفتا جنود ظلم از کشت تار و بار
گفتا نیا فریده هنوز آتش کار
گفتا نیا فریده چنان بند کرد کار
گفتا محیط هست او هست بیکران
گفتا ز چه نه نذر در دست و آزار
گفتا که مال و دولت از وجودش
گفتا که از عینش که بهان برپا
گفتا که اعتماد بود و پودر تبار
گفتا که موج بگرش اشارت
گفتا از زمان که خاک و جوش غبار
گفتا پیا و کار از لطفش کند سوار
گفتا بنزد خواجه بسی در اعتبار
گفتا رثا نیار می ست عابر

گفتم رسید جان بجزم ز آزار
گفتم که ندانی مداح خواجه ام
گفتم که راه ملت از کشت مستقیم
گفتم که طبع است محیط در نوا
گفتم تنی ز حضرت است تنگدل
گفتم که یاد کارش خزانم نیست
گفتم که جاه بود عجل است بی سکون
گفتم که افتخار روی ز فروست
گفتم توان سطوت و زینهار
گفتم که ز ملک زارش و سین
گفتم که هست دولت و بار ملک
گفتم عیار گیر و خرمش بی عقل
گفتم بود زهرش هر پوشش است
گفتم حصار امن و عالم وجود است
گفتم بعید یارم تشریف اودر
گفتم که عمر و دولت او با دستم

گفت افتخار میان که بر در زار
گفتا اگر چنین است این بوسه زار
گفتا که شست دولت و کشت
گفتا که دست و ست سحاب در تبار
گفتا که تنگدل و دوشش و بکار
گفتا زینکامی چیست یاد کار
گفتا که جاه علم حمل است بر دوار
گفتا که فتنه شوکت از دوار و کار
گفتا بیچسبند به مرکب زینهار
گفتا ستم ز عدل سیمش بود تبار
گفتا که افتخار بود برک را بیار
گفتا که عقل گیر و از حرم او حیا
گفتا بود ز عدلش هر پوشش است
گفتا بجز ملک که بر دست از انحصار
گفتا بعید مسال افزون بدوار
گفتا که جاه و شوکت او با دوار
عطار کند افکن و سحر زره دار
در چشم تو زلف تو بر عکس بود کار
به سیر تعجب کند ای لعبت سخا
تو پروری یاه بر جان و دشو
خلقش شکفتند که مایه است کلاه
بیرون زد و یکدل ازین حلقه
تو از کجاست و من از خاطر شایه
از شعر شکر ز منش گیرم مجبور
تسخیر کن از تو بجان کن کار
یا ابرو و خط تو کان گیر و زره دار
وز چهره تو تاراج ختن میکنم و زار
زبید که بوم بنده همی قاید سالار
باید که کنم کار محمول تو با چار
این کار نیاید مگر از شاه جهان

وله الصیف

عطار بخواندیم کند افکن و خجوا
زلفان تو چون شانه زنی مشک
رومی تو بود ماه و بر او عجب سیاه
بیند همی بر زخمت چاه و کوه
هم نقطه ز شکرش هم دایره نگاه
تا کشور غبت قلم گیرم بیکبار
من بر تو کنم رخت ز شیرینی شایه
بر خنجر خونریز تو و عنبره خجوا
من ملک بجار آم و تو طره طار
من هند مسخر کنم از شیرین گفتار
از معجزه و سحر است آید قضا
انجا تو سپه دار و تو سالار و خجوا
این از تو نیاید من و لشکره کجوا

عقرب همز هر آ و او همه نافه
چین معدن نافه بودیش و فو
تا داده صدف داده همی و شش
خافل که دین بر کله خرمش شکست
آن نقطه دمان تو و آن بره
تو از لب جان بخش و من از منطق شیرین
بومی که مسخر نشد از شعر دلاور
وان بوم که من می نمودم مسخر
با کلک بیان من شد نقب افکن ساحر
من باخت مضر آم از کلمه چو نشسته
تا کار بر فتنه است بلطف سخن
ارسی جو بیاید میان پای حلاوت
و معدلتی باید تا ملک بیاید

عقرب همز هر آ و او همه نافه
چین معدن نافه بودیش و فو
تا داده صدف داده همی و شش
خافل که دین بر کله خرمش شکست
آن نقطه دمان تو و آن بره
تو از لب جان بخش و من از منطق شیرین
بومی که مسخر نشد از شعر دلاور
وان بوم که من می نمودم مسخر
با کلک بیان من شد نقب افکن ساحر
من باخت مضر آم از کلمه چو نشسته
تا کار بر فتنه است بلطف سخن
ارسی جو بیاید میان پای حلاوت
و معدلتی باید تا ملک بیاید

عقرب همز هر آ و او همه نافه
چین معدن نافه بودیش و فو
تا داده صدف داده همی و شش
خافل که دین بر کله خرمش شکست
آن نقطه دمان تو و آن بره
تو از لب جان بخش و من از منطق شیرین
بومی که مسخر نشد از شعر دلاور
وان بوم که من می نمودم مسخر
با کلک بیان من شد نقب افکن ساحر
من باخت مضر آم از کلمه چو نشسته
تا کار بر فتنه است بلطف سخن
ارسی جو بیاید میان پای حلاوت
و معدلتی باید تا ملک بیاید

شیرین

عجول

شکسته

حمول

بر دوار

سیمین

نزار

لاغر

نشان

پر کردن

منطق

آلت سخن

شعر

نیزک

هر چند جهان حسن و شر تو کرد
آن کز دم خوخنوار حسابش کزیم
از بسکه بزرگست کالات صفاتش
یازده ماه کند روزه بهر سال
غایب آگاه که میت آید از راه
روزه چون عید اگر سالی مکرر بود
خویش را تا سبزه و دایه و بوسه
از عزیزیت به کیسه بخت بجا
کم بشی و که بر چشم خورشید خشم
که محبت به انسان نفس خلق
نور خورشید چو بر روی من افتاد
سایه از کرم از انسان بهین بخلید
شکرین لبان بکدام حبه زنی آبی
چون چادره خشان صبا حبه
روزه حضرت مبارک پی و خنده
زاد فضا آنچه گرفت نفی از دای
سی سوار ختنی و قفس اندر این
از بر بار خدا آمده از عرش نهرش
زاد ازاد به از پیش به کام پیام
روزه باشد چو خوراک تو شد طعام
روزه نکند اشت از کس و کرم خود
صد دین خواجه آفاق همین میر
آنکه اطوار و امتیاز او و احسان
شود جویش گفتار امانی ز قلوب
که تو اش نظم بخشی بچکاراید
ملت از سعی تو شد زنده و سالم بود
مکت حضم تو کرد و سبب مکت
چون سکندر که دودیدی بی چشم
کار یک میاناید و وصی یک
با یکی شعله افروخته پلوزند

کودالاب
حداد
آهنگر
نیرو
زور و قوت
صحت
نیکی و نیکو
نعمت
حالت صحت
نوبت
نقاره
سهر
بخواب
ایمانی
آرزو
ضعیف
شیر
مطر
باران

فرمانده آفاق بود ملک نهد
باشد ملک الموت در اندیشه نهان
در ستایش امیر کبیر میرزا القی خان
پس براه آید و سی و یکصد
میوه آنوقت عزیز است که باشد
حرقش بودی صد بار عید فروتر
از ملاقاتش از مدینه خلق حذر
ز آنکه روزی و نهان که دهر بظن
خلق شام نموبند ز تشویش
که بفرمودی دم از کوره حداد
بر نیجاست که ماکر و دجای
که سیه ماری سر کوفه بر آید
گرچه رسم است که بکد از در آب سگر
لیک تشنه نقابت چو نوا
که بشارت به از حمت ندان بشر
کوئی از عدل خداوند و بودا
سی غلام حبشی ساکن اندر اسیر
وزه نوزده بر یخ الهی بر سر
و اعطاز کند از خویش تا کید خیر
سبب شود چو روی بهار سحر
روزه خوریزه بکد اشتی از روزگار
نچه شیر قضا جو بهر شیر قید
و آنکه اخلاق و امتیاز از ان
نکرد خرمش حنا معانی بصو
میت رسته چه باشد که بکد
دولت از نظم تو شد تازه چوین
مور در مملکت افتد چو بران
چشم خضر و دیدنی اسکندر
شغل یک شنا ناید ز و صیدی
که به روی من شود ز خاستر

وارامی جو بخت اوصاف کمال
چون غم بر زم آرد بریت سران
زان کرامت که دیر آید و برون
روز نور و شب قد چو سال
روز کی چند عزیز است بر خلق
در زمستان همه زان منتظر خوشند
روزه امسال چو در موسم تابستان
بد هو اکرم بد انسان که چو کرم از گاه
سایه و لقدم از شخص بریدی چوین
ربیع مسکون سران است که در بار
کلر خان یدم امسال درین با صیام
رویشان ز رو چو کشته و شیرین
لیک با اینهمه آق که به روزه گذشت
سیر چنان از اگر کرسنه میشد چو غم
شهر یار است تو کوئی بهر شهر و یا
از سواران همه را جابه احرام بدوش
پیش ویش نه کیسه سیمین علی
که بگوید ملا نوبت منی محراب
چند ترسم به آن به سخن کویم
شوکت دزد به فرود خداوند جان
خرد یازدهم چرخ دهم خلد هم
زند از عدلش اسلام چو زور و جان
ایجه انداز امیری که ز بیم تو شود
چو در ابی کف را تو میست جو
ملک ایران تو نازان سپهر خورشید
اگر این کعبه که داری تو سکند میر
سرفرازان جهان که همه بهر دست
فعل یک فعل ناید ز هزاران
نیروی مملکت از دست تو کجاست

هرگز بد بخش اندیشه و افکار
چون وی بر زم آرد بریت کرم
هرگز نموده است در آینه بند
حرم آنکو کند اسیر بهر سال
خلق را چون لاجان بخت غریب
شخص کجند عزیز است که آید
که بسی بر طلوعت دینی و دگر
خانه طاقت مکت از روز بروز
با و هر دم سرتن شتی در آب سمر
بسکه بکد اختیاراتش که با سکر
خاکش از تف هوا آب شود سمر
رنگشان کشته زنی آبی چوین
همچو یک تنک شکر کشته در آن
کاش صد سال با نیم و نیمش
به چنان کرسنه ز و سیر شدی ام
بر کشد خفت و نند تحت بعد کشت
دین غلامان همه را چادر میان
که نبسته است او حکم حق آیات ظفر
که بخواند ملا خطبه من بر سحر
رهتی است در ختی که نجات آید
کش بفراید هر روز خدا شوکت
دوم عقل نخستین سیم شمس
روشن اندر ایش بام چو نور بصیر
اهوی کسند را بهما صیغم ز
مرعوض را بنود مسیح بقای جوهر
چرخ ایمان تو کردان چو فلک
اندر آنوقت که میکند بطلبات
قدر یکناخن پای تو نداد زنده
کار یک خود ناید ز هزاران
فره ملک ز شاه است از تاج

خاصه است بیکجا که رفتن کسی
حرمت ملت اسلام چنان افزونی
مرزبانی چو تو باید بر سلطان
بد کمال تو بخیلت نشود ملک روا
جلوه حسن عروسان ختن کم نشود
داود را داد امیر از خلوص تو مرا
چون کنم مدح تو گویم که سخن کم
بغیر طبع من را چون نه بنید مدح
تا ازین کوزه فیروزه که تا شمس
امسال عید صبحی با نصرت ظفر

خاصه است بیکجا که رفتن کسی
کو تعظیم بر دمام مسلمانان
تا شود بهفت خط و چار خشتان
همیزم شک با فنون هیوه تر
از دلای که کند پیر زنی در چادر
جای است که جان قص کند در
تا مرا طعنه حاسد کند خون بکمر
خون خور و با کمره کفخل نیا شوهر
مهر روز بر آید چو کی بو تیز

هنرست که زو قدر و شرف ملک
چون توئی باید تا نظم پذیرد کتی
قدمانی چو علی باید در پیش رسول
این هنر که بود بخت جهانگیر ترا
حسدت انکند جاده دیار یا
چون منی به مدح تو ز ماوریه ترا
ز انکه رسم است که مادر چو خست
است در دشمن کوی پسندد جابل
هر که را بویه دل ز زر مهر توئی

وم عیسی است که ز روح پذیرد
حیدری باید تا فتح نماید سیر
تا بیک زخم بد و پاره نماید
عشوه زال جهانش کند محو
زشت زارشی زایل شود از زیور
هم مکر باز مرزاید از نو مادر
خوار کرد و اگرش کمر نباشد خمر
سک کزیده چه کند که کند از خمر
با و چون که رشت از کین تو دل را در
با موبک امیر نظام آید از سفر
قربان بود عید بر سر مامور
نعل سمند و ادر لعل و در کمر
کندشت و باز شاخ طریقت بر کمر
کان کرم مکان جز و منزل
کعبه صفائمنای منی قبله شهر
صورت پذیر کرد و اگر فضیلت
هر قطره دهد بهو اصوت کمر
کز خاوران کشیده بود با بیا
جلند حالی از بی تعظیم او صو
از خاک گاه بود تو زین مد سحر
دانا که هست خون را تولید حکم
یکروزه خراج بود تو آرد و سر
ز انسان که قوم نوح ز نمرین لاند
جیش دریده با داز سینه نام
وز این بخار طب بار و می
از خشک و تر نصیب مباد و محو
از عروس ملک شوی بخت و زال
در رخس نهان لطافت همچو کمری
زلف او بیش از چون نف نسل تاب
بی سرور از قص در جیش چو کمر

وله ایضا فی مدحه

عید و امیر مرد و رسیدند میوه
میران پی پذیرد گروه از پی گروه
کیساله هجر عید اگر چند صعب بود
فهرست کاهانی و دیباچه وجود
سما را کخ احسان معیار داد و داد
از نوک کلش نقطی سز من حکم
از حرص و دست تو قسمت کند بخلق
و چشم ملک صورت کف بنان تو
طل صمیرت مکر نور آفتاب
امضای ترو تنخ تو لازم بر اقصا
در روز بخشش تو ز شرم عطای تو
انسان که ناوک تو زندان کند
از غار صبح خلعت تار و زار
تا جیب قوس او مضاعف کند حکم
تا از مسام خاک تا بایر آفتاب
جز کام شک و دیده تر دشمن ترا
افزین بر ملک سحر کلمه انصوت کار
کرده کیس نو عروسی نقش کا ز صورت
خیزان قدر ارغوان خد صمیران
بیبارت از کوی بی شارت از جو

مکر و پیش از انکه پیش شغال و فر
با کوس و با تیر حشر از پیش
شتمه فراق مرزبان و صعبتر
بجز حکمرانی و تجوید
منشار شاخ عدوان شو کام تو
از خاک تا بحشر و شاخ مشک
صد قرن پیش از انکه شود خاک تو
نایب مناب خط شعاع است و جرم
کز شرق تا بغرب کشاند جرمی
اجرای مرونی تو نافه ترا ز قد
ز می برابر کوزه باز و می
اندر بدن فرود نوک نشتر
خرم تو دید صورت اشیا بیک
آن قوس انبساط حاصل شود تو
کاهی بخار خشک جبه که بخار تر

قربان عید کرده همیشه خوش
خوبان گرفته ارباب و ندان خوش
شتمه فراق خواجه کیساله هجر عید
تاج امم تا ملک عظم نتاج مجد
میقات علم و شعروانش تمام
میر سپهر متبا خرف تو نیست
از شوق ذیل طبع تو می صد
کردون مکر سر اوق غر و جلال
کر نام تو بنایه صورت مکران برند
از کام روز مهر تو مشکین جوش
خون شد زیم تو حکم خضم زان چش
بنود مجال پیش خلق ابر و سر
فانی شود و دو عالم از یک عیان تو
هر کوز قوس حکم تو چون سهم کدو
از آن بخار خشک بر آید می نیم

وم عیسی است که ز روح پذیرد
حیدری باید تا فتح نماید سیر
تا بیک زخم بد و پاره نماید
عشوه زال جهانش کند محو
زشت زارشی زایل شود از زیور
هم مکر باز مرزاید از نو مادر
خوار کرد و اگرش کمر نباشد خمر
سک کزیده چه کند که کند از خمر
با و چون که رشت از کین تو دل را در
با موبک امیر نظام آید از سفر
قربان بود عید بر سر مامور
نعل سمند و ادر لعل و در کمر
کندشت و باز شاخ طریقت بر کمر
کان کرم مکان جز و منزل
کعبه صفائمنای منی قبله شهر
صورت پذیر کرد و اگر فضیلت
هر قطره دهد بهو اصوت کمر
کز خاوران کشیده بود با بیا
جلند حالی از بی تعظیم او صو
از خاک گاه بود تو زین مد سحر
دانا که هست خون را تولید حکم
یکروزه خراج بود تو آرد و سر
ز انسان که قوم نوح ز نمرین لاند
جیش دریده با داز سینه نام
وز این بخار طب بار و می
از خشک و تر نصیب مباد و محو
از عروس ملک شوی بخت و زال
در رخس نهان لطافت همچو کمری
زلف او بیش از چون نف نسل تاب
بی سرور از قص در جیش چو کمر

در تعریف مصو و توصیف تصویر مرزبان

کز مهارت برده معنیها درین صو
هر که کبشاید نظر عاشق شود بی
سیم سیم و بالا ماه پیکر کلند
بی حکم و لغت بی قسم جان شکار

رست پنداری می آید زین میان
از قش پیدای زاکت همچو زمری
چشم او بی سر و همچون چشم کدو
بی سرور از وجد در حالت چشمتان

رست پنداری می آید زین میان
از قش پیدای زاکت همچو زمری
چشم او بی سر و همچون چشم کدو
بی سرور از وجد در حالت چشمتان

رست پنداری می آید زین میان
از قش پیدای زاکت همچو زمری
چشم او بی سر و همچون چشم کدو
بی سرور از وجد در حالت چشمتان

مرزبان
سرمد
جیش
شبه
سکال
اندیشه
دلال
ناز و کرشمه
محل
کر
قوت
بنان
سرگشته
مطر
باران
مسام
سوراج
ه عرق زلال
برایه
رطب
ز

از دوزخ و دوزخیت هر چه کرد
 نو نهان قاشق لطف خوبی کرد
 در بهار باغ دیدگی بار آورده
 همچنان کاشفته کرد و صرع دارا
 صورتش جان لیکر کش مندی
 شوت انیمه است ویش همچو شانی
 و ز قشای و عجز می یو خوبی
 موی بار یک و چرکین همچو غنک
 سبکه در خسار شش صبر بودا
 بسکه پیش آورده سر کونی که نجوی
 با فال نیک حال خوش بخت کار
 در زیران من فرسی کافیه بود
 کز بی نگار آمد و تنگم غنان گرفته
 موی بوی من و روئی رنگ کل
 لعش آب بید و نور آفتاب
 بر زهره خشن و خورشید شری
 کبوتر شود و مغرم از آن کشت ظن
 وز هر شکنج او که گشودم بجاک
 القصه نارسیده لب شکوه کرد
 باری چه روی دادند غم کینه
 بجاده را کردید بالماش کین
 از جرع بست حله سیاه سمن
 اشک تو انجم است خب مهر کین
 پروین وز می نماید ترا چه شد
 باری قسم بخوش او و مهر سم
 سالار و هر معتمد الدوله است
 هر چه در زمانه هستی است مفتخر
 کت نامید و به کیتی ندیده چه
 کیتی بعد از شام و کشته محض
 تن راهوی مهر تو چون عمر شود

خرزهره
 التماس
 نعوذ
 بر این سخن التماس
 باز
 نجوی
 میر کوشی سخن
 گفتن
 حجم
 لقب سلیمان
 و اسکندر و انبیا
 مراد و بیانات
 شرح
 زمین خند
 و سرود
 خند
 صورت
 جزع
 مهر که باغچه
 کوئید
 امیدون
 اکنون
 جراره
 کنایه از غم و غصه
 و دم بر زمین

وز و چشم و امانت هر چه کرد
 پر نیان بکیرش ساز و خوبی
 سر و قد او نکر باری باغ آورده
 زابرویش شفته کرد و ماه نو
 ز و بکشا یغل کش تنگ کرد
 غلبه میست لطف همچو مشکین لطف
 کز بی لجان مده و دوران تم
 روی و تار یک و چرکین همچو
 ز و نظیر و نثار و رفت روزگار
 مینی و باز نخلان چانه و باز
 او نام از پویه او است کاید
 با چشم شکبار و و کیسوی مشکبار
 قدی لطیف طوبی و خدی نو
 چشمش بخوابی اثر برک کوکبا
 از حسرت خطش شبه مشک سوار
 عارض نمود چشم از آن کشت لاله
 چندین هزار سلسله دلهای صرا
 و آن طبله طبله مشک پشید غدا
 مسکین و لم شکستی بستی ز شهر
 یا قوت از یزید بلو لوی شاهو
 وز شک نخت سوده الماس کینا
 کاجا که مست مهر شود انجم کجا
 کایدون و ز خوشه پروین کینا
 یعنی بزلفکان تو آن لعل آبدار
 و بیایه جلالت عنوان قندار
 جز ذات می هستی از آن دارا
 کوراکم و فضل عمیش امیدار
 هستی بذات کامل و حبه خضار
 جانرا سموم قدر تو چون مرگ کوا

فته خوابیده در پیش کرده اند کرد
 جاد و می خیزد پیش همچو سوار
 آنچه او دارد و خوبی کز لیا دشتی
 وزد کمر و روی ویش کبی زیاسه
 فتنهای چشم او چون بکیتی حیا
 کز چنین و می شب مجلسی حاضر کنند
 مینیش چون خزه خرافه کلام نعوذ
 چانه و مینیش کونی فریبی زید اند
 چانه و مینیش بنداری هم چشمی هم
 در همه کیتی بدین شتی ناسید بحس
 در سالیش میر بهرام صولت معتمد الدوله منوچهر خان
 شیخ برو که نورد و جهان دو کرم
 در زیرمه فرشته ز سیم سار
 کیسوی تبارش همسایه نیست
 بر سر و ماه شسته و بر ماه غایب
 در روی موی چو پیران و موی
 چنکی ز دم بر لطف از تار تار او
 و انکشتهای من چو زره کشت کرده
 گفت ای بخورده یا ذریان و ستان
 این گفت و از کمرک پوشیده کرد
 از ده لال مرغ کنجت از مژ
 کفتم تا موی پریشان ز مو
 دیدم بسی که خیزد از جو یار مرد
 جراره از چه پوشی به ماه نورخش
 کز هر چه در جهان کدزم در روی
 صدری که بر سیار و می افلاک کین
 بر خاک شوره تا بد اگر مهر روی
 دوران و دولت او یا بدست نام
 احمی بن سپهر قصر جلال تو مقصود
 چون ات عقل پای بهایت باز

عبر تابیده در پیش قطار اند کرد
 خرمی از چهرش حلقه و آب بهار
 با عصمت از دیوسف نمیکردی
 کز جمالش خیره کرد و مغرم و شیار
 حلقهای لطف و چون و کرد و شیار
 شمع می پروازند خود بر و پروا
 چانه اش چنانچه غرافه صیقا کلام فشار
 از دگر عضاکه آنان فرسند نمان
 کوی چو کان خستند از بی زحمت
 و بود بار می باشد جز حسود و شیار
 از ملک جم بزم سپاهان شدم سوار
 کم حش و پر توان زمین کوی بهار
 بر برک کل گذشت از مشک سوار
 لعین عنبرش پیرایه بهار
 بر رخ ستاره بسته و لب کوی بهار
 دلهای اغ دیده قطار از می
 چون تا خنک است سبی لهای آ
 از چ و تاب و حلقه لعین آن نگار
 این بود حق صحبت یاران حق کد
 وز ز کبش کلید کل و انهای مار
 وز خون دیده بست و نخت نگار
 کز رویه ترسمت که چو موی شوی
 نشینده ام که خیزد از سر و جوی
 سیاره از چه پاشی بر مهر نور بار
 الا ز خاک کوسی صدر بزرگوار
 بدری که از عین می آفاق رسا
 خورجانی را روید از خاک شوره
 کیهان فرشتگت او خواهد اعتبار
 و حی چو جود توحه جود تو بکینا
 چون فیض روح مایه جودت از شما

بل و بقیاس چو اودار اسان
 عدلت کتب ماه ز کمان بندرس
 از خاک گاه جود تو زین بد شر
 ای زمین طاعت تو چرخ سجود
 نوشته نام تیغ تو کز نوک کلک
 زاندام این نک سیاهی بون وود
 چون نام بخت تو بر لب زبان
 گوشت بخت که چو بخت موج خیز
 کاهش چو عقل در سر کرد و کشان
 جز مور جوهرش که بکین داکش
 داغ جان باغ جنابست هاش
 خون کرد و از زرشک مصفی خون
 منت خدای که بدیدم بکام دل
 از چهره بخواه تو باد شکفته کل
 هر که هفت و شست کند با تو در جهان
 افتاح هر سخن در تر و در و در
 آنکه از ابداع صنع او بیک کن
 آنکه بشکوفه ز کار و بد و لا جود
 زان پس نام حمد پیشوای جز و کل
 پس نام این عیش حیدر صفدر که
 پس نام یازده فرزند پاک و که
 پس نام ناب همدی مانند مسیح
 آنکه گردون و برده او خورد از
 داور کی گزشتن نیر و آب سبیل
 هم قضای که او از باغ خلعت
 نیروی زوی سلطانی شجاع است
 آنکه گریهش کند در خاطر شیران
 آنکه کودک در رحم کر نام تغش شود
 از داریت او که قدم برین
 ابر کی بخشد بسائل نقد کج شایگان

فضل تو بحساب چو اوار رود
 خرم کبر و آب ز آتش کشد
 و ز آب روز مهر تو مشکین
 وی در نیکین خام تو ملک را
 حبت آتش که تا بفلک فت
 کرا قتاب تیغ تو باد بر کبار
 دوزخ و خوشه خوشه ریزد و دنیا را
 بخت بخت که چو کوه پاید
 کاهش چو روح تن کند و آوار
 نایده در زمانه کسی مور مار خوا
 زان مار کونه کونه و ز اشجار بر مار
 در دل داغ باغ زرشک گشت
 بازت بصدر قد و ظفر منب و خیار
 در چشم بد سگال تو باد اخلیده

در پیش خضم تیغ تو سستین
 نام گفته دانی از زوی خصل در خم
 خضم ترا به هر محال است تری
 دقتی بر انشدم که بد یون قنم
 می سوخت و قمرین اوصاف و من
 روزی سیم خلی تو بر مغز وید
 چون وصف مجلس تو کم خیر و بیم
 یا حید از تیغ تو آن با سبک
 بنو شکفت اگر ملک الموت خوش
 و بخت چار باغ سپاهان که سخی
 باغ زرشک تا تو در آئی زرشک
 صدرا خدا یگانا ده سال فلوم
 تا خاص عام گاه بلند ندوخته
 تا چار ربع شانزده و یک

در ستایش ابوالملوک فتح علی شاه طاب الله
 شاه و حبل الحبه مشواه سر مایه

نور هستی از سوا نیستی گشت
 نقشها مختلف کون ملک صفت
 اگر طفیل ذات است آفرینش
 ذات و با ذات حمد از کی نوشت
 بر سه فرع و اصل نه فلکشان
 قهر او و جلال و لیت در و زود
 بر بسیار و بدین و از بدین و بسیار
 لطفش انیز و شرح قهرش انیز و شرح
 هم حنیض سده او را ز اوج خوش
 آنکه سوزان تیغ او است و دما
 و آنکه گزشت کند در پیکر پلان
 نطفه بود و ترا شود از پاک و آج
 کسب لاند قهرش از هم رشته لیل و نهار
 ابر کی بار و بجای قطره در شایگان

آنکه بیعی ستون فرخت خمر گاه
 آنکه کرد صد مرد بان زوق و فانی
 آنکه گرانند یقین حقیقت کم کند
 آنکه دست و تیغ او را خنثی است
 سیاه مدی دمی حجت قایم گشت
 قهرمان فتح علی شاه جوخت آنکه
 خسروی کز باس و بندش کاه
 هم شمشیر زارش از و دمی و دین
 چون شاند کشتی ختم میکرد و سخن
 آنکه از بیم جهانورش کند بدرو
 مغر و تندر رسد در گوش شیران
 دین دولت را بود و بدیر و دین
 دست او را بگفتم چنین بر ابر و سپهر
 پوشد و بپند بزم رزم چون یار

بر کرد ملک حزم تو حسی شست
 نایده یا بی انجز و حشر در قفا
 جز آنکه خاک کرد و دو خاکش
 ز اوصاف تیغ جانشکریست
 بی آب میزد و بوی از شر آب
 پر شد کنار و دهنم از نافه تا
 او از خنک نغمه نای نوای تار
 کز و می ساس و دولت و دین شت
 از بسکه هست چون ملک الموت
 کردش خنک آتش از شمشیر خلد
 روی زرشک خنک از زرشک
 جان بود در مند و جگر خون دل
 تا شیخ و شاب گاه خرنه کا خوا
 تا هفت نصف چار و ده و دو چار
 با کینه سپهر و خوش و دو چار
 نیست می ز نام نامی و دور
 و آنکه بی تربیت ساخت حسن
 بر نخستین پایه ادراک و مار و کلا
 ذات او را باز شناسد زوای
 لافقی الا علی لایف لا ذوال
 از قوام ذات او قایم و خود چار
 رای و پیر جز در امود بی نور
 این خزان اندر خزان آن بهار و با
 هم ز بازوی ستمش بکیر و شمن تر
 بر بایون نام کیتا در درج قفا
 هم پلنگ اندر جبال و هم ننگ
 جلوه عالم دهد در چشم پلان
 ملک و ملت را بود و شیر و شیر
 گفت کی بهیود که از زار خوا
 میزد و کرد در جگر چون کرد

قفا
 زمین خالی
 لذت و بخت

شکفت
 عجب

جان
 دل

از مار
 جمع و در
 شکوفه باشد
 انبار
 جمع شد که
 باشد

باغ زرشک
 نام باغ زرشک
 صفرا

موبد
 در شمشیر کبر

باس
 خشم و شفت

زار خوا
 کی یار بود
 کونایت

طوسی اصل
نام از شهر
خراسان

جوشن چینی به پیکر مغفرومی
هم ز هندی تیغ بد ملک
باو دیدستی که همچون حد آید خرد
تا ز سیر هفت بجم هست دزد
سال مان بخت وخت فال حال
بجد اندک باز از یاری کیهان خد
بجد اندک که بشو و از هوای فتح باز
بجد اندک از فرمایون فال شاهنش
جهان داور کناری که ذات نروال
ز تیغش یادی و لوال اندر حیات
نهنگی غوطه زن در نیل چون شدن
اگر بر کوه خارا بر تیغش گذار
دلارای و تهنیت آری بخوابش
کمی چ بک بن بایش اگر مرغ اگر گاو
بفرمان اندر ش فرما ز وادان فرما
نوال سبج و ش نچه در خور قیاس
دار الضرب کتی بقرین ضارب
هر گویگر آشوب ز امیدن ش
کنون شکفت اگر از یور عدل ملک
بیای انداز آن که فرایند راسخ
بار در کوهستان خون در کوه غریبان
در آمدن پوغ خاک با ملک سندر
سبان کرزه مار جاگز او در ش
بدن شد باوه نوش و شست کین بر
اجل شد کار و تن بر جان دشت
چنان عرصه میدان ل در بر کرد
سحر کاهی از اقلیم خاور خیمه زد
بنیامی یار خاوران ملک نامزد
چنان بخت اعوان ملک ازین
کشیدنی بران کوهی بی بی سپرو

فرقد
نام کو کبر و
مجنه

کنار ملک
سرحد دارو

لوماور
نام شهر
هند

سورقین
نام درو و بزرگ

مست
طعمه مرغان

شاعر
جنبه دان

اوفر
بورند که دایم

تندر
قرابوق

نام دشت میان
خوارزم در

قنقرات
نام طایفه از
میوشا ملک
شوا محقق

نیزه خطی کف بر مرکب خلی
هم ز طوسی اصل بخشد دین ز اوقار
ابر ویدیستی که همچون قی کرد شعله
انچه کرد و نرا بجام از حواش

آسمان چندی ز رفتن
جز سمند باد و پاش به کام
برو عا شایه کنی آتیا ختم سخن
در مذاق و ستایشش قائل سخن

در ستایش شاهزاده ضوان ساوه شجاع السلطنه علی میرزا

های عایت برفق فرقد ساسی
شاز خا و زمین طالع هایون نجم
قوام نه عرض یعنی که نه افلاک
ز کز شرف کرمی ز زلال اندر مر لوما
وما وندی بر برابرجون بر مغف
شود کوه از تف غار که آتش
صیل ارغون ارغون اودم و شفر
کین ست افکن جایش اگر سلجوقی
بجز فرماندهی کس هر چه فرما کوی
عطای طبع راوشن نچه در و هم
هایون سک صغرافی و بسم و
جشمش باز می طفلان ناید شورش
چه بالک ز دشت و فی طرف زیار کرد
بدست آویزان کر بخت کین خد
ز آب چشمه شیش هزاران لاله
درید از صیبت اول کردان کند او
سنان با شکل از کف شیران در
شربش خون جان دادن غار و تیغ
برزین تنک سر سندان مرد آوا
کر استیلا می و بیم جان بیا در ستر
بغزم ترکماز جیش انجم خسرو خا
کین پور شه خوارزم انبویان
که انصار میرزا فتح قلعه
گرفتنی از در می کف ده و ده

بجد اندک از نیروی بخت نروال
سهند جهان فتحی شخسری
جهان داری که شد پهلوی ملک
شوازا از اهراز باو کز شرف فلک
بیال خضم چان خم خامش
نیوشا کوش در اچانی نجاشی
نهنگ تیغ اور جسم دیوان و خدا
ز کفش حرفی و قهر بجار و لولوال
چو بر روشن شش عیان خوش
اگر در بان کا شش شانه کردی
کمان تیر تیغ و کوس و در به
عروس ملکته ان شش کا ندر عقده
نیایش لاجرم زید بران معبود
شد از تیغ شجاع السلطنه شست
ز ملک روح آذ کون ملک بر قوه
هوا از کرد شد ظلمات نصرت
ز موج فوج فوج موج خوشد
زمین از لطمه موج حواش
ز پیل و زن هر بران به کار
نیوشا کوش از می کر ایان
بشیری کشید آواز کرد و کج
ز مرو و اند خود و خاتقا و قند
تو ایض غام مل افکن چو بران
یکی در سر کشتی مقام طر جان

آفتاب خاوری از نورش
جز حسام ابر سیایش وقت کار
ز انکه از نطویل نیکوتر بهر جا
در مزاج و شمنانش شمشیرین
تا نخستین صور اسفیل ارباب
درخت بخت شد خرم نهال فتح
حدوی ملک ملت شکست افکار
وجودش خلق و خالق را یکی مظهر
ز تیغ لاغرش به ز بخت و هوش
بدان امین که بر دریا جباب خیش
که پیرامون پاک اژدها ماری
فغان بط و سوغین ای شند
عقاب تیر اورا لاش شیران
ز خلقش کرمی باغ غزال باو
و یاز شست پرویز و زان
پس از قرفی کند ماوی سن فرود
یکی ابرویکی باران کی برقی
بهیت بود بران ایصوت
که می یارست یار وهری یار
ز خون فقرات نشت سیرت
رقم کرد از دوا خون لقبل دشمنان
مبدا قبال بهر خضر کشت و ده
چو دریایی که پیدا بنودش
سبان ورتی کا ندر محیطش
ز شیران پیکان پنه مضار
که را نم داستان فتح دارا ز
قضا آورده بهر غازیانت کج
ز خرمند و خرمش بلجان ملخ
روانشد فحش ازین و اند
یکی در خون جزئی می غم

بر آن تو خواره غریبان با انسان ملک آورد
با سبب آنکه فی حدیث هزار سبب با آن گفتند
مال اسامی است که ابرار ترک کردند
چنان که زکریا سرور می ترک کرد و خواجه
زهی بخت تو در عالم بالهام ظفر ملام
ولیکن تا مقدر بر جالش ششم گانه
شود مست از مرغی مخالف شایستگی
اجل شقایق ترزان بجای آن اند
که از گرده نوبت پر کرد و شد کرد
بکوه دوست اگر بارونی از فضل شایسته
شایسته شاه را بخود گران آیتا مالی
بجام بد سگالش شهید شیرین برین دنیا
زود بدم امی نسیم آتش سحران با
قوت دل و قوت جان به روح و
باده یا قوت فام در دل الماحل
تا طراوت از عکس کی می شست
هر که بقدر قبول خاصیتی یافت
جابل از آن در ستیزه خاقل از آن صلح
و دیده دل اضیاء جاده جازا صفا
آتش موسی است مان کرده بر عرو
شده که شد در چمن آیت کل اشکا
و جد کمان شاخ کل از اثر باد صبح
لکوش فرا داده کل با بچمن شنبو
وقت سحر است باز دیده بر بچمن
با و بر خسار باغ خالیه سانی کند
لاله لبان صدف بر در و چون کمر
شاه بهادر لقب میر سکندر سب
آنچه با یوان شرم آمد جمشید غم
ای که اندر کمر تا جور و شمشیر
خط کمال تو بود و آنکه بیک حرف

که جیل گراز ماده آرد و حمله سیر
ز ترکان هزار سبب هزار سبب سبب
چنان شوق و که جرم و راکشست پیغمبر
که بر نشو و نظر و مایه ای بن منضم
فنا در خجرت غم اجل در صامت
حجاب رخ کند گاهی غصبت کو شمع
بدان آئین که رنجه با ده خوار ازاده
که رندان قدح پیا بزکین با ده خوار
که هر شب چشم کرد و آلود بر هم زنده
شود غار شوم سوره شود شکستن
فراقی رخ کتاب مدد و غایه و دفتر

بر نیت چون وین از قریب بر کوی
چنان که در می خون از بن موسی جبار
ز تاب تفتت سوخت کشت عشق شایسته
بخضم آتش خنده راه زینت به سحر
عروس عافیت عقد دایم به سبب
که ریزد و در تو دوران از جغای همان
ثبات خصم در میدان متبیل از آن
که از قانون قدرت عکس می رها
که رشتی شایسته زاب لطف خیس من
ز چینی جوشن صد من جریب رخ
بجو شد تا میا از انشراح در ای

وله ایضاً فی مدح

سوخته از تشنگی جریب آبی بیاب
محنت از آن سمنان عشرت از آن
است چه مانده مهر بر فلک رنگارنگ
و آنکه در آن بکمر و عکس در روز
زان شده بسیار مست است از آن شایسته
از ده از آن که ریزد شادی از آن برقرار
مایه هوش و کاپایه عرو و قاف
روز سپید از اثر تیره راز شام

آب ز یعنی شراب و زبل آفتاب
ساقی و جام و شراب هر سه نور قاف
جام بود و اما تاب و ده بود آفتاب
در دل ساغر شراب است چه آتش در آب
پشته از آن سل فرود به از آن شیر
سرخ جبین ز آب است چه نشین آب
خلق جو قوم کلیم مازده تر طلسم
یا کمر عیسویت کردم جان بخشش

مطلع مانی

رقص کنان سروناز بر طرف حیاه
از دهن عند لب شرح غم شایسته
تا که صبحی ندازی دفع حنا
زلف سمن را و ده نفخه مشک تار
شاخ شود بار و بار و بار و بار
داور دار احسب هرگز کسری
و آنکه میدان رزم مست چه سام

لاله بخت جام می کشته مهیا بجای
زان زبان فصیح کرده روای
غنچه کشاید دهن تا که زبسان بر
چهره یا صین و در عرق از قفا
سوسن از آن زو شده است شهزاد
همین جم احشام کوشت شش شایسته
شعله بغیر در آب که فکند عکس شایسته

مطلع مالت

هینت نه چرخ خشت دایره آن
قطب فلک ایست طرزه که برین

رای تو در گردش است بر فلک و زکار

ز قریب و غاری رخ نمودن شایسته
که گفتی و هفت نذر شایسته موسی
که افتد در میان من غاشاک خشک آرد
چنان بر و نشو و آفریده کافا و شدر
بجام نقطه امی نیست این ازین شوم
که طفل غرور و سال از جور اقران تاب
که مرغ نخته بر خوان و سپند خام بر بکمر
سوز و شعله و مرغ و مایه ای سحر و بر
شود جاری هر ویش هزاران چشمه کوش
زرد می مغفرت صد من که از هر کس
بجو شد تا میا از انشراح در ای
بجام نکو آتش هر قائل شایسته
تا که بغیر خراب تا که بام زکار
عکس رخ آن بجام کرده عدو را
و شیره که در جوف ماه مهر نماید کار
طرز که هست آب خشک آب و شایسته
کشته بهر یکد ز فتنه از آن که کذا
تا که چهل بکند و هیچ نیاید کار
او شده بر جان نشان با ده خوشکوار
زنده کند مرد را خاصه فضل بهار
مژده که سر زد سمن ز دهن و مرغزار
که چه نقصان عمر است به دل غل
قصه ز بچمن کل شکوه ز بیدار
از قطرات مطر شیر خور و طفل وار
مرد و زان و ده باد و بدست خا
کز دل جان میکنند روح شایسته کامکار
هر سپهرش غلام عقد بخوش شایسته
ز آب آتش جبهه جامی شرح شرار
داور هوشنگ هوش خسرو جم قفا
رای تو در گردش است بر فلک و زکار

هزار سبب
نام خوش
ز غریبان
مصر
بر شیده
انقطاع
جدار
سوری
کد سرخ
ار تاجان
رجان فتن
اور
ده ز غریبان
و شیره
خاصه
مطر
باران

و عطمت کاخ نشست تا کی کردی
 رانی تو را در ظهور آینه کفشت
 طبع عطای ترا بجز گویم از آنک
 و بر چهارم سپهر غم تو را شتاب
 نقطه بدخواه تو نامده اندر رحم
 صاعقه باخس نکرد برق خاک
 پادشاه چون حبیب صفت تو نماند
 تا که بکیتی بود خاک زمین بسکو
 حنذا از هوای نیشا بور
 صبح او اصل نهنت است و صفا
 طربان خاک خشت او ظاهر
 از ثواب مرمت ملکیش
 روزی از مصدر حوادث
 برویارشند از آتشراق
 روح پرور هوای و دارد
 در چنین مانی بستر رخ
 آن یک از دور می حضور ملک
 و ای بر من اگر نمیکردم
 آنکه خالیکر شش بند بر خوان
 نیل طاعت کشیده اقبالش
 که مغرب زمین سپاه کشد
 اتی از روزگار دولت او
 ذات پاکت ز زمینی این
 زانکه معمار عدل تو کرده
 لذت نشاز آب انکور است
 ابرار در دما بن مسموم
 خلق را انجمن کند ز فرع
 باش تا شیر آسمان فکند
 نشو و بی کفایت کف تو
 تاب کز زت نیا دروا بس

صفحه
 علامات عالی
 بودن
 عدد و مرتبه
 اعداد
 نزهت
 دور بودن
 از عیب
 کرب
 رنج
 مرمت
 اصلاح خراب
 کون
 مرز عن
 قبرستان
 اشتراق
 نابین آفتاب
 با حور
 قوت کرامت
 پستان
 چشمال
 نام پادشاه
 هند هر که
 باشد
 ساجور
 چه که بر سر
 قاصد
 بند

این منززل بود و آن بجان
 کش یکی آه سر و چهره شود غبار
 این صدف آرد پدید و آن کبریا
 چرخ شب و روز را صفر نماید
 از فرع تیغ تو خوشداند زار
 آنچه کند با عد و تیغ تو در کار
 یک کند بر دعا و صف ترا اختصار
 تا که بعالم بود و در فلک مدار
 شام او فرع عشرت جوهر
 کرب اندر سرشت او مسطور
 شده شادان بزرغن شاپور
 رقم صادرات غصه صدور
 وز منت ز آفتاب عزور
 اعتدال بهار در با حور
 چون منی خفته روز و شب بخور
 این یک از بحر ناظر منظور
 خوش را از خیال شمر مور
 کاسه چینی از سر غفور
 بر چه برجسته امانت و کور
 لرزه افتد ز هول و لاهور
 مایه مدت سنین و شهور
 همچو میثاق عاشقان فتور
 هر چه دیرانه در جهان معور
 که چه انهم نتاجی از انکور
 بجز رار خنما بدل ناصور
 که نکردند زنده روز نشور
 چون سکلاس بر شرسا جور
 بر کسی نزل روزی مقدور
 طاقت نور حق نیا در طور

حکم ترا در شکوه نسبت به هم کوه
 دست سخا می ابر خو ارم از آنک
 که به بنم آسمان حکم تو بسک شود
 هر که بکسوند با تو طریق ہی
 ملک من آن است کوشش از تیغ تو
 همچو تهنیت است نصرت سیم سجده
 که چه مدح ترا طول سخن در خور
 با دز غمت زمین همچو فلک آفتاب
 از بی انقطاع نسل سخن
 باشد از من خاک و طامن
 در حد و دش از دحام طرب
 و اصل از اهل و نشد که نبود
 زانکه در رشته نرا هست او
 کرده کوئی نشا طبعی را
 چشم از اشک اکون دریا
 کلبه ام برده سیل اشک آری
 شاه غازی ابو الشجاع کوه
 طوق خدمت فکند فرما
 دل و شش گاه بدل و کرم
 حکم او حاکم و قضا محکوم
 ای بکاخ تو چاکری حیا
 در زمانت بجبر رفقه ستم
 تو نتاج جهانی و چه عجب
 تا گفت کشته در عطا معروف
 در صف حشر کارزار که هست
 بدسکال رز چنبر امت
 زانکه هر کس از و حمایت است
 نشو و بی حصانست ل تو
 آنکه مدح تو و کسان گوید

زانکه فتد زلزله زانچه رکوسا
 دست تو کو هر فشان بر بود قطره
 مدت سالی شد و ساعت لیل
 بادش پرز خون جوی طبعات نا
 زیر کین آوری ملکیت جصاص
 زال فلک را بر آردیده سنفیاد
 لیک نکوتر بود در هر جا اختصار
 با دز خرمت فلک همچو زمین پایدار
 که بود مایه نشاط و سرور
 صبح او را طبیعت کا نور
 میش عقرب بفضله ز نور
 توان جز بعون غصه عبور
 زره زان متاع عشان مقدور
 هم ترا ز دست رخ سایه نور
 آسمان بر زمین او مقصود
 دلم از آه آتشین تنور
 ژاله طوفان بود بخانه مور
 طبع کیتی ز تیغ او محسور
 بر چه برگردن قو خوش و طهور
 کنج ارزاق خلق را انخور
 امر او امر و قدر نامور
 وی بقصر تو خادمی غفور
 که چه هستی درین ستم معذور
 که بدست تو خلق عفو مو
 تا دلت کشته در سخا مشهور
 کوست از غو همال نفخه صور
 یال طاعت برو کن ز غور
 شد بکیتی مظفر و منصور
 فتنه در حصن نیستی محصور
 سخنش را تفاوتی موفور

فایل هر دو قول کریمیت
 شیرین به تن ز صوابت تو
 هر زمان برسد و حادثه
 خون بد خواه را شمار می
 ای که باشک شیرین تو
 حنر و اما دوح تو قاتل
 هست موصی صفت بطور طال
 ارم از انوری و مکیست
 که مرا از همه جهان نیست
 آن هر خط ز عسر تو باد
 بشارت باد بر اهل شاد
 شجاع السلطنة سلطان غای
 خروش نامی و باناله رعد
 ز قدرش جنبشی در شش کردم
 ولت کاندلر سخی مثل و بیت
 تواند داد نه جازم تو
 بحکال اجل خدمت گرفتار
 مبارک خلعت کشور کشانی
 دو اواز است که شتایل او
 و معنی است تایل طبع آرد
 ز سمیت شیرین به تن تواند
 فلک از نشاء جام تو سرست
 و صفت خاصه شت و قرا
 بداندیش ترا تا دامن حشر
 منت خدای را که ز تانید کرد
 حصنی که بر کنار فضیل حصا
 حصنی که در بیوت بر رخ فاع
 حصنی که اوج کنگره او چنان فاع
 ز انسوی قهر خندقی و نافه است
 قایم تر از قلوب ظریفان سنگ

لیک مصحف فصیح تر ز زبور
 خرد از لایعصر می دیده بود
 غشی اسمان بد مشور
 عرصه جنگ رسد ای سرو
 شیر کردون دین کلب عفر
 که نمیشد می حید از خضو
 در سرش ایش تحلی نور
 هر یکی همچو لولو منشور
 وان ز حرمان خدمت بخور
 هم تر از وی میندا دود

عدت مدت دار سپهر
 روزی بجا که در سبط زمین
 بر صماخ تو مشته کرد
 نشاء جام حادثات کند
 نور رای تو و بصیرت عقل
 روز کی چند شد کنون کجاست
 و زندانی که لحظه نشود
 بخدائی که از مشیت اوست
 تا که از فعل حرف جر کرد
 صبح ایام عیش دشمن تو

وله الصیافی مدحه

که از عدلش جهان گردید مجبور
 غریب کو کس و بانفخ صور
 ز لطفش آیتی در نوشت زبور
 گفت را در عطا فرموده بود
 تنیست در وقوع امر صد
 چو اندر چکل شهباء عصفور
 بر اندام جهان کسیر تو مقصود
 خروش شندف و آواز شبور
 عطای افرو انعام موفور
 خرد از لایعصر می دیده بود
 جهان از باده لطف تو محمور
 که بر اوراق فلک مستطور
 کم خواه ترا تا نفخه صور

بقصرش پاکر خی قان و قصر
 فروزان آفتاب اندر دل حشر
 ز بی گنجینه از کف انرا
 ز بندش کان اگر جو تظلم
 خرد و خون تیغ آری ز کار
 ز بهر نقطه اعسل دشمن
 مجاز دیر جیش قاهر تو
 دو صورت است حشمت می او
 تبا بان دست تو تا بند شمر
 هر کاری بود رای تو مختار
 ز کوزت لرزه اندر بر لرز
 شامت را که یزدان اندو
 یکی را بزم عشرت جامی نام

وله الصیافی مدحه

بنو ذریخ فک سنگ اندک
 سیار کان چرخ برین بود
 کز وی هزار واسطه تا غرک
 جانی سبقت خوش آفر کار
 محکم تر از عهود حریفان کس

حصنی که از نظاره جبرین
 حصنی که روز کار زینت
 در زیر آسمان فراتر از آسمان
 مانده قواعد شرع نبی قوم
 بالاسی که یزدانی بن یلکون سپهر

نزد عمر تو در سمار کسو
 افتد از بانگ کوسش شور
 غوشند فغنه طنبور
 شاپ خنجر ترا محمور
 جلوه آفتاب و دیده کور
 ظاهر از قرب آستان تو دور
 از حریم عنایت مجور
 رنج رنجور و شادی مشور
 اخرا سم منصرف مجور
 تالی شام تار می دیو
 ز کرد موکب دارای منصو
 کاختن غامی حیا ل و فغور
 و یا تو قیغ او بر صد نشور
 ضمیر عالم آرای تو کجور
 محفی با سد الما مورعند
 شراب ناب اندر طبع محور
 پرندت را خواص طبع کافور
 که حالی می شد بدخواه مقهور
 لوامی نصرت و اقبال منصو
 مفاد آیه نور علی نور
 بجز احسان که در وی مشهور
 چو از نور بختی بر تن طور
 و در منطوم مسکین نشور
 یکی را مجلس غم محل سوز
 فرمود فتح باره با خیز شهریار
 از فرط ارتفاع فتد تاج زکار
 بر کردند سپهر تواند کشد کار
 در ملک وز کار و فو تیز ز کار
 چون بازوان حیدر کرار
 چو ناخن بر فرار قلل قیر کون غبار

فغور
 فغان
 صماخ
 سوراخ کون
 غو
 غره و کلب
 عقود
 کلب کینه
 فغور
 برالنده
 موکب
 کرده بود
 محمور
 کم شد
 شندف
 دیر زک
 برز
 ارام و کلب
 مستطور
 نوشته شد
 فصیل
 دیو و کلب
 قلل
 قهر کون

قائمی از هر چرخ نایمید
 باد او دام عمر تو خدایم که خسر نشود
 از خجالت تیغ ملک و ابروی
 یا نقش سم و یون و ابرش دید
 کفتم بخرد کاینکه از دست یان
 از روی ضرورت بصدگر کش
 فرداست که از شرق نصر کشد
 انیسر در آهنگ که در صفحه نورد
 از هیبت او حرفی و عواض بقند
 تیغ تو بیدان و غابری خرد
 با کزین رخشان تو کز به بود
 یکجمله ز روی و کیتی همسرخ
 در دست تو ملک تو بویف نام
 کر نام جهان سوز تو برابر نویند
 هم کف خلقت خود و آهوی جو
 تیر تو که دلدوز تر از غمزه جان
 کر صاعقه تیغ تو بر کوه تباد
 ایجنس گرم کف فیاض تو میران
 آنکه بصدق پنهان و ال ملان
 هر سر که نه در راه تو بریده ای
 پیلان تم طعمه مارند ازین مور
 از شب زرقه دوش و شادی و شیر
 هر دم بخوشین کوبان بزرگ
 بر بوی آنکه کی خورشید سوزند
 بس فکر که کرد اندر دلم کذا
 مثالهای لغز بار و می تانک
 کیوان نموده بهر چون پر مخنی
 ماهی و کاورا جانی شده مقام
 نسرو سگ و جفت و بر خلاف
 کفنی که آسمان گردیده آسکون

خواهد شدن ز لطف تو روی

آعادت خوش طوبی

وله الیضافی مدح

دوشینه مه عید کردید نمود
 و ز شرم نهان که در رخ ز خلق بود
 کا خر ز چه به دوش نهان در تصا
 بستند و ریختر از شاه بنا چا
 ما هیچ تا بان علم شاه جهاندا
 کیرد ملک الموت ز قهرش خط
 از صولت او ذکر می شو بفرا
 دست تو در ایوان عطا ابر در دا
 با افسر تا بان تو کز خور بود عل
 یک نفخ ز خلق تو و عالم همه تا
 مانند حصا کف احمد مختار
 تا روز قیامت شو البته شربا
 کین مشک بچو د بدن فخر و آ
 تیغ تو که خور تر از ابروی دلدار
 از هیبت او زد شود لاله کجا
 ای نقد هنر اول و قاد تو معیار
 وین که بقرب اند چون تنین غا
 هر تن که نه قربان تو آنک از دا
 شیران درم مسته موزند ازین

یا موبک شه کرد بر کجنت مامو
 یا از قد خم کشته ز ما دوز روز
 فرمود که دی غل سمن شد فلز
 کرد و شمع عید نهان و نهان
 دارای جوخت حسن که تیغش
 شاهی که بشا بن شهادت
 ای کو هر تیغ تو تا جبین هم جان
 نی فی که از آن برق بخرد و در دا
 صد کزین لرب نیز و یک
 چون رخس تو در پویه هو غر کلن
 از قهر تو باد می ز دواز جانب کلن
 و لفظ سمند تو بر البرز کارند
 ذکر می خدک تو و ز لزان نسفین
 پیوند کند با جل این در که نورد
 می شاید اگر بر تو کند ختم تو تیغ
 دلدوز خدک تو عقابیت و آن
 از صیلم تو زخمی جانها همه مجروح
 جانها همه ز مور پرک تو بوی
 هر سر که بلند از تو بکیتی نشود

در ستایش کف الا دانی والا قاصی جناب حاجی قاسی رحمة الله

میرفت وقت من با بوک با کمر
 بر طمع اینکه یار بر من کند کذر
 آورد و بنوازیست یکدگر
 بهرام تفته رخ چون ترک کینه
 خرچک و شیر اسوی شده
 آن راجع این بغل آن ساکنین
 ز و ما هیان سیم آورده بر

بسته روان چشم بر چرخ تره چرخ
 کرد و ن باز کون بر من بود
 کفنی نشسته اند در کون غرا
 ناهید و شتر چینی آن بد و لوس
 هم غم شه هم بره می انده سرو
 کردان نبات نعش کرد و جدی
 یانی کی ارم کننده از سمن

نمادت شهر و سنین است شمار
 باشد برت حکایت پر و نقل
 وان پرده از کرد بر افکند خیار
 خجالت زده گردید و مکر و دلی
 فرسوده شد از صدمت جان شد کار
 تا هست بکیتی از امانت و سیار
 در لجه ماور و ننگیت حد و خوا
 هم کف و رایت پس از جید کرا
 دی بزه شمشیر تو بر شمشیر کلنا
 نی فی که ازین ابر در دا و در دا
 صد فسر کتاسب نیز و یک
 چون تیغ تو در جلوه زمین ستر کلنا
 کل چاک کند جیب غم از سرش غا
 تا شتر زند قهقهه بر برق قیا
 حرفی ز پرک تو و دلال ملغا
 سو کند خور و طفران صنف سکار
 می بید اگر مست زند طعمه شیا
 جانسوز پرک تو ننگیت تر و با
 از صا رم تو صرمی نهانها همکار
 تنها همه از مار سنان تو بهما
 بر تن که غریز از تو عالم شود
 من با سدا رنگ آنکه کند کذر
 کایدون شب مرا طالع شود
 از روشنان چرخ و چشم من سهر
 از سیر و مبدم بس کون کون صورا
 خوبان قند بار ترکان غافرا
 آن ارغنون بکجا بن طلیس
 هم کز دم و کمان جیشم و می
 افلاک را در سپهر من در
 یانی کی صدف نموده از در

در آهنگ خکین و شجاع

و غا جنگ

ناورد جنگ جنگ

پیرنگ شمشیر

هر دم نیک در خشم خندان

مست

خوش مزه

شکاری

سهر

بلند

خاتمه

شیرین

نکته

من برمد چرخ بر وقت و چرخ
زان سبکین صد استم فرازا
با خوف و بار جا کفتم کنی هلا
با خشم گفت ای هوش حکیم
در باز کردش هر آن تن زده
از شوق مقدش صحنی دیم چار
برو مش و ثاق گفتش از وفا
گفتی طلوع کرد در انفضای
قد یک بهشت سرو چ یک سبز
سنگیش در بغل باغش در رخا
رخسار و زلف و جبریل و امین
چشمش که نگه گفتی که نشسته
شاید که تا جری ز شرم سکرش
داری بچهر من تا کی نظر هلا
که چه بود که نماندش می بده
ز انمی که مورا از و کر قطره خود
ز انمی که جسم از و یکسر خرد شود
چو خور و ساغری کرد و مگری
بگذشته زان بر داند طریق
تن خانه فاست و بر نشینش
تن کوخی ایش است دل کاخ
از خویش در گذر که بار باد
از قید هست و نیست و ارشاد
زین چار مادت باید که بخت
سودای عم و خال دار و بی مال
وارسته در جهان نمی کنون کی
اقای آنکه هست شخص در جهان
از کاخ قدر او طاعتش روفا
مرچند بوالبشر سرش لیک
با بردست و برت چون خان

تن زده
بغض و مهر و محبت
نمودن آ

سقم
بیم

اهرن
و بوانه را گویند

معتفر
آرزو شده

رسم
کوفته

کیمهان
جای

شیر
دوب
حضرت کوچه

تا کی زمان بجزاید ای سب
اسیمه سر و دوان فتنش بر اثر
کاین وقت شب گذشت تو بخت
کا و از آشناسنا ساز و کر
تا بنگرم که گشت آن دخت
میخواست از تنم کردن و ان سفر
مان بر فلک کله بین بر کشا کر
یک چرخ مشتری یک شمان
این ماه سرو چرخ آنسرو ماه بر
کوهش در آزار موشش در کر
کفتار و لعل و یاقوت و فک
در هر سر مرده صد جبهه شتر
در پارسا و در دیبا شوشتر
بر خیز و بر فکن در کار می نظر
با فضل کرد کار جرم معتفر
در حمله بر کند چنگال شیر
نا رفت در کلونکد شده در حک
بر من باد و گفت ابر و هو شور
مقبول تر بود چندانکه بخیر
جان آیت بقاست آباد خور
زین کوی شوی برونین کاخ بود
تا هستی تو هست یا هست مستر
کرد در حرم دوست باید مستفر
خواهی مسیح و شکر رفتی پی
بر خیزد از جهان بگریز و از سپر
مولای نامدار و ستور نمود
چون روح در بدن چون روح
از ملک جاده او شریست بگریز
امروز خلق را باشد همی پر
با بحر طبع او بحر است چون شمر

ما گاه آنکه ماه منبت بر زمین
هم بر بکان غیر اندر دلم هر س
دزدی یا قرین در صلح با یکن
مکشای مایست تا بنگر کی گیت
چون بنگر سیم دزدید از حرم
گفتم بچشم من بخت و دارا
منبت و بر فکند از روی لری
خالش تیرگی اندم ز کلبا
از زلف خم بچم یک شهر بند و
لبیک پیش لعل خط یک تیار
یا قوت را بود که فکری بدل
مطبوع و دلمه باز فرق با قدم
باری بخار من نشسته بساط
بی نقل و بی بسید و لرزیده
بر حبه در زمان و در مش
ز انمی که کمر فرو غش افتد ز
وان رشک حور عین از شیشه
از می شدن خراب باید مکنو ترم
منطور چون کیست از انهم
در پیش عاشقان هستی و دوا
در عالم قنابس عیشها کنی
در جلوه گاه دو بود و توشه حیا
وارسکی بهشت از قید کفر و دن
هر کس طلب کند بایار خرمی
وارسکان نهند بر فرق چرخ پا
کردون بنگر هوش و یای غم
جوش و فیض از نازل انکار
نفس شریف و تن که سجده کرد
بر یاد و قهر او کم زاید از غل
دفعه مملکت کاش قوتیرا

ما گاه بر فلک برخاست با ک
هم با خیال یا اندر سرم
باری کوی چو منبای بر سر
ای دل فتنه ای عانت مختفر
دیدم که بود یاران ترک سپهر
ای شمع کا شعری سرو کا
ز انچه دستان از زلف دل شکر
چرخ بر شوی آشوب کا شعر
از چشم با سقم یکد هر شور و
لعلی که نشان مشکلی قس
جبریل ابود کراهر من بر
منطور و دلفین از پای تا سپهر
گفتا شراب سرخ آور بجام
بجام و بی قلع جان بود
زان هر خرد زان با طعنه
خاکش شود من شکش شود کمر
در جام زر فکند آن لعل معصفر
چون منقلب بود اوضاع و دهر
با این رسم چری کی بجوی و جر
در کیش بیدلان مستی بود هنر
توانی ار گذشت زین عیش مختفر
این پرده بر فلک انجلوه و کمر
وارسکی خوش است از فکر نفع
وصل نام را در شام و در کمر
از آوکان نند با آفتاب بر
کیمهان او دین نیای فال و
فیض و نور مهشال بخشک تر
تا ید آسمان در کسوت شهر
در یاد و مهر او کل روید از کمر
از روح سام مل از تیزال زر

او قطب وقت و هر گردون گرد
 بر هر چه امر است اجراء و قضا
 با عزم تا بخش صرصر بود گران
 آنجا که تنگ است از من فی نشان
 ملک و کفش بستن تا روز و اسب
 ایدون که در کشتی و آن دلیه
 با آنکه در سخن همواره ملک من
 از جو که جود تو اسوده دارم
 جای عدوی تو از اشک ویدل
 سیه زلف از بر آنچند دلب
 از آن پوسته می بینی که در
 ز چشمت طلعت و لبر فروزان
 معاذ الله بصید طایر دل
 علی اندر زاغ هرگز می گیرد
 به تاریش تا تار است پنهان
 قمر متصل وار و زره پوش
 سراپا ظلم و چون انصاف مطوع
 همه اقلیم دل و را مسلم
 نه موسی و یو بیاضش در
 ندیدم ای شگفت از شک فنی
 بود همسنگ کفر از بس شوش
 بصید و قید دل امان کنش
 مرا زین کهنه و زوار لعل جان
 نه آدم را که از فتنه مار
 از و در صفی آفاق طبیعت
 بر شک لعلت فرخار و شمیر
 و زلفش هر یکی یکدشت سنبل
 مرا زان گوه غم چون کوه فرج
 بکوه اوز بر هر کس فرا شد
 چو در رشت و نه طی شد بستی

چونان که نه فلک پیرامن
 بر هر چه حکم است آن کند قدر
 برای و نشن آنچم بود کدر
 آنجا که ملک است از ظلم فی خبر
 میزان او و دین رزاق تن
 آنال انس و جان رزاق جانور
 ریزد یک نفس یک آنکون غر
 از فکر آب مان از یاد و خواب

دل در هوای و نندیشد از جان
 آنجا که قدر است گردون یون
 در حفظن بود نامش بر زمین
 در عهد عدل و اندر تمام ملک
 ایصدر راستین می بر استان
 و در است چون نمی بشمار و ننگه
 گاه حساب مال صفر است و گاه
 تا در جهان و دوزخ و دهر سخن

من نسیح طبعه

فضای عالم از طبیعت معطر
 چو جرم ماه از برج و دایر
 عقابی کی چنین باشد و دور
 مکان بس چون سمندر اندر
 به چشمت صد چنین است مصداق
 زره کوشش مانا یا زره
 همه تن کنه چون صدق تو خور
 همه قطار حسن او را مقدر
 نه زندان نه کنعانش در
 نباشد ایجاب از درز عبور
 بود همسنگ شام از بس مکدر
 چو دزدان تا که و ایم شر
 کند و هیچکس عیشی مسر
 فراق افتاد با فردوس گوش
 وز و در چهره دلمه از یو
 درآمد از درم آن سر و شم
 و چشمش هر یکی یکبلاغ
 مرزان مشک تن چون تو لاغ
 شود بر هر مراد دل مظفر
 قرین فرش ستر کرد و یک

سینه چون قلب فرو دست
 تو کوئی بینه بیضا کفر
 بود همسنگ زاع از هیچکس
 ز سر تا پا همه تابست و حلقه
 بود تحریر اقلیدس تو کوئی
 در و بس طیب و تار یکی تو کوئی
 ره دله از دهر دم بر کنی
 بصورت عقر و خورشید با
 بگونه تیره و کسینه چیره
 با فنی که شود مینو مقال
 قرین کر کفر با امیان صاف
 بقطع دست سارق شرع را
 و سیصد بار افزون نمودم
 فری از زلف مشک افشان کنی
 پرند و شبن که از سودا جان
 بعارض بسته کج من شقایق
 ز مشکش در قدر عی هوید
 کمر همواره در کوه است و دار
 غرض نشبت و ساغر خور و
 من از جاستم و بوسیدش لب

جان بولای و نراسد از سحر
 آنجا که قدر است و زنج بود
 بهتر صد سپاه افزون صد سپر
 جانی نمانده است از ظلم کون
 که و صفیات عاجز بود فکر
 در عهد چون تو می بردن چنین خط
 بر عیش سالیان آن بودم ظفر
 تا از زمین بود از آب و گل
 جاده حبیب تو از اوج ماه
 چو دود عود می چید و بحر
 در آرزو سچو ابراهیم آرز
 عقابی سیه و پلک ز سحر
 خرامد اندر آرز چون سمندر
 ز پام سر به چمن است و غنم
 زده بس ایره سر کیش کبر
 بود شکش پدر عودش تو بود
 زهی نرنگ ساز و سحر پرور
 بطینت افی و سوریش تر
 چو غرمان فنی و عید اند
 با در کی ارم کرد و مستر
 رهین کر شام با صبح منور
 ولی بید بریدان و زور
 همی طسوع را تلخت سکر
 مرا و رانافه آهوست مادر
 پریشان تر بدم از زلف لبر
 بژکان سبزه جبهه شتر
 ز سیمش در کمر کوهی مستر
 بود زیر کمر کوهی موستر
 رخس کل کل چو باغ از آب غر
 کشیدم همچو جانش تنگ در بر

مدر
 مرکز زمین
 کونند
 از عیان
 تصدیق
 و ولع
 امانت
 پیکر
 برج جونا
 اقلیدس
 نام حکیم
 که وضع
 کرده است
 چهره
 غالب
 غرمان
 خشکین
 عهر
 زکمر

گرفتم کام دل چو ناله دانی
 همی مروان میخوام که سحیل و
 عید قربانت من بمان آن عیدی
 ز نسبت بان سحیل باید شد که او
 و چنین روزی که سحیل شد قربان
 کشته کوی محبت او عافین بود
 همچو سحیل منم جان کنم قربان
 اختیار می نیست عاشق بذر کرامت
 وقت گفتن وقت گفتن خشن ریخت
 کار عاشق این بود که جان شیرین بگذرد
 او معنی جان فد کرد در چه صورت
 راستی عید بان بهترین است آنک
 آن بیع کشته خود و خونها خواهد بود
 یا بیا چون شیر مردان سربزه در شش
 عشق سهراب بوی که کم کن ای
 راستی که عاشقی جان آگاه است
 عقل را بنیان بکن چو نقش شد و
 شک را عنبر شمر چون کشت با مغرا
 زشت و زیبا هر دو مطبوعت نه خوش
 با چنین پستی که دارای فغانی
 یک خبر دارم بی نروان و پور
 بیش قربان کشتی کشته منی بر طرف
 قدر سرازیشناسد کسی که ز روی
 دست کو بخش او هر که کشید بر
 با سر پیکان تیرش چون بوزاند که
 کوه با فکرش بود و در از زن نهان
 قدرش کشتی محبت جاودا کردی جهان
 وقتی آمد بر زبانه از سخاوت سخن
 دوش دیدم ساحر را بر کنا جوی
 گفت حکم میر ملک جم زین عاری بود

مست
 عیدیک
 زیبا
 انکسار
 شکر
 بچهر
 نام سیرزاده
 کاهه است
 استقامت
 طلب قوی
 کون
 استقامت
 طلب جبار
 کون
 ایفون
 تریاک
 پورش
 معذرت خوان
 ضمیر
 دل

که دیو نفس غالب بود بسیار
 بخود گفتم که قاتلانی بهشت باس
 در ستایش امیر الامراء العظام نظام الدوله
 حسین خان حکم ان فارس فرماید
 کشت قربان کسی که ز قربانت
 بهتر از امروز روزی بود اندر روز
 زین عابد که سحیل ستم شمس
 کو مرادشمن در آذر فلک ابراهیم
 شق اول چهارست عشق آخر
 کرد جان تسلیم و در بر ختن باید
 و اندر معشوق و اندک شش بازینها
 کردیش او را فد کاین کیش با قدر
 در نشاط آید جان بازان عشق از کینار
 آن بر کشته خود و بر خود اگشت
 یا برو چون عروسان با کشتن شفا
 رود غرق است و می راه که آن سودا
 پیش از آن کت مرگ و عود و کین و
 شمع را کردن بزین چن صح کوید
 زهر شکر شمر چون کشت با تن با کار
 شور و شیرین هر دو محمد و خدیجه
 با چنین رشتی که داری تخم زیبا می
 یک هنر دارم بی ستم بختی امید و
 یا زهر لقمه از آن کرد و روانی شویا
 جان فشانده می میر ملک جم بر شهر
 بحر عاست کوی بر فراز کوه
 رم کند از کوه پستان در شیر خوا
 چرخ با خرمش کند در چشم سوزن
 جوشش بودی مصور موج و بوی
 مای زور یا سایش که دو مرغ از غار
 خواند چیزی کجا کشت اندر چو
 چون پیش بر لب آب آید بگذشت

که راه دین زند نفس بد اختر
 بر خیل خوشن ابروز جان سار
 کوی و دایم بهشت و روی دایم به
 نورستی از فروغ ذات پاکش
 عاشق حق بود و عاشق رست باقی
 سبب نام پاک زاد و بس خلیفه نام
 نام سحیل نام بر زبان جنتیار
 گوشت از جان شیرین حقیقت خیار
 بهشت ره ابله در ره نگریدی
 می نباید کشت اسمعیل را بر غم
 اینهم قربان کنند از بهر قربان
 خوش را عارف کند قربان غرض
 یا اگر بر صدق دعوی حجتی اری
 جنک را که مرد خلی این دینی
 روی لانه بنشین کردن شیران
 و نه ابر شک سالی پیش از استقامت
 شیر و قطران هر دو هم نهند در نهان
 شخص فسون را می نرسد از دندان
 و قیم آینه کفایت از خود شرم و
 عیب کوفی را بنده هیچ از خرداری
 کالک بر جانان سپار جان غرض
 چون که از دانه روشن شود انجام
 صدر دین بدره می بحر کرم کوه قار
 ز سپهر کشتی جودش کی تاریخی
 جود او جازا امان تیغ او دین احصا
 جمع و خرج هر دو کیتی یکدم رود
 دانه زیر خاک این گفت و بر کشت
 تا برم بلب من و آسمان کبر عبا
 کاجار کشت طبعان کرد و لای
 گفت آری شرقاتی زین سبب

چون فروخوانی هاشم و برادرش
عجز کردم لایه کردم کاینکه سبیل
و انکی آهسته چون مور کز خیر و
ای کمین سرباز خسرو می بینم لایه
سبک از هر سو گریز در کفندش
دوشش گفتم و صفی از جودت نام
هر کجا نامی نطقت قند و شکر نکند
حلیتی کردم که تا شد صفت فضیلت
شعر قاتنی برین نسبت اگر لایه
ایمن چون فتنه چشم تو جهانگیر
عشق من و رخسار تو این جهانگیر
هر آیه رحمت که در نخل زبورا
از ناله من مهر تو با غیر قرون شد
وز آتش شوقی که بود در نعل کلکم
وصل تو به پیرانه سرم باز چون
ابروی تو آتیک گریخ امیر
از بس جو قضا گشته قدر تو بخت
در قبضه و خنجر خویش شریست
انجا که بود ای می جرم بود
هر جا که بود مهرش چون شمع شود
در سایه عدلش بس این عالم
جز زلف تبان نیست سیاه کار بعد
با سطوت و طعم حلاوت و در قند
از بند کیش سبک خداوندی خرد
چو عید آمد و ماه سیام کرد
کنون که ماه مبارک نمود غم جل
اگر چه بوده روز بس غریز
چو و عطا آنچه دهد پند خلق خود کند
چو هر چه گفت تبان لایه و لایه
بکوشش کس و دود و عطا از لایه

رست که فی سبیل خیر آمد مرا
ای عمل را نیز خواهم کرد و نایه
گفت در کوشم که نام تنع میر
ای تو دولت قیوم دانی تو دین
شاید از میدان کنیت خصم نایه
عقل گفتا شرمی خرد و شکر
هر کجا یادی خلقت شک غبار
نامی از جود تو بردم بافت فضیلت

گفتش جوی و از راهم توانی کرد
عجز من چون دیدم خرمی اندوز
هر کجا نه نیست بیایان بگری سبک
بارشاد خرم تو بشیاری و جام می
در بیایان می نوشتم نام حلت برین
چون بکش اعمال نکوی ترا توان
وصف جودت ان کنم پیش پر و صفا
تا بود محتار و تا بود کز زین

در ستایش امیر الامار العظام
میرزا سی خان حکمران فارس کوید

حسن تو و گفتار من این هر دو
هست آینه را روی تر سبک
ای خجلم از اثر ناله شبگیر
بنو و عجب را نه بسوزد که خیر
گر چه تو بازم بجوانی نکند پیر
کار و ده جهان را همه در قبضه شخیر
بر هر چه کند غم همان باشد تقدیر
کش غیر عدد و روز و غنا بود
انجا که بود قدر و ای فلاک بود
هر جا که بود قدرش چون هر شود
استوده چو آه و در خاک شمر
انتم بود از سحر و خیم خوشی خیر
با صولت او رنگ سیاهی و دیر
در نزد همان خاک دشمن کسیر

قدم چو کان قد تو چون تر از نو
از حسرت خورشید جال تو زهر سو
ریز و زبانه شکر و مشک بخروا
با قاتل یاری تو کیتی بهیمن
دیدم ز عمت دوش کی خورشید
کیهان هر کان طفره کمر است
جز چشم تبان نیست خرابی ملک
مهرست و لغز و چو کبکبار و
با هیبت او فی عجب لطفه و
ز انگونه در امکان بود غم جان
پذرفته قضا از سمت غمش جان
در حوزه ملکش تنی از زخم جان
نقد و کند نعمت او ازین مور
یار بجهان هم و دنیا و فشان

در ستایش امیر کسرو وزیر فی نظیر میرزا
تقیخان طاب الله شاه فرما ید

غریز تر بود اکنون که کرد غم سفر
نشته بر زبانه که بر سبک
سیت تیره که اندوده کرده
چو خود در بند کی بر بند خلق مشر

نه هر که سبب لب تابان بود صام
بر زرق مرد و یا کار خوب می شود
کسی که و عطر یابی کند بجمع عام
اگر موافق گفتار بگری کرد

گفت میوزم مهرش خیر کلانها
رو بگردون کردم حافظ و نور
چون بر می بنامش سر سبز
با سها و بخت بیداری و کونار
تا کنم از پیش و جیست که استوار
پس چرا خواند عجم از روزار و شام
تا بصفش نرسامع را نایه انتظار
دین ازین با و امین کفر ازین با و
یا بگری می نشیند یا بگری می
صد سلسله دل در خم زلف تو بگری
تند از بر من میکند ریحی چکان
از خاک بر افلاک رو و نعره بگری
هر که که کنم و صفت زلف تو بگری
با چرخ کاری چو تو عالم بهیمن
و امر و شدش وصل سرف بگری
خورشید خرد چرخ ادب بگری
ای دیون که جهان بخت ز عدلش بگری
برفت جانشوز چو بر کبر و شمر
تا گشته جنین در رحم مام شود پیر
بخواهش او می نکند شایا شمر
آموخته که از صفت حلتش تو بگری
خبرگاه طرب چنگ بنگ بگری
تحریر کند دخت و الفک بگری
تا نام در اهرم بود او شمر
امید هست که یابم کام خوش طفر
بیل که تا بود فتنش مبارکتر
نه هر چه جمع شود و در صدف شود
که زشت هرگز زیبا نکرد و از نو
برای خم و شبه است برای خلق کمر
مده ز دست اگر فتنش کرا کفر

سها
بیلدی

استوار
محکم

سهمین
فریه

تفسیر
سمن

کلک
قلم

و عا
جد

چنین
بیکر اکنید

ساره
عطر در

کونید

صیام
روزه

خالیه
 ترکیب یافته
 که از خود و غیر
 سازند
 سورت
 مغررت
 طغرا
 اتفاق که می
 فرامین و پشاک
 نویسد
 شمر
 حوض کوچه
 اندو
 اکنون
 چلیپال
 پادشاه هندو
 هر قل
 نام یک از ملک
 روم
 کالنج
 شهرت از
 هندوستان
 که نسل از آنها
 آورند

یکی ستم نه ریا دانه و نه تنویری
 گناه هر دو جهان دارم و ندانم
 مرا زلاله رخاں لبریت غالیه می
 کشیده بر لب جانتش خط کشیش
 که اخته لب چن شکرش می آبی
 ولی که در بریش سخت چن شدن
 بسته لب ز خوراندن هوای باغ
 مهین تا یک عظم که ماه تابای
 رواج فضل و خریدار منک و تو
 جهان مجد و محیط سخا و ابرکرم
 نزد ویش ابرت و حساب و خان
 بزرگوارا کرده آسمان بلند
 مدور چرخ نواهی اگر چه آینه
 زو جلد تالب حیون طوس تاباس
 تو بچ بر دمی از خانیان قتی
 سپاهی زمره مرکشان بدستان
 گرفته برق پازارت حاسنیان
 که طغنه میرنداید و نه بشت باغ
 و کر زفته مازندران سخن نام
 اگر ز خط شیر و نیر و شرح و هم
 هنوز خاقان فارغ نشسته بروم
 بیک و ماه و کرباج خوابی خان
 کشی خدیت خسرو بدر قسطنطنین
 بر کنار کنی روشی گوشت ز قبا
 باخ قدر تو کیتی چو استا کاخ
 خبر ز مردم مشینه بود و فرو جو
 بفرخت تو با داقوام کار جهان
 بشی ووشی از آفتاب و شن تر
 بشی بیک زمین و شن از فروغ م
 بشی قاضی نوار اندرو پس

بط شراب می خواهم دست
 که هست در دل من مریاک سمن
 ستاره طلعت سیمین غدار سیمین
 بر آب خضر ظلمات سد سکندر
 اگر چه می بکد از دمی آب سکر
 ز تف وزه بر افروختن حن
 بهشتی که بهشتش تبار کی چاکر
 بطوع طبع و را چاکرند و فرما بر
 کساد ظلم و نمودار عدل اصل
 سهیل قبت و چرخ علا و کفر
 پیش طبعش کبر است شمار مگر
 نهاده از می فغیت آستان
 ز بهر صیقل حاجت بود نجاستر
 ز پارس تا در شوشی رشت شستر
 بخی و خواسته هر روز سختی لشکر
 ز ناخن ملک الموتشان کفب خنجر
 نهفته کوه کرانرا بسینه جای حکم
 ز بس زیت و ز عید کی بودند
 ز شاهنا به شویند نام رستم
 چنان دراز که شیرازه کسکند
 هنوز فغفور آسوده خفت و منظر
 بیکد و سان کتراج گیری از قهر
 بر کی کتیت و ارام ملک کالنج
 بهر دیار نهی پایی نصرت باثر
 بیابان جاه تو کرد و چن شلخ سینه
 عیان نمود و خود تو ایچ لود خبر

لهی شرابی نوشم بوی میچو کلا
 چو در ولای سمره من بود من
 با ب خضر لبش بسته بندی زبات
 لبش ز روزه چو اندیشه های
 گرفته کونه خیری شکفته سرخ
 بهر طرف تمایل قدش سورت صوم
 بجای حرز یانی ز شعر قاسم
 کتاب رحمت و نهشت فضل و فیض
 طراز مسند و ایوان نام و در زمر
 بطبع پاک خدا و کار مهر مریز
 همه نواهی و مطاوعت قضا
 کمال فرو مهر بر حننه سکر تو
 فلک ضمانت ملک انزلیان
 نه کنج بود و نه لشکر نه ملک و نه مال
 پس آنقدر همه سوخته و شاد
 بجای تن به الاوند هشته در جوشن
 سخن کشد بهر از انچنان بهمت تو
 اگر بگویم در خاوران چها کردی
 مملکت کرمان اند می باز زبان
 هنوز اول اردیبهشت طالع
 هنوز چلیپال از هندوستان باج
 زنی سردق خسرو فزان نه کردی
 سباط خاک طراز می ای صنیاع
 سپاه شاه بخت تو است مشوق
 جهان چا باشد کرام تو تابا برو
 ساری جاه تو بهر جانمند حلقه جرخ

در کیفیت معراج نبوی صلی الله علیه و آله

شبی عبادت و ز شبان عین المیز
 شبی بخرمی از وقت خلد داده نشان
 شبی ز کفید نیلوفر عیان پوین

لهی نگاری بوسم بروی میچو
 خلل بد و نرسانند ساقی ساغر
 بدور ماه خنخش بسته دامی ز غنبر
 قش ز غصه چو اندامهای من لاغر
 بی ز آتش احمد بسی شود اصغر
 چنانکه تازه نهال از وین صبر
 همه مدح خداوند میکند از بر
 سجل دانش و طغرای جود و فرامر
 عدوی معدن دریا و بد کمال
 بدست را و خجالت قزای آدم
 همه و امر او را متابعت قدر
 چنان ملازم کا نذر و دود و نور
 که بود ایران و ایران ملک یزید
 نه ساز بود و نه سامان سیم بود و نه
 که تان به بند و امانی خدش باور
 بجای سیم البرز بسته بر مغفر
 گرفت ایران می فروغ شکوفه
 سخن دراز کشد تا با من محشر
 خیانتی که عدو کرد و ادب کفر
 سکوفه کرده درختان و ناموده
 هنوز هر قل در روم می نندام
 نهی لوامی شهنش بدوش مفت اختر
 بسیط کیهان گیری تیغ خصم
 بقاع ملک بعد تو است مستطهر
 فلک که باشد کز حکم تو بیچهر
 ز بسکه خوز و نماید چنانکه طغنه
 بود قوام عرض تا همیشه از جوهر
 شبی سیرت صبح وصال جان پور
 شبی تبار کی از نو بهار کرده کز
 چو مفت ز کس شهلار شلخ نیلوفر

بسی کبوتر مشا طکان کبر و عوا
که جبرئیل امین فرخنده یک خدا
چو حلقه ساخت دل از یاد باو غای
چو دل حلقه امکان حلقه کردتی
جواب او شجریل کای سیر پاک
اگر چه آینه حاکمی بود صورتش
بر از شکوفه برون آید شکوفه رشا
کرت هوس کن زمین شنو حاکمیت
من ملائک کسان آسمان و زمین
یکیت عین هزار ارچه است غیر از
کنون مجال سخن نیست به نشین برقا
وزان مسجد قهی حمید و شد کرم
سبده ماند زره جبرئیل از انگونه
جواب او شجریل کای محرم حریم وصال
تو شش نشانی داشته تو شاه و پادشاه
براق عقل را کن بر برف عشق
ز سدره شد مقامی که بود بیکانه
ز سدره صدره برتر حمید از بی گناه
بعالمی شد کاجاز اسم بود و نه
نه اتحاد حولی که رای سوسنطا
میان هستی موصوف صنفی قزین
کمال نقصان و از یکی مقام ظهور
نشسته ناظر منظور و یکی بالین
دو تاجدار مکان کرده و یکی اندک
و دیگر آنکه بهنگام بازگشت بدو
ز گفت خاتم پیغمبران خاتم لعل
ز کان جیب برآورد و کرد و کرد
منم تا که آل رسول حاسد من
بر نهی صیغه و کش کجای نظم دری
اگر قبول ملک افتد ایچکانه نقر

بجوم کرده زهر سوخوم کرد و مگر
بامر ایزد و او از حلقه زور در
که باز حلقه جیبیا برآرد سر
فکند بر سرخ حلقه عین تر
تو خود پیام گذار و تو خود پیام
بود بواسطه شخص شخص اسطر
کمان خلق چنان که شکوفه خیزد
درون آینه حق نای من سبک
تمام مظهر ذات تو ایم امی سرور
که مختلف بطورند و متفق بکبر
کز انتظار تو بسید بهت در معبر
خسته روح سل اسبوی حق
که باز ماند از یک عقل یک نظر
من از فراتر پریم بسوزم بهشیر
تو آفتابی و ماه و ماه و ماه آخر
که عقل را بنود با فروغ عشق اثر
در مقام تن جان جان و جان از یک
ز صدره آید و از جیب برآرد سر
بجلی شد کاجانه خواب و دو خور
بود بر و خرد و مندرشت زار و در
که متحد بودند مختلف بگو
و جوب امکان و از یکی کربان
عنوده عاشق و معشوق و یکی ستر
دو کلدار نهان گشته در یکی چادر
منو و حمل یکی شرزه شیر از دور
فشاند حیدر که از رنگ تنگ سگ
نثار خاتم پیغمبران بشیر بشیر
خرست اگر بغر و شد هزار غوغا
زنوک خانه بر فشاند هم عقود
باب سیم نثارش بر صیغه ز

رسول می مشکوی ام مانی را
ز بانگ حلقه سر حلقه نام شوق
درون حلقه امکان نایم مع
خطاب کرد و جبرئیل کای سیر پاک
سخن دل زبان زبان بل کند
بود بغیر جریان بانه مردم
نمونه بهشت اسکار فرغ
ولی چو آینه من محیطات نیست
هزار آینه نهاده است خرد و بر
یکیت ساقی هر لحظه در یکی مجلس
بنی برآمد چون برق بر آفتاب
فرود پای و بخشود مایه و افروغ
رسول گفتش کای طایر خطیره قدس
توئی که دارم کای کای مع تبعا
تو نیز هستی خویش اندرین محل کذا
بشت رفرف بر شدنی رشت برف
صعود کرد و با وجی ان بود و هبوط
دو قوس آیره در مقامی نقطه
وجودشاد و مشهود اتحاد کرد
بل اتحاد وجودی نیست سی و صفت
یکیت اصل حقیقت یکیت فرع مجاز
بیک خانه در محبت قصه زویم
دو آفتاب فروزنده از یکی مطلع
شنیده ام که بنی انشان و آری حجاب
بکام شیر سلیمان فکند خاتم و دا
پس از بستم جان بخش خاتم که سپهر
ز نعت حیدر که را لب فرو بند
مرا ز کین خزان پاک نیست زانکه بود
پیشین شمن با جوج جوشید سیم
پسند حاسد اگر نیست که میباید

منوده از رخ لب شکست و کور
لبان حلقه نه است پای از سر
کز و چو رسته نکر و از درون حلقه
بگو پیام چه داری می از و در
در آینه زبان منی است فرما
چه کز مردم عکس است در فرغ
کنون تو اصلی و من فرع اصل و وحی
حکایتش تو ناقص باید و است
درین هزار یکی را هزار گونه صور
یکیت شاد و هر لحظه در یکی کور
به بیت مقدسین یکیت می کرد
بر فرشته بر آسمان بهر حشر
سبب چه بود که کردی شاخ سدره
توئی که داری ز تاج لا بستر
بیچ بزم بقا کن ازین فنا بگذر
چنان که مرغ رشاخ نمون شاخ بر
رجوع یافت بملکی کزان نمود سفر
سرازد و سو بزم آورد چون خط پر
چو اتحاد فروغ بصیرتات بصیر
بغیر هستی موصوف بیخ چر و کر
یکیت عین هستی یکیت تیغ و آتش
ز یک دریچه عیان گشت تابش و نور
دو ماهتاب درخشان از یکی ظاهر
بکوشش آمد او از حیدر صفدر
پس از نزول علی از انحضرت خبر
بود چو حلقه خاتم ز شرم آن خبر
ز بیم آنکه مسلمان نخواهد کافر
سه کز فسار و دو چهر فسار چاره
ازین قصیده ستوار سدا سکندر
کنه شعر کارنده فی شعر اندر

الحمد لله

حمیدین

خطره

بالا

حجاب

خاتم

خدیو
بزرگ

محامد
صفات
خوب

کیهان
بزرگ

نمقته
پنهان

زنج
چانه

سحاب
ابر

گهت
پاکیزه

زمین
صحرا

که بظرت کج فوج طبع جامد است
بقاوری که ز پستان بر نیست
بجان شاه ملا کو که هر دوتی را
و کر نه نظم کارم ز ملک دیوان
چگونه منکر باشم که در محامد تو
چگونه کور کند رخ چشم خورشید
بقلب کیتی امت چو روح در قلاب
دی آید از در من آن لفریبه
بودی بک قمر خشنده چهره او
حاشانه مشک تر بر کز از بر تو
یانی دو مار سیم سار و دمان
ارسی نگار ختن دار و رسم سرو
وان ترک تنگ مان از بخیل بود
ایکاش نقره او بودی که می
گفتم تا صناعی که فروغ خست
خندید و گفت ای روحی و عی و عی
کی احتمال کند و مهای سر و ترا
چند آنکه هست تا پر وای خدمت من
کام از لب دهنم بی زر کسی نهند
هر چند کیسه جیب زرت می بودم
ورنه مخار زنج کوتاه سار سخن
رساند باد صبا مرده بهار و ز
هو ا بساط ز مرد فکند در صحرا
سحاب بر سر اطفال بوستان
ز کمیت کل سور می اعتدال هوا
هم از ترشح باران هم از قسیم کل
بیوی آنکه بر آرز خاک تره عقیق
بر یخ نیست لاکر جهانیا نهند
بیاد کار غریزان بود بهار غریز
تبان اگر مثل کلبن شکفته رخ

که می نیاید حسن معایشش بنظر
بکام کو دک کل ایسان چکاند
بیا فرید خداوند در یکی سیکر
و کر نه شعر نویسم خایه بر دفتر
شانی نقص من چون بجا بود
چگونه کر شود و صف نامه فرم
بحکم کیهان حکمت چو راج در ساغر

بخالقی که دماند بسی باد بهار
بانکه کشته ز صفتش و فلک چرخ
که کر خدیو جهان التفات نماید
شنیده ام دو سه تن خواجه تاس
هر آنده که مدوح را سزا نبود
همیشه تا بنود جسم را ز روح کر
هوای خدمت تو به چو روح خست

من افکاره العالی

نه کی سرور و ان بیده جرم سر
چندین شکنج و شکن بر داده یک
دار و بسایه سرو از آفتاب کدر
کنجی نمقته همی بغیش بر زیر کمر
پوینده منع کنان سیم را ز نفر
میدای می که مرا کرد فرو دده خطر
روشن شده است دیوار خاوند
نشیده ام که در کس بوسه بشکمر
کامد نبرد خرد از مهر پرست
باشد اصنافه مرا صحبت تو خد
ما ز بیار و فروغ عین خود و مهر
دارم ز نظم در می پاده کج و کمر
دانی که شاخ هوس کس اندوده

بر سر و قامت او افتاده همچو کند
کفتی و هند و می که دیده ای
یانی و دزد و غل می برده اند کج
دارند خلق جهان از کج فربه او
غافل که سیم خود از بر ستی
باری بخلوت من انخاست از دین
خواهم که بوسه زخم بر تن شکرت
ویره ز بسکه لطیف این سگری مرا
میکره در آینه من بر خلق منکر خود
که میل صحبت من را می بوس کنا
کفتم بلا می لایفندی از بسلا
کفتا کج و کمر که باشد نفرت
تا آتیا چو ز در چشم سیمبر

حرف الزمر
مهر محبت مظهر العالی
السلام علی من اتبع الهدی

چمن معاینه ماند کوی یار امرو
خوشت و قت حریفان ده خوار
شده است بر شب بیک در شمار
بدیع آنکه نشسته است هوشیار
چه دوست هست چه حباب و کار
بود کسب جمال او چو نو بهار

ز بوی سنبل طیب نمقته خط خال
بگیر جام رساقی که چرخ فیانی
شده است نطع زمر در بر روی
ز عکس طلعت ساقی و باده کلون
تی ر بود دل من که پیش بل نظر
یکی بطرف من که گذر که بر نگر

ز نواف صخره صما شقایق
روان ساکن بی باد بان بی لکن
بدیقصد که پیرایه بر عروسی
که بسته است رسی بر بجای شاه
بکیش من دو صد قدح سرشت
هماره تا بنود مست از رخ گذر
سپاس حضرت تو به چو راج اند
انگنده دام بل از فاش بر و مطر
مر حلقه سلسله بزمک مشک تر
اسیم سار و نکون آن شاخ غر
از بهر غارت سیم بازیده دست ظفر
از غصه کوبدل از ناله دست بر
از بدل سیم شود ما مش بهر
چون در رسید ز راه چون بر زید
تا کام و لب لب شیرین کنم بکر
بکد از دار کنده بر سیم گذر
تا دانی آنکه ترا باشد چگونه
ایده و ن نقد برن و ستی کیسه
جام ز سر بهلا از عجب کبر و بطر
آنکه مست زرم این کج سیم بخر
صدره کزیده تر است از صدره
ز توبه توبه نمودم هر بار بار و ز
بیا که وقت نشاطت و ز کار
بجای قطره همی در شا هوا
شده است بوم خفا ساخت تا ز
ز فیض مایه دار و سبه خمار امرو
که تا بسره خوند باده سیکر امرو
شده است مجلس شکر لاله زار امرو
سلم است بختی درین یار امرو
ز شرم طلعت اولاله داغدار امرو

تو کوئی آنکه ز عکس خوش بسطین
 بنوش داده و بگذارتا بگوید
 بصیقل می و شن خدا ایراسی
 بفرق مجلسیان استین با و بها
 ز شهر بند بقا مژده حیات بسا
 رسد بکوشش دل نمرده ام ز کای
 بر غم دشمن ابلیس خود پدید آمد
 هراتچه در پس پرده بود گرد عیان
 نشست صاحب بند فرامند حق
 بگرد نقطه ایمان کشید بار و کر
 بقیر طغنه ز ناز سود چهره دول
 سرود که شبهه قوی کرد و آفرینش را
 ز بیم خنده انصاف و نماند و کر
 شهنشها ملکا کنج خانه هستی
 رسید با سر موج کشتی اسلام
 فی محاربه سپهبد سپاه توئی
 ورت سلاح بکار بست شمشیر
 میان که کا و زمین اشکسته نشی
 ز بانگ هلهله پر دلان شست بزم
 تو تیغ یازمی تازی و نیکوین
 قضا بمویه و د پاخت که خمی
 حمل خوشه تیغ ترا نظر کند
 ز بیم تیر تو گوید حد و بوی مژه
 سرود که حکم تو بر غم رو بهان و غل
 شها منم که ز کید زمانه غدار
 بود نشانه تیر ملامت و دهان
 تنی که پیل شکارش بدی شغالانرا
 غریزه مصرو جود ای نین فروین
 هوای مدح تو ام بود عمری اند
 بود بجام حود سپاه کار تو

چونک نامی گردیده پر کار و روز
 که نیست همچون و شن سپاه کار و روز
 بر ز آینه خاطر سرم خبار و روز
 بگیر ساقی کلچره و بیار و روز
 صبا بقا طبعه اهل وز کار و روز
 که گشت شیر خداوند شهریار و روز
 ز استین خفا دست کرد کار و روز
 پرده دار ای سلام پرده دار و روز
 شکفت فخر و بزم عیب عام و روز
 هندس ای آهین جبار و روز
 کسیکه دم ز ناز مهر بار و روز
 میان فی ت و می آفرید کار و روز
 سپاه حادثه را چاره خبر فرار و روز
 کند بگوهر ذات تو افتخار و روز
 بباد کانی لطف تو بر رخسار و روز
 تبار و صف یجا با قدر و روز
 منت سلاح سپاه مستعار و روز
 بهمی سطوت کوپال کا و سار و روز
 سرود که زلزله افتد بگوهر و روز
 که مرو کیت بمیدان کار و روز
 ز خون آئینه من کف کار و روز
 کباب گوید کردم ازین شهر و روز
 بچشم از چه زنی بشمار و روز
 بفرق شیران و ن کند مهار و روز
 شدم بدیده انبانی هر خوار و روز
 اهر آنکه شاعری و را بود شعار و روز
 شده است از در طیب همی شکار و روز
 که مدح کوئی کرد بد بهر خوار و روز
 فلک مساعد و قبال ساز کار و روز
 در ستایش شاه جمعی ناصر الدین شاه غازی خلد الملک

هر چه کام دل مدح طغری اگر
 بنزد کانی فردا چو تمامت نیست
 ز ناله تابیری آب بلبان مطرب
 که رخت بر دز آفاق نچ که رخت
 بکام اهل سعادت و میدکل ارشاد
 بجای غم پیغمبران با شحق
 بانگسار جنود خلاف لشکر کفر
 نمود از پس عمری بود بیده کرد
 ز کار بندی معمار کار خانی غیب
 سپهر نقطه ثلث نقش کفر شد
 بنفی هستی عدا بدست قدرت حق
 بجف گرفت جو میزان عدل خادم
 فتاد زلزله در کاخ باز گویند کفر
 بر آن خیره که گنجور آفرینش است
 در آن مصاف که کرد سپهر شت
 عنان منطقه تنگ مجره زین لیل
 سان امح و تیر شهاب زین لیل
 میان شیر فلک آردیده می نشین
 بمکنات آغاز و دهر تا انجام
 سپهر ساختش رو که من غلامم
 کفن بگردن کیهان یاره حبیب
 کند مشاهد حضرت چو قبضه
 بروز رزم تو چرخ برین خیال کند
 بران سمند جلالت چنانکه میداند
 هزار و بیه الوان طبع با فم و دست
 کسیکه شیر جگر خایه از مهتاب او
 بفضل کردن چرخ برین طحانم
 نمی ز بحر عطای تو خواهد فرو رفت
 همیشه تانساند نصیب و نماند
 در ستایش شاه جمعی ناصر الدین شاه غازی خلد الملک

ز دست و کبشی در شاهوار امروز
 بعیش کوش و میندیش زینهار امروز
 یکی بز خمر ک تا را بخار امروز
 بطبع عالم شد عیش ساز کار امروز
 بچشم اهل شقاوت خلد خوار امروز
 گرفت خواجگرو بیاقی امروز
 کشت است اسلام آشکار امروز
 یکی میر حق حرج بقیه امروز
 بنامی بن خدا گشت استوار امروز
 بگرد نقطه ایمان کند بهار امروز
 گرفت صورت اشک و الفکار امروز
 بیک عیار رو دلیل بهار امروز
 از و چو خانه دین کشتیای امروز
 به شیکاه جلالت کند شمار امروز
 که شد محول ذات تو کیر و دار امروز
 بگیرد بر زن بر حاکم هوار امروز
 ز من بخواه اگر باشدت بکار امروز
 بهمی ناو کنی که دوز جان بکار امروز
 جلال بار خدا کرد و آشکار امروز
 مرا بخواه ازین تیغ ز خدا امروز
 که هست از تو مرا چشم زینهار امروز
 برک گوید در دادم و و چار امروز
 که آشکار شود شورش شمار امروز
 که در معارک هستی تو ای سوار امروز
 مرا متن عطای تنی تا امروز
 شده است خرد طفلان شیر خوار امروز
 ولی نیارم با غم که کیر و دار امروز
 هزار همچونی را با اعتبار امروز
 کسی بقوت بازوی خستیا امروز
 بکام خاطر هابنه هر مار امروز

تک
 نهار خانه
 مانده را گویند
 اب
 رونق

شیر مرده
 افسرده
 و پریشان

رامح
 جمع ریخ
 نیزه

مویه
 ناله
 نایزه
 کلکوا

غدا
 مکده چیله

بحر
 دریا

ا برن
و پور اکونید

کلب معلم
یکه آتخته

چیره
مستوی
وسط

عقده
کره

سیر غم

مطلقین

در کمان
مضوضا

راوق
بصفا

چکل

شیر زکتنان
که اهل آنجا خوب
رو بایند

ناصرالدین شاهی گیتی را منظم کرد و بار
خالش نصر من الله و یدک کرد
خوشت کین ایج دین از سلم و کفر
کرد کاری که در باغ جنان روح
صدر از ان عقده بود و علم کرد
صدر عظم خلق را چون صفت بر جنا
قالبی روح دولت را ملک شید و
بجند غم خالکی هر چه خسرو در سال
شاخ عمرش که میباید در میان
عالمی اگر دوات در دشت رخ و زرد
دست قدرت کوئی اندر آتشین بود
در خزان غم نهال طبع من افروز بود
نایم آسا بر دست شاه کوهری شد
با چنین شعری از وی آید چون
جاودان پند داشت که بر کوی
شیرین سپهر خیز و بساط و گراندا
امروز خزان باد و کساری نو کار
از خربت با جرم و آیه ای
بند چو جهان مختصر اندر تو کات
با تیغ قضا پنجه زدن چو نیشاید
ایم کس نه چکل لعبت با بل
انوی میان طاقت آن باز نداد
تا با تو در و بام بر قس آید از جد
پاکوب و کمر باز کن و دست بکش
جفنده کن از زیر کمر که گران
که چهره فرو پوشیدن انوی شیا
که نرگس قنار با غمزه کین جفت
و جد آروماع آور و قصص او را
بنشین کنار من از بوشین
رسید نامه دلا در و شمشیر

معنی قبایل نصرت آنجسم کرد و
ایه انا فخر را بر او ضم کرد و باز
این منوچه نوید کار نسیم کرد و
سجده بر خاک ره و او آدم کرد و
جمله را بر پنجه غمش یکدم کرد و باز
اگر از کردار و دیو حالت جم کرد و باز
اشکار معجز عیسی بن مریم کرد و باز
خوشت کرد و فاش عفو شاه غم کرد و
اخر از باد و نیش و دشتم کرد و باز
زان غلها کان حریف دما کرد و باز
کاستین سجد و از نو خلق عالم کرد و
نوبهار جو دشتش بر خرم کرد و باز
ابر فیسان از متسخ خنده بریم کرد و باز
کی تواند کس حدیث آن آب نرم کرد و باز

از رموز خسروی یک کجبه با می بایند
اشکبوسی را یک تیر خدایان بکنند
منت ایزد که صدره شتر از شتر
رست کوئی خیمه دولت و بوی بید
شاه پندری سلیمان بود که گشت
اسم شه را خواند و بران بود که بود
آنکه از عجب پلنگی قصید شکر کرد
چون بوش کوشال سال اول شود
زهره شیر فلک شد آن چرخ گشت
باغ ملک صولت حوئی شقیه بود
بر دل شمن و دو بر حلقهای گشت
دست جو و شه بر آید با سعد زین
جو سلطان فی دلم الغرض کافور بود
تا همی کویند بر کل بفضل فرود

وله ایضاً فی مدح

مسند بگذرگاه نسیم سحر انداز
هر کار و کمر بست بر وزو گراندا
از راوق خم خیز و مرا بخیر انداز
تو نیز نظر جانبا و مختصر انداز
بگذر و لیری و بچاره سپرد
ایچانه فروزنده ایچانه براندا
قلا بمرزلف بدور کمر انداز
در قصص زانروی یکی سده انداز
مایل شود شکسته کله را ز سر انداز
جفیدن آهسته بکوه و کمر انداز
از شام سیه پرده بروی سحر انداز
اشوب ملک ملک داد و گراندا
اقطار ز من جمله بویک و کمر انداز
بر کام من لب بمه شیر و شکر انداز
در تسایش پادشاه جمجاه محمد شاه غازی البدر شرا

تا چهره زرین کنم از ساغر کلکون
از شور و شرو و در زمان تا شوی من
نخل هنر و فضل چو پشم نژاد
در کار جهان دیده و اندیشه نیا
ساغر طلب باد و بخور چار بهمن
خیز آن تل سیمین یکی موئی و نژاد
شد زیر و زبر دل سیرت خیز
یعنی زرخ آینه و شلف زره
در پای صنوبر بنگین رشته عنبر
که قدز تامل بقیام او و بر و آ
که چهره بر فشانده و بنای رخ
که سرو سهی با خرام او را زاندا
بس غنچه و طارم صبح کین
کردی حوئی رو اکام من از شمشیر
دمان که فتم و بوسیدم و نمودم

علم غمشان یک نکته علم کرد و باز
راستی نخیز و ما کار رستم کرد و باز
ملک و دین اهرم معظم منظم کرد و باز
ایزدش با رشته تقدیر محکم کرد و باز
اهرم حوئی بحلیت قصد خاتم کرد و باز
قصه کوته هر چه کرد آن سم غظم کرد و باز
خوش ضایع از کلب معلم کرد و باز
چرخ اسباب نشانی فراهم کرد و باز
نچه اندر پنجه این چهره صغیرم کرد و باز
فرش زانو و دشت سجده و هم کرد و باز
دست هر عقده کرد لهای سر غم کرد و باز
خاک غم بر تارک و نیار و در هم کرد و باز
در طراوت غیرت باغ سپهر غم کرد و باز
جا بیست با همچون مسند جم کرد و باز
ناصرالدین شاهی گیتی را منظم کرد و باز
کلفام می رنگین در جام زراندا
از خم بقدرج باده پر شور و شکر انداز
از قیسه می ریشه فضل و هنر انداز
تدبیر بقدر قضا و قدر انداز
در لولو خوشیده یا قوت براندا
صد و سوسه بر خاطر صاحب نظر انداز
رفعی کن و انگوه بریز و زباز
یکسونه و شعله بر بام و در انداز
بر جرم قدر سلسله مشک تر انداز
اشوب قیامت بنهاد و شکر انداز
مکیسوی او حبش از کا شفر انداز
وزر شک شرر و جلبر کا شمشیر انداز
صد سلسله از مشک بجرم تر انداز
در کوش خود آویزه در و کمر انداز
دمان که فتم و بوسیدم و نمودم

نوشته بود مرا کی مقیم گشته بر
 ملک هستی قومی بحکم کان نژاد
 هنوز غنچه سیمین من کو کوی سفید
 دو مژه دارم هر یک چو نخل شب
 بلا چو شکوه دهم شرح حال خود
 پس ز فراق که کردم بسج راه
 بری رسیدم پیش از وصول چو
 قصیده خواندم و کرد و فرمود
 حرفی و سه جستم ظرفیت نادره
 کسب باقی گفتم که خیر و می کسب
 نداده حادثه روز هیچ سوی
 مفرق مطرب باقی شکست نشسته
 چه گفت مطرب گفتا کی نوای من است
 همی گفتم گفتم که با فضایل من
 توانگسی بر شستی تراز نندش
 ز کبر نرنگ نرنگ بهر دو خندیدم
 ابو الفضل قانی ارشید شنید
 بهار آمد و دفت و روز عید سید
 سپس حضرت شاه جوان ایچ راه
 فرخنده بانا در روز کار در
 سپهر مجد محمد شاه آفتاب ملوک
 مجرم گفته قوانین عقل ایران
 زهی بر قبت از هر چه بادا مخصوص
 سمند غزم ترا عون کرد کار
 مرا ز عدل تو شاکاتی است عجب
 فکند مشورتی در میان گفتند
 تمام جانوریم و ز رزقنا کریم
 ز بهر کسب نمی کوهر از ارمان
 عقاب از حزمه ز سواحل بحر
 زبال کنین بلا وس کرد و طلس

چه رویداد که دل بر گرفتار
 کند خاطر خلقی بر لعلکان در
 معلوق است در آن لعلکان چو کان
 دو طره دارم هر یک چو نخل شب
 که تا کجائی چونی با که و سپار
 شدم سوار بران بق سیر کردن
 تبم گرفت و تنم زار شد چو نار
 بخانه آدم و دوشوده بستم باز
 شدم نخلوت و در بروی کرده فرا
 کسب مطرب گفتم تو نیز فی بنوا
 شب گذشته که کردم سار
 گفت ساقی مطرب باقی شکست
 چه لازم است که ساقی غمی بکار
 نباده باید و ساقی رود و نوا
 ترا چه شد که بهر نازین فروی
 خا که خند از ناز و لب سیری
 منم که هستم مداح شاه بنده نوا
 بر تنی نیست که یکی چاک ساز
 یکی نشان که بر کسوت کند غدا

شنیده ام که بر شاهی شکو
 گمان برم که بدان لبران شیری
 هنوز کوشه نشین باشدم بگو چشم
 بر دباه رخم قرص آفتاب جود
 قلم گرفتم و نوشتش جواب که من
 بنعل سبب شستم بسی لال و یاد
 چو خنجر آمد و تب رفت و گرم
 ولم ز وجد تو گفتم که میزند ناف
 بهلویم صحنی ماه و لب سار
 دو چشم از طر فی محو مانده در سا
 میان مطرب و ساقی فتاد عود
 چه گفت ساقی گفتا کجا جمال من است
 من از گرازه مجلس بهر دو بانگ
 که تا که آن یک دلقم گرفته این طلق
 ترا که گفت که باروی شست زعفران
 بگفتم ارشید نام گفت من
 چو این بگفتم ساقی گرفت لب
 بر تخت سوختی آج بزرگ بخون
 قلم گرفتم بعد از سیاس را خدا

سلسله مانی

که چهر شاه و دولت از و کرد طرا
 بجو کرده موید از از انجازه
 زهی بر قبت از هر چه حکمران نشان
 عروس تخت ترا ملک و ز کار جهان
 که کس ندیده و نشنیده و حرفی
 که عدل شاه در رزق ما بستان
 یکی باید با یکدگر شدن اینان
 ز بهر سودی که شکر از و از انوار
 دکان گشاید و در شهر با خود
 ز من لکش لیل شود طرازه نوا

قصا بقضه ملکش چو پاخن در
 بهر کامی جودش که شود در
 بجای نقطه ز کلمش و حکم
 باز عدالت محض است بهر عدوی
 شنیده ام که دو دوام و خوش
 نه صید فید یوز و نه میش یا در که
 بر سم آدمیان هر که می از طر فی
 ملک از مژه سوزن کند شود
 ز پر بنر شود و طویک خود فر
 بدین و سید مکر بهر قوت و من

همه شکاری بجز کبک و صید نادر
 در رخ از انهر مهر و وفا و غرور
 می کین دل دین خلق لشکر نادر
 هلال کیشدار و با بر دامن نادر
 نه انگسم که دل داده از تو کیرم نادر
 بجام رخس سپردم لبی نشیب فرا
 زمین سپردم و بر دخت شاه نادر
 تم زرقن تو گفتم که میکند پروا
 مشکویم قری شاه شادان نادر
 دو گوشم از جنتی باز مانده و پروا
 چنانکه کار بسلی کشید و باخ نادر
 چه حاجت که مطرب بجز زشتا
 بدانمشاه که سر ننگ ترک با سر نادر
 کشا تم از دو طرف کا بخریف نادر
 ترا که گفت که با شست کوز قد نادر
 خجاک مقدم من بهید روی نادر
 که بهر خاطر من ای دیب کلمه طرا
 اگر قبول می افتد کبر خط جواز
 بهر شاه بدینان شدم سخن نادر
 خدایگان سلاطین خدو چشم که از
 قدر بچکل قدش چو آبن اندر کار
 بهمغانی غرشن من کند پروا
 بجای نکته زلفش عیان شو و عجان
 باز قناعت صرفت و لای تو از
 شکست بال کنی نشسته از نادر
 نه غرم در شیر و نه کبک کیر و نادر
 ز بهر رزق نمایم شیه آغاز
 هر راز مودیا کند شود بران
 ز نوک باخن شیر گام خنجر ساز
 بچکل قدمان با یه معیشت نادر

نفس
 طرد
 در راه
 لال
 پش
 و ما
 ز من
 نشیب
 و
 بند
 بکار
 شراب
 مشاب
 در هر
 بهر
 و بهر
 کنند
 مانند
 باز
 بیات
 و
 خرقه
 خط
 نوشته
 که حکم
 و بهر
 که بر
 زاحم
 نقش

اطلب
طول کلام

کرز
مار سبز و
پرز

شرز
خشمناک

خام
کف

باز
از سر گشت باز
باز

قطره
قطره قطره
جایند

صبغ
نک

نوا
شکله

پرو
غزل

قصیر
بیا

نیک

بروز کار تو چون نظم جانور است
توئی سکندر و خضرتی پیکار است
بند او همه اطبا بخشتند
برای قامت من بخت گشتند
شده است که دهم ز هر چه بایست
سز که رتبه رستم ام بفرمائی
چنانکه سرو ببالد باغ ملک ببال
محمود ماه من که خلاش بود و ایان
خشمش چون طلعت من بود و لشکر
خشمش چون زلف تیره من بود و نیکو
در کار خشم و چه حوشش بد
خشم و می دمان من این برود
در خفا و چو طره من خام خشم
کجش چون کج فکر تو لبریز از کهر
ممتاز با دشمنی از و الیان عصر
محمود باد عاقبت او چو نام من
تا خواجستی در بند کی بکوش
صبح عید که شبنم و رایع عطرا
ز چاه و لوبه و ن شود و بوی
سحاب کشت ز قطره زاله کوهر بار
هم از ترنم آن کوشش و شش کن
و من ز نیک شقایق چنانکه عرصه کن
تختی که ز الماس کن بلارک او
ز رخ خطی او مصر و شام در زنا
زمان عدل می جور باد و در
بزد شوکت او چرخ و حساب
تو سحر می تو را تاج آفتاب
ز خنجر تو چنان کار دین کر قطره
شکفته روی تو سگرا و در شکر
ز خنجر تو شود فتنه از جهان ایل

ز نظم او میان خسرو چه را غم
که آب خضر خاکش نهاده روی
مثل بود که ز اطبا به بود باز
نه مال دارم و منزل بر دارم
مگر که بر دل من مانده از روی
برغم اختر ساز و حاسد غنا

شما سکندر رومی بهمنانی خضر
فرشته است عیان گشته و لباس
شهنشها ملکا شرح حال معلوم
کم از چهارده هست تا زنج سفر
که از تو عاقبت کار من شود محمود
ز مار کرز و بهی بود سلیم الیم

در ستایش امیر الامراء اعظام میرزا شی خان

دلیب حای میرد بیکو کرد
هرش چو پاه عارض من بود و نوا
بختش چو سرو قامت من بود و فرا
هر عقد که من کنم از زلفش
خشم و می فراق من این هر دو جان
در دست او چو قامت من بود و فرا
ملکش چو ملک حسن من این ترکا
چونانکه من ز خیل تان دارم
باطال می حسته تر از طلعت این
تا بنده امیری بر خواجگان

بر کف کف زلف که یارب بوی
در مال کس چو خواجه من بودی طبع
لیقی چو من حضرت جایش بود
اخلاق او چو موی من از طبع
در تیر او چو مژه من بود و تعبیه
آوازه جلالی صلیت حسن من
پرورده چو طبع تو اندر وفا
پیدا بر او چو نقش جالم وجود
و آخر چه گفت گفت که آینه چو
میری که آفتاب درخشنده هر

در ستایش شاهزاده ضیون ساجد علی

نسیم شد ز مساماتا بر بحر اکنیز
هم از ترشح این ذوق عشق
ز خون خشم ملکه داده ملک او
هنوز عرصه کافور است طریح
ز تیغ طوسی دهند و روم در
زمین ملک و می خوف آب بر
بزد دهمت او بگردشمار قفیر
تو خسرو می تراخت آسمان
که کعبه حسرت اسلام دارد از
ترش حسنی تو حصرم آورد و مو
بدان شب که دفع صلح از کشیز

بچک مطر خنجرش نغمه ساز عشق
زمین چو که صباغ گشته ز کاک
ابو الشجاع حسن که از ننگ حیا
ز خاک دشت فار و ز شرف
فما می خوشه بجل از چه از نوای
بگاه بزم هوا خواه بذل و قاف
زهی شکر شکرت ندان جان
ز خون خشم چه کارینه که جاش
سمند غم ترا حلقه بلال را
هر آنکه رخت برضوان کشد ز
بغیر سبزه تیغ که سرخ رخت

خورد آب بقا باز مانده زلف
حقیقی است بر آورده سر
از اینکه قافیه شعر کرده ام شیراز
چو ماه کبشبه ستم قرین گرم و کد
ز غم خویش پیچیم همی زلف باز
ز شیر شکر زده همی تا ز کز کز از
چنانکه ماه بنار و بخرخ مجاز
عمر میر کز چو سوز لعل من دراز
در کار دین چو عاشق من با دیکار
کردون چو من بزر که قدش بود
اقبال او چو حسن من از صفیاب
ندان شیر شکر زده و چکال شاهان
با دوز عراق رفته همه روز تا حجاز
آسوده چو شخص من اندر نعیم باز
پنهان بر او چو سرد ماهم نشان از
در عشق من بسوز و بسودای
بر خاک در کفش تبخا خرد و نمان
طرب بجز روح کشت غنیمت
برغم خان مصر چرخ کشت غنیمت
بست ساقی کلچره جام می لبر
هو او طبله عطار شسته غنیمت
هزار دجله خون آورد پشت تن
کیا سحر و دما بر روز ستار
بلای حزن من عمر از چه از بلارک تن
بروز رزم لک کوب قهر او چو
چنانکه از شکر افشانی شکر پیوست
ز بحر تیغ ننگ افکن تو دکار
عروس بخت تو را ملک در کار
چنان بود که به تخته رو نهد
کسی ندیده شقایق بر آید از گلین

دلت بگاه کرهت محیط لولو ز کجا
ز چرخ نعلش به نیم خط کند
بطیش جیش خال اوج فوج موج
وزان پس تی شیر باره رانج
بفتح باره تربت و باره باره
هماره تا که بم وزیر چنگ بر بط
شکر نیر و انرا که دار فتح فغان
مست موفور نیر و را که از نیر و
کاران شدن ز فتح لشکر فغان
کوهر الماس کون بخش خون خصم
پیش آن کاران شدن ز نیر و
گاه پاوشالین وزیر که خصم تر
پس بوشن با سپه رفته فغان
نیرم اندر و خمر میانش که شاه
زاده خسرو ملا کوخان بهم رخت
وزیر بخار و کرد و خند و دین
کار من که بود جایگاه و جانش
نشیب شکستن باغ نیر و
نشان سیاهی خال از دل کنه کار
صفای و می منور صباح نور
همال و می نیم است زلف حش
قدش که هر که و آفاق شید
الرنجده در آید لب شکر حش
علسان عمل خورده میزدان
هنود واریجی و اغدار خسار
دوزلف از بر چش کلجه خوان
جزا نقد ز کوفی کشن فید
جم زمانه فردون بادا که سپهر
نشان کداز گفت کوهر امود
تسبی بود از حلم کوهر الوند

گفت بوقت سخاوت سحاب کجای
فلک ملاحظه چار بدر و پرو
بد نصفت که بخوارم لشکر خنجر
مبلک پارس اما یک بشهر مصر
ز خاک ملک نشا بو کشتید
گذر بود به نشا بور و ابل تیر

بغرم سیرتیا اگرز عرصه خان
ووهفته پیش کی از اینترابا و با
بسوی ملک ملک شده طوس ملک
شد از حلاوت الطافه ز شوی
کنون نوید بشارت رسدیر
بزیر حکم تو با و امخالفانرا

ز نر بهلوی بکران تیرک همین
هوای مانع شود شک بنیر عطا
نهاد و چوالب اسلان بغرم
نذاق خضم ترش و می تلخ در شیر
که ناکزیر عدد و روهند برادر
ز مرز و بوم هر تنی سباحت خیز

ولا الضامني رحمہ

خسرو کتیستان فتح نمایان گردید
کاران را از کار خودشان گردانید
وشت را با موئی با موئی گردانید
شاه وقت شد که خضم غار خمران
از شیخون ای حسیب ساز و ستان گردانید
وشت اسم پایا الوند و سلطان
از همین کاخ مهره سویی گردانید
قل عام از مرغ خج تا شکیان گردانید
از بن دندان خضم بن دندان گردانید

از درخشان تیغ خون آلود
کشتی جان مخالف را نکست
خبرش حساب منوحس عد و خون
فوجی از شیر و رازاد و فرمان
مشته باز گشته ساسیم اکنون
مغرور وین خم و بری خوش
رستم اندر کور از آن شد که
از پریشان لب پرجم با هزار
باو هر روز شنو فتی که

حرف السين

در ستایش سائده زاده صاحب
 قزون و از نیمی لاف شبستان
 شمیم موی مغنبر نسیم فسان
 مثال خلق کرست و بی با نثر
 لبش که هر چه دایم مجروح نثر
 و کر بجلوه و آید رخ پری
 ز حسرت لب شیرین شکر قشای
 یهود واری کی خبری بخشند
 مرا چو کوی سر سیدل چو کای
 که اندکیت بعشای ستای
 نماز آرد بر خاکهای با نثر
 مونه شکر از نطق شکر قشای
 تر شعی بود از جود بحر غم

پدید چهره سیمین چرخ را و اما سر
 رخا چو چنبت و قامت بکلوه
 رخ از طراوت سلطان باغ فرو
 درم خریده غلامیت سرو از آ
 شکر شود چو شکر خورده تن
 شقایقی که نباشد نظیر در غ
 روایتی بود از لب حق مخم
 بحسن و بر می سآهدی رخ
 کند بخیلی با من بوصل خود
 مؤید می بی امن ملک و سر
 کینه بنده در که هزار حیا
 کین سلازلطف شبت فر

فراز بر کسمن راغ راغ ری
سیاه طره مشکین جور و زنا
لبان چو کور و کیسوخده شط
لباز حلاوت خلاق آب حیو
بخون طپیده شهید است لعل
پر شو چو پر فی میده دل
جواهری که ندارد بهمان رنگ
حکایتی بود از رخ شفیق نه
تمام غام بی بریر غریبا
رخ کشته بود چون کف
خدای کرد در قلع ملک
کینه چاکر ایوان هزار خا
کین شراره از قدر هفت

پروین
پروین را
کوند که عرب
شیرا گویند

خضر خضر
نام شهی از
ترکمان

一
二
三

پاوان

هیرامی
مغزه و با

زبان

خج و شکر

مأمور دو مو
از خوازان

شای و ست عروبی دهر کایش
 عناله بود از خلق جوی تنمیش
 از آن شهاب منور که شمع کایش
 فیتجه آمل از بهمت جها کیش
 فلک چه باشد خوانی کشاده در
 نه پیل اگر چه ز خنجر چیل خروش
 نظیر ابر بود چو کجای کیش
 بروز و قعه ز بس موج خون
 غبار سر که چرخش و فای کیش
 صفات است محیطی که نیست کایش
 زبان خانه مرگست نوک شمشیر
 جهان لپست که کردار او بود و
 بنان است محیطی که جو دمویش
 بملک پارس ناز که کمر از شیر
 سبز کو ارامیر توئی که قانی
 اگر تبار که و صد هزار تن زند
 نه از تو فکر گستن بهج نرگش
 نه آفتاب که خوانی سحره هم چش
 بیک اشاره توان بر کرد ز کیش
 رواق مجد تو بادا منع فیکش
 مرا باستی از مشکو که مشکین فیکش
 بی ارم که بر سوری و یک باغ کیش
 بهستی است بس خرم که کشته شود
 بجان طعن که محض لعل که هر مودش
 قدش سیرت بار آور که آمد با خورشید
 شکر خرد و مادام تنگ کلام کیش
 نتاج مجد و تاج مجد ابوالقاسم که ز کیش
 فلک شایسته تاجش جان شایسته کیش
 بی کرد و بجز و نا که از می تیغ جبار
 اگر مرموم نادانی مرا ز فکر تفرین

امل
آرزو

حسام
شمیر

ضیغم
سیر

ولا
ستی

شمیم
رایحه

مجد
نیر

تجین
صدحین

سرای و ست بهستی که چرخ ضوایش
 سلاله بود از خلق باغ ضوایش
 از آن سپهر دور که کوی میدانش
 سلاله اجل از خنجر سر قشایش
 قرچه باشد نانی نهاده بخوایش
 نه شیر اگر چه ز صادم چه شدانش
 همال بر بود چون مکان سکرانش
 قیغ تیز تشبه کنی بطوفانش
 سهیل حرخ کف خنجر خوشانش
 جلال است سپهری که نیستایش
 رسولانه فتح است یک سگانش
 سخن تنی است که گفتار او بود
 سنان است سخا می که مرگش
 بچشم ساحت ایرن ملک تویش
 روان بهر توستان از کانش
 یمن مهر توخت است چرخ بندایش
 نه از تو رای بدین بهج و تیش
 نه روز کار که دانی بطعنه تیش
 بیک نظاره توان کشید ز اقرا

ذلیل بود از خاک جسم بدویش
 نهان بصدر کار بر جوق لبش
 زمانه که بود فوجی ز خیل خونریزش
 زمین هر که بر او خاوی کیش
 سپهر و شب تاری سبائی ماند
 ز بسکه صولت اثر بر روز نادرش
 تو کوئی آنکه حجم است در وایش
 طناب کردن خصم است چو تیش
 ز هم بر زوش آسمان و خضمش
 هر چه غم کند تا هست که تیش
 ز رمی و شن او صبح اگر کشه خجل
 بگاه رزم تشبیه ز ره تویش
 بیک اشاره مشغور بود افلاکش
 چو ملک پارس اگر باشد در ویش
 چنان بی می میست از دمان آید
 نه با ولای قییم از هزار شمشیرش
 بدین خلوص ارادت که نیستایش
 نه کوهر است نه درم که باز فرطش
 همیشه تا که زمین استوار و قوادش

در مدح مرحوم میر ابوالقاسم همدانی والی استین فرمان

مهر دارم که بر طوطی بود که از نرگش
 عروبی است بس نیار که یک کیش
 بهت خنده ز مجنن چه غیر کیش
 خدش کجی تاجان در کاش تیش
 کمری و پیاپی بار از لعل نوشیش

هوای داده کردار می سن نعل مشکش
 ز بس شیرین بان می در خنجر شمش
 رخسار می در شکار ریخت جلاش
 مرا با انجمن قباغ نفرین شمش
 تو کوئی لغت و تور جهان و تعلیش

المطلع الثانی من نه القصص

بی کیمی بجز نادان از می تیغش
 اگر مرمور دانی خوین را ز خیش

خسکش که میسی فلک اقصه مقدش
 اگر در دفتر تقسیم عسری قسم نادش

عزیز تر بود از حشم خاک بوش
 روان بحسب ممالک چرخ فریش
 ستاره چو بود موجی ز سیل شمش
 سپهر هر که در او چاکر می بوش
 که جو داور که بر نمود و امانش
 کان بی که پراژ و هست خفاش
 درون خنجر چو منی حسام بریش
 عقاب او می مرگست بر ریش
 به فرازدش از خاک تنه خیش
 هر چه حکم کند بنده است کیش
 دریده است از حسرت چو اگر کیش
 بوفت بزم صفت قلم خنجرش
 بیک نظار مسلم بود و کیش
 عطیه است که همان خدیویش
 که می نیار و کردن ز خلق نهایش
 نه بارضای تو باک از هزار سگانش
 بدین صفا و عقیدت که نیستایش
 کند عطای تو با خاک راه کیش
 هزاره تا که فلک پایدار کیش
 سرای قدر تو بادا وسیع فیکش
 بهر آیت صفت بهر صفت حشیش
 شمیم نافه که خواهی می انجمنش
 ز بس گلشن بان مار و شمشیرش
 خنجر شکلی بود با که کافور شمش
 مرا با انجمن خنجر شکلی و شمش
 تو کوئی مدح سالار زمان و تیش
 بجز آینه کیمی غارای جان شمش
 به آن جهان کیش هم کین کیش
 کسی کش فکر ادبی بهر از غم تیش
 بتصحیح و تعیفی ناید عشر شمش

و در قسم تقدیر الهی بهره دارا
و گراز خارش است با لای خوشین
نه منی لولی کرمان دلش از سلیمان
نسبت چون با قیوم موی کشید
اگر باید در هیچ دانا قصد کش
بود با خصم تو در حین و نسبتی
بمانا فضل آستان سر آمد عیدش
چو پر باز بود سپید روز از روی
فرید که هر کسی خاک کرد و در عجا
مران کانون که در فروخت مرداد و هر
مران با فی قائم که خوار است در طان
رزم ساز و زاب بر که بودی یزد
کمان باد خزان که زان آن پندار
مخمر آب خاک باد و مارش بن
بیان او که آیات فرقات است
بکاخ اندر کیمین شری هند و لغا
سبزه است او در هر که نظر بر روی
برو که هر دو بیت شمره مانده
نیستی است او که مکن نیست
زانی نیل و طوفان را بود خود با این
زهی فرخنده آن یوان که نام اوست
نه انبار است هوش که استی قحط
بعالم کرد و در عالم اقرون بی
خدی تو کیالی که کرد و است کمالش
جداست آن خرد که اجرام است او
عنودی که تو بخ تا بد و درخ تو
غیاث الملک و المله فلک خشمه الله
عطای است انطخ که هر آمد عبا
بزمک اندر زلال چو که غار و در
بسطع رزم هر بدی که از مکر و در

کشد فی الحال از بلیس سر خط
ز خطا ستونیم ساز و بهر کش
گرا نیست در جان شکین کش
دیس ستر و از خسا موی مجوز
و که میر و نیار و سح عاقل و گفتر
هر کو ماح صدر جهان خوش

مطلع الثالث

که ابر تیره تاری نمود از چشمش
سمن بعبری بیکه با موی و فکش
عیان آسمان و در چه در آن
تغذیر کون غلام نیک فکر از پی
که در هر خردی و شوش و زینش
فلک خضر صدر جهان و است
حیا آبش و فامارش ضا با بر عطا
کلام او که با اصوات و است
کنج اندر کیمین فلسی خراج و پیش
با چشم فکند هر که در کوی کش
مبک و غمیر کند است و خورش
جوانی است او که یار نیست
که پامانی باع بام و صاع بن پیش
خفا پند آن یوان که نقش و کش
نه هر است و فروست بن قطنش
که نون کجرف و صوتی معینش
زهی تو یارانی که کیهانست پیش
سکوت است آن صفا که افلاک خورش
حسود کنی تو سرچید و یار و خورش
که بر نه چرخ و هفت خرو و داف و قر
سحای است انصاع که چرخ و طوا
بچین اندر هر چه که برابر و فکش
برد در ملک و خواه و خشد و فکش

لر از رخ فرسوس ناساید و می
ولیکن باز پرمایست و نادر کش
خشد چون فرعون موی و از پی
توان فساد ستر ساخت و موی کش
ز بس کنیده و ناپاک و رشت و مظل
منزلت فر ملک و العاصم که از

مطلع الثالث

فلک از ابراید و آن بوسی کشید
کام اندر کشید این زمین و کش
مران در عین و بیضا و خور
مران کشید و فروخت و بدین
تو کوئی تخم بید بخور و ده ابرانی
مکان دو کاج و باو العاصم که
کر از کرد و در سخن و بود و کش
کمن و جل سان حای سبد و کوی کش
فنا رنجی بود و محموم و لطف و کش
ملی پریان که رخت و خراج و کش
چو سحان العرب و دوان و کش
بویش که بی پای و خجل و کش
از و چون و خشد و خصم و کش
و تاق و دستان که هفت اجرام و کش
ملی از و ضعیف و شاکل و کش
بزد و صرخ صفری که و کش
جهان مقصوده و یار و کش
فلک بنار و در و کش
ز فرت و آن را که فرمان و کش
جهان شفته دل و در و کش
چو بر خلی که ارد کام و کش
بگاه کینه حد و کش
چو درین طلعت و در و کش

چنان و در و و مانده و کش
جعل کیمین و فرستی و کش
هر و عسری و فراید و کش
توان و بند و و و کش
تو پند و و و و کش
بود اقبال و و و کش
که مایل شد کفنه شب و و کش
چمن از باد و و و کش
با بر اندر و و و کش
با کس و و و و کش
ز آب ابریک آسمان و کش
که از شرح بیای و و کش
نهان چو کین و و و کش
و از عمان و و و کش
کمن و و و و کش
قضا کنی و و و و کش
ملی و و و و کش
چو سحان العرب و و و کش
بغش و و و و کش
چنان و و و و کش
رواق و و و و کش
ملی و و و و کش
ز کیمین و و و و کش
زمان و و و و کش
جهان و و و و کش
ز و و و و کش
پسر و و و و کش
چو از بند و و و و کش
بوقت و و و و کش
چو بر و و و و کش

تر قین
خط و و و
و و و
ست
و و و
موسی
تغ و و
کود و
بباید
قند
سبزه و و
بیطین
استرکن
محین
خط
ز قین
حقه و و
و و و
ا و و
آمین
غین
و و و
هزار و
و و و
و و و

بصورت پل شده بدولت یل
یکی شیرت تشویق این که در حیا
کم از بر فیه پیل صد هزاران یو و ر
برفت ماند از و نامی ماند تا جان
نیاش آنخسرو حصاران کفره ایزد
ز شوق بانفشانی و صفیجا و ده
چو زی یوان نایداری ساد جایی
ملک باغوی یوان ایزد باغ و اهل
فلک که بال از هوری ملک ساز و ده
و حرم و ستدین ایزد جایی کالغش
تو کوئی ملک باغی بود و نقاشی
فصاحت حسیت جونی که انطا و لیل
مقام مصطفی خواهی ان اخبار حشا
یکی در چند جا کما را جیز در قواش
پنداری ندانم بدانستم تا نستم
قوافی نیت که دم تا دوشتم نهم
زهی حسان سحر آری سحر انیز قانی
حکایت که ز جانش شکایت که ز دور
که بربوب القام شاد و بر رخ ایزد
که از صاحب شکایت که با شرم بسیار
که بی خور قوافی خوش و انطو قیاس
و در زین پیش کم یا پیش بودم حاکم میری
زهی اموده اندر آستان هر شب میری
چو جوی موی را نبوده و نه خنای و
بس چون بود در این می از شرمین
ضرورت را بریدم ندو که تا در محشر
که ختم خواجه کوثر بود و کوثر نا کوثر
الا تا آب بود کار جز طبع برید
ملک و شل از عروس خنای و شل
شبهان حقه کفیت و پیر و در پیش

یا و برین
با و زنده
چو زین
مغیر است
نهم
لانگرو
چو زین
هر جا که از
حریر زنده
لحمه
در کلام است که را
غین یلام کوید
دشین با
پسایه
بقیه سوره که در این
بعد از حدن
بانه
نمار
مغیر سوره
بانه
که در
نوح را گویند

نبل صولت و چند نش بل و لک
نما خشک جی در نظر برام بنفش
کم از کرکینه شیر صد هزاران کوثر
زهی جهان که تا روز جرات است
روان چنانکه جان جسم فرما بر خوا
بخج خج سحر زوین می زوینش
چو بر بیکران ناید روی آرد پای
فلک با خام این خسرو چو بال و تیغش
که صد خور بتین در دهنان می
زرای و ست شرح حمدی قد و ایش
تو کوئی نطق عیسی بود و قوال مضی
بلاغت کسیت فرادوی ملک و شیر
نبرد مرضی فی بین آثار صفینش
که مکراری و دیوانه از نقصان بود
شکر لب خیزد و انا که بر اطمینش
پس از روزی و توانم بدین سرکوش
که حسان العجم حنت که از خاک شرو
نکاش که ز فیا نش گذارش که ز شیر
که بی دم خشت شد دعا و و ل
که از هر یک عاقلش و با قصیدش
که بی دامانی بافتن و آن طرز غرضش
که کوه میتوز از رخ بر تن بریش
برخ آوده اندر آستین مردم جانش
در از و فست نا بجا چون مرد
بل چون هر نورانی که یارای
به پیوندم با پیغمبر و آل میانش
چو امیرش بقا قش چو لایش
الا تا نار بود فعل خبر تحفیف و شینش

کرم خشم و دین تن هر دم حصینش
چو کا کینه لشکر بر ساشو بهایش
پدرش آن کرد و عمان بخش که دون
برفت ماند از و پوری عقل قای
بکاخ اندر چو روین صد هزاران کرد
ز نذر آستان زهر طاعت می حشا
چو بر عرش بن مینی کی فرخنده طری
ملک کی با ملک همگیا کی ملک همبر
تمی مصطفی انصب صاحب تعب
بیانش که رشاقه با بر جوار و قش
اگر دشمن شود و فریز ملک و شمشیر
در اشعار بلاغت بس و شعار شوا
وزیر اصحابا صد را و این ایاتان
یکی در چند جا ایطای طانی حیان
و کر بر خنای ایش خشن شکفت کز فاقه
قوافی با لغت با لغت امن نیم و
تبارک از عبارتش تعالی استعبار
ز جانا ملج و تعریفش آبان و و
که از یاد دولت شد فحشت لکه در
که در شعر گفتن آنمه سرار و تجلیش
کنون ز بار و نخل صبرم یک شرفانی
مرا با خواجه ماشی بود دیدن و امینش
که از بی بنیدی یک خشت شرو
اگر لا حول پس من خودی فطوحار
نمانی خواجه با ورام چو نان نفس شوا
خلافه امیزدان بود و شرح پاک تعمیر
از این پس روح مغیر و دارای درام
ملک پوسته با چرخ برین بار و درش

زبون یوانه اش کون برانه ایش
چو وقت قد و کوب سها با کتیش
که با این و کنت آسمان میگرد و کتیش
تبارک آن پرگز فرد و نش و رچویش
بخش اندر چو روین صد هزاران کرد
هند بر آستان زهر خشت و شمشیر
چو بر باد برین بانی کی سوزنده و شمشیر
فضل انفا و یایش زبال و شمشیر
ال آوده از هر شل اصل فرسوده و شمشیر
کلامش که بر عت طعن برضیا و پرویش
و کر ملک شود لا غرغم و شمشیر
در اثبات رشاقه بس و ایات رش
و نقصان است پنهانی که ناچارم و شمشیر
که باشد بی از غماز و باکی از سخن و شمشیر
پلا سین بود کونیت سحاب و شمشیر
که رانم طبع را کاین لفظ شایسته و شمشیر
زهی شایسته قیاسش غنی با شمشیر
بیکسان و تعریفش مگرد و شمشیر
که از ذکر حمت شد عشرت شمشیر
که در شعر خواندن اینمه نگار و شمشیر
جایون با نخلی کاین طرب باشد و شمشیر
که صحن حجه قیرالین به از رانی و شمشیر
که بی خشتی سگ حمت و شمشیر
رشت چاشنگه نهار کا و ندی و شمشیر
ولی خشت من چون حد و شمشیر
رضای خواجه چو نان که چوین سم و شمشیر
که سوار است پیغمبر و دارا ملک و شمشیر
کیا همواره بهر فلک هزار کز و شمشیر
چو عمان چه شد پرور زمین و شمشیر
شب ساز کنی خندید و بد و شمشیر

در ستایش و زیر بنی نظیر حاجی میرزا اتقی حسینی

من اندر کج تنهایی ازین اندیشه سودا
ز جاستم و دیدم در شودم باز بستم
مستی انسان که چون بریزنی باغی
کله پرتاب کرد از سر قیام برین و بر
همی هر لحظه مرادید میبارید بر دامن
چنان از نوک هر مژگان یکیدی چرخ
بگفتش از چه موی گفت ازین که درون
بمیر و موش بزخم پلنگش تا چرخ
همی هر دم ز خون لاله ترلی نهد بر خا
بیا کج گفتش تیرک ترک شکوه کن ایر
جهاز قبض و بسط اندر کف انسان از در
کتاب اسیر ابر کز طهورت کثرت و جد
صحیفه آفرینش که مصحف نام یزد
مگر کز خاک و اینست فتون از دست
یکی پیدا بود آدم که پیدایشش
کجا انسان فلک از راه وقت پیدایش
بختم صدر والا قدر روشن را می یابد
بود در شخص و نهان هم کرد و در اجرا
فراغی شخص او نکست آن منی
در و کز رتبه منی گیره صورت منی
قضا تا شخص و آمد بستی غم خوردی
فلک کوئی نمیداند حدی خفته اجنه
سلامت بین استغاک ازنی گوشت کز
خداوند جهان غف و طفت کتب
بود تا قب شهابی کلک تو کرد و در
هر باغی که بار دابر جو کوهر فشان
نکارند از بلوچ اکبینه نام خربت
اگر از کج هستی یاوه کرد و کوهر ذرات
خطاب قدرت است که وصف تمام است
که این فخر ازین برتر که گوید صفی

که این دلاب مینائی چراغم نیست
گرفتم دست و روم نشاندم صد
همه کان مین پاری که که چشما
بنا که صبح صادق سر زو چاک کبریا
چنان که اشک غلطان شکست و نش
که گفتی از دما خفته است از چشمش
که کوئی خبر نبشت کینه نهادند چنان
بود با شیر مردان که جلیت درین
که یارب غیر خون لاله و انزل بر
فلک بگذره بر ذرات عالم تسلط
ز موجودی تا می جلوه کز انسان
که قی آن لقب فرموده نیران کاف
بجای می سم اندم انسانست
نه آخر کج بود کج خبر و کج ویرا
یکی دریا بود انسان که ظاهرش
کجا انسان ملک از راه صفو کیت
که در یک شیرینی نهان کنوز بحر عیاش
بود در ذرات و ضمیر که نهان گاش
که چون بحر جوشانش که چون غضب
سراسر کوئی اعجاز هستی بر کجاست
خورد غم میران چن نیست آن خورده
که چون ف میخورد و کجای از کجاست
که غدر لری در رسد چون عمرش
که بیم مرگ امید بقا باشد ز بحرانش
که بخورد و زو شب کاری غم از جرم و
همه شاخ زبر جد از برک ضمیرش
نیار و شکستن هزاران تنگ بند
دو عالم و آنچه در ملک و عالم
رضا و خشم است آنجا از غلبه
محمد شمس محمد هست تا نیست

که نا که حلقه بر در کوفت شیرین
یکی مینای می نهادش و پیش
پس از نه جام می بهشت یا پیش
رثور با ده در غم فروفت آنچنان
چنان هر لحظه خشم آلود بر کرد
که برب حکایت از مسرت و بهر
جفا کاهی بر احرار شستم کاهی بر
کار حرمی و دار و حرمی و عری
چون بستم بر شستم در کان بس که ستم
فلک سیم ترا ز مدت در محروستی
بچنگ انسان ملک فلک کوئی بود کرد
وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل
مبین در عنصر خلش بین در کوبش
بجاک اندر بود مخزون کنوز خیر
که با ذرات نهان بود کیتی افروشی
بخت انسان کالین قبل کاید و
فلک میرزا آقاسی آن که سید فطر
قرین به خاک از راه صورت نگریش
بلای فلکرم بوشد و کج باشد خورده
چه اعجاز است ازین برتر که در طین
و منی عالم غمین عالم از و شادمان
چون خون رک برین سلطنت ساری
نمود چو سلیمان تبیب لی از و
بود قدر قیلا کی آمد کله فلا کش
زاه سرده خواه تو مانا عاریت
هر کشتی که بنویسد از خرم تو او
اگر بر کوه از غم تو بر خواند کب
هر آنچه آن قضا بهم کند ذات تو
خداوند شنیدم مرا احسان تو
الا ما نوش لطف نیست غیر از عیش

که تن می شود و غم نیست لب کجاست
مستی انسان که رنگ لاله بود و بوی
چه داند حال مستی خاصه در بر جهان
که خاطر شد ز غم درم چو کیسوی
که گفتی خنجر و زمین می بار و زهر
که برب شکایت از دار و مهر کوبش
نه اگر کس به جارش وقف کس ساه
که چون من و دیه دار لبس رعای
پس فتم فرو فتم غمبخت از جانش
ازان هر شام منی هزاران چشم حرا
چنان کوئی که گفتید این بود کشت
که اطلاق و جواب آرد قرین قید
که ممکن نیست در کس که یار نیست
از آنست برین که دون کبر خال
بوقع اندر زبانی هر دو را پیک
که را دانی که کف حل و عقد بر و کجاست
منخت فیه من و وحی شان اندر زو
ولی بر دین آبه خاک مغنی و جانش
بلای ضمیمه بوشد و کج کرد و تنگ
جهان هر چه در و بچو جان جسم نهان
بود زندان سفتش و یوسف غم زندان
چو جان در بحیم مملکت جارتی
رسدیت خاتم زحق ملک سلیمان
بود علم تو میرانی که جنتش
هر آن سر که کیتی مست در فضل
بروز باد هرگز نمی باشد هم طوفان
چو صرصر در و دیدن نگرندگی مولا
هر آنچه آن قدر مشکل کند از تو
بلای صانع و هر کو تو کبری ز جانش
الا ما هر قدرت نیست غیر از مرگ

در غم
موضع
که شراب باغی
خوب نبوغ
هر آدم
کوب برنج
کوند
کیوان
ز صلا
ایسمش
سرشته و تخریم
که کس که در آرد نام و درم
حیث اکونید
مضمون
بوشید
شماران
نام کوهر
قسط
زبان روم
تر از ورا کوهر
ضمیمه
ریاست

شعبان
از دما

کیمی
دنیا

قلاوز
سوارانرا گویند
که بجهت دیدن
خارج لشکر
باشند

فقفور
پارچه صن گویند
هر که باشد

سهام
جمع سهم که بجای
تیر باشد
اوا
مخفف اواز است

هفتواد
نام خضر که بخت
سپرد است

اکشوب
دیاخا مراد
برق است

ملوان
لیل و نهار

عدویت نده جاوید باد و چون خضر
نه چشم خون و ریزد یا چشم فاش
اگر خورشید میجویی که کن و چوین
بدون هر کجا باشد دل غم بدوین
شود شیرین کلامها رعل لکش خاطر
ز حیرانی گریه ساز نمودم چاک دامن
کان بر وانش کرده در زه تیر کمان
تو کوئی خویش یا بست مهر خویش
حسن شاه غصنفر فرزان با آن در
بنای فتنه ویران گشت از آبادی عدلش
بسوز و جان حضم از شعله تنج جهان
چو در میدان سادوشن نماید غم کوثر
بود در استان چاکر هزاران
فضای عالم جا بهت انسان
کشید برق سنان شعله بر آرد کوفت
فریدون و ارگز کا و سر اچون و وار
و کر چو بنفشه بهرام چرخ کند افاد
توان شیرینی که با هفتاد و چرخ
ترا تا زینب سبسی و آذر کشت است
بجهت انتقامت که بدرد شیر اهور
بقدر وانش خود میاید متر اوز
الا تا و قد و دران سایه است خطم
سبار کبا و هر عیدی بخیر خواصه و زور
شکستی محمد شه که روست عید امان
ذخیره عالم مکان دوست گنج بخشایش
تو کجای فیروز سنان کن و افراش
نه بخیر سرن فلک بر در و بارش
بود یکبار یکا ایل دست زنی بخشایش
پشت شیر کردون فی مثل کبر زنی
بایل او هر در کییم دینه کنش

مکان پوخته اند کار شیر و کام تعبش

حلیت بود دیگر و دیگری تقابا

در ستایش شاهزاده رضوان ساده حسعلی میرزا کومک

مراد و می بود دل که خبر غمتیست
همانا تنگ شکر هست پنهان در یکدا
چو دیدم کافیا سوز دار چاک کربا
چسان باید بر مانی مرغ جان از زخم
که زنجیری پنهاده زلف غنبر فاش
که باشد در قلاوز سپه صد چون
نیاز سالان کم شد ز انعام فراوان
ببالد روزگار از فراق بال جهان
سره آسمان سرگشته بینی پیش کا
بود چون پاسبان در هزاران
که باشد نه فلک چون حلقه اندر پایا
اجل بر شی و باران سهام کند ران
شود مغرور صخاک از خمی ز و باران
فرستی و کدان چرخ چون بر زانو
بند از می پاشش مرده اندر شکر
که چون دشت بیجا باد و شش آتش
بسنگ و دواهی شکنی در کام و دشت
فراتر بودشان مصطفی مدح حساب
سجل مهر و وراق کردون و مولا

قدش سرتو عارض کل حشمت
سلامت دعا کتم رشوق ششم سیم
دل دین و پنهانی جمال اشکار
بود چون وز شام با وصال و چوین
بود شفته چو خال صد و بی و شش
بفرمانش صبا و خوش طیر و بودم
بگاه کینه قارن حیره نماید باران
و د خاک میلان با و آب شش
تا بد مهر تابان بضای می بر قبایلش
شها کر شیر کردنت بر وز زمین
در آن روزی چون گشتی نین در لجه
بیا ویزد و چون گاه و نطع کرد و
و کرافر سیاه ک کرد و تو کین اور
نه چون رو شیر با کبان کن طالع کرمی
کشانی اشکبوت اجل در کیشان
زمین چار نعل و بیال و فلک انور
شها تا و فشان کردیده در مدح
ولی نبود عجب کز فراق بال جهان
و بر بخت بکار و چنان نوحه عمت

در ستایش پادشاه حجه محمد شاه طاب الله ثراه کومک

خزیه رحمت یزدان و ان طاعت
جمال چهره هستی صمیر عالم افروزش
بگاه صید شیر آسمانرا بشکند یورش
بود چکال عزرائیل شمشیر جهانور
بشاخ کا و ماهی ساید از اوج فلک
بزار بر بخت هر زری کان در کینه زور

ال طفلی سر سپان حمت ملک در با
کمان و دست چرخ و نقطه و شش
هزاران کج را از جود در آتی بر داند
معاذ الله اگر ز می رخ کرد و داند
زمین و چرخ شایستهش و داند
شکین خلق و شیرین نطق و کوئی جهان

چنان وز کی باشد روز حشر
پریشان خاطر از عشق کیسوی ریش
و کر شمشاد وینجوی سیم و خورش
بود و خوشی غمی چه حاجت سیر سبش
چو باران که سرگردم ز بحر لعل خندش
ره دین شکار از دشتارهای پنهان
شود چون شام روزم از فراق مهابش
بود خوریز همچون خجسته تیر قرکش
بستش خاتم دولت پنهانی سلیمان
بروز رزم برین و می تا بد میدا
کند بر جنگ جیان کار مشکل رزم شش
نیار و ابر فسیان با عطای بر حاش
ز آسب نهنک تیغ خود بینی بر شش
بود از صده باد مخالف بیم طوقا
عمود هنین تپک سر بدخواه سندا
تتمن و ارد ساعت کیمیتی تورا
کریز اند و نوبت هفتاد از ملک کیش
که تا رسم صفت سازی قبا از خفاش
که این چاره و انرا معنی ان نقصا
بود خاقانی آیام و خاک پاشش
رساند شعر بر شعر السبا بد سیر کوش
که باشد از عبارات بقا انشایی
بد تمنی که از شاد و می بر روز نور
که هم هر روز با دشمن عید و هم هر عید
اجل قصری خم ایوان بضر تیغ کنش
دو گوشه او دو قطب نه مجره جرم خورش
کندشان بر همان دم با تیغ کج اندوش
مغز نه فلک تا پریشان تیر و دوش
کر آن نه در شکم حشر که این کف
هر آن نافه که چرخش هر آن شکر که دوش

جهان برانده در ساحت اقصی معشور
چنانش صدق بازوان که توان بهیمنی
همی هر سالی از سال در کربال و نجش
بازنش چنان با داترین محنت تمام
شاهی که بر سرست لولاک افروش
کیمیا هر چه در وی نقش ز قدش
شام اید جفیه موسی مجیدش
سوجی بود فلک ز محیط غناش
گردون محله است بر شایعش
از کردگار ملک رسالت معش
با کیمیا سعادت جبریل خاش
طافیت قدر او که بود شمشیرش
صبح سفیدت روی مبارکش
آنی ز دور بخت دهر مخلصش
که بیولای و بهشت صلا ز بند
تا بر خط خطایم خط عطا کنند
کس مبادا چون بی زارش
از ره و رسم مردمی کبار
هر کجا عشرتی بطبع رمان
روز تیره چو موسی جانانش
دایم از حاصل نظر بازی
کس ندیده است در تمامی عمر
همه را دل بعشرت ارمیل
که بیاد بتی سمن سیما
ز بهر روئی که بجای زرخ
الغرض هر دمی بخواشت و
کار ما و ارداو که نتوان کنت
باوه و قدم و کونار و حشیش
جمله بر بوی ساغری باده
جمله کرده رنگها ریزد

فلک فیروزه در غایت اقبال
بر کردگار اسرار مبین
همی هر روزی از روز و گزینش
بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم
اربابا صلی الله علیه و آله و سلم
کردون و هر که در وی زنی
صبح ازل طلیعه روی منورش
فوجی بود ملک سپاه منظرش
کیوان محله است ز قطاع کوشش
از کار ساز تاج ولایت مقررش
با کلفک شرفت میکان چاکرش
طوقیت حکم او که بود چرخ حشرش
شام سیاه حجت موسی معبرش
نافی بخوان عوت چرخ مدورش
نفرین کنم بجوری غلمان کوشش
سو کند میدم بخداوند قدرش
سبزه رای هر من وارش
هر کجا مخفی پرستارش
بخت خیره چو خوی دلدارش
در جنونست کرم بازارش
جز تن ریش و ناله زارش
جز دل من که غم بود یارش
دیده گریان بود شمشیرش
کرده هاروت و شمس کونش
بنگری حالتی پدیدارش
تا زبانی بسندم گفتارش
کرم از فعل او دست بازارش
فرش بنی بکوی خمارش
تا بگوید به نقب سبزه

نزد آتشسته رخ خویش اگر بر تو و غیر
الاخوی وایت از قافل مستغیر
الایه شمسین که دوان و زلا عیان
بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم
اربابا صلی الله علیه و آله و سلم
اقبال بخت شایع میدان فوش
شب چهره سیاه بلال مؤش
قلبی بود مجسم فرخنده تالش
کردار بی سیاهان تسخیر بود
خاک سیاه چیده غباری کوشش
بحر محیط آبی از جوی رحمتش
کوئی سپهر از چرخ جیب جلالش
حشتی ز سقف ایوان گردونش
هر شب تلخ رضوان بی مجلسش
ور با هوای و شودم جانی دیم
با اینهمه کناه نیم نا امید از او
باده پیما و رند و امرد باز
رنج نخلیت جان و دلش
سال به یار در دو اندوش
از هوس سرسبز چو بوتیار
و نجبتر کز ایهم محنت
هر دم از خود سری خود را
که نفکر می سهیل جبین
که بکان ابروئی به تیر تره
هر کجا شاهدیت شیرین کار
زیر پرچ او دو صد غل
هر کجا نقش دلبری ساده
چون سربنی درون شلواری
فتیله ز پای تا نخند

شود نوک شان باناف و خاک کوز
الاصرفی حکایت از ناقص مستغیر
که از انجم بر و پسته هر سو و دور
که سوز و دوزخی با جان دل زاری
تشریف کبریاست و داد و درش
خورشید و ماه خادم شیر و شمش
به غره جبین براق کاورش
روحی بود مصور زینده مکرش
او کشت صد هزار سلیمان مش
جریخ کبود جاده و خانی ز مجر
هر فیر تابی از روی انورش
بوی بهشت از چرخ خلق معطرش
مینخی ز نعل کمران خورشید و
هر چار جوی حنت در وی سار
بر من حلیل ارد مد کل زانور
خواهم سیاه نامه خود را سپید
که بود باثر کونه بهنجارش
بیدی پشه عاشقی کارش
درد بودست جسم او تارش
روز و شب حفت رنج و تمارش
باز بینی سقیم و بیمارش
شادماست و نیست ازارش
یا بدمی بود گرفتارش
گشته بر رخ مرثک سیارش
کرده بخیر چشم بیمارش
باشد از جان و دل خیزارش
چون کنی بار خج دستارش
مات یابی چو نقش دیوارش
دید لیک او فدا شلواریش
چون فرامرز بر سر دارش

غیر از زمین کونند

مرموز بهر مرموز

شیر و شیرین بزم حسن و حسن

کمران ابد کونند

بیمار غصه

سقیم بهر بیمار

شمن بت

مسما میح را کونند

ونیک از سکه معصیت کرده است
هم مگر موجب نجات شود
شاه غازی که چون آتش دین
همچنان بمیکاره است و فتن
تیغ او دوزخیت تفتیده
ای وزیری که صد در ترا

منیت در دل امید ز بهارش
از کنه مدحت جهاندارش
تا قیامت بماند آثارش
هر کجا خلق خلد اطوارش
بی تغذیب جان اشرارش

می ندانم برا و چه خواهد رفت
شاه کیتی ستان محمد
رسم انیت از میان برخاست
دووی از مطبخ عطای و است
تا جهانست شاه شاه جهان

باز پرسد عمل خود ادا ریش
کاسمان بوسه زد و در بارش
هر کجا خنجر شمشیر بارش
اینکه گویند سیخ دوارش
باد آسید آسمان بارش

و طواط
مغرب کوچه

خط
خط از بین

مغرب
مغرب

و طواط
و طواط

و طواط
و طواط

و طواط
و طواط

و طواط
و طواط

و طواط
و طواط

و طواط
و طواط

حرف الطاء

تو محیطی و روز کار محاط
آسمان تنگ تر ز رسم خط
طفل حکم ترا ستاره قاط
جبین دانی معلم قاط
تو کلیمی و مهتران اسباط
منیت الامحاط مد توف قاط
شورش حشر را همین اشراط
خط مهر ترا امل خط قاط
این لباس بلیه راحیات
از ضمیر تو کرده استنباط
کوثر ترا از کمانه حشرات
چون شتر مرغ در شکار غطاط
درویش از الم کسته نیاط
شغل او بهش و شیوه الواط

قدر تو موجب ملال و محن
پیش غرمت چو خیزد از گردن
مهر و جنب راسی تو سایه
هست فسور خشمم تورا
خلعت زیب پیکر حکام
کل من عاب عن حضور کفایت
پیش نطق حدیث آب حفر
نهر تو پایزد مرگ بجا
لرز و از سطوت تو پیکر حضم
صاحبانده تو قاتل
کارش از کینه فلک فاسد
دهر و یاریش کند تفریط
کارش نیک بسی استمنوط
بارگاه تو متبدل اشرف

هست ز خیر که بسط بساط
مهر تو مایه سرور و نشاط
نزد شاهین چه آید از و طواط
کوه در نزد علم تو قسط
آسمان صحنه و نجوم نقاط
خدمت طوق کردن صنایع
کل من بال عن ولائک شایع
قصه کوهرت ذکر محاط
خشم تو دستیار موت قاط
چون دل عاصی از حد صراط
که کمین چاکرش بود و طواط
چون طبیعت ز جنبش اخلاط
چرخ در خوارش کند افراط
زانکه در حکم ملک است مناط
استان تو کعبه اشراط
شکر جو تو در ملال و رباط
که کرد از پی تعظیمش آفتاب
کمال قدرت صانع در مخنص

حرف العین

ولی عشق تو چون ششم بآب و لوح
عنان کریم نیاریم تا فتن هموع
اذا الحواد فیها عن الماهة ترو
گان حاتم بان علی الاراک جو
که خاطر ز پریشانیش بود و جو
جهان هر چه در و تا بجد و جو
ولیک رشته امال خشم ز و جو

ترا البیت چشم بخت نکد مرا
علاج هر چه در آفاق ممکن است
شیم غبر از انزل شک بر آ
کند و چشم تو با بجای ناز و نیا
چه شد که فتنه بید چشم قات
شکل عقرب جزاره است شمشیر
درون عالم مکان جو و کامل او

برود و چشم بجلی نمیکند ز و جو
علاج چشمه چشم بنیش و ز و جو
بغیرین خطش انزل شد مکر و جو
بی زست نباشد عجب خضوع و جو
بعد خسر و آفاق کر و قصد و جو
که جان نمیرد از زهر قهر و و جو
چنان غریب نماید که ول و و جو

هموع
هموع

هموع
هموع

هموع
هموع

خیال سلوتا و خضم را بدرد دل
بود هرگز هر عصر عطر و ممت
ولی هنوز ز بیم زبان خنجر او
سخنوران سپید حلت خدا و سواد
بکوه قاف برابر چنان نم قیام
زبان بوصف تو قاصد و در بهار
نیاز نیست تبریف جود دست ترا
ز هر گزانه بجاخ تو کرده اند زو
تو دانی اینکه بزرگان این یاز
مرا ز شد همان منفعت که دقت ترا
اگر چون تو گرمی کنم شکایت حال
کمان سفلی آنرا بود که شام و صبح
عرض بزم خداوند کار من مکن
توئی که میکنی از یک نظر قاصد خود
توئی سکندر و جود تو هست حیات
ز هر جود تو زانو و همان بقیه قلم
مرا چو خویش شاری مرکز غایت لطیف
قفاقت پسندیده ز دهل مهر
فستم و هنری گان دین و یار بود
ز بیم وادون فلسفی چنان بغور این
نخست آنکه نوازی مرا و پسندیدم
و کبر بچشم تو خوارم چو بیم وزر مکن
عنان مبدح همی گرامی فانی
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدا
برو موالی و را بعیش و نوش باب
زهی منزلت از فرسوده غرض تو
توئی که خاک تو بآب حنجره
چو دین احمد مرسل مبنای تو شد
ز هر چه عقل تصور کند فضائی او
ز آستان تو حضیض است سپهر معظم

بگیرم که چه بر خلق میرو و زود
چنانکه عید زایام و جبهه از اسبوع
بوقت وقوعه رود و در خون نیم
بنام نامی و نامه را کند شروع
بجرف مقابل چنان کنم فیض
جهان عدل تو خرم چو در ربع ربوع
که خود معرف خود گشته از کمال شوع
ز هر گزانه بقصر توجسته اند موع
چنان مند که ز اندر فعل نامشروع
بخشک سال ز گشتن من با مروع
مرا کموی حریص و مرا کموی ملوع
کند بد و مان بهر دوان جمع و جوع
ز من سلام سانش بعد خضوع و شوع
توئی که میکنی از یک شاره تیغ قلع
بهر چو خنجر از و بهر یاب و خنجر
بد که تو گزاید از بلاد شوع
که نمی آیم از بهر کسب مال و بوع
ولی نه چندان گز جان طبع و ذوع
چنان کساد که در آب قنای شوع
که عالمان لایت نه حاکم مقلوع
در آب آتش قلب حق صوفی و بوع
که خوار تر شوم از کثرت سوال قنوع
که افتا بعبادت عیان و در قنوع
از در ساله ابداع را نمود شروع
بود مخالف را بدرد و در بروجوع

زین بروی قهرش عدد و کندی
اگر چه از سخط روزگار و دین و
بصیرت مرا و با چشم سیر که بر او
بحکم و هست او کوه و کاین بین
زهی ملک سیر کی کمال قوت نفس
چو خضم فاعل کن تو گشت فقر کن
شهان ملک سخن با حضرت تو نیام
بزرگوار دارم طمع که بر ماند
بخاکبای عزیزت هر خا خوار
عجبت آنکه کسی خبر توئی که نشناسد
نه سفله طبع بود بخردی که بر معاش
کمی بهر خوش آمد شود خیل بخیل
پس از سلام ز من باز کو بخت است
توئی که دشمن مال خودی فرط نوا
بزد خلق عزیز است ز تر تو خوا
نه در دیار تو جز بجز و کان کسی
بلی و بوع نیم از غنای طبع و
نه عالم که مرا میانه ارتفاع عمل
حدیث فضل نرسد ز من کس انگوشت
کنون یکنی ز دو مقصود من لطیف
بشرط آنکه چو مر با شبنام رسا
مرا اجازه روی و کمر بهمت شاه
شنش که ز روز است لفظ و جود
همیشه تا که مسلم بود که از ره بود
بنامی طاعت از شرع و قوم و شوق

بدان صفت که زویدار ماه نومبر
سواد و دیده حق بین او بود مغلوب
نهفته نیست کی نکته از اصول و فروع
که هیچ عذر نباشد در اینجا مسموع
چه سالکان مجرور گرفته شیه قنوع
بحکم قاعده کل فاعل مر فروع
همان بزم بهر را با اثناس و جوع
غنایت تو ام از کید روزگار خدوع
که مال در کف فاض ز بچشم قنوع
قشور از لباب بجمع از جوع
بر آستان گریان کشد نفیر جوع
کمی ز روی تو کند رکوع و شوع
که از خشم تو کوکب بطن مام جوع
از ان بخلق مفیض است و بخوش موع
چو که پیش عدول خطا برود جوع
نه در زمان تو خبر بیم و زرتی جوع
بجد خویش بود بر سحبتی مطبوع
نه زار عم که مزاجه ز ارتفاع جوع
که جالبین عذر جبریه از جوع
شکر آنکه خدایت بخلق خوش طبع
که کی نماید از مشرق آفتاب طلوع
سپاه حادثه و جیش غم سود جوع
شده است از پی فرخنده ذات جوع
طفیل هستی احمد بود اصول و فروع
لباط کفر زیر غمی من و مروع
زمین من تو محسوس نیست کاخ مطبوع
توئی که فیض تو با فرسودست طبع
چو شرع حیدر صفدر تو عذر جوع
ز هر چه و هم تخیل کند بنای تو
که از زمین تو خیزد می و شایان

حرف لقا ف

در سائش و تعریف و اق منور و روضه منظره
امام شاه من السلطان علی بن موسی الرضا علیه السلام
الحمد لله والثناء و تالیخ لکمال نعمته و توفیق
ز خاک و توبه کرد دست نهی کلام
الدام منظره چون و بجا که تو مدون

اسبوع
ایام هفته
فیجوع
چشم
ربوع
منازل
بجوع
اقرار کف
خدوع
مکثر
مجمع
برکت که خطوط
آرد و آب کند
و بشتر زیند
بجوع و کوع
آب صاف
مفجوع
مصیبت
مخلوع
رسم جانب
این بوده است
که اگر کسر رفت
این بفرست
تحقیق که وضع
کعبه و در و کعبه
کعبه او کعبه
مطلوع
مغزل
نقوع
نفع غبار

محلوق
مر نفع

صخره صما
سنگ محکم

مغرق
آجر که غرق در

کاو و ابلق
کنا به از روزگار

ملصق
عیت یا در روز

حبسیده شده
سرسپه

فره
شکوه

باسق
مغر شکاری

ممنوق
که باشد گوید

سما
نام ناظر بر

وفاق
که قصر خورنی

وفاق
پیش

وفاق
اطاق

حصانت بر از صد هزار حصن شد
چنان نماید سرشته در فضایی تو
ز صد یکی تواند حدیث صفت گفتن
سهراب کاف در هم تجلی نور
چو بقعه تو که بود بهای کف غا
چه کعبه تو که اینک به طوفان
کدام بقعه میبونی ای بنای بیون
نویی که خاک ترا همچو تاج از پی روی
چنانکه هوش سبر فیض با فضائی
اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت
ز نور بیضیه بیضار بوده فروغ فر
عیون اهل حرد از غبارت کحل
دلک نیست هوا خواه آستان تو با و
ز صد یکی ز فزون اندکی نمود نیار
مگر سراج عدلی در رواق تو تهو
خدیو خطه مکان که از غایت و
سهر عدل مین کو هر محیط ضایت
زهی عظیم بنا بقعه که هست ز فر
سهر مرتبه شعبانعلی که با وجود
پیشل دوده و کلغونه و مدد
بلوح صنع مجسم کند بدایع کلکش
برنگ ریزی کلکش کند عیان
چو کشت چمبر و سقف تو از نقوش
پس از روز و دسرد از برای طراز
دوشن یدم کی حبه وفاق
صحن و خورده با ارم سو کند
منحه بیات و کتاب بخوم
سفرها از مباحث مشا
نسخه چند هم ز مسمیعی
نسخ و رقعه ای رفاع

رزنت تو بر از صد هزار کوه محلق
که در محیط کی با و بان کسخته زور
هزار صاحب صابی هزار صابرو
چنانکه صخره صما شود صاعقه
هزار تخت مرصع هزار تاج مغرق
دمی ز پویه نیا ساید این تگای ابق
که از سمو سموات برده قدر تو رو
فلک نهاده تبارک فرشته شمشیر
چنانکه روح بن روح با هوای تو
شود ز جلوه آن طور چون باقی
فراز طارم امکان دده قدر تو
رقاب خلق بطوق شش تو مطوق
قتیل سیف منهد جریح روح مدق
شمار منقبت از دود جبریر فرزدق
مقام امن نیاید مگر بکچل باشق
فراز خرکه لاهوت بر فرشته مخق
جهان جو بهین زاده رسول مصدق
بنای شرع میشد اساس عدل حق
بروز کار مویذ کرد کار هفت
بروز و نقره و شکر فلاح جو و منق
نسیم مشک و شمیم عبیر و کتب حق
نشد بلیل و پرواز سار و خوش
چونای فاخته و کردن حمای مطوق

ز بس رفیع و محکم ز بس منیع و معطر
بزرگ تربت تو ز تربت بهشت یس
چو بر فرد سپهر برین که پرده سنی
چه بقعه تو که کر رخ پای تو بنودی
چو سده تو که در ستا تو هست تبار
کدام کاخ بهایونی ای عمارت سمون
کدام آیت حجت لباحت شده نال
تویی که چرخ رخی درین سهری سخی
ز بهر حفظ فضایت قنار روزین
سهر سپهر برین بود هوای پرین
فرد و بقعه تو ماند این ز بر شده خر
نیز دکنند علایت بهفت کنبه کرد
اگر نه مرکز خستی ای بنای مشید
مگر تو مقصد ایجاد ای رواق عظم
مگر تو روضه سلطان هشتمی که کجاست
علی عالی علی امام ثامن ضامن
قوام در نظام جهان سیله سی
چو بود طاق و اوق تو از نقوش معرا
نمود غزم که کرد و حد و طوق و
بسعی باقر شاپور کلک افی خامه
چنانکه نیز مصور کند بصنعت خام
لباحت تو رخم کرد نقشها از رخسار
نهال فکر تاقانی از سحاب عمار

در ستایش شجاع السلطنه حسنعلی میرزا طایب الشرا

سقف اوسته با فلک ثبات
جلد تمذیب و دقرا خلاق
جلد از دقایق اشراق
در مقامات کوچک و غیاث
صحف ثلث و فردا سیاق
از کی سونهاد تا سر سقف
صحف فضل و منطقی احسن
از تالیف کوشیار دق
از نشا بور و زابل تبریز
تهنیت خوان نبرد عقل شدم

برای که جنوشی است در تپای وفاق
بجنب ساحت تو ساحت سپهر حق
بدامن تو نمودار بهفت طارم ازق
زمین شدی تزلزل لبان تو دینی
اساس شرع منظم امور کفر معوق
که هست برتری سده ات ز سدر حق
که میرند ز شرف عروایت کج رخ برین
ز شکل طاق و رواق تو کشته شده جوق
بگرد باره خاک از محیط ساحت خدق
بدان مید که کرد و نجا کوی اوق
بکوی خاک بدانان تمان معلق
چو پیش کوه دماوند بهفت دانه حور
چرا بگرد تو میگرد این دانه حور
که هست سستی چرخ از وجود تو
کند ز بهر شرف سجد بهفت طارم حق
که از طفیل وجودش وجود کشته حق
ایمن شرع ولی خدا خلیفه برحق
چو از طراز هیولی جلال هستی مطلق
بطرز قصر شمار و بارگاه خورق
که شکل سل کشد نون نایب شریق
غیب زانغ و نغیق کلاغ و عشق
زبان اهل باج و بیج بان می شود حق
بهوستان سخن گشت و دنیا تو مورق
زهی مین تو مسجد زده رواق معلق
طاق و جفت طاق بهفت طاق
از کی کوشه چیده تا دم طاق
کتب نظم و هندسی اوراق
از تصانیف بوعلی و قاق
از نهاده و صفا عرا
کی حکیم جهان علی الاطلاق

به تعلیم علم رسالت
 یانه صدر البدر این محفل
 یاشیدین اندرین مجلس
 شاه غازی ابوالشجاع که هست
 مرک بروی خنجرش منقون
 هست همگام کین بهشت سمند
 حرمی کز افق پدید آید
 بجو کافر اصداد کرد و کون
 روز هیچگاه نامی روین را
 باکش چون عروس بخشش را
 بهر تقدیم خدمتش که ملک
 مجلوا بالعدو والاصال
 باز با عقل نکته دان گفتم
 ماه تابنده است یا خورشید
 کس بدین پایه از شرف نرسد
 آنکه مانند و خنور مگوس
 کرد چون خسرو منصور ز غمی حرا
 طاق بروی پیاش بتمکاری
 بر لبش وح چو فرما دبیرین بیل
 چرخش اندر خم زلفین به کفشی
 یا یکی عدل در آویخته با وی و ستم
 الغرض آمد و نشست ز خنور شب
 شیشه می را شیان کباد و کل
 تخمیش از گلوئی شیشه چو در کام قد
 مست چون کشت هر سو تماشاگر
 گفت نیجا کجا داشتی بدون
 گفت قاتی حست چو روده ترا
 تا یکی راه مخالف زنی اندر پرده
 بجز سلسبیل بیات و کربان
 تبر نیست که تالار کعبه ارد جام

جاکند اندرین حبه و ان
 رمزا شرق کوی از اشفاق
 لب کشانید بهر استنطاق
 کف کافیش و اهلبالازا
 فتح بر زلف پرچمش مشتاق
 احمدی کینه جو بهشت براق
 چون کشائی نظر با ستیاق
 کف او میکند ادای صدق
 بود از سر طمانه بیم خنق
 عقد بست آسمان بصدق
 حبه پیوسته از حق بتیناق
 رکضوا بالعشی والاشراق
 کی همین خلق و اهل خلاق
 چرخ گردنده است یا آفاق
 جز سهر و فاق و قط و فاق

یا اندرین از بی تدریس
 یا ابوالنصر اندرین منزل
 یاس از حل و عقد ملک
 آنکه از تعلل بار خدمت او
 خنک و تنگ صرصر از بخل
 خون به بند و زبانش و بروج
 از طلوع و غروب بیضایت
 خون جگرش ز بسکه خود بهر
 بهر نو میدی حصامش چرخ
 دیگرش انقدر معنوت نیست
 داده پروانه عقل و دشمنی
 چرخ مانند بندگان بسته است
 ملک از محرومان گرا کرده است
 کت اینان نیستند محرم را
 زاده لغت انخنور عصر

دستایش امیر کبیر میرزا نصرت خان بایگ

در میان من منظورین قاف و ان
 جفت کیسوی رازش بلار بی
 بر رخس من چو پرویز شکست
 زهره با دوزخی حبه موی و مجا
 یا یکی صدق و آینه با وی و فتنه
 کرد خمیازه و بی اشک فشان از آقا
 بهر آنرا که ز بسیار غمی خوشین
 کرد از ان اح دلم کت و حشاش
 همچو رستانی کاید سوی شهرت
 گفتم ای شوربان است بگویم
 کالفت عشق بل کشت بدین کلفت
 راستی او که ز زن که ز اشفاق
 رفت خوابی سفری به خیل و فاق
 با غلی نوشی پای کل سرخ یاق

دراز طلمت شب غایبه کون بومبور
 آن کی کف بر صبح ز شام و طوق
 در حلاوت لب شیرین نیست بیکر
 چرخش اندر خم زلفین معلق کفشی
 نه چو او در چمنستان کس دیده صم
 زود جستم و یک شیشه میش اوم
 وین مجله که ز شرمش کمرم خنق
 دفع خمیازه و گی دم از ان
 مرادید بهر حال میا سی
 چون شنید این سخن تنگ جوع کرد و فر
 نه تو کفشی ز تو ما حشر بسم جوم
 محرم خانه و آگاه بدخلت غم
 خاصه این فصل که چون باد کسار لاله
 جنبش سرو نوان من بلب آب

جادو اینجاکند با ستیاق
 محبت مشا را کند اطلاق
 جاکزید درین محبت و عشق
 شده ز چرخ فاضل الاعنا
 تیغ او رشک و زخ از احرا
 جان آید ز لطف او براق
 کش خلق با شفق کنی اطلاق
 کرده است از مراغه سرخ آفاق
 گوید الیوم ما لهم من و اق
 که کند حفت خوشی را اتفاق
 بر که بر هفت شمع مفت طباق
 که از بهر خدمتش ز لطاق
 حارس این وثاق عرش و اق
 ز آنکه از اصل زمین مذون فاق
 کاسمانش ستوده در افاق
 خردش بر کزید در افاق
 کان ب غایبه بوخیر آمد بو فاق
 وین کز کفشی بریم شکست و طاق
 در صباحت رخ زلفش بره و اق
 کرده آهنگ طلوع زود و غما کک
 نه چو او در همه ترکان کس دیده
 که کوارنده تر از شهروان بدد
 ز متلا باز در فاق و هاندم بغوا
 که بدی کت آن هر بلار تریاق
 موزه در پا و عصا کف و تابا سیاق
 که افشاند کلبر که شد طاق
 چون شد آخر که چنین بود شکستی
 محرم کعبه و آگاه بدین کفر و شقاق
 دارد از باده کلرنگ کف کس و اق
 وز پی عیش برو نقد روان کن

رستایس
 محفل
 اعناق
 جمع غنوت
 معز کف
 خلق شفق
 صبح بقیه صبح
 شمس
 واقع در حرم
 نکام طبله
 پروانه
 خن
 خدو
 میانه تار صبح
 و طلوع قباب
 زمین
 کمر و غن
 دوزخ
 ستاره
 دنا دار
 محاق
 نهان
 در شاف
 و شاف
 سپرد و مقول
 غدر
 کمر و جید

ملک اسنک عراق اندر رود سیاه سر
 تاز شمس لامر اکو کب بخت شده دو
 ویر کا میت که از غلگی و بگیری
 تا جدا مانده ام از خدمت کا قه
 به چکس ان بود خواهش و امانی
 بکنیزی هم آن پرده کیان را بامیر
 خواجه عصر تا بک که پس از بار خد
 اسی مانند علامان را در شرف
 خردار رزق خورد رای تو بهشتی
 ظلم در عهد تو مظلوم ترا طفل
 بحر که جبهه ترا دولت بخت استون
 خنک اقبال ترا چرخ خست کا ب
 با کف خود تو کالای کرم است و
 هر چه اغراق کنم وصف تو نتوانم از
 بسکه بگذشته با دست ایا کرمیت
 نطق شیرین لا ویز تو از راه و ک
 خلد از ارایش نرم تو شودات چا
 کوشش و مدد کوس بر د پرده
 کرد با تیغ ملاصق شده خاک بون
 کشکان را همه طبل شکم اما کس کند
 نقش آفات مصور شود اندر بدن
 تیغ تو چون ملک الموت در اندشت بلا
 زهر قهر تو شود در صنف کین بهره
 لام لطف تو بود شامل آنکو چو لطف
 این لطف نگار اسی حبشی زاده شبنم
 ایام در هر مین ایخوا هر غمیت
 ریحان مکر ت بوده پدر خالیدور
 جادو سی کار می جاسوسیت با
 یک مملکت استومی یک معرکه غا
 از تخمه ریحانی داز و دوده سنب

و قواق
 درخت که
 میوه او بصورت
 آدمی است و از
 آن صدا می
 آید
 ز می
 مخفف بیت
 ساق
 شیر گرفتن
 اطلاق
 قهر و فاقه
 حراق
 قهر زودش کردن
 اطواق
 جمع طوق است
 صفاق
 پوست زیرین
 پیاره
 دیوگر یا جلف
 قویب
 سارنگ
 رنگ سیاه و ک
 شبنم
 نام حبشی یا ک

رست بشین و بخور با ده چنگ
 زهره ام جفت نب گشته و خفت
 بدل شد مصفا و دم ز ق
 بخت نمود بمن هیچ نظر افشا
 دختر طبع مرا بسکه کرمیت صد
 بغلامیش کرم بخت به استحقاق
 هست و هست که مش جانور از ازا
 خدمت فلک کاکشان بسته
 عدم اخلق شود حکم تو متش خلق
 جود در دور تو مبعوض تر از کودکی
 در که قدر ترا نصرت فتح است و
 چیش اجلال ترا ساحت عشق است
 بادل را دو باز از سخن رست نفاق
 پای و صف تو آنسو گشت از غرق
 همه را فاخته سان طوق من بر عناق
 خلق را چاشنی روح به دوز و
 روستائی که بشهر می گذر و دور
 روح را چاشنی مرک در آید بندق
 چون شفق با غسق و لیل و غشی اسیر
 به چو مستقی کورا ورم افتد بصفا
 شکل اجل محتم شود اندر احدی
 کند اندر نفسی جان جهانی از بان
 در قسمت ضائق چه باشد غش
 فرد و کیتا بودش تا تولد از فرط

لغتم ای کله ما دارم از چرخ و رین
 از بی رزق بدین فضل و هنر چاد
 دفتر نظم معاشی که مرا بود قدیم
 بسکه حرفم چو طیبیان علاج بود
 بکرمای سخن را بختا خاطب هر
 اعتضاد ملک و ملک از بدو
 با نسیم کرمش را نماید ترطب
 هر درختی که بدوران تو شاخ رود
 زمیستی تو اضع فلکی در غمت
 غمت از هم کرم کرد و در روز
 بادل را تو ایام رست از فاقه
 لشی حلم ترا توده غنبر الکر
 منیت با بارقه خجرتو برین
 تا قضا و قهر قدرت اشیر از
 بس عجب فی که بعد تو ز ما در زند
 عنیدی تو و حساد تو شتی و غند
 اندر آنروز که تنگ محاربت کنند
 خنجر آژده چون بخت زهر سوط
 سرگردان از زخم تبر و دوار
 مرد و مرکب همه صفت چه کوه و در
 با تن از وحشت ادواح کمر لغت
 می گذر می تو هر خون که خور و در
 تا الف لام شود شامل افراد همه
 ماه بخت تو ز کید حدان این باد

حرف کاف

در ستایش شاهزاده رضوان ارامگاه
 فریدون میرزا طاب شراره گوید

در بان خ یار می دران دل تنگ
 می طایفه ریحانی و یک قافه شبنم
 همیشه قطری نو با وده از
 یکلقه پریشانی و یک سلسله شید
 میلاد تو در بر روی عباد تو در
 اسپهبد زکی و لیعهد نجاشی

که تو با و برین فلک بخت طبل
 که به بلغار باید شدیم یا قیاق
 با و سرخ آمد و بر بادید و دور
 می بگویم سخن را طعم چون سبحان
 عقد ناسته و بدو و دیگر طبل
 بهتر و بهتر از و یاد ندارد فاق
 با سموم سخنش آب نماید احراق
 به شای تو سخنکوی شود چون قوا
 قمری شبایل ملکی در اخلاق
 خشت از با و سق جود به کام ساق
 با کف جود تو آفاق بخت از امان
 آتش خشم ترا صخره صما حراق
 منیت چون حرف اگر چند ترست
 تا فریده است چه تو فردی در حسان
 خلق زینس هم چون فاخته کان اطواق
 گری نغفچه پربا و نماید اشفاق
 رست چون سیل و فاق از دور و قاف
 تیغ صیقل زده چون برین بر ساق
 سم اسبان را از آتش خون رخ شفاق
 خوی و نشان تن لسان که ز سیل و فاق
 با هم از دشت احیان پذیر طبا
 چو نریضی که ز سودا بودش رخ
 اندر آنوقت که ز قصد کند استغراق
 تا بهی ماه فلک رست بهرام محاق
 ای صل تو از نوبه و وی نسل تو از نوب
 ایدایه پیاره و ایدایه نیرنگ
 کت مانده میراث زان تو می از نیرنگ
 یک کله پرستویی و یکا و سیارنگ
 جولان تو در خلق و میدان تو در تنگ
 دارند چینی طرازنده از تنگ

مازی ز تو ز ناله تانار دو صد تار
 با عود سپهر عی و با مشک برادر
 اوخته با ما بی آهسته با کل
 صوفی صفتی ساخته از کبر و تواضع
 حامی بنفرین پدر کشته سیه وی
 آینه رخسار کار از تو صفایست
 زخی بچه فرسنگ ادب هیچ ندان
 بالازده ساق چو زاهد که ز تو سوا
 از مرد و کتیده اگر دوده نساید
 چون چنگ نیکسائی و هر هوئی تو
 میزان رخ یاری و در کف تارت
 مانا که دل جسم منت عاریه داند
 یا تافته شمع بر تافته فانوس
 یا طیفنت دینی که بر و طلقه ز کفر
 یا هند و عی یان که نشیند بدو
 یا طفل سبغی خوان که بر سیم علم
 یا کرد سپاه شکیستی که که گنیم
 دیوان ادب فرد کرم و قدرش
 ای که اثر عدل تو در موسم کرام
 امان یابد چو تو بخت بری رخسار
 با صولت کاموشی باد و لک کاس
 آسیر شود چرخ چو خنک تو کند خوی
 و نیطره که که حاجب کاخ تو شود
 با راستی عدل تو در عهد تو نقاش
 جود تو ز بسیار نخی شش شود کم
 با تنع و خشان تو آتش جلا ز آب
 هر جا که سنان تو بکین شعله فزود
 از بهستی تو ز سبب و صورت مکان
 فتح هست پدیدار بهر جانی اختر
 بی حکم تو جریان قضا را بخود کرد

بوی ز تو ز سنبل خود روی و صد
 با غالیه بزمی با سلسله بسنگ
 سوداگر سودانی و مسایه افونک
 باطن همه نیرنگی و ظاهر همه نیرنگ
 تا خیز کو سار می الا شایان
 بالکه سیه روی و دانه از رنگ
 چون شد که تو نهاده کشتی و دفر
 و امان پس پیش کبر و بسنگ
 نقاش نیار و که ز نقد تو نیرنگ
 اوخته چون تار بر شیم ز بر چنگ
 صدقت و تانار سنج بچو سنگ
 تا بگرده عقد هیچ شکن گنگ
 یا ساخته با جی کی سوخته و رنگ
 یا کو هر فخری که بر و پرده کشد
 از بهر ریاضت بر تیکد لنگ
 کرد که تعلیم کی هست کبی خنک
 بر چهره خور پرده کشد و سوز
 اکسیر خرد جو هر جان عنصر سنگ
 از شهر شهباز کند مروجه تورنگ
 آجال خالده چو تو بر رخسار کشتی
 با شوکت جمشید می با شمشیر سنگ
 دیوانه شود عقل چو کوس تو کشد سنگ
 از چهره او جود تو بیرون درنگ
 از بیم نیار و که کشد صورت خنک
 چون که زافزونی دانش نشو و سنگ
 با دست نشان کو هر و در سنگ
 خاک از تن و سوز و خندین سنگ
 بر منطقی تو فخر کند دانش و سنگ
 دولت و داریش هر سوگی سنگ
 ما قدر تو کرد و نگویند نبود سنگ

چون ام همه می چون خام همه بین
 جادوی سن ساز می هندو بین
 هم سر کشی زلف یه هم متواضع
 بر ماه سر پرده زوئی که از عجب
 خلق دل خلقت بهر خلقه گرفتار
 اندام مهم نخل بلند هست تو عرج
 صبر دل عشاق همی سخی از ابراک
 یا چون و غلام حبشی کز می کشتی
 با در و مشق تو دارم اگر چه
 این طرفه که مالان لادن تو
 تقویم و روئی و اوخته موت
 تا بدرخ یار از تو چو خورشید زو
 یا بر کمال نه غالیه یا نور زیاده
 مانی بغرابی که بود جت حوصل
 یا ز کی حیران که نشیند بر مهتاب
 یا عود قمار می بر محسب سیم
 شهزاده فریدون ملک ذل عادل
 بقوید زمان حرز امان شایان
 آسایش ملک تو رسید بجایان
 چون قلب همه روحی چون و جهم
 که کو دک نخت تو کند میل ترا و
 در کاخ تو برابر و حاجب و بین
 از جوهر رای تو کس را آینه سازد
 با صد تو سرین داری پنجه صنم
 با پنجه حزم تو بود دست نقین شل
 چون تیغ بدست تو بود و لوله روم
 در خیز اقبال تو مکان شده نهان
 نصرت نشود جز بجم خام و مقوم
 از باس تو بر جبهه فلاک قدح
 در دولت تو وصل و هست همه فخر

چون یو همه روی چون آغ همه
 دیوانه سالاری و دوزانرا هنر
 با نخوت کلچری و بالا باورنگ
 خواهی چو زو و معبود کنی خنک
 چون طایر پر رنج کا و نخی از خنک
 بالای بزم تاک ساکت تو با سنگ
 چون کعبه میزان زو و نبوت آنگ
 سراچه بالند و بر ناز و دوسا
 اسوده شود در و سر خلقی شکر
 چون بر و بزم چنگ کشد نفیس
 چون خط جدول بر صد نامه چنگ
 یا از شکن زلف شب تیر شایان
 یا مشتری از پنجره یا ماه ز چنگ
 یا بچه زاعی که شهباز ز رخسار
 یک دست پیشانی و یک دست تارنگ
 یا شکست تار می بر لاله خورنگ
 کش یار خدا پر دو جهان که کنگ
 اکلیل سخا تاج سخن او زورنگ
 که باس تو در قافله افغان گنگ
 چون عقل همه هوشتی چون و شمرنگ
 نه کند کرد و ن سر و ش کف ناینگ
 در قصر تو بر حاجب بان نقد رنگ
 آن آینه تا حشر مصفا بود از رنگ
 با عدل تو شاهین داز سایه رنگ
 با حبش عزم تو بود و پای خرنک
 چون کز خنک تو بود و زلزله رنگ
 در صبر فراق تو کرد و ن بود رنگ
 دشمن نرید در بر تو غیر رنگ
 در بیم تو از چهره خورشید و رنگ
 از کینه تو حال حضم است رنگ

عرجون
 خنک
 کج

باشک
 خوشه کج
 انور

حسنک
 نام را می
 درش از او
 در بند کس
 پاشک
 در کج

خنک
 لوند

اسر
 ترس

ز سر خاک
زمین بیدار

نوباده عمرست نبات بکرم
رحمت خلف عوج نماید بدرازی
در عهد تو شهباز بود مضحک کیک
تن خوار و روان را و جل و ازل
برای تو و من خاک که با بعد قیامت
و دریت زمین و در می معنی دار
جانی تو و من جسم که با دور می
یا چون شرف عقل گفتار خرمند
با داسبرت چرخ کیسوی شوی
سالی دوسه قاتی اگر زنده بماند

ز خاک
محنت و زحمت

چیت آن اژدها نهادنک
هم از دور ایاق دست ترا
هم بابل از وینب خروش
هم ولادل از و خلج حسین
رنگ مرآت کون و مصیبت
گر بجز خنک دیده مه نو
کسوت جان نگیرد از دشمن
جان شیرین ز خضم کینه از آن
خسرواستین حسن شده راد
شیر غرضش بخرچ داده شتاب
مال آیش بکوشش تالای
داده جوشش شیش بخل بر آب
تن بشوید آب مرکب و
خسروای زمین معدلت
با توان تو دست و ران سل
بر یکی اشقر می و صد کاس
نه بر ما ز تر سر ماند هوش
چون تو بیرون خرامی از گمن
در زمین و غار خون یلان
خسروای که زهره در نیت

از رنگ
کارخانه

شیرینک
زهر

غریبک
صدای که بگوید
که به شیرین
صفت و رنگ

سنگ
کارخانه

تورنگ
خردی صحنه
که در دوش

فرو
نام سپید
شدت
طبع و طبیعت

بمشره مرگست نبات بکرم
کش تو خون عوج زندا شینک
وز عدل تو خرام بود مسخره
جان بخت و دل گفته و خفته و سپرد
هست آن تو مرزبانی فرویت
گزیده سر دوری و زوید تینک
هست از تو مرزبانی حوش تینک
یا چون اثر عشق در آینه شینک
با داکفت تیغ زابروی شینک
بنیاده بمانی فی و طعنه با رنگ

ایوان و غار شکلی بزرگ
ابر از کف جود تو اگر عامله کرد
شاه ملک داد کرامت ستا
با اینهمه از دور و دهر تو ام نور
گر قرب عیان نیست لی قربان
اجر تو ز من بجز انش و باز
دوستی نزدیک نهانستی پیدا
تا پیل و رخ و سببش و بدق و فر
اجاب تو پوسته رین طرب و
در ملک تو ز نیکنه همی نقش کار

ایوان غار اسلی چنگ بکرم
سبیل شکارند ز مینای رخسار
دور از تو بجان هست مرا زنده
چون مهر که از چرخ یاقوت بدر
با قرب نهان تب عیان زانو
هم در نی آنکه که بصلت کنش
ز انسان که بن تو شوی و سپرد بدل
دارند کساکش همه در عرصه شکر
اهدای تو همواره قرین کرد
زود که ز خجالت بدو پرده از

که ز پریش چهره پراش رنگ
هم از دور مذاق خضم شرنک

هم از دور و یله در اضی و م
گاه از دور که تبارک شیر
کردن شیر تبارک شیر
حامی دین چنانکه یار و خست
از شرر بارش کز زینت
سکس دست خست آری
انکه از فرط عدل و شاهین
فرق ناکرده بزم را از رزم
سطوت او کند شریار
چون بر دست بکر ز کرا
دست او در بجرمان دارا
ملک را از کار رفت تو
چون نی پای در چه در میدان
روز کین کز خروشش شند و
هر شهر بری عیان بگوید
سفته یا قوت را بر و اید
خاک را لعل سازی ز الماس
عقل اگر با تولا ف فهم زند

هم از دور و یله در اضی و م
گاه ساز و مقر بکام ملک
زنج دیو بچید از نیرنگ
کعبه را در کلیسای فرنگ
پیل از میل و شیر از فرنگ
بجز بیدار کارگاه رنگ
لب پراز شکوه دارد از رنگ
می ندانسته حش را از رنگ
بس پراکنده تر ز خفت رنگ
چون ندشت بر به تر خدنگ
بذله گوید به پلتن از رنگ
طشها بر کارخانه رنگ
چون گنی جایی بر چه بر اورنگ
گر شود کوش روز کار از رنگ
هر ننگی نهان بکرم ملک
تیغ الماس کون گرفته بکرم
چرخ را پر وزن کنی ز رنگ
کو دکانش همی زند بکرم

شاهی مذرفای تو پیمان
 دلی داری شیخ چو یکبار چنگ
 ختنی خط جشی خال و فرنگی رونی
 هر دم از سره کنی هر دم چشم سیاه
 تو کمر آهوی کشتی و چشمش کنیدی
 زهره زنگ هم از تیر تو کپاره نشد
 چشم بند و کرت آنکه چهار سپهر
 در دوی یکتا نیست که در از صد
 نقش ارتنگ بزدی بودیم و
 همه سہلست مژگان تو بخیر
 هست بارتقا و فیت کردون
 بجزم رخ پندام بر خشنین غنک
 چو رویش یک خش من به قبا
 لبان کشتی کش موج سواهی ج
 سرو کاشتری مبته عاریت کوئی
 چو بال شیر و کیسوف کند از برود
 کله شکسته کمر بسته سوی آشوب
 خشن مغبر و مشکین با فنا خشن
 چو دید دید مرا بر نشسته بر کوی
 به گفت گفت سفرنگ انفریاد
 ز بسکه در که و شیخ شک اندر پرتاب
 روان بزم آید زمانه لبیل
 از ان خنجر لب صدای نیک آید
 حکیم خوانی خود را تقو بر حکمت
 و دژ اسش شده همچون و خوشه و دانه
 ز بسکه موی بمی کند و بخت خیار
 مکندانی کامسال شهریار جوان
 بشار تم رسد از بام و در که قالی
 چو این شنید طرب کرد و در قصه
 اگر ز جزع یانی چکاند بار ابار

در ستایش امیر لاری میرزایی خان کوید

ایدریغ از دل شکست که دلم دارد
 بختن وی نهم یا بختن یا بختن
 اسداید دست کن اینهمه مردم را
 عوض چشم خود از چهره نمودی و آنک
 زنگ بزرگست بختن چو از بره
 بختون دوی بر صورت و دندی
 ارمی در شکر سیرج نهی زینک
 مانی رزنده شدی تو کفری نیر
 چون بودیش بطار آشی شایک
 هستی هستی و دایره اسکانک
 من تو سر روز از تکیه ای طالب
 مژده چشم ترا هر که به بنید غافل
 چشم از سره کنی تره کف از خنجر
 اینک نیک مژگان تو کواه است
 رک سرخی بدو چشم تو کواه و کرا
 با ورت نیست لبش به ده ز کج
 اگر لب نیست شکر خیز و بیابا چشم
 سرور اجاه کنی در بر کافست
 میر میران عذافد بزرگان بود
 آجا فست خداوند جهان دکنو

در ستایش پادشاه اسلام پناه
 ناصر الدین شاه خلد اند ملکه کوید

بکوه و شیخ شده از شهر و بیفر
 نگار خانه چین بهار غایتک
 ولی چو نافه چین شکسائی غایتک
 شراب حوزده عرق کرده و بر آتش
 رخ منقش و یکین چو دیهائی نیک
 که کرد پیکار و جاب آفرینش نیک
 تو سوده می شوی شوی صدق صدق
 مکان بجای سم سبت قلب نیک
 منزعطه در نقد ز کمت نیک
 که کل میدز کلین شکل عاسک نیک
 که کاش بود عیاری و شوخ و زین نیک
 ز جزع کمر بخت بسکه آن نیک
 بروم چهره شد از هر کرا قبال نیک
 بغرضی و سعادت نشسته او نیک
 بیای بس ملک و مکن با دین نیک
 چنانکه گفتی از می شده هست نیک
 شکر ز لعل بد خشی فشانده سکانک
 که ناکهان مهم از پی رسد کوی
 دو کیسوش همه تن طلقه چون کند قادی
 پیش از خالشان آن ترا زوی
 رسید همچو کی سیرج شیر خشم آلود
 معلق از ختم بر کشته کیسوش دل
 چو مار گزیده یکی باز از دست
 بجار اسم اسبق سوده موج موج
 مکند و می شد و آمد بهار و کسار
 نسیم مشک بد بوئی بزمه و بل
 سفر کنی بحسن فضل کر خطا و ختن
 بگفت این و بخورشید بخت سیاه
 چو تار چنگ پرشید تار با بره
 بگفتم ای روح وانی خیره
 بهار من رخ شاهه که میباش
 بران سرم که بغرم رکاب بوشی
 معلق و دسه از دوق و دکتورا
 بعشوه گفت مرا هم بر بهره خورش

ورنه شخص ترا شاهین نیک
 تو بمن هر شب از سنگدلی مال نیک
 و پیش آید که پلنگی ده بر روی نیک
 باغی سر به روی کنی کفر نیک
 زده بر تن آن جو صدیر خند نیک
 که بخویزی آن جو کردی نیک
 تا چو هر دوی تا بد هزاران نیک
 ورنه دندنت کمر با کهرش کیم نیک
 بس کنی دیک عیار از حلیت نیک
 شپت کردون می سجده قبال نیک
 شرف و محبت اقبال خط و دار نیک
 شدم کبوتر آن چو تیغ کوه نیک
 نشسته من بر او چو یک محیط نیک
 دو دوز با پیش از طرفه و با نیک
 دوا بر ویش همه بر کوشه کاشنک
 هزار فرسین با عیار یک نیک
 زهر دوزلف و افی کر قه بر نیک
 چو مرغ سوخته بالی که بر کشد نیک
 چو شیر شریزه یکی باره ز بر نیک
 جبال را می خوش تو گفته شک نیک
 ز بسکه لاله چو د لعل و دیزیم نیک
 صلا می میش مذ صوت صلصلا نیک
 کند عارف عامی بین نیک
 بدان و غریب جبار بخت نیک
 خمیده از پس آن تار با ستاد نیک
 ز دلربائی بر فوج دلبران نیک
 بر پشت چه از زده بهار خای نیک
 ز یکشان شکم خیش ای بند نیک
 چنانکه صبح زمان و قناد و الود نیک
 هل یارس باغم اسیر محبت نیک

زنگ
 کمر و حله
 رنگ
 بزرگوار
 مجرت
 بر که
 جونسک
 خیر که نور
 و مقدار جو
 ارشک
 چین شکنج
 قلنسوا
 فاخته
 صلصل
 فاخته
 پریشان
 شک
 ناکارخانه
 اورنگ
 تخت

کفتمش منبری بیدیت که میزد
و کر خدنگ و کان بادشش
چو درع خواهد باز لعلکانش زره
و که کند و کان بادشش از لعل
که فرخسته بماند شاه جامه
جهانکشای بولطفا طردش شاه
سریر دولت و اکیل مجد و تاج
بتارکش عوض مغفل و دانش و بین
ز همتا مت عدلش شکفتنی کیم
کمال فضل و هنر کلام او برهان
ز بهی و باز و بخت ترا خرد و توید
نه یک نبال چو قد تو رسته و درود
چو قلب منبع روح و روح منظر
ز پاس عدل تو شاهین نظر کریم
چو آفتاب شهاب فکری و آوج پر
از آنکه زمین سمنند از آن سازند
ز نعل سبانی مون کوه آهنش
ز زخم تیر شود کاس چرخ پالان
بر سبب چمن کوئی سوار موین
رخ ستاره مجد کنی ز نوک سهام
مخمر از می شکست و رخ زخم و غیا
تو ماه چارده بودی شانزده
چونعت تو فانی از آن مکر شد
ز استان حلال تو هر که گوشه گرفت
ایریش ه نور دمنای مرغ تیریا
در طبع سیرت سبکباری نسیم
که مغر که بدرستی جمید کار و خنک
شباب مغرب و مشوش کن
ز صطل طبل عزم فرو کو و شعور
تا چند خود باید اندوه آب و نان

فرخسته
مبارک میوه

نارنگ
نارنج

ارغنده
قدار کوه و غنیا

کلنگ
پرنده کبود

هزنگ
اسکی بر روی
سیند باد

کرنگ
ابن نرنگ
بلا

شیرنگ
نام شکی
سیاه

زنگ
نارنج را کوبید

ترا به بندگی خویش شاه با فرزند
ز ابر و انشکان ورم زمره خد
چو تیر خواهد با مژه کان فشان
کان مشکین تو زم کند غایب
که ساخت کوششش سپهر پر
پناه دین کف عدل فسر و رنگ
به پیکریش الیست و شوکت و
فرو کشد شکم جنگهای خود جنگ
لغات دانش و دین ابیان و فر
ز بهی ترا زوی عمر ترا بد پیک
نه یک مثال چو روی تو بوده از
چو عقل مصدر هوشی و هوشی
ز پر خویش کند سایه بان بغیر
بخشم چون که خدنگ افکشی نشت
بشلاخ طوبی باز و بیشه چوب خد
ز کرد کردان خورشید و ماه و هنر
ببال مرک هند خرم خام پالان
اگر حد و تو اوان بودا اگر چنگ
ول ماز مشک کنی ز فشان
شمر از پی ز رست و دست تا ان
که بی چون سحر زه فاش شده
که بحضور توام بدلی چو قافیه

مکفت کیس و چو کان کفر رخسار
ورش و است که تو رنگ و لکب کینه
همش ز حلقه چشمان کاب اشوم
و کر بنظم در خی طرش نماید میل
امان عالم و حرز جهان چو جان
برنده رک شیران فتنه در کمال
بفرق و ز شرف قص می کند
اگر نه از بی تعظیم جا و بودی
کر آب و فینه از افش فیده شدی
کست به هم نکند از آنکه ممکن است
ز سهم تیر تو ارغنده شخون کرد
ز شرم روی تو در آسمان باده
شب سیه بشیرنگ اگر سوار شو
ز موی شهر جریل خایه اش باید
بروز کینه که از گرد سبب خون
ز خون زهره کردان بر زمین شد
شمار سهم وزیر تو سل رخ تاب
چو تیغ بر کف بر خشت بشو کوی
ز نقش نعل سم سبیل سکر تو
شهابه از ریحان تو آتشید جنت
کنون که آمدی آدم بحضرت تو
هماره تا بنود گوشه گیر در نام

چو شه بازی چو کان کو کند
نه من بقه کیم بجلوه چون رنگ
که با مجره عنان در عنان نام رنگ
نوامی حت و سر کیم بدین رنگ
خدیو ملک ستان شهر بار با رنگ
مثال قدرت مثال هوش و رنگ
درنده دل شیران شرزه در خنک
بیا بی و ز شرف بوسه میزنور
چو حوت است مودی آسمان
نه آن لای مکر شدنی این رنگ
که کوه قاف بکند کف نارنگ
به بیشه که از آن بیشه رسته حوت
ز باس عدل تو در کاروان تبارنگ
ز عکس و تو کلگون و بی شرنک
مصوری که زند صورت تبارنگ
شود کیت سیاه و شود کبود رنگ
کمان بری بهم میخند باده و رنگ
ببازی سب کیم و سب پالانک
نشته شیر می اژدها نهنک
زمین نرم شود خانه فاز چون رنگ
چو دود آذر پیمان شد م رخت رنگ
بزم عشرت من بهره بر کش رنگ
همیشه مابود باده خوار طاب رنگ
چه باده باده و شمشیر خون عقیق رنگ
کز دودمان بقی و از تحمیل
در حب نعل است نسبت شال
آت از بی جیل کوبان خمر حال
سم بر فشان و ناف سبک ایکی مال
کایدون مرا بغار ساقامت و حال
کم عجله نیال بها المرد لانیال

حرف اللام

در ستایش شاهزاده ضوان و ساد و فرید و میرزا کوکب

که در هوا پری میسی پرد بال
بخرام و لوح خاک نقش از نعل
تا زابیده کرد فرو شوین نال
تا چند بر داید سیمار عم خال

تا کی هوای خوار خیزد و نام
دم بر فراز و منظر ملک ایکی کوب
ای میب براق به پیما ره عراق
لا ترحلن ملک الخیل و اعجلن

اینک شهرم کن کن کن پارس پی
 کشف امان پناه زمان کوهر شرف
 بر مان بن داد فریدون شاه است
 خاک زینب خجرا و یا برایتان
 جز از طریق هم نیاکشد نظر
 روزی هند عطا می دی دعوت مهد
 امر ترا بطوع قدر دارد استماع
 و بر بزگال تیره قد عکس تیغ
 رسوا شود سود تو در هر کجاست
 کجبان محیط تست معنی محاط تو
 از بسکه بار فتح و طغر نمکشد بدو
 از کرد دره چو توده قطران و سپهر
 چکان شیر شیره ندانند کس سیوف
 هر که که میغ تیغ تو آتش فشان شود
 فرماندها مها ملکا ملک پرور
 بس عیش و عشرت که نماید هیچ رو
 فی زار نالدا که از جان و تمن
 و رگو کبت قرین با شغم محو
 خور از زمان غریز تر آید که نافر
 تو ترشت شاهی از انت با منو
 پرست شاخ و برگ ترا چون نالدا
 حکم ملک قضاست ضاده حکم او
 ای بس احکام بر و شیر زند
 دار و می تلخ را بخور خسته خربغ
 آید بچشم من که می شیش نکند و
 دانه خدا که بود جدا از تو حال من
 خوم بر خیت دست فرقت اگر نیست
 منت خدایا که رسیدم بکام دل
 ارجو که روح من بکزنی بدح غیر
 دانی که از تو بود کرم بود سیم وز

فم قبل ان یضیق لنا الوقت والمجال
 غیث کرم غیثات مم جوهر نوال
 قضا فیم وفایت مقیاس قضا
 استبان نیب ناخ اودار دشتال
 خبر بر سبیل فرض نیاکشد حال
 پاسخ و ده خاتمی بی سبقت نوال
 حکم ترا بطبع قضا دارد استمال
 از تغا اچود وزخ سوزان شود کمال
 چون دزد شب که ناکه دگر کین
 بر سان جابه کو بدن دارد شکل
 تیغ حمیده پشت نیاکشد شکل
 از رنگ خن چو سوده حاشی دریا
 و ندان مار کز زنده اند کس نبال
 کس پر زان را نشنا سذر تر
 آن کسیت غیر حق که قدیم شایر
 بس نخ داند که نماید هیچ حال
 می تلخ کرد و داند از دل بر دکان
 وقتی بسوخی نه خویش آید زوال
 بگذار دشمن جبهه و بکد از دوش نبال
 تا خضم را دهنیست تو کوشمال
 ریزد چو شاخ و برگ تیر شود نبال
 هم خیر از و رسد اگر از وی سد کمال
 تا خون مرده خیزد و بپذیرد نبال
 وان تلخ با حلاوت جان را در اتصال
 کشته بکمرانی ملکی و دشتال
 چون حال تشنه که جدا ماند از نال
 الا بکیش تیر تو خور بختن حلال
 زان نفقت فراق بدین بخت وصل
 کز اشد فیض بهت است اسد لبال
 دانی که از تو بود کرم بود جاده مال

و کن بخضرتی که ندانسته جو داد
 فدرست آفریش و سطره جو
 بی چون مراد بنود بخت را اثر
 با مراد ضلال مخلص بود دست
 ای کت تجعه تاج سپاه دبی
 منشور روی را می دریم واه
 درش اگر ز سخایت رود سخن
 اینجا که شخص تست مجسم بود هنر
 با تر کنار جو تو شکفت کریم
 چرخ ز غبار خنک تار کجیم
 روز و غاک از دم شیر سر نشان
 ز انبوه کرد و رخ محدث و دهاد
 از نعل اسبها متحرک شود زمین
 سفر ستاره بر دورانی تیغ قندهار
 آید و کت چرخ کزندی سحر
 را بچرخ گاه فرار است که نشب
 خورشید سان والی اگر باقی مرغ
 سلطان بر ای مصلحتی بود اگر ترا
 فولاد را که از دهنند از برای کت
 و افکند چون شهاب تبار سپهر ملک
 شاه قباب مملکت است تو ماه ملک
 شاه آنچه میکند همه ز روی حکمت
 شاگرد کا و ستادش سیلی مذبر و
 نشتر زنده پر شک بقیال در دمنند
 ای کز بهوی مح تو در حال تندور قص
 امی بسکه بود قائم از نو بچو کو
 جز من که بار چهر تو بروم بجان دل
 حالی چو آخر سی اشارت کند بد
 سیم و زرم نبود که آرست بد
 تاراه دل زنده گویان بر وی موی

در از صدف کز خرف و هر سفا
 عنوان حکمرانی و دیباچه جمال
 بی زیب عدل و بنود ملک جمال
 با قمار و رشاد موید بود ضلال
 ای کت بهدیج باج فرستیدی
 توقع امر و نهی تو در دست سال
 مشتافش عرق کند ز فوطا نعل
 اینجا که طبع تست مصو شود کمال
 پنهان کند بشیره خود را جحر
 کوه زینب معج توبار کجیم
 در کام اگد شان متوقد شود نعل
 ز سب نعل سب مقعر شود دمان
 بر چوب نیزه متوقد شود نعل
 کتف ماه شکی از کز مرد مال
 آید رگرت ز در ملالی سدل
 جان را بحسب گاه نشاط است که ملا
 جاوید می ماند خورشید از زوال
 روزی و ساخت متکلف کج غیر
 شمشیر از آن کند می دفع بد کمال
 تا سوزد از تو دوی صفت خضم به
 هم بدر از و شوی کز زوی شد لبال
 حالی مباحش نچه که نیکو شود مال
 خواهد معذرتش که نند کند خصل
 کز دفع خون مزاج کراید با عدا
 افکار در ضمیر و الجا در حمال
 ای بس که گشت پیکر از ناله محو
 کاهی شنیده که کند کوبی جمال
 با صد زبان بان بان من از تیغ نبال
 بپذیر جای بدی من باری انبال
 تا صید جان کند گویان بخدا

قسطا
ترازو

زکال
زغال کوبند
مال

سعال
سرفه

اکدش
اسر که در دین
لذت حسرت

متوقد
بفرسوزد

خال
ضر

اند مال
بدوی

شک
صب

چون وی یار تر تازه باد عیش
 بیا و سا غمی کن باد لال
 بیا بد از غم و اندوه کز نیت میل
 کرت هزار گناه است امید شو
 مرا عید خوش آمد که مست و حرام
 همیشه بوده کوار او دلپذیر بود
 مرا بطبع خوش آید روز عید
 کنون جو آید و لب هر بوسه بکند
 ز پای تابش هر کجا که می بینی
 با احتیاط چنان بزمش و تنگ نکند
 مرا از آن بت شیرین چکایت عجب
 بساط زهد و ریاضت چنان بکند
 حکایت همه از فضل بر بود و ورع
 پی مراقبه که سر نهاده بر زانو
 نموده که به قرأت ملا و قرائت
 لبان سایه مرآت کفایت جبین
 بغل کشودم و از روی کمر شین
 بر کشیدم و چندان لبش بوسیدم
 چنان سایه مرکبان و هر اسیدم
 ز سادگی بندیرفته وقف عام نمود
 بجا بود لبش انجمن شکر زرد
 سپهر مجد و علا صاحب اختیار که
 چون بد کان نش و آن و آن و آن
 غلام خسرو جم صولتی بی و لیت
 مکر که عرصه جا تر ندیده حکیم
 جنبه تیر تو باریست این منجلب
 فنا بقدر تو مضمر چو تلخی اندر زهر
 سمندر هسرت چار پای نصرت
 نه جیش فتح ترا حایل آتشین
 خیال بزم تو همچون مل شادان کنیز

روان

محمال
جمله کننده

دیوان
بغیر دیوان

شید
جمله را گویند

تعال
معرفت

مضمر
پوشیده

در ستایش امیر الامرا حسین خان نظام الدوله کومک

منی و ساله به پیمان نیت مار مال
 که مر خدای وقت از دست یزد متعال
 نه بلکه خوشترم ز آنکه هست حلال
 خصوص آخر شعبان غره شوال
 بهانه است که هر بوسه اطفال
 چو سایه ای که کشاید کف بر سبیل
 کما نبری که بد بخانزول که حال
 که بر زمین بچکزدان و تنگ کشید
 بیا و بشنو عبرت بگیر از تین
 که هر که دید مرا خیره ماند از آن حال
 روایتیم همه از علم فقه بود و حال
 پی مکاشفه که شست کرده بود و حال
 شمرده که بفصاحت فضیلت لیل
 بهر کجا که شدم مید و دیدم زین
 بروی عجب بکرم بزد و تنگ
 که خیره در رخ من دید گفت کفایت
 که شکو بس کشانی تیر ستم زان
 از این پس لب ز خسار و گردن و حال
 که کلک خواجه نیکو نهاد و نیک خصال
 دلش جان کفایت کفش محظوظ
 چو خادمانش و اشوکت از زمین
 مطیع خواج و دریا و دی خلی
 که بر تنای ابعاد از دست
 برنده تیغ تو کمر بستش چنگال
 که کجاک تو مضمون خوشتر از نال
 چنان شکرت چله خانه آجال
 نه تیغ تیر ترا مانع آستین برمال
 هوای بزم تو همچون حل و آن حال

چون حال دست ختم تر از ناله
 که ماه روز و محبت گذشت ناله
 که فضل بار خدا شالست در حال
 که بست و دم اندک ز روز که طرد
 بعد از آنکه نکردش از چه استقبال
 کنم معافه با آن غزل ساری غزال
 خیال بسا و مرا نمود محال
 که وقف بوسه نموده است روی شال
 ز نقش بوسه زش کشته پرد ما مال
 کمان کند که بپا اندرش کنم غلی
 بزهد و زرق و ریاضت کمر و مال
 بدست سجده کردم چو واعظ محال
 که بی بیان احادیث کردم و قول
 که جزو عالم کشایم زبان بیخ متعال
 که مرا بوسع در زمانه نیست تعال
 دمان بسوی من آمد چو به بر و مال
 عنان صبر من ز دست و شوق و مال
 نه این شقاوت فتح و غرور و کفر و مال
 بفضل بوسه و خواندم بر و مال
 کمان بود که بود و فضل لا مال
 خدا یگان امم آسمان جا و مال
 بر هر وان جهان تنگ که دست محال
 خنی گفت بکرم بار نامه اقبال
 که هم مخالفی او هم مخالف مال
 پلنگ پیش تو بود و شود هر یک مال
 پلنگ با غضبت التجار و بغل
 سخا و جود ترا کسب کایات عیا
 دلت بجا عطا گفته جود را مال
 سر سنان تو پستان کودک اقبال
 نه کوه را به علم تو وزن کمیت مال

الربوبه کار ز نقش کب تو
 بیا وجود تو کر کوزه کرسفان خرد
 دراز کردن لاغرمیان کو چک سر
 ز غرب را کب و کرب خیا شتر کند
 زمانه کر ز برشتا و سوار شود
 بسک خاره چو در کوه سم فرو کوب
 بزرق تا توان سبب باد در چهر
 روان طاعت یزدان الی الله
 همیشه یار تو یار شاد در هر وقت
 از لطف تو چیده تر از خط تر سل
 ریحان خط از زلف شکسته تو نماید
 ابروی تو بر چهره خورشید کشید
 جز زلف تو بر رخ نشیندیم که کز
 زلفین تو بر چهره تو کوئی که تسوده
 یاد آدم از حالت مستان بکسر
 از سبزه کل سر و با سلسله او
 با تبه کچین فصل صباح تن نشستن
 تانی چه شد امروز که می می نری
 تر کا تو هم از چهره خود مجری فرو
 بر خیز و بده باده بنه ناز و نغم
 ما بوسه بده جان پدر چند کجا
 بر سنبل و سرن بکیم امروز که
 کفتم بفلک چون نم اعلام فصاحت
 کی داشتم این طلق من عجب باشند
 بیلیم که چو انبوه شود برزبر کوه
 هر خیز که مار و زشتاید برود با
 چون شیر و طعم ام از مغز لیکان
 بردامن جلالت لیعهد بزین دست
 سلطان جهان با صردین منصوص
 بگرفته کبف چرخ عصا از خط

سبان مرغ هماندم بر آورد و
 ز کوره جام جم آورد و بر روی
 بزرگ بیکل و فریهرین و صنیع
 بشرق شبهه زمان و در ترسند خا
 بیک نفس کند و هر چه در جهان
 کما نبری بل چوب میزند طبال
 بکرتا توان داشت آیه غراب
 دقایق در کو هر خزان ز زروال

زه کمان بازوی فتح را توین
 تبارک اندازین خش کو که تو
 روزه تر ز یقین دوزده تر کمان
 تلال سیمش سبت شود و دما
 که خنیا قه صالح برون و داکو
 زمین معرکه را پر بلال بدر کند
 چهار خیر تو خالی ز چار خیر مباد
 بچاه ویل بود سر کون مخالف تو

در ستایش پادشاه اسلام پناه ناصر الدین شاه

چون عین قاع از خم طغرائی بر
 کیسوی تو بر گردن ناهیدند
 در روم کشاید حبشی ست تطاول
 بر در که قیصر نجاشی دو قراول
 هر که کل از باد و افند تامل
 کافغان کند زویدن آن سلسله
 با طره غزلان فی عیش و نغال
 خادم که ترا گفت که می می بی
 و زلف برو و عود از خان فضل
 غشین بده بوسه بهل باز و دل
 بیاده بخور جان سپر چند تفل
 ترسم که چو من وید سرفیت بر
 در خاک چو قارون و دم کج مو
 انقوم که عنصر شناسند فضل
 از قله کسار کند قصد تامل
 باقی نرید هیچ اگر غر و اگر دل
 تاسته مرا عشق بزنجیر تو کل
 تا واری انجیک غم و ننگ تامل
 سالار جهان فخر زمانه تامل
 تا بوک شود وصف بار تو یساو

زلفین تو ز صفت سیه کز بر سر
 گرد لب میگون خط خضری تو کوئی
 سجده خم زلف تو علی رغم حکمان
 آیتک بهار است لم سخت فکار
 حتی بچمن کند و سبک که چگونه
 کل لبیده باده کف ارد و از شوق
 مطر چه ستادی نشین بر خنک
 تانی ترنی می نخورم چند تانی
 هر عقده که بینی بدل تنگ امرو
 نقل می تخم چه به از بوسه شیرین
 می نوش و مخو غصه که باشد کلمه
 اوخ که جوانی بهر صرف نمودم
 کی بود کمانم که چو فواره آیم
 نی فی که همین بستیم از قوت شمشیر
 آن شتر مستم که مهارم کند از رخ
 احمد که از جنت پکان جان نیست
 قاتنی هر سال از رخ تمکار
 فرست بقا مخی جابجوت اقبال
 ای ایره چرخ نم خنک تر تک
 ارواح حقایق همه عضوند توئی

حم کند تو ساق زمانه را خال
 که وقت حمله بکوه اندر افکنند زلال
 پر زده تر ز عقاب چند تر شلال
 و ما دیر پیش نرم تر شود زلال
 که چو شپهر موسی وان شود ز جلال
 پیش نقش خوافر شمش ز نقش نعل
 که تا جهان بومی بگذرد بدین نعل
 بدامنا به که در چاه صفهان و خال
 بهار حضم تو یار کلان در هر حال
 بردامن لطف تو مراد است تو سل
 بگرفته نکون بچه بازی و حنک
 از غالیه بر آب بقا خضر کشید
 تا چشم کشائی همه دوست و تسل
 در مانش چهار است فی خنک کل
 صلصل سیر و در اندخته غفل
 در جوش خروشان آه زان لبیده
 ساقی چه شستی بر خیز و بده
 تا می ندی خوش تریم چند تامل
 کبشای بزین بزم انظره و کل
 کردیم تعقل ازین نیست تفل
 از مشغله هر توان کرد و تامل
 تا بوک به پیری کندم نخت تفل
 اقا ز ترقی بود انجام نسل
 چون سیوه که از شاخ و افند تامل
 از فوط تامل نکرام تامل
 چون هر جان جسم ما بیم تحول
 که ز لاشه عصفور به نرسد طفرل
 تا موس خرد کز ادب کج تفضل
 وی اطلس کرد و دین خیر تامل
 اشباح دقایق همه جزوند توئی

تلال
 شتا
 و ما
 کوال
 حوافر
 کوالها سم
 زرق
 کب

قرنفل
 بخت

تدل
 کرشم

عنصل
 باز است

تحول
 از جای
 رفتن

طفرل
 مرغ

تا گوید ناصرت کشت پدید
 و بر تو تیغ تو بر صلابت تاب
 مروت بعزم تو اگر معصم
 شخص تو ز انداد بر دگویی
 توحید موحدا انصاف کایت
 اصل بهر شایان تو فی هر که نیست
 در عهد تواضد و باندا بشهید
 تا طی جدل کرده از راه کفایت
 هر چیز که محدود بود شکل پذیرد
 انگونه پدیدست عدوتیک نصرت
 عزم تو اگر مانع عزم تو نبودی
 احسن بر آن ختر عفت که جهالت
 و در فی المثل آید تجیل صفت او
 بر کوه اگر نقش عفاف نگار
 احکام ترا با تسلیم خط شاعی
 تا هست تساوی و خط شرط تو
 سبال اگر تفراید ز مایه نال
 سبال که بر بودت سبب این بری
 شنیده ام که ز بر نخل شخص سخی
 که را دوشیر به نیست از آنکه بهر تو
 گرفته ام که ز ثروت بهی شد می قل
 ز بهر رخ فاجاره بود کرن
 بمانت برود از خفا که کرک بره
 یکی برسل اندم که دم بروی
 بچکت اندر فلسی و ز خیال می
 نمود باشد اگر روز کار و رون
 شرمی کنی از نزد خویش بر
 کی شکور گزین سیم و قفس کفن
 برای آنکه یکی مست ز بخت ری
 لاجبخت انصاف ایما کنی ویران

تقطیل

ما خوانده بهر آن
غیر کای رفتن

انداد
بفرستاد

هر قل

بلغت و مقام
سلطان و دم

صیال

نام پاره لاجور

سکال

بفرستادن

یافه

دروغ

هر روز بنام تو زنده بخت نعل
 تا حشر زار خام شود قطع نعل
 پران بسوی شش حمد از نعل
 عدل تو در اضا و هندم نعل
 کاشیا به یکسان از نعل
 ما خوانده غریبی است که آید تفضل
 از سبک فکندی میان ستم نعل
 تا راه طلب به از دست نعل
 زان جا به تو بیرون بود از نعل
 از کشتن او طبع تر است نعل
 نه بندت در رحم مام تهنیل
 از طالع مولود تو بخشید نعل
 صد پره کشد دست عفاف نعل
 انکوه ز صد زلزله آید تزلزل
 بر دیده نگار د خوراز بهر نعل
 دوزاوی را که بهم هست نعل

گر خرم ز زمین تو شود حافظ
 خرمست و جهان را سکی از حافظ
 تیغ شده به تو و آسایش
 حرمت بنبراد و جهان دانست
 از مشرق مغرب بهر شایان حافظ
 ز انسان که مراد شمع کست
 از مشرق مغرب بهر آید حافظ
 در نخل خوانند و کرباب تارخ
 در نظم غنا صر شود از خرم حافظ
 چون عجزت عمر است کوئی که
 حیرانم از آن درج عفاف کینه
 انصفت عطی که زمستوری
 در حافظ کر عصمت نقش پذیرد
 تا طی سالک نتوان کرد باید
 بر هر چه کند رای تو ایما بدو
 از چار حجت با و مقابل تو نصرت

در مدح امیر المومنین علی بن ابیطالب صلوات الله علیه

بخود چو کرم بر از اندرین سبال
 ز را و مردی انانی نمود نوال
 کند ذخیره خود مال خویش از نوال
 سرودم آنکه ز شوکت بهی شد نوال
 ز بهر در و اجل دار و فی شکر نوال
 بخت بشکود از خفا که شکر نوال
 کرت هزاران شتر ز نذر قفا
 بهی کراسه بفرسود ای کشود نوال
 هند بدوش تو یک وزارت نوال
 بهی تا به بندش بر میروا نوال
 کی صبور گزین خم خج عبال
 چه مایه خون شهیدان بهی کنی نوال
 نه جز عمارت نام کنی نوال

نه آخرت چکان فبا بر دهم
 ز بحر کرب آورید کرب صد
 بخیل طره نخی است از آنکه کرب
 ز بهر کج بر رخ و سرای سنج
 که از فاکر زری در بهین باره
 توکت پای کرفی المثل خلد خاری
 چو غم کرم چرائی چرا بهوش
 اگر ز پا دشت ه خدانند لبت
 چو پا دست یاست نهی روی
 چه مایه زال رسن رسن خد
 کی ستیزه بز آل سپید موی
 ز بهر آنکه ز اموال مرده بهر
 بر خمین لغت بزرگ بار خدا

احسام جهان ار داز نعل
 با آنکه در احسام رو نیست نعل
 زان چون بومیش از رخ نعل
 در فکر که چون ار داز نعل
 سهم تو در افکنده بهم نعل
 هر چند مقدم بهی است نعل
 کر خوان نوال تو نایب نعل
 در صفت بهیستند و کور نعل
 قاصر شود از دانشان نعل
 بنمود که رست از خط فار نعل
 حمل و جهان روح بهی نعل
 اوصاف جمیش کند نعل
 در حافظ نسیان برود نعل
 تا کسب صنایع نتوان کرد نعل
 بر دیده هند کلک تو نعل
 از چار حجت تا که بروی نعل
 و کرت نیز کجا به منال نعل
 نه آخرت کو پای اصل کوب نعل
 چو بحر خاطر من ز لال مال نعل
 هند و دیده هر بخش کج نعل
 یکی بخت بیت ار داری نعل
 و را از اجل میا بهی بهین نعل
 چنان شوی که بر آرحی نعل
 که مرگ چون یزت سیکر از نعل
 ز کبر ناور می نذر نظر کز نعل
 بخیره شست کنی بر بار نعل
 بدست آمد از دست نعل
 بد نصفت که بدو سپید نعل
 نه آه بهیوه نبوشی نه نعل
 بسجدار تر از وی اور نعل

همت بکفه عصیان چاه کوه کوب
 برت و جهان پیچیده نزار حیل کنی
 زرنج سودا سبت کنی و خاری
 بفریه کوئی کاین رنج مرفلان بود
 بطبع زرت و دیر خیرت ننداری
 سه چارنج رکوع و سه عشرت کسب
 نموده شیشه کنی بالعمی الاشراف
 مرا که عمر کنون نیم پنج است دست
 حمید و بر سرم بیت و پنج سال
 نه از فراز و فروم بجز غیر و غیر
 خدای غرور جل و اندام در هر عمر
 بیطن نامک و صلب پر خدی و
 براه یزدان سر و پس بن نشخط
 قضا اجابت مرش نموده در هر وقت
 رضای بر خدایت او امر او
 کمال قدرت حق است و توبیح
 بی پوید عیلم او صبا و دبور
 بدست زیدک قدرش سپهر چاره
 زمانه را نامد به بی بخت کرم
 طفیل اوست اگر حالتی که سنا
 شکست فیت که شاز سفال بود
 نوامی صلصل مستیست بسیار که
 ستوده دل دل و رافره پستی
 بکام کوه نور دش و دیعه برن مان
 چهاره تاک جهان آفریده بار خدا
 هر وجود یار بوم اندر توان جستن
 قدان ملک ملت حاجی قاسی که هست
 که ز عدل و بیاز و بیکی بند و مرص
 عقل را ماند که با هر نفس در و قزل
 صورت عقلست از انش نیکو دریا

همت بپله طاعت چکوه کاه چکان
 که از صیام سه ده روزه بر بی تحدا
 صلاح سودا جوئی ز دار و سی
 شیر خرد بهمان شک چاک
 ز سلبیلت بخشیده اندک
 بیچکه گفت مر خدی زنت کلال
 گرفته پیشه خطا با الغد و الاصال
 نشد ریاضت یک با بعلم محال
 پس دایم کم مرگ کی و انحال
 نه در تلال و مادوم بجز کلال
 ز شکر نشکیم ز طبع در هر حال
 بجز جدمن از فدا بن عیش خال
 سبقت احمد پاس و پس بن شال
 قدر اطاعت حکمش نموده در هر حال
 که خبر بوقی رضا خد اندامشال
 در آنکه صورت هستی از و گرفت کمال
 بهی بخند بی لمر او جنوب شال
 پیای شایه در ایش شهاب خلخال
 ستاره یار و بدیدی کمال
 مطیع اوست اگر خوار است اگر حال
 که پیش همت او ز رندشت نکمال
 هنوز نامه آدم پدیدار صلصل
 فخرستی او اگر نسیم شال

دو پانزده روزت و زده کشته
 بخویش بندی بر و غ رنجهای فریه
 نیشک را کفنی در هزار بوک و مکر
 پس نیشک بنا از موده سیر
 خری هزار ملامت شیر خور و
 نماز شام گذار می لی بوقت طلوع
 بجای آبجوری خرو جای شیرین
 ز بیت پنج فرازم ز می پنج فرو
 بیای جبهه سپرم بسی از و فرو
 ولیکن ارچه بقسطاس سکاری
 از ان مانج مرا نام نام کرد حبیب
 علی عالی کاند زبرد کننده بکند
 بول بود قریش کوندشت قین
 چویر ضایش در تن سرتاب کرا
 بود نخستین مثال خامه از ل
 ز مهر اوست ابدان همی تار جروح
 ز حرم اوست که آمد همی میان
 ستاره بی شرف فکرش و نقطه
 نه بی ولایش قدرتی نمود بلند
 ز کلک کات شد رسته صحیفه
 مطبخ کرمش آسمان کی و دست
 جهان هر چه در او صید می شد
 پویه چر فلک ابدم فرو پوشد

در ستایش جناب حاجی قاسی حمد فرمایند

جز وجود متری که او با هستی محال
 جان پاکش غوطه زن در بحر فضل
 ز انحراف طبع بکراید بسوای حق
 روح را ماند که با هر جسم دارد کمال
 معنی رحمت از ان همیش نیکو در

روی نین پست هدیش کرم غلام
 عقل افزون از شهودش او تواند
 در پیشانی کار و نام بخش آفتاب
 هستی هر هست پنداری و پوشیده
 کوه خارا از شرار شمش فروز و چنان

ز سنج شعبان تا صبح ستر و شوال
 سوی نیشک شوم می می و نالانال
 بری بکارش سید هزار غنچ و دال
 که منت نیز برین چاره نیک است حال
 بجان و همچو خروس مار بکوبی مال
 صلاوة صبح نمائی ولی بجاده نوال
 حلال کفنه حرام و حرام کرده حلال
 و رین فراز و فروم نه خبر غدا
 بکام سعی نوشتم بسی ماد و تلال
 که بلاون را نیست نیک کمیتا
 نه جز ولای حبیب خد استم بحال
 بر بداندیشا ز آبا هنین چکان
 رسول بود هاشم کوندشت بهال
 چو بیولایش در جسم جان است و مال
 اگر چه کوند از کلک و بود مثال
 ز قهر اوست در آفاق صورت اجا
 ز باس اوست که کیر و مد ز زلال
 زمانه بی اثر همتش چو سقط نال
 نه بی عتابش جاه کسی گرفت و مال
 حمیده از کف خطا شد بد قدر
 که از نیت کاش کشف نیک ز کمال
 نزدیک ای چوین خدای از سیال
 چنانکه ناف سبک بالدی نعال
 بسم خار شکافش نفقه با و شال
 بدیع پیکر او را نیا فریده مال
 خرج فرقت طفرال بهر فصل کمال
 و هم بیرون از وجودش ید تواند مال
 تا شبا هنگام روز خرنه پیر و مال
 هیچ غیبی در برون هیچ علمی در حال
 قبضه کو کرد کز ترش پیر و شال

زیند
 طیب
 اغال
 اشقه کننده
 دبور
 بدر که از نظر
 مغرب آید
 زیدکن
 غلام خوش
 صورت
 او مد
 کوزه و فدا
 کوبند
 صلصل
 فاخته است
 صلصل
 کمر را کوبند

وصف مهرش چو کیم طبعم با بد بچو
 دست او را بر خواندم و هم گفتا بچو
 مدح قدوست مدح چرخ کردن از علو
 کل بوی خوشش معرفت برینج لیل
 فی خطا کفتم برت اتحاد جان و دل
 از نصیب می چون نوک ناخ شد
 گفتش بر جان واری گفت کرد و جو
 و نیک از خواری کهر اگر بد بیا کنی
 خود تو صد ده گفته کو هر جادی نیست
 مگر مسکین نواز هست سالی تا که من
 نیکر سالی ندانم بیشتر یا کمتر است
 قرض من چندان بود کاذر درون تست علم
 خلعت شاه و تو و ابرو انعام و تول
 کر توانی نخبه تقدیر تا بیدن تاب
 خوی حباب طبعت مشکب و اوج
 ای فال سعید و نخبه مقبل
 تو قلبی و دلبران قوالب
 ولها سبلاسل تو مشتاق
 چهر تو درون حبد مشکین
 چشم فلک است و چهر تو مهر
 خورشید سپیده دم ندیدم
 یا فی سپیده دم فتاده
 مانند دو کف تر از و
 فخر الاقبال والا سلمین
 در دشت تزلزل لث غالب
 ای مدح تو ز یور مجاس
 آواز اجابت سخایت
 الفاظ بدعت از بداعت
 در چشم بصیرت تو احسام
 چون ما حاصل جهان تو بودی

عقل
پرسید

کلیس
نیال
هر دو سلطان
بوده اند

ز می
یغزیر

ماطل
سیلان

وابل
بران شید

مجل
خارج شوند

شرح قهرش چو کیم کلام بنال بچو
 ابرو بدستی که بی سعی صدق شد
 وصف جود او ست وصف باریسان
 مدح نور خوشش معرفت بی غنج دلا
 اتحاد نیست کان هرگز کج دیشال
 جسم از جانا بیای عقل بر بندم
 تا بعد جود او با جان بر بود حال
 ناز جبار قرب پهلوف و دوز با
 بر جادی چو بند غرت غزنی و کلا
 نشسته لب جان میدم چشم بر لب لال
 کر تو دارم انتظار و عده کطا
 گرچه شاید این تشابه را گویرم
 گرچه تعیین فت نجم قاصد و سوار
 و رستانی صبر کن ز هر چه پیش آید

قدر او بد کفتم عقل کفتم ای سگفت
 مدح هر چیزی که کونی حقیقت است
 لغت فاشا و صفات و باز مردم کند
 هست باشد ارتباط با طاس و با طان
 دوش انعام عاش شکوه میکرد عقل
 گفت بشین ششم نشان شود خاموش
 کو هر از غرت بجانی بود کاذر شهنبا
 گفتش بعقل از پیری بجانی بلینت
 او که را خوار دارد و تا شود قد غز
 تو رسول وقت خوشی من بلال قوت تو
 شال ابگذار حال من بدست آور که
 عمر من کرد جهان بدی بقدر و کم
 صبر کن قاتیا بر تیر باران بلا
 تا زخمی نیام اندر زبانه گفتگو

در ستایش نواب فریدون میرزا طاب

تو روحی و کلر خان هیاسکل
 جانها شبایل تو مایل
 زبرد و غراب یک حواسل
 مهری که گشته بیسج زایل
 کار از قضا بسی و دطل
 ماروت کنون بچاه بابل
 در وزن بیکد کر محاسول
 ذخرا لاسان والا ماش
 بردست نوال عیش و ابل
 وی صف تو زینت محافل
 سبقت کیر و بصوت سائل
 ضرب المثل است در قبایل
 بر سر قلوب میت حایل
 شد نظم جهان پس از تو حایل

بر کرده شمایل تو
 خون خوردم از غم تو آسان
 کوئی رویت بسبیل زلف
 جز زلف تو از قهای رخسار
 این زلف تو بست کز بنا گوش
 زلفین تو بر رخ از چپ و راست
 روی تو ز شب بر آورد در روز
 فرمان منر ما که دست داد
 عاجز شده اند در محالک
 کرنا مند فرض نیست از چه
 ز انسان که سستی بر و مجلی
 در نیم شبان ز دور پیداست
 هر نقص که در داشت کردند
 آرمی بوجد گشت موجود

بعد دیدستی روز افزون و بچو
 زانکه بر هر جزو باشد نفس کل اشمال
 با مع کفتم و بی صدای قل قال
 جان دل با خبر بودیم ز دنیا و نفا
 نرم نرمک بر لب چو گفتگوی دل
 تا در این سازم با ستال
 زیور تاج کین بد زینت فرقی نال
 گر خرفت باز شناسی من از شال
 زین و غرت مر کلام اولی سان کسج
 هیچ از رحمت نغرم و می از نا بلا
 در دلم صد کوز غم زین کند ویر سلا
 هیچکس از بر فای من نمی آید
 گر بلار ای بود تا قاب تو سین
 با دخت لای نام و باد عمت لایزال
 بخت اعدیت بطینت تیره رو و اوج
 وی شهره بزم و ماه محفل
 زلفین تو عنبرین سلال
 جان بردم از کف تو مشکل
 در سبده ماه کرده مین
 ای آتش خوی و آهین دل
 ز می چاه ذوقن شده استایل
 او نخته روز و شب مقابل
 چون رای خدایکان عادل
 بحر خضم است و ابر باطل
 از حمل نوافلش قوافل
 بر جود تو فخر ض شد نوافل
 همگام و ویدن از مؤمل
 آثار جمیلت از شمایل
 از پر تو هستی تو کامل
 ماهیت فی بحبل جاعل

از شک لبی و خاک سار
من سبک تیج الامان
عزم تو سه بعد را تواند
در هیچ زمان ز کسب دانش
پیوسته شود چو پست با کشت
پیوستگی نظام است
جسم است جهان و اندر تو
دست و دل و لطف و خا
یا نظم تو گفته نوا
بایاری و حست صمیرت
از سم عقاب تیر در چرخ
تتزاز است العوالی
المرح شال الرجال یفری
ترج علی الشری الضیای
فی راس عدوک المنازع
بندی سر دشمنان بقرا
ای غم شهنشه کرم
شاید که بدتش سراید
تا چاره مطلقات رایت
تا منطقه در دو نقطه دارد
تا شمر رسد خطابت از عرش
رونده رخس من ای نژاد با
دریده حمله تو باد عادرانام
دو دزد از دره تنک همچو باد صبا
جهان بخروشی که کوئی زمین
دست ناصیه رفقه کرد کلف
ترا بطی مسافت چه و هم حاجت
کرم ز ملک سیما بخی خطری
کمر باری ندان در دوا
ابر و صند مین میرزا قیخان

دریا بوجود است ساحل
من سیفک تفتح المعال
مشغول کند بهیج شغل
مشغول ندارد شغل
از عدل تو در بدن معال
برداشتی از میان فاصل
چون روح نه خارجی نه داخل
زی جود تو سبب برین سایل
باشعش تو چاه افلا
تدویر شود محیط حایل
سیرین فلک شوند سبل
باجو کانتا سنا یل
بالطن کانس العواد
تخط علی الرئی الحب اول
نی کف حودک المناسل
چون رشته بفلک منازل
ای باس تو همچو مرک بایل
لم یات بشک الا وایل
بعد از سه طلاق از محفل
پیوسته تماس با معدل

دستت بسخا حیات جاول
بالکذ و جود و عید موهوم
آرای تو در شبان تاریک
با منع تو قفسری و دبان
در وقت بی تیز آیات
نادانی خود کند سچل
چون جان با جسم روح بان
از تیغ که اثر در است آونک
کسر همه ناقص است بدیا
اتر و ز که در هنر زرم
البسیض علی الرؤس تغلی
الوحش یخن کالتو لک
من صوت سنا کبالمذک
المرح متد کالافاعی
ببیض لباسک المفارق
باز وی نزار ملک و دین
کرفیض تسبول خاطر
در فضل تو اهل عصر خوانند
از حلیه بخت تو مسبا و
از منطقه جلالت تو

در ستایش مرحوم میرزا قیخان

صلب صاعقه و شبت بوی طریح
کشیده پیکر تو که قاف تشال
رونده در شکم سنک همچو آب
سیاه روی تنی یا که خشر ستم
سمت تجر خاک سفته مغر جلال
که هر کجا که کنی عزم در رسی
که تا بحشر مصون با و ز فدا
بدر که بر او بوسه میزد
فلک شرف است جهان

دم تو سلسله کردن صبا و دبو
مجره را عوض تنک بشک
گفت دهنی یا یک آسمان پودین
سپردار و همراه یک مال فرین
بلند و پست مار و پیش با تو
زمان باضی که با تو بمغنا کرد
ز عقد پروین هر شامت برین
جناب صدر عظم اما یک عظم
روان عقل و هنر کمبایی خوش خرد

نیفت بو غا قضای حاصل
امریت محال نزو حاصل
رخشده تراست از مشاغل
زین چرخ برین قضای دل
کرفرض نمیشدی فواصل
با بخت تو هر که شد مسایل
با ذات تو خلق شد فضایل
یا تیغ تو بر کتف حاصل
یکجا همه محل است باطل
در چرخ و زمین فتد زلال
بالبیض کانتا مرا حبل
والطیر یصحن کالتو لک
من وقع حوافر الیهائل
والموس ترن کالهوائل
تصفر لبشک الامان
فربه سازی بسیف ناعل
حالی شود این قصیده قابل
قائمه را ابو الفضائل
کب خط عروس ملک عاقل
خوشید شرف مبادا
ای فال سعید و کنت مقبل
سم تو مردم که یه و خوب و کمال
ستاره را بدل منخ سوده زربا
سم تن بریت یک شیان دل
نقش سم تو هر خط صد هنر
چو پیش تو خوشید و و ماد و
بیک رکاب بن کبدر و در
زموی عثمان غیر شامت
که اوست ناظم ملک ملک
جهان شوکت و آسمان و

وفا
جنگ
سیب
امانی
مها
مهری
لذت
بیت
کلاه
شمس
مراجل
جمع
دیک
جو
جو
یخن
نور
توکل
دور
عوازل
جمع
ساز
سیاه
جمعه
کار

وطن
شکر

علو
بلندی

شکال
شکل را گویند

عرقمان
خشم آلود

پادش
جبار

عارض
صورت

سماع
شنیدن

طرب
شهر

صحیفه ادب فرومجد و دقیر علم
سخن شناس و هنر پرور و ستاره
بتیغ حارس جیش و جلالت ملک
بطن نام ز صلب پذیرفته هنوز
بحیم سرگرد و هر چه در دست است
مجتبم از کف او معنی سخا و کرم
زهی بصدر نشینان صفه ملکوت
زمانه با کرمت کم ز ریزه نایت
کنون بعد تو کفر نقش شیرینکار
بسی شکفت نباشد که حرص و حقد
ستیزه با تو نمودند ساز و خال این
شوکت ز یک تیغ صد هزار
خدا خجاست که بر مردم آشکار کند
کلیم را چه ضرر که حشر کند فرعون
بقای عمر تو باد و بد و پادش
پراز دو ایراشکال و خاک و ت
بخوشد لی کذران روز کار فای
و شب بیکل جام نمود از انق مال
دو شینه ماه روزه بیا موزه دید
آنکه گساده بود خدای ز بهشت در
آن گفت به چگونه ضعیف است یا تو
کامد لال برویم از دور خیر خیر
خواهی چنین مان که ترا با لال نو
بالند خیال بروی بود در دم
بر سینه منویم پیوسته نقش خون
از عشق عارض تو پرستم همی تر
این گفت و شد بجزه بشت خوا
که وجد که سماع و کمی قص که طرب
کفتم هزار بوسه تر اندر کرده ام
لیکن در یغ نیت مر بوسه زلی

سفینه کرم و کنز جود و کنج نول
بزرگ همت و کوچک اندیشه
بدین مخالفان بدن مجال
بندرجو کفش و زه می گرفت مال
هنوز کوشش سرش ناستینده با ملک
مشاها ز رخ او صورت جلال و جمال
علو رفعت جاه تو تنگ کرد محال
که کاهش از بدن ندان بر کن محال
در وزیم نه دندان کشند و چنگال
جماد و جانور از او در و مقال
که شیر شتر زه نه از نهر اشکال
شوکت ز یک سنگ صد هزار
که بر کشیده او را فلکندن محال
میخ را چه خطر که سپه شد محال
بدوست کنج و درم و بخت و رنج و مال
ز نقش بوسه حکام و سجد محال
که کس نماند باقی جز از دست محال

قوام دولت و ملت نظام سفینه
نزول حمت خلاق را دلش جبریل
پراز مناقبه است و قریب و
رمیل خانه مجلس مداد و بزوا
لکین مهرش دست ستاره را بار
بحسن رافعی و دآر و خرا کرد و
کمند عزم تو کیسوی شاه نصرت
شد از زمان که زنا امینی شقایق سرخ
هنوز نطفه ز صلاب نامه بر حم
شند و ام کر بی سپاس گزیند
هزار بشیه فی را بست یک شد
معجزی که نمودار شد ز چوب کلیم
و کر نه با تو که یک بشیه شیر غرمانی
سریر ظل شهنشه که ظل بار خد است
همیشه تا که بر آب روان نسیم صبا
دل روان تو پر باد و چاودن و
بجز نبوش نبوشان به بیانش

در مدح جناب حاجی قاسمی گوید

وز شهر شد برون و بزود کوسر کمال
و نیمه کسوده اند بهشتی و شان حال
وین گفت در کی بچوبست یا شمال
گفت ایلال جو بکنم متر احلال
سازم نعل کفش لکد کوب پایال
و دیدم باه نو که محبت شود خیال
بر دیده میکارم همواره شکل دل
بر یاد قامت تو شام همی نهال
زان زرد می که عکسش زین کند نهال
که ناز و که عتاب کی غنج و که دلال
نیخی بوی موی تو نمی بخت و خال
کار و تماره مدح خداوند بهیال

و آمد مه مکرم با کوس و با علم
خلق شدند دوش مغرب لال جوی
من بم بیاد ابرو جانان خوشین
ابروی من بینی بینی لال عید
کفتم تا بجای هیطن بد مسبر
عمریت تا بچوبست بروی و لاف تو
داند خدی من که بجان در نشانش
خندید و نرم نرم هم گفت زیر لب
حسبم دود و دود می آورد و دود
گفت این مان طیفه چه برین و
گفت از چه اینجا لطیفند و زود
فهرست آفرینش و دیباچه وجود

میر شکر و کشور امین ملت و مال
قبول قیمت از راق کفش میال
پراز مواهب است هست این و مال
بنان و در مجلس از چشم کمال
کمند قدش با منی مانه را خال
بخط عزم که در آب غبار
سنان قد تو مژگان دیده آجال
چشم شیر معیبه امی چشم غزال
ز بیم بشوی او از کریم اطفال
بهر کین و بدین کفر و بر شاد
هزار طاق کین را بست یک لزا
شدند عاجز یکدشت جاد و محال
بنود و به کار اجمال خبک جلال
همی ببال و بداندیش را بگو که نبال
گشاد چو مرد مهندس و ایراشکال
پراز ولای شهنشه تنی ز رنج و مال
بچم پوشش پوشان زن بتار بنال
یعنی بجام با ده ز جان و رکن مال
به روزی از یمنیش و به روزی از شمال
و اندر فلکند غلغل از کون کون
می بر شدم بیام که تا بکرم مال
در دل فانداری و در دیده انفعال
کز ظن بد بخیزد چیزی بخیر کمال
هر جا حمیده است نکودارش مال
هرج آن بخیزی از تو توان کردش مال
کاینم و پارس لال با روز نیغال
مرغی شد از نشاط و بر آورد پر مال
بنامی مش از آنکه بجران کشد مال
چندین عتاب به نیارند احتمال
اسایش زمانه و آرایش کمال

فخر الانام حاجی قاسمی نیکه است
با پاس و ریاست کرد آید
در مشت او نیاید همچون نسیم
جز از طریق جسم نیکش فطیر
ابر است در عطیه و بخت درون
از بود اوست صورت ابداع از فروغ
کز ملک اوست ساحت عاقرا و آوا
بنود ملک بجز بی نیست اگر بشر
آنجا که قدر اوست نذر و فکر مل
ای با خطاب مهر تو بر دهنه سپهر
کیوز بس بجوم مضامین و تقریب
گرم آنچنان دوزخ حروف از قفای
پهلویان حروف مخارج بیکدگر
مانی بدان قمر که تبا بدینیم شب
مرنج راز مهر تو سلطان شود شرف
از زمین خاکپای تو طفلان بهبد تو
والکه کلید حصن بدست تو دافت
از قدر تو فلک کرد از اسی تو نجوم
ویدم که از محابت شخص جلال او
تا کام عاشقان بود جز کنایه و سوس
دوران دولت تو برون با دژ شرف
در ششم روز مجاهدی تخت اول سیال
بر من از وید نشا نرود و نور و نور
دو سوز لعل پریشان با هم پیوست
کف دستم را بسی دندان بزید
سود سیم لب خود بر لب رشیم یعنی
خاصه در تنیت شمع شبستان غنای
حور فردوس تقاضا هرزه ز طینت
ایت عصمتش از بر کره خاک دیند
پرده پوشش است ز بس عصمت و مرم

در مهر او سعادت و دگر او کمال
با عدل و حرمت شیر آید از کمال
در چشم او نیاید همچون رمال
جز بر بیل عکس بند کشش شال
خاکست در تواضع و خجسته جلالت
از رای اوست کوه و فصل و کمال
کز فرا اوست صفی مصار و احمال
کس نبوده خصلت نیست اگر خصال
آنجا که صفا و ست نثار سخن مجال
ای با عتاب قهر تو هر ملک مجال
حیران شو و خیال من از فرط آنجا
کاین جف می بخور از آن حرف و فصل
من در میان نام و حیران خوشناله
مانی بدان مطر که بیار و خشک سال
تا بهید از قهر تو میزان شود و بال
با چشم سره کرده بر آید چون
کاین حصن از نام غیر از تو کو تو
از خلق تو ملک کرد از خرم تو خیال
اند حضور طه از مدح و ستال
تا کار صوفیان بود خبر سماع حال
خورشید شوکت تو مصون دانزد و حال

کر خست و کنه بود خندان
با مهر او ندیده تنی رحمت کرب
در پیش غوغا شطاعت علم کرب
بر نیک درشت او را شال و عطا
انوار مهر است برای ای قران
چونین که بخت و ست در آفاق لاینا
ملت چو بخت او بود از بخت اسین
کردون کرامی کرد و با قدر و زین
گفتم که از مغایبه آیم سوخی خطاب
حالی بدان رسیده که از حرم و
کیوز بس ترکم الفاظ و نشین
شین خیزد از کناری اندر دوسین
زین در گذر مدح تو گفتن مرا چه
مدح انقمر که بود به از آن فروغ
بخت ترا جهان نفری بدیم وز
بر کرد آفرینش عالم ز عقل کل
در هر چه در عالم ذات نهفته بود
قا آتی این فصاحت بهوده ز حال
چون هم عاجز است آید ز گفتگو
سوی حاشدم ز شازانه که خوشتر
چندان بقات باد که در عالم وجود

در ستایش سر کبری می محذره عظمی مهد علیا و است سولک

تا بر درخ و ملال ز دل آرد ز بر مرز
باز بان نقطه خال لب خود را بکشد
کج رخساره خود بر سرور ویم باید
ز سپس گفت که می از پر شربت حرام
حلقه دیده اجرام سپهرش یاره
بیک با سر و عفاست بسی نیست
از پس پرده اگر صرصر قهرش بود
زالله از خاصیت عصمت او بگر سخن

هیچ دیدی که دو نور و زرد اول
یعنی امسالت اشغه کرد و اول
یعنی امسالت کف پر شود از زرد
که لبالب شود امسالت از نسیم حال
مهد علیا که مرا در ارجحان نیست حال
ساره آینه خوریم میمونه خصال
خاک چون آب وان می نپذیرد شکل
که کرش و صف کنم ناطقه ام کرده

در مهر او ضلال بود فرخاضلال
با جود او ندیده کسی سبقت سلال
با جود دست راوش لوگو کم استلال
بر تر و شک زانو کامل و دنوال
تا بهد چرخ رست بخت و ای اتصال
یار بیاد ملکش همواره لایزال
و شمن چکاک او بود از ملک و هنر ال
امکان پذیر آید با امر او محال
تا چند در غیاب شوم محبت کمال
برین لفظ و مخنیف و قد محال
لگنت خور ز زبان من از فرط اتصال
وال آید از کرانی و اندر هبد بال
کوهر کسی میخ تو خوشتر کند خصال
وصاف این مطر که کورترا زین
باشوی جوان نکند عشوه پرزال
حصنی حصین از آواز ذوا و بحال
نقشی نمونه ساخت خداوند لایزال
بیدار شود خواب یکی چشم خود بال
چون عقل نام هست چه خیزد ز قبال
پایان این شاید عایا بدشتال
یا به بقای بقای بقای حق اتصال
ماه من آمد و آنسال نکوشت نبال
ز و بسی حال نکوالت پر غنج و دلال
یعنی امسالت شیرین شکر کرد و حال
یعنی امسال ز هر سو توروی و بال
لیک در عید بی گفتن شربت حلال
چمبر طره حوران شبتش غنای
کتاب آینه هم او را نذر دشتال
اب کرد و زینش مگر رستم زال
بر کشد پرده ز رخسار چو رباب حال

نکال
از دست سرب
شکال
شغال
کرب
بیمه
رمال
سنگینه
نوال
عفا
بزال
لاغر
نوال
نخشب
ارتجال
بازید شرف
نقش
تراکم
برهم نشین
بالا بریز
کاسم
سکھان
لال
جمع دو
بار
بزدند
رباب
عزلان در جبال

ارزاق
جمع رزق
مبغزوزی

مصون
محفوظ

مویا
کرکینند

نوال
عط

عقال
پریند

حیال
نام پویشا
بوده

نفس از دست خلقش شود انسان مسکین
 دو جهان از نفس صوره تنی گشت
 گر شود ابر کفش رشح نشان برکتی
 ورنه دستی که نباید بر شمس و
 حور فردوس بر می کنیزان و بند
 عکس خود منع کند شخص از فرط غنا
 چرا و در تن عیب من اینک غنا
 تا محالست بتصدیق خود دیدن
 خسرو ای کت ایزد متعال
 دولتی بیکران ترا داده
 بگرد جنب خود تو ششم
 مر مرا هست چاکری که بود
 که خورد خون من حلاش بود
 چشم و ثرکان او بهم دانی
 باتنی هیچ موی مویا موی
 عقل گفت از خیال و بگذر
 روی او کرده مرا حیران
 بخدای که صبح و شام کنند
 که بود مر مرا ز پاکی اصل
 من و او هر دو بیماستیم
 شعرا و بر بنای شرع کنند
 من چنان ساز شعرا ز کنم
 من نخواهم ز بخت الا او
 من ز این پس میخرم می کرد حلال
 بی مزاج لعل خوابان می سگر
 که نایم رویان را که کرد شام صبح
 پیش ازین که باد میخورد من ز سر
 داشت این پادشاه را ز قانی بن
 چون ملک ابر مستلا اسلام بدو
 اول این ماه عید می و عیشش منقطع

گر چراگاه غزالان خنق باد شمال
 شاهباز شرف او چو کشاید پیر
 هفت دریا شود از یک نم او مال
 کی توان گفت کشاید ز بی خود و نور
 فخر با میکند در استعد و صف
 گرچه آینه بود صغلی و آب لال
 گوهر افشان شده در مدح می و معال
 چه بچشم سر و چه دهم و چه فکر و چه خیال

و هر با هست او کمتر از انان سره
 هست پنهان چو خرد لیک عیار گشت
 بس شمیم است با ذاق مقرر کر مش
 پای تا سر به نور است چو خورشید
 دست زر پاش چو جام سفالین
 ذاتا و ران توان بد که با و نام عقل
 بد عاتم کنم درج شارا که مرست
 گوهر زندگی او که نهان از نظر است

در سنایش پادشاه ماضی محمد شاه غازی طایب العشر

کوه در نزد علم تو مشتال
 در محیش زبان ناطقه لال
 خوردن خون اگر چست حلال
 بچه ماند تیره خورده غزال
 با قدی همچو نال نال نال
 تا نکردی اسیر خیل خیال
 بر چه بر صنخ قادر متعال
 شکر آای او نسا و رجال
 پاس شرع رسول در جمدهال
 او بحسن و جمال و من بحال
 ستر من بر بیای عقل عقال
 که در کون شود و را احوال

سیم و زر را بدور دولت تو
 لب او ساغر سیت از یاقوت
 راستی سر و دماه را ماند
 خلقی از فکر موی و شب و روز
 خال در طاق ابرویش کوئی
 عشق گفتار ز بی فرست عقل
 ورنه یکتا خدای اند و بس
 بگری می که تدر شب و روز
 هست القصه زان سهی بالا
 شعرا و شک و شعر من سگر
 او چو برقع رزخ بر اندازد
 تنگ بر خد متم میان بسته

حرف المیم

در سنایش پادشاه جمنا ناصر الدین شاه غازی خلد

سلطان کومید

بعد ازین مردانه نوشم جام بلایی
 که زینب آن قران لید شمرند خنای
 آسمان از خوشدی عید شکران
 اعز این ماه عید می و عیشش منقطع

زانکه در این آخر شوال لطف ایزد
 شه سلام عام کرد و المخطه کار ایزد
 لا جرم این را آغاز و انجام عید
 شد بخلق عید ثابت از ظهور ماه نو

کا و می از بن دندانش بر بار و ز خال
 اینهمه دانشش هوش و هنر و فهم کمال
 که نهانی رسد از یزدان نا کرده سنوا
 با همه نورش هرگز نتوان دید جمال
 جام زرین شود از فیض کفش جام سفال
 نسبتی دارد ما با بخدای متعال
 در شنا گفتن ذات نهان تنگ محال
 با و پیوسته مصون صدف غر و حلال
 نافریده است در زمانه جمال
 کش همه خیر است عزیز و مال
 نشناسد کسی ز سنگت و سفال
 از می لعل رنگ مالا مال
 قد و رخسارش از کمال و جمال
 خیلی از یاد خال او و سال
 جا بجا اب کعبه کرده بلال
 که تصور کند خیال محال
 که نیم پای است طره و خال
 بر سیاه و سفید خوان نوال
 مر مرا از بلا فراغت بال
 آن مبر از مثل و این ز مثال
 تا که بفرمیدم بفتح و دلال
 چون بقصر توقیص و صیال
 او نخواهد ز شاه الا شال
 نه ز منع مفتیان ترسم نه از غوغای عام
 سی خورم از چشم ترکان تا بهی منی
 که کشایم مویان را که کرد شام
 کرد عید فاش صدره خوشتر از عید
 آتش مزد و یان شد بر شمس و سلام
 موش عید العید است آخرش عید سلام
 شد بخلق این عید فاش از دیدن نام

فطره آن یک حب و فطره این یک فلفله
 شیخ شهرتید شد بر غیر چون معتم
 صبح یا خورشید اگر یکبار بناید طلوع
 همچو طلی که بماند خند بر شیر
 تونه آن بنده گان در خدمت شاه جوان
 بنده صادق خیانت کی کند با او
 لبکه خورشیدم ضعیف ز روشد ز قیام
 چشم میخ ز بس بارید خون لاله کن
 رست پی سی قضای نیرودی گزیده شد
 خواست شه جید چشم خود که زرد آب
 قدرت حق هست جیسی فروزان
 خسرو اکنون دیدی اغیبت از خدا
 تا بود چرخ فلک گردان فلک بادت
 کشتی ای با چون باد ویران ز شام
 بر یک نفس ای جوع لبر غالب شود
 زوینم سال ششم بد که باد و درونک
 دور از آنجی که کشت لبان بهشت
 چاده گبیر بر کفتم سه راه دادم
 لغتمش ای نه رو بهت ماه چاره
 ز کیش امست دیدم خشمش شایه
 مست از آن شوایستم که نشناخت
 مست از آن جیم که شد بی پای جوج
 مست از آن مرقه نغم که منفردین
 مست از آن خایه کش کش صریر ز بختی
 شاه ملک آرا که هست از تیغ هندوی
 بهشت جنت اشمیم لطف و دایم ناب
 بر زنده آنکونه بر عرشین کاخ که هم
 یک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان
 ای که گفتی باد و چنبره بند و چاکس

عشرت آن شبام و عشرت این قیام
 شاه و برین کشتش کرسی مستقام
 لبکه روشن کن اندازین کدتم کن
 خورش از شوق خور زیری بخندینام
 پر کشتی و رهنش یافتی این چشم
 شیعه خالص حیات کی نماید امان
 و اخر از خط شعاعی با عصاره شام
 روی جسم ز بس بارید شید بی فام
 زان و حکمت آشکارا کرد خلاق امان
 آنکه دارد با من و لیک و کج و نظام
 باد سردی گشت خنک سیلما ز کام
 در همه حالت بهر گیتی و کج عظام

را به از این عهد غمناک شد از این عهد شام
 ناصر الدین غازی کرد بندگان ملک
 بخت است از پس زان قدری لعل
 خسروادی کج حیات ز فتنه کرد
 لرزان گفت با لعلی ازین بود
 من هان ساعت که باشد انجبارت که خشم
 روی کیوانم سپید شد بر رویم
 دوداه من آن بر کج خود دیدی چشم
 هم مجسم کرد فضل خویش را بر پادشاه
 اوستا در وقت هر وقت غلبه است
 ورنه که کونی من بر تادم آرمش
 خامها اگر سازد نچه فرایزدی

در تسایس نو ابلیک آرا حاکم مازندران گوید

کریمه شیرش هرون و عشق کلام
 سفت و شتم بر دانه کند آینه نام
 سفت و نوح رازوم آتش قلب سها
 بر دو لیها ن سه فرع و سفت با جاده
 هفت انحرده کین نور جالت کرده
 لرزه و دست مستی خاصه ماه صیام
 کان شکریا شهید جلایا شیرین کلام
 مازن از عرش معتم بر خواص بر عوام
 از نقوش خبر نیش روز و شب و روز کام
 دست بخت خاطر سبحان و بی ده
 زیرین شکست و تیغ ترکان دنیا
 ملک کی نظام و دین بازی قوام
 هفت و نوح اشرار قهر و قایم مقام
 می یار و فرق کردن کلام و کلام
 خشم از از استی بس نشین استیام
 باد و پایش اندیدی کمر بر سر کام

بلبل شیر ز دستان و این تسایس عشق
 بدو چشم تره شد از شربت معین
 ده حواسم کشت تیره هفت عشق و شوق
 یک و پارس از شیب بگذشت آن چادر
 موی تو بر روی شامیت خراب
 گفت ای کجی ز منی بهت با من
 مست از آن سحر خلاصم که با قوی
 مست از آن نیتقن که چون بل لمتن
 مست از آن غواص بگردنم که بر تخت
 مست از آن جام جهان نیم که در دین
 مست از آن تاریخ که مردم که ساید
 برضایش نطفه داند آن که کرد و
 خشم او از آفرینش هیچ نگذاشت
 همچو سقید از منقار او خرد نغم
 کوه کز لرزان گفتید به بوند هم
 برق تغیت چون بختد و بر کرد خشم

باده درین یک طلال روز و درین یک
 خنجر خوریز او پیوسته کبر و مقام
 خرم و دست از پس نیر و علمی لایم
 خشکین گفتم نفور کوهرت ای کج خرام
 خود تو میدانی که من را بجا تم غلام
 خرو و خروم خوست سستی پروانه نام
 رفت نام و محاق بر هر دم شکست نام
 یک شب و یک روز کتی راسیه کرد و خلاص
 هم مصو یا خت قد شاه را بر خرام
 از من بیغ البامی من بجای العظام
 کی توانستی کشیدن شعله و آن د
 نه زرز نچه آید کار و نه از سیم خام
 تا بود ملک جهان باقی جهان دست کام
 دیده اشیدل مصر از جرجان و می غلام
 شد فرس خلق و در قحط سال ملک شام
 از غرق آن کانه شاه زیا خرام
 بر دو یک افتاد جان از جرجان ماه
 با رخی هر هفت کرده کرد و زده سلام
 روی تو موی تو صبحی تو غوش
 من اگر مست مد استم نیم مست نام
 بستن بن پن خنک و یان سخن نقین
 نقیندن معایر است عظام
 لولوشو کلکش ملک کوهر نظام
 هم سکندر را چن آینه هم جم از جام
 ز التفات شاه کسری کج حشمت نام
 باندی شست پدر بر کرد و از پند
 که کرد در ایض منوش غمان انتقام
 ماه فتحش اگر بندد بر بال بهام
 زخم کوبال تو خواهد هم پذیرفت
 ابر کلکت چون کبرید برق خندم غلام

اندام
از هم شدن
در آب شدن

عصام
چک

جوع
لحم

کفام
جاست

شوا
نفر

کفید
نفر

عنوان کتاب در این باب

سپهر عجم

در غم نام موهوم شراب نجس

رقبه طوق

ارش نام یک از پهلوانان

او سبیه گویند

هر که کرد دسوار رخسار و دگر
 که بجز بار بار و بار و بر دست
 صبح صادق بود چون دمی لاف
 الحمد خدا را که و لیعهد عظم
 باز آمد و گرفت همه ملک خراسان
 تشریف شتی لقب ملک شاهی
 که پارسه راند پی فتح خوشای
 امسال بخوارزم زاهنگ سپاس
 امسال بلا هو شود بی بد و صواب
 از غلغلہ فوج زند بحر بلا موج
 فرمانده افغان بفلک کشد
 از زهره کردان که در میخه با خاک
 ز آوازه پیکارش با دشمن مطعون
 جمشید زمانست و ولیعهدم جز
 زو است که بر کرد جهان بی سخن
 بعد از همیشا مانی پیش از بهاری
 کیتی همه از جود تو دلشاد و بخور
 فی فی که بدست تو که ریزش دریا
 هر گاه که تیغ از می پیکار بگیری
 بنود عجب از تف شمشیر تو دریا
 از بار و اقبال تو خاکست بی کرد
 نه چنبر افلاک در انکشت گرفت
 هنگام و غاضم و غا از تو کزیرا
 چون نه نمایند تیغ تو کفن سرخ
 از دور بقای تو می وره کرد
 جان بخش یعنی چینی جای بهیم
 که بروم کردم نکرد مهر تو ناکه
 نخلی شود این بسکه طبیب ز تو نام
 از جنبش صد زلزله سستی پذیرد
 هر جا که سنان تو جهانبست مسخر
 خرم ز تو اختیار چو از نام تو دنیا

لی سدوم جهان پاک و شمس صبح
 فلس شست هیان کرد و سر سیم
 شام خاستی بود چونو جی جان افلاک
 وزیر یاری دیدان شد شامک
 بگرفت بیادش فتوحات مادی
 امسال تسخیر نجاست مصمم
 یعنی هر سپهر و جوان کسوت نام
 غوغای نشور از غوغا شور مجسم
 چند آنکه نماز اثر از عالم و آدم
 از بیم روان بسکه سنان بلند و صام
 تا حشر زمین سبز تر از برک سپهرم
 از یاد و دود به وقت نیرم
 از دیو بگیرد سنان مملکت جم
 بکشیده ز تیغش نگر می حضی محکم
 به بود محمد که سپس و ز آدم
 کیهان همه از فضل تو آبا و بچرم
 مضمر بود انسان بود میان غم
 در چشم عدد جلوه کند مرکب محرم
 چون کوزه بی آب بروی ندیدم
 وز حلقه قراک تو چرخ هست یکی خم
 کرد و ز حقارت چو یکی حلقه خام
 مانند کرازان که گریزند ز صنیم
 چون سبزه کرازان خاک می آید
 از بحر عطای نمی چشمه زمزم
 جانسوز جمعی چو نمی پای باد هم
 در بروم فنی گذرد مهر تو در دم
 نخلی شود این بسکه عمل خیر تو در دم
 کو بی که چو حکم تو بود ثابت محکم
 و انجا که گفت عیش جهانبست مسلم
 در ستایش جناب حاجی میرزا قاسمی

منفر دوان ره که در دست خد
 که بر دوتی کلجن کبر از خوت نسیم
 صبح یارت را مبادا شام شام
 امسال بغیر وز می قبال خدا داد
 پا آمدش از زیر کین ملک خراسان
 امسال کجا به خط از صد کسرت
 از مهره زینور مشک و مسال
 از طنطنه کوش و کاس قفا پر
 رنجیده شود خاطر رنجیده کشم
 از خون لیران که زنده موج کبود
 با پهلوی خواه کند خنجر قدرش
 تسخیر کند غمش خوارزم و بخارا
 ایاحت آفاق بود تو زمین
 روید من خاک می تا ک لیکن
 مانا کف در پاش تو پنداری پاست
 شاید که کند زرم تو و زرم تو شو
 مغزی که پریشان شود از صد کسرت
 شیر فلک کا و زمین ز بر وزیر
 رفت طلبد چرخ ز اقبال تو کام
 بدخواه نیار و بجهان عیانت
 چون غنچه ز سرم تو بدزد کریان
 از پوی بخش تو غبار است ماوند
 از غنچه تو در زرم دو صد شش
 چون غنچه که هر دم شود از آب شسته
 زان دردم کردم به پی ز بر شو
 ماریست سنان که با فسون تو
 کلین شود از صرصر قدر تو درق
 تا تقویت روح دهد راح مردق
 در ستایش جناب حاجی میرزا قاسمی

کر که روان قبا که در دست سلم
 تا قیامت بی مشک از کلن بر
 شام حصمت امبادا صبح صبح
 باز آمد و شد ز آمدش ملک منظم
 از طوس بهی شد بر شاهنشاه عظم
 امسال منخوش و سر عرصه عالم
 بست ز عد و جمله یک حلقه سکرم
 بیرون و در از صبره چرخ برین
 چون خانه ز نور مر این بر شده طرم
 چند آنکه نه کس را خبر از پیش از کم
 از بهستی خود بسکه علم بند و پرچم
 مینای فلک پر شود از ناله در غم
 کاری که بسبب شد از خنجر سرم
 اقطاع شود چش از المون که دلم
 وی جهه افلاک بداع تو موس
 آن هر دو برین هر دو قدر بقدم
 از بسکه پراننده کند کو هر دو دم
 مردا نمی رستم و نجشای حاتم
 اجزای جودش قیامت نشود مضم
 در رقبه فرمان تو چون کلب معلم
 بر بام علانند کی جابه تو سلم
 هر موی تن که شودش افنی رقم
 چون کل شود ارسته ز کل همین رستم
 از آتش قدر تو شرار است جهنم
 از لطف تو در زرم دو صد شش
 بدخواه ترا تازه شود زخم زرم
 زین دردم فنی همه تریاق شود دم
 الا که برادر اقی عفو تو دم دم
 دوزخ شود از رحمت مهر تو خرم
 تا تربیت جسم کند روح مکرم
 قدم ز تو اثر از جود تو در دم

بود مبارک سر عید خاصه عید سیام
محقق که ضمیرش بجزم پیش کن
رسیده است بجای نفوذ قدرت او
بگاه هیت او استر یکان برادر
بر آنچه از دلب پاک او برون آمد
بسا رضا که هم از خشم او پدید آید
کنون با آنکه سریم حدیث هفت دوش
نودانی با که بود عید و خواجهر شمس
بخنده گفت بی دلت ز شتر غم
زیر بار بود نام و دست تو
بگشتم آن چه قصیده او بیت مطلع او
بگاه بام که خورشید چرخ آینه فام
در آدازم آن کلفدار و زرخ و لطف
کنسته رسته کوثر که این مرآت سخن
نهاده از موبد کردن استاره کند
بجلوه سروی آچه سرو سرو سخی
کشیدش بر آنکه شک کز تنگی
شد اتحاد من و او چنانکه دید احوال
دو جان میان پوی و کروی ز یک بختی
در یون جاده و پروان ز جاده آن کوزه
دو مجلس گشت ز یک نفس و مرد و گشت یکی
چو کار عشق بنچار سید و انیتیم
شدیم سالک ای که در سالک آن
شدیم تا بقای که در هم کردون کرد
بزیار همه مکنات را دیدیم
وزان پس چو کسی کردون چاه شکوف
چو نور شمع رشکوه در جاده صاف
نه چاره که یکی جسم را چسباده هم
نه او نیست و نه ممکن و زین و نیست بر
بهرش دوش که سود پاک عرش محمد

بنوشت اسلام با روز قیام
همه ضایع اطفال دیده در ارحام
که جاکند عوض غم و درد و غم
روان و غم بر بید بکاهی غمی رسام
جان بود که بدو کرده کرد کار لیسام
چنانکه چشم شیرین برون جدر فام
در ازمان که سپردم بدست عقل نام
بر مدح بجز عید خاصه عید سیام
ولایت مملکت از خوشه حجام
بی قای او سپیکه نکرد اقدام
چو وزن دارد و او را روی روف نام

جسته خواجها بام حاجی آقاسی
داد خانه او چشم جود و سر
زاسن عهدش آسوی بکاه چسب
بساط جود با کوزه شش کسرت
سلام و نفیرین گفت کرد کابریست
شانی او نبود عدا که شناسند
بقتل نعم کای اولین تیغ عشق
مرا که آتش دل مرده زاب کید حسود
ولی بد فرشت قصبه است بیع
بعون خواجها چه باشد کرش تمام کنی
بجفت بر منط این قصیده است

مطلع ثانی

نغمه طلع خورشید از طلع شام
قشاده خرمین شکر که این مرآت کلام
کشیده زبر و بر روی آفتاب حسام
بچهره مایه ماه ماه تمام
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام
و در یکی نیکی را دو عکس شهرت تمام
بطرز نوری کورات در دو دیده ام
گوشه می کلرنگ در بطورین فام
چو آن دو حرف که در یکد کردند و فام
در چستیم چه بودیم کیستیم و کدام
تو در دشت قمار و در بخشش فام
حسرت پای فرود کرد بود تمام
کرد بر یک آتازنا بخیزی آرام
گند نظاره که خورشید زده بر فام
در و ن پرده زبی پردی مشاعل فام
نه چاره که یکی شخص را چاره فام
گزیده و دهمه سبایه و ازین جهام
بزار مرتبه اش چهره سود بر فام

نهاده سلسله بر دوش کاین بر طره
ز خجسته بخت با خیر کاین مرآت غمزه
هکمه طرح سلامت کاین مرآت غمزه
غرض چو آمد بر من سلام کرد و شست
نیاز و ناز من و او یک عبارت ج
نغمه مرد یک چشم مرد و یک چشم
دو تن میان و کسوت بی فایده
نه جز و یکد کرد نه جد از یک دیگر
دل من و دل او عین هم شد از یک خلا
پس از حقیقت عرفان نفس مرد و زدم
نه خوف همی غم و شوم اما
نخست چو کسی که فر از قله قاف
چو کام نمی از ان سوناد یک نظر
بزیار پرده بعین لطف حضرت قدس
چاره و ترن زینوی پرده بی پرده
نخست احمد مرسل که ذات قدس او
دوم علی که معراج دوش غمزه
بر آن صم که بر او سوده و خنجر کسوت

که بستندی و جودت معقده ای نام
سلطان و او شخص فاضل و نام
زلاله باز داد و دیده و غم
که منقبض شود عرق حبسین نام
سخن چو بت بخت چه عاود چه تفرین
مقام روح بدست اعوام کالام
که باد پای سخن راست کف تو کام
حدیث پنجه چسان خیزد ز فریجه فام
که گفته بدیج رسول و آل کرام
که شد ثانیض سستی عه ز خواجها نام
نخست مطلعش نیست ای ادب فام
زود و آینه روزگار ز یک ظلام
شعشع سیم و اغوش کاین مرآت نام
نعل کشه شکر ز کاین مرآت نام
نموده شور قیامت کاین مرآت نام
سرودش بجا آمدی علیک سلام
بران صفت که یک لفظ معنی بیام
بدان صفت کرد و مغراند و یک نام
آشکار و نه پنهان چو روح بدام
چنانکه روح در اجساد و نور در اجرام
که شک نشسته شود با که بخت نام
ز راه عمل معراج خود پرستی کام
نیم بر نری طبع دون ناف جام
بچشم مناسبت بسط خاک نام
نظر حجاب نظر کثرت و کام مانع کام
بزار پرده هنر پرده تب بر افهام
پرده داری پروردگار کرده قیام
میان اجب و ممکن که زده است مقام
عروق یافت ز بهر شکستن صنام
که در حقیقتش خفا نه دور عظام

بار

آقام
مجموع
مجموع

فام
بهر

غنون
خواهد

آجام
بستان

این عقیده که بت پرست ساید جهر
و کرشمه و شکر کمال قرب بحق
و کرشمه با فکر که بر روان و شش
و کرشمه بحق موسی آنکه طور دش
و کرشمه که زمین صلح و تقوی او
و کرشمه دین عسکری که عسکرا و
بزرگوار خدایا بدین چه سارده تن
که این صهیبه بخواند بر عظام هم
در شهر ری امسال بھر سو که نهم کام
بر شام کشد شک آغوش تابج
من یازد ام چکنم خبر که خورم نس
آیند و بر آید ز دل آبی و گویند
دوشیند یکی مردک فلاش بوی
پاشیده شد از لفس هر طر فی شک
مجلس هم چون امن طفل نبود
چون من شوم منجان انجروم
آوخ که شدم پیر بس کام جوانی
شب نیست که از غصه بدندان بزم
نه بت مرا طلعت زپا که بخاری
نه پیشه ورم تا که زرویم کنم کب
مدی بزرگویم و فدا که بار
مهر ملک آن بس که برداور ایم
ای خشم تو گیرنده تر از پنجه شاین
رخت ظفر انجاست که بخت تو نهند
شکفت که دیانند موج ازین پس
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند
اقلام که گزاید قمع تو سکارند
اجرام ز امر تو مگر خلق شد
اعدام مگر سیرت خشم تو گرفتند
که مقسم از ارق کسان جود تو بودی

بکیش من که بر دوازده و نوزده است
بنود واسطه شان جبریل و پیغام
رموز علم و عمل کرد که کار اعلام
بر آرتجلی انوار بدز قرب مدام
نماده در همه آفاق اسی از آتام
فرشتگان همه بودند در قیام
که چارر کن تو امند و معش غلام
برند سجده بگویند از پی عظام

سوم تبول که از دور باش محمت او
و کر غلی که بشک کشد شفاعت او
و کر امام ششم جعفر آنکه بست و کشود
و کر رضا که قضا پیر و اراده اوست
و کر نفی که زبس واسع است رحمت
و کر ذخیره هستی محمد بن حسن
که نارد و نوز سوزنده را باطلت
دین صهیبه توانی مکر است ولی

در تاسیس پادشاهان و حکام و غازی طاب ثراه گوید

یارب چکنم کاش نیست در مدام
کایا خبرت هست ز بد عهدی ایام
بوتلی که از ان پرز سرگشت و بام
کتره شد از جدش در قهر می دم
از چشم و لبش پر شده از پسته بادم
وز خشم مرا تیغ زدم موی بر اندام
از بھر جوانان جاپیشه و خود کام
دور از لب دندان جوانان لارام
در بزم من از میل طبیعت بنده کام
نه پلید ورم تا که زروسیم کنم دم
خوادم بر دوار جهان داور اسلام
مدح ملک آئینش که کند اورا اکرام
وی تیغ تو دوزنده تر از ناخن ضرغام
سلک کھر انجاست که کلک تو ندگم
از بس که جهان یاقه از عدل تو آرام
تا خرمه رامش جان خیزد از لالام
هرگز نبود فایده در فطرت اقلام
ورنه چه بود اینهمه تاثیر در جبرام
کاذم و دوجان پیش از غیبت اعدا
دویش و غنی را همه یکسان بی قضا

واند حسودان که من از شک بجوم
آن ترک خطا را که زمامی نکند یاد
وین نیز عتبر که فلا نشوخ ز باد
رخشان دور خش میجو از زیر کی
اوخت و حریفان کنارش غنم شود
تقوت و زوری که بریزم هم را خون
نه حاصلم از عشق بعین الم دل
فانع نبود غیر من از یار بیوسه
نه عریده و دائم که چو ترکان پاسی
یک چاره همه اندام و آن چاره همین است
مجاهد محمد ش غازی که سمش
از عیب بنزد دینت اجماز
نام تو پر شد چه در بند و چه درین
جاسوس تو بشتد در افاق شب و روز
صنایم مگر رخ کف پای تو سود
اجسام اگر تربت از قدر تو جویند
استقام نه که بیکر خشم تو که دزد
او نام بزم تو مگر خنک رو شد
چون نیر و تو روید از آجام نه
اجرام ملک با تو همه متعش نیست

بسوی مدح او و سپرد او نام
بدوش طاعت خود بار سببات نام
بصدق و زهد در گفت و باده نام
چنانکه حرف و حکم مطیع جنبش کام
طمع هستی جاوید بسته اند اعدام
که هر چه هست بدو فاست انبیام
غلیل و اربابین روز خسر برد و سلام
بست لفظ مکر زنا مکر ز کام
هر کس صنی دار و کلچ و کلذام
هر صبح زند چنک بکیش و شام
هر که که دلارام شود باد کروی ام
وان ماه شمن را که زمامی نرو نام
نخود شد و بر خاک نهاد آن رخ کلفام
از کین و لبش سپهر از باده نام
ز آغاز توان یافت که چون بود سر کام
نه تاب و توانی که بدوزم هم را کام
نه واصلم از دوست بغیر طمع خام
چونت که من صنی از دوست شام
بالا رخ ساد و شوم رام با رام
کاشب نزم چشمم تا که شام
سحراب که نرزد وصف جنک چو نام
از غیب خبر دار دبی رحمت الهام
مدح تو فرشتد چه از مصو چه شام
مهمان تو بشتد به بیکار و دودام
کز غر زار که خلقی شده صنایم
والا تر از ارواح بود پای اجسام
پسوده نماید بنظر خلقت استقام
ورنه چه بود اینهمه تعجیل در او نام
بست و ارا زین روی قن شیر دجام
هر روز که غم تو بکاری کند اقدام

افراد جهان سر بر سر است از نویند
آجا نوران بر در جاده تو کرایند
چرخ است کمان تو از نیروی بودم
قاآنی اگر مدح تو تا حشر بخارند
چون شتر ضاوت بن خشم ترا می
پی نظاره فرخ بلال عید صیام
فرا ز بام فرا زنده و ترموزش
دو تاره خدش زیر دوزلف غایب بو
دو نافه زیر دو غبر و دو نقطه زیر دو چشم
رخ تو ماه دو بهشت است که بر پندش
بخنده گفت تو پنی بلال را گفتم
چو این بگفتم پنهان زیر لب دیدم
سخن در از چه را گفتم که خورشید بگو
بلال دیدم و نام مل مضموب
بخشش که بنی گفته هر که بر کف دست
یکانه خسرو منصور ناصر الدین شاه
شهی که از پی تعظیم غم شود گناه
زهی بنان تو در بزم ابرو کو بر ریز
بر یک شاخ بقم کشته جسم حاسد تو
بلارک تو پر عزم و دلشعار علی است
محیط دایره آفرینی زانروی
چنین بر دوزخ و دوزخه نطقه شود
زبانک کوس تو کوشن مانده است صم
چنان رسیع بود اقباب و لت تو
پی نظاره فرخ بلال عید صیام
چو دیده دوسرا گشت بر دوشم نهاد
چو درخش نغمه شکم آمد زانک
ازان شراب که چون شیر خود بخور
هنوز نمانده در جام بکه مبتلطیف
ز جایی بستم و آوردمش ازان باد

بر وقت که رای تو بزاری و بد اعلا
بداشت قدرت قوت قمار و اقدام
ز رفت حطای تو از نیروی بودم
هرگز نرسد دست مدح تو با تمام
در تپاشین شاه اسلام پناه ناصر الدین شاه غازی خلد الله ملک
درخت طوبی کفی بسده کرده تمام
دو تیره خالش زیر دو جغد غایب فام
دو وجه زیر دو غمر من دو دانه زیر دو دام
کمان بر ند که یک نیمه رفته ماه صیام
بلال را چکتم با وجود باه تمام
که نرم تر کم از مهر مید بد شنام
چو زرد و شیرینی غرمان که در شود بکام
همی نهاد و فندق سر زرد و بادام
پسند اینم نیکو رود بر وایام
که چار کن چسب از ابدل و تمام
به کجا که کند راست رایت اسلام
زی شان تو در بزم برق خون آشام
ز بسکه خون و شبنم عرق چکد ز کام
که چون کیده شود تیغمار و دینام
ترا زمانه آغاز دیده نه انجام
دمان بشت پد پوید از شیر مام
ز بوی خلق تو مغرور شده زان کام
که خیره ماند در ارتعاع او اودام
چو تپاشین مرحوم میرزا تقی خان رحمه الله
بدان مظهر که دو فندق نغمی و بادام
کسی ندیده در آغاز ماه ماه تمام
ز عکس او همه نهایی زرد و آجام
همه بر دهمراه بوی خود بشام
که عکس او در دیوار کند کلام

تا از ادب و جاده تو خاموش شیند
شمیر تو شیرینی که دتن دارد پش
جامی بود از بزم ندیان تو خورشید
تا زخم زنده بر رک جان شتر ضاوت
چو نور ماه که تا بد زشت ابر سفید
دو لاله زیر دو سنبل دور و زیر دو شب
بکوشش کوشش ای جمال خویش بوش
چو صبحگاه شود بملکی معادت بکوش
پس از دو بروی تو کر بلال را گفتم
که این ملک کونی پیر شمرات
که چرخ بر زبر ماه نو نمود شفق
سوال کرد که این ماه در چه باید دید
بگفت پس بخت دست شاه باید دید
ریحین خدمت او نیند در زمین بدید
بیر ز زال ز را ز زخم کز او ز زال
بقای خشم تو شایست کشن تابش صبح
اگر نه نوک شان تو خون و مغر خدو
چو کا بهار ه شب و روز چرخ از ان
کفاف بود دوستی بد شخص عدم
ز نظم عدل تو نبود عجب که مرور بد
همیشه تا که توان ارتعاع شمس شتاب
بود بگو بر شمشیر تو قیام ظفر
چو تپاشین میرزا تقی خان رحمه الله
من ز گوشه ابر و بلال را بنمود
عرض چو دیده عید را بکوشه چشم
بسر جبهه عرض مغر ناریسده لب
هنوز نمانده از شیشه درون قدح
چو خور و یک دوسه پیاز خمرات

بر داشت قضاوت کف از انعام
پیکان تو پیکلی که زمرک آرد پیغام
ترکی بود از خیل خلا مان بخت بام
تا موج زند از غم خون شیشه جام
چون شیشه جام بخت خشم ترا جام
شدیم دوشس من ماه من بگو شام
ز پشت جبهه عیانش سپیدی اندام
دو نور زیر دو غلظت و دانه زیر دو دام
ز بهر آنکه نیستند چهره تو عوام
شود جمع و شهادت بند ز دام
بشبه اشم که این سه ماه عید که ام
که بفرات سخن میشود بد و الهام
چو سرخ می که زند موج در زیر دانه نام
چه وار است میناب از رسول نام
که قبض و بسط قضا رایت و تمام
میطع حضرت او نیند بر فلک اجرام
بفرسام بل از سم تیغ او سر سام
جمال بخت تو صبیح است کشن تابش صبح
چو مغر و خون روشن چه در عروق غلام
که طفل بخت تو کیر در خنیشش آرام
غفاف عدل تو سی بر طبع مدام
کشد طبعش اندک صد بسک نظام
ز نصب شاخص و ضل اصابع آلام
همیشه تا که عرض بگو بر است قیام
بلال بروی من شوش بر لب بام
نیاشتم که ازان هر دو ماه عید که ام
اشاره کرد که بر خیز و باده ریر بجام
بدل و دود بدل روح پاکیده بجام
چو خون و مغر جبهه تند در عروق غلام
دو چشم تیغ زش شد و ترک خون شام

غرمان
غضب آورده
کنام
پیشگیر
انامل
بخت
بلارک
شمیر
زمام
خان
شمیر
بچو دان
صم
کری
آجام
نیش

ر ت ا م
نام پهلوان
از کج خیزد

سبطی
قوم بر سر

قطبی
توم بر من

شکوه
و انچه

غلام
بنی بر

ار ا ل
زبان کین

بیشم گفت چرامی میخوری کھم
بدور چشم تو دور قدح بدان ماند
نهفته ز ملک ز ملک زیر لب خند
بهار اگر بگل لاله ز ملک بوی د
من تو کر چه با کنیزی نه محاسنم
نیچ باله از مدح ناقدان بصیر
اگر نجاک شود ما بهار فیض ازل
شراب را چو بری نام میستوان است
نه در مصاف حسین تیغ آید اولی است
شراب اگر کند شربسی حلال تر است
حلال هست می اما باز موده تو هست
بخور شراب و مده نقد حال خویش زده
نعیم بر دو جانش بکام دل حاصل
کتاب حکمت و پیاده صحیفه فیض
وزنک خرمش بنخسیده تحت زایش
بیزم او شوان فت پر کوع و سجود
چنان را دوت شاشش دیده لندگی
بقفل مبی ار رود بد برون آید
بهر که سایه خورشید هست تو قد
بقفل دیده او نام را کنی خیره
هناده فایض نیت بی پای حکم رس
همین بس است که سیراب میکند چرا
بیش حمت عاشق ثاوتی نکند
بقدر تشنگی بر کسی فشانده فیض
چو در اجابت رسول جود تو دارد
هر چه روزی مقوم هست خوشنود
بزار بار کرم فخر ریز ز کند
خدا بجود تو از اق تاحواله کرد
قصا غان کش خلقت سوی حمت
همیشه تا چو دوستی ز یکنخن خیزد

من از دو چشم تو مستم مدام مست مدام
که با تجلی زردان پریش صنام
چنانکه کفشی ز کفش کل و بد پیغام
تو ای مجار بنهر زنگ بودی بکلام
که پیدام همان مست لغتیم مدام
نه بسج ناله از قدح ناکان لثام
از دماند کلهای تازه از ابهام
که هست آب شراب خرم بشرع حرام
ز آب در کوی کافران کوفه شام
ز آب بر کو باران شیر دایه و دام
حرام مست می اما بکوردیده عوام
که دلشین تر ازین کتر او قدایام
زین طاعت صدر همین امیر نظام
جبال لث بازوی ملت اسلام
شباب غر مش افروده ملک آرام
شای او شوانکت سپرد و دو سلام
که خون و مغز همه خلق در عروق عظام
پیک اشاره سبابه تو از ابهام
بمه ستاره فشانده بجای خوی نسام
بخرم تو سن جبرم را نامی رام
منوده رایش امرت بفرق با دجام
اگر سکندر رومت اگر قلندر جام
رکام تشنه لبان کرد عاست در دام
اگر فقیر حقیر است اگر ملوک کرام
بزار بار کرم فخر ریز ز کند
ز دل پرس که ایند چنان نهاد قسام
زبان حق نخشایم بایزد غلام
و کز نه بر تو چه مشاده بود در جام
و کز نه اینهمه کست باخ هم نمید عوام
سخنوران طبعش کنند نام بیام

بیش نشا چشم تو می چه تاب باد
کسی که مست شد امر و زار و دور تو
بعشووه گفت که اخن شکفت صیاد
سز و کرین ممانغ صور اسرایل
ولی چو با ده چنان مردار هوشی
چو نور مهر درخشان ثاوتی نغنی
شراب خوردن و نخوردن از آن خویش
آب نیل که بر سبطیان حلال نمود
نسک کزیده کرش آب پیش چشم بند
شراب اگر کند شرب بود مباح از یک
شراب با تو همان میکند که روح تن
شهی نشسته چو یکرش نور یزدانی
تو ام عالم و تاریخ انس و جنس جود
سپهر مجد و علی میر تقی جانک
کهایش زده سپر پنج باقضاوت
بدان رسیده که اندیشه خوشدور مغز
ز بی زینت تو جسم حرج را ر عثه
ز طیب خلق تو نبود عجب که مردم را
پسمن رای رزین تو س عجب نبود
کهر فشانی یکر و ز تو شپش رات
خدا یگانا آب زلال مستقی است
رفیض خویش پاس م شاطیع دارد
بزار بار کرم فخر ریز ز کند
کنون تو آبی و ما تشنه لب خوش بین
پیان صورت حال آتد مر ا کافانی
ز حکم باز خدانی غمان نخواهم تا
چو او بسپندد کیر چو او هم عرضه
چنان کریم و رحیمی که می انداخت
نخن چو عمر تو خوشتر اگر در آتش
زبان سر که چو نشت زریا زرد

باشکبوس کشانی چه در قدر نام
بپوشش باز نیاید مکر بر روز قیام
که پنجه پنجه بری لایک صورت غلام
ز رشک کلک تو کتاب شکسته غلام
که می نداند کاغذ حیات یا انجام
کرش بصفت نعال است یا بصدر غلام
که آب نوشی و در راه دین کنی ز نام
حرام بود بر قطبیان فاسد غلام
چنان ز هول طرزد که روبه از غلام
دام پنجه از او دیده اند عشت غلام
نه روح هر چه قوی تر قوی تر است اندام
فراز تحت و طوکش غلام و ملک کام
که آفرینش عالم بدو کرش تو ام
امور کشور و لشکر بدو کرش تو ام
سیاستش نهد اشک بر صد غلام
ز شرم آنکه بدش چنان کند قدم
حنی ز سطوت تو مغز مرک را سر م
بجای بوی به مشک روید از نام
که کو دکان همه بالغ شوند در غلام
ز هر چه قطره که تا حشر میچکد ز غلام
که تشنگان دل آندده بر پر نام
که این پاس پس او را که بت غلام
نه کم کند فزاید بخشش غلام
بقدر رتبت ما و سلام و لاکرام
کنون تو دانی و روزی منده و دو
به حکم آنکه بران نسخ جاریست احکام
چو او بداند کیر چرا کتم غلام
ز شوهر و پدر خود ار ا ل تو ام
که خوش قد بر حق از کلیم طول کلام
دلش بر از خون با او شیشه حجام

خزای غلام تازین بر با پازین
 هم نفس راز محبت برون کشیم
 زان مرده که بخت دهد از قدوم
 هر چند ماه روزه و سبک کام زین
 تا هر کسی مجله نکارد بکهن را
 عبدالله آنکه گاه تقاضای خشم او
 بابی ز فضل او نکشاید بروی عقل
 ما و افغان از جهای نیم از ان قبل
 رشتند تا بر شرف نذیرند زو شان
 ما را خدا یگانا بود از نوشکوه
 خالی نیافشیم دلی راز محبت تو
 جز آنکه سبر بچاه ملامت فرو بریم
 تشریف فارس را که نوشتی بنام
 کشی بکشته باد مخالف کنار دور
 در عهد چون تو صدرا انصاف و عدل
 بسیار ز ادب است که در عهد چون
 چون مطرب کی زخمه بچک و تارند
 مردم ز نند زخمه بچک بچک که ما
 بر غازیان قتل و براغیت خویش
 خشناس ریزه داروی خوابت مباد
 خشناس اگر تو کوئی کایون میبند
 از فرقت برنج بر پنجم این بیل
 نه کیما کریم که تا کوره و دمه
 نه یسپا طراز کرا سر از قاسم
 نه پیل و ر که کینه ز سر مهره پر کنیم
 داریم زنده نام کس را بحد خویش
 در عهد چون توئی نه عجب باشد از قد
 ما سپهره شهره بعشرت شدیم ز
 یاد و تکی که بازیم از قفا و فتر
 برک و نوای ما همه در پستوانی

در ستایش عبدالله خان صدر فرماید

هم بخت را بد عوت شادی صلا یتم
 مایه سپهر کوه و دام صد از نیم
 مایه کین تبارک روی و یاز نیم
 در هر محله ساغر می بر ملاز نیم
 دست رجا بدامن مرک فغانیم
 تار و شر کردم مدح و ثنا ز نیم
 براوج عرش خمر که مجد و بیا نیم
 کشتند کام پییده چندین جاز نیم
 میخواستیم تقدیری بر قضای نیم
 تا در حضور او دم ازین بیا نیم
 حرفی بشکوه چون علی مرتضی نیم
 بر خلف و عده شاید اگر مر جانی نیم
 ترمودی است پنجه که با نا خدا نیم
 تا مقدم بدر بر بوریا ز نیم
 مادم بشکوه از سخن نار و اینیم
 ناخن بجای زخمه پست و دوا نیم
 از چنک زخمه بر تن مبتلا ز نیم
 همچون منغل بشکر چمن و خطای نیم
 از کوی خواب خمر که راحت بدای نیم
 از عیش تلخ طغنه بر افیون ملاز نیم
 کز نوش بوسه بر قدم لوپا ز نیم
 در پیش رو نهاده دم از کیما ز نیم
 سطری سه چار خوانده دم از لیمیا
 پس چون خزان قدم برده روز نیم
 از بس که کوس بدشتن جا بجا نیم
 بر بام هفت کنبه کردون لوا نیم
 سازید ایح تو بچندین نوا ز نیم
 یا بهمتی که بر در فقر و فتن ز نیم
 راه مخالف از به پیاد نوا ز نیم
 بر پذیره روی بدشت اویم دوست
 سایم سربپایش و آنکه ز روی خور
 هر جا که شادی چو نوش بریم
 از شادی قدوم خداوند می جویم
 صدیکه با دلایش کوی بختیم
 کشتند و هم و دانش و فکر شبی نیم
 نابوده پی بخت دستور روزگار
 بیرون ز عرش حاجی پس حاجی او کجا
 پیمدی تو عرضه نمایم نزد خلق
 آری قضای خودم ز نذر پرضا تو
 ز افرات شکوه من اجاب تو
 باری چو از تو خبر تو توان کر کشن
 ماه سیام دست نخل پار سالیار
 با آه سرد و خاطر افسرده لاف کین
 زان جانور که طعم او جسم آدمی است
 بر تن ز نیم زخمه و در پردای جان
 تن راز بس که زخمه چنک آورده و کش
 زان رشک ریزه که چو خشناس دهن
 خشناس من که بر تن مایه میزند
 شب با صبح سپهر میدان بایرند
 خاکستری که مطبخ ماکوه کوه دشت
 ز سیمیا نکار که باشک و زعفران
 نه چون غمیشان بود آن طاق و تون
 ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
 یا جند اگر پی مدح و ثنا رویم
 تو فرو دین بی و ما آن یثیاح
 القصه زین و کار کیاید خستیا
 آنچه طیب است بنیالنا که ما
 کس معاش لایق عقل نهی

اوزنک جم کوه باد صبا ز نیم
 اندر غمان نوسن صدر لوری نیم
 بر تاج زر نکار فلک پست با نیم
 هر جا که زادی چو جودش فلانیم
 پس بختی بر غایت خاصه از نیم
 کام از بکام شیر و دم از دما ز نیم
 مایم آنکوه که لاف از دوی نیم
 دستور عقل نیست که لاف از ذکا
 یارب کی کوه که قدم ما کجا ز نیم
 وان داستان مجلس شاه و کد ز نیم
 مایستیم تا رنجی بر رضای نیم
 حاشا که بر جاب تو ما اقرار نیم
 خود چاره نیست جز که در التجا ز نیم
 ز رندی است طغنه که بر پار سالیار
 هر روز با شاد بادل هشتا ز نیم
 بر شب زختم جابه جانرا قبا ز نیم
 چندین نواز سوز دل پستور نیم
 هر دم چو چنک ناله تن تن شاز نیم
 خاک ستم بدیده نوم و کری نیم
 زانسان که تیغ بر تن خشناس از نیم
 ناخن چو تیغ بر تن خود از جها ز نیم
 چندان ز کش بر آینه بهر جلا ز نیم
 چندین طلسم کرده دم از سیمیا نیم
 تا بهر سیم دامن خود بر قضا ز نیم
 مردم هزار طغنه براب بقا ز نیم
 و او را اگر در قفس و جبار نیم
 کز یاد فرو دین م نشود نما ز نیم
 مادم ز مدحت تو بصدق صفای نیم
 در بزم نامرادی جام ملاز نیم
 نهی است پیش عشق لاف از نهی نیم

مجله
کاغذ
احول
نویس

نخ

شاه
بدر
زخمه

وین
زبان

مهر
مهر

عشق است چون سبیل و نسی که بهاسها
 در بر کجا که هست مابر کشد علم
 هر دو دراکه دوست فرستد بسوی
 برین دست از پی عشق و علاقه
 از شکر شعور به سنگام بازگشت
 کبر و یا فکنده بنسیروی عشق پاک
 دل بدکن طنیت فلاشش که ما
 خدین حسن از خرمن طاعت و دیار
 خلق از لب و زخ کرم نسیب و ما
 با عشق محرم چه خیزد دست عقل
 از زان کنسیم قیمت اجناس روزگار
 همچون هزار دستان گلشن سخن
 که دستان حیدر کرار سر کنیم
 گاه از شید کرب و بلا دستان سر
 کاهی صبر کاظم که از خدیو طوس
 با دولت ولای ستوده رسول
 با دادان کثاب خاوری سزیدیم

با تو سبیل چه دم از سحر از نیم
 حالی قلم بخا ثواب و خط از نیم
 از وی بلا چسبیم و بجان دوزیم
 ما دست رد بسینه عشق و عازیم
 خمر که نجف خوف و سنای نبی زیم
 اعلام فقر و حرم کبر یازیم
 در عین عصمت چه لاف از یازیم
 چون باز خودی نفسی سپاریم
 از شوق و بخون حکموت و یازیم
 خود کیت شخه چون می پادشایم
 چون تیغ ترک بر تن حرص و یازیم
 هر دم حسن و رستان از مصطفی
 کاهی دم از مجاهده محبتی زیم
 کاهی دم از عبادت زین العیام
 گاه از جواد و زلفی خوشنواریم
 شاید اگر بگردن کردون قهاریم

با چو شمع غریبی از لیسان و موم
 در بر محل که چهره ما بشکند چو گل
 مردم بی خوار طاعت زنده و ما
 هر کس هلاک نفس و غار اکتفا
 الا اله است ملک بقا ز خست
 جبریل اگر بسدره بهستی رسد
 در راه خصم زینو کیش قانیسم
 ایندم بسین برندی کار اندم
 خود و فرخی بنقد چرازش خیال
 دل زنده است و بدن ابل روتا
 منت خدایا که ز نفس رسول
 چون در وصف بحر نبوت شود نظم
 از چشم آفرینش صد جوی غن بود
 کاهی ز علم باقر پسنی حدیث
 گاه از حسن حکایت که از امام عصر
 قایما سخن بدراز از چه میکشی

در پهلوی سراق سنن از نیم
 خاستم بیده خوف و در جازیم
 از شوق طعنه بر در صاحب جازیم
 با پند عابینه نفس و عازیم
 با بر خیزه قتل امانت زازیم
 ما بار که بسدره بهستی زیم
 با یاد دوست زانو کاس فدازیم
 کرنا و رای جان نفسی آشناییم
 در روح پکنده و دل پخلازیم
 ماراه روستای از ان و یازیم
 کام شرف تبارک بهم ساریم
 دم از تسایش صاحب لوازیم
 هر که چونی نوای شه نسیواریم
 کاهی ز صدق جعفر دم از صفاییم
 جازا بسوی خوان بدایت صلازیم
 شد وقت آنکه ز فرقه قد کفی زیم
 ما هر دم با مر از عکس کیو کرد شام
 کثاب عالم آرا بر کشید تیغ از یام
 من ندیم تحقیق این که امت ان کام
 طرفه طومار است که مشک خن و شام
 ز وجود خواه شنش فی نشان مانده نام
 کوش کرد چون صدف بر که کهریزی گام
 ارزش هر پود از ان کوت خراج مضرام
 با برای تنیت خوانی به سنگام سلام
 خون بجای خوی چکد امل خرد از نام
 کا ندر شادی طالت اندر و انده حرام
 غزه این عید میمون با و یارب برانام
 وز کجا این عید فرخ را بدت اندرام
 شادی افزون فال میمون ملک مانجتم
 هر کجا آزاده با سپدی راند کلام

ستایش شاهنشاده رضوان شاده فریدون مین

چون شب تاریک عالم را فرو کرد ظلام
 خال او در زلف او چون اندر زردام
 که سواد زلف مشکینش جهان مشکفام
 چون قدح خواری که نوش داده و عیدام
 یکی از شاه عجم هم غلت آرد هم پیام
 فکر نه بر جای فقرت بر ضمیر مستدام
 که شمیم نغز او مغز و خرد کیست در کام

نور صبح و نور روزش بسکه با هم بفرین
 طره طار او بر طرف خط مشکای
 فی خطا کفتم ولی را که بزلف اندر کشد
 کفشی ای راوی که شخص آفرینش بر
 قیمت هر تار از ان طاعت منال جند و
 کف بر کو خدمتی شایسته از طبع سلیم
 زین سیرغ اندم شش شمع را که شرم او

چون شب تاریک عالم را فرو کرد ظلام
 خال او در زلف او چون اندر زردام
 که سواد زلف مشکینش جهان مشکفام
 چون قدح خواری که نوش داده و عیدام
 یکی از شاه عجم هم غلت آرد هم پیام
 فکر نه بر جای فقرت بر ضمیر مستدام
 که شمیم نغز او مغز و خرد کیست در کام

نور صبح و نور روزش بسکه با هم بفرین
 طره طار او بر طرف خط مشکای
 فی خطا کفتم ولی را که بزلف اندر کشد
 کفشی ای راوی که شخص آفرینش بر
 قیمت هر تار از ان طاعت منال جند و
 کف بر کو خدمتی شایسته از طبع سلیم
 زین سیرغ اندم شش شمع را که شرم او

مطلع ثانی

بارک الله دل بر صفا بهی نین عید عام
 رسم این عید مبارک می بیاید مستدام
 عشرت این برقرار و شادی آن بدوم
 بر لبی از خرمی چون جام مل و آبنام

مقدم این جشن فرخ با و یارب برام
 از کجا این جشن و لکشر و بچیک آید
 خصم ما فرغم مسافر عیش و آفرینش کم
 هر کجا و لاده باد ببری کوید حد

مقدم این جشن فرخ با و یارب برام
 از کجا این جشن و لکشر و بچیک آید
 خصم ما فرغم مسافر عیش و آفرینش کم
 هر کجا و لاده باد ببری کوید حد

مقدم این جشن فرخ با و یارب برام
 از کجا این جشن و لکشر و بچیک آید
 خصم ما فرغم مسافر عیش و آفرینش کم
 هر کجا و لاده باد ببری کوید حد

شیو
 وین را گویند
 غلب خوش

آن بنزد این نیاز دارد چو بلبل پیش گل
خرمی در هر دلی مضمر خوشای در شراب
نسیری خرفش و پاشنوی خرباک چک
عشرت آمد جای عسرت تازه شد شمع
شوخ و شاد شوخ و زاهدند و اعظم مرد
این اشارت کوید آن کار و زنجب شاد
سجای سنجری هر روز شادی خرد
از خروش چک و غمر کوش که در محرم
تاشی راتنت کوید که روی شرف
تنت راند و بر مسایون طلعتی
طلعت نیای او را طلعت حرج است
هم جایون طلعتش را لازم آمد اعزاز
شیراد عده تویم نیرالت از غزال
سارشد خون اعدا چون طال از شفق
می گوید که کوس است این با یک چک
بسک دشت از دود توپ باره کوش تیر کوه
با چنین حالت که شخص نام خود غافل شود
مر تر پسند شاد بر کجا کرد و تقسیم
از سیرتای می گوید بر میگوید حدیث
صبح چون خیری نیاری جز جالش و ضمیر
که امیر لشکری که مرزبان کشور
در بر پیکان بک تیغ بکستی عسوق
رفی و نیوان سرکش اکل و خشی تیغ
تاصف باشد خدای لایام و لایزال
ای اعلام من امروز سخت پر مانم
لمو که چونی و چت شد چو روی او در کر
همان دوزین مغرق که پاریاریم
بکش خنیت از پیش و چار سب بران
کوزنج سفر بر سرت بتوفد مغز
دوده سیلی دره کرم غمان چید

وین بزوان نماز اردو چو میانش حرام
خوشدلی در هر شی مذم چو ستی ز نام
نکری خیز روی پاشنوی خرباک چک
رحمت آمد جای رحمت پنجه شد میدم
زشت و زیبا پرویز با میرو مولانا خاص
آن اشارت را بدین کار و زکات بندام
پلیای خندوی هر روز عسرت خرام
وز شیم خود و غمر مغز کیو از زکام
آسمان جوید بیل صفا عشق مصفا
کش غایت کرد شاد شاد که درون شام
طلعت نیای او را خواج که درون غلام
هم مبارک طلعتش را واجب احرام
بازاد عصر تو خوف جانت از حرام
شیش و کوه سپا چون سیل از غلام
می پرسد زلفه لدارت این خم غلام
بسک راغ از کوه خنک ره نورش قیام
نانت آرد بر زبان پوشتا بنکنا
مر تر پسند متعادل هر کجا سازم
فر طفرای تو را نه هر چه پیر بکلام
شام چون خشی پشی خرباک شام
گاه لشکر نظامی گاه کشور اقوام
در شیران بر غم کز شکستی عظام
رفی و دیوان خوش افروستی نام

از طرب هر بنده را خنده پشی لب
از شار لعل و کوه هر دشت چن و کرم
رنجما شد جمله کج و عسرتا شد جمله سر
در خروشنده و خوش در ساعده کی با
جمله را در سر سرور و جمله را در تن باغ
خنلما چون سیلما فکند در هر روز
جامهای خسروی در خند چون بقی باغ
کوی از شادی برقص آمد می یوان
شاه فرخ رخ فریدون شیر و زن که
بارک آمد از مبارک پیکر شکانیک
خلعتش شفت فرستد بر که بر بدر
ای فریدون فرخ یوراد که اقبال تو
یازده ماهت شادمانا شادمان
گفته دارد گفت کردان هر دم اخلی
که پاد قاتش خوش صیف از سنک
ای بسا روز که او را با شاد شد
روز و شب نام تو کرد و در خیال شرم
نیت با می کت بشیرنی نسا کرام
هم تو شال ابطاعت می بر روی خود
که نظام لشکری خواند نامی مثال
گاه پشی وزیر می ملک را سازی
ای بسا دشتا که دوی شیر نهائی قدم
ترکانا کت تیرکانان را زیم

وله ایضانی مدح

چو کیوان تو ستر قدم بر پاشانم
که هیچ دم زدن اکنون ز شرم تو نام
برسم تخم فرستاد از خراسانم
یکی بین شش خنک برق جوام
که تنک عاده را من بطبر ندانم
دودست سد کنم و سیل را بیچانم

چنان ز شرم بر شفته ام که پنداری
یکی برو سوی اصل و استین بر
بر بجه و بر زن چنانکه میسدانی
زمین فراخ چه بر خویش جایی دارم شک
چنان بر دم دشت و چنان بگویم کوه
یکی فراخ زره بر بدن پو شرم شک

وز فرح سر زاهدی را شاد می با کلام
در بنجر خود و عسرت کوی چون غمی کرام
جنگما شد جمله صلح و ننگما شد جمله نام
در جو زندی طیور و در سوزند می نام
جمله را در دم در دو جمله را در لب سلام
فوجا چون موجا آورده زهر سوز نام
کوسای کسوی ناله چو زهر در غلام
کوی از عسرت بود بد می یوان نام
ملک متنی از غم پیش پیش شطام
خلعت شطعت را میسد از غلام
طلعتش طبت باید بر که بر ماه نام
فایس شد و االمان و در شد و السلام
در هر ی از بد سگال خوش و بد شام
نقشه دارد شفتی ان هر دم از توئی نام
که پاد ابروی تو کیش تعریف خدام
ای بسا صبح که او را فرق کند شام
سان به مهر تو جوید و ضمیرش لبت نام
نیت روزی کت بتعزیتی از تو نام
هم تو شال ابطاعت می بر روی قیام
در خراج کشوری جوید قرانی اسام
گاه پشون امیری شش انجشی نظام
ای بسا کوه که دوی باز کرمی نام
کرده پیکر چو دال کرده قامت مجلام
باد ملک لایزال باد بخت لاینام
زپای تا سر یک پشه شیر غلام
شوی یال و دم خنک کوه کوه نام
یکی بشت جنت یکی پیک نام
کسی نسته ابر پای کوه شلام
که روز کارش به کند بطوفانم
که راست روی تن سفید یار نام

موم
زحام
شفت
جام
ضمیر
غمران
جنیت
سلان

سبانه
سوان گردن
کسان
کات

در اینج
نخستین

نهار
بنی بیا

غیر
تشنه
راه رفتن

شراب
رکات

وسان
فرب

خران
نام ولایت

کوازه
سز نشین
زمن

شیوا
منج

پیش از آنکه چنان بزم خوش
بر آنجی که نشان شمع نظاره کند
روم بجائی که از شمال ظل و حرور
بیزره که بود چون شعاع بزم سیر
غمان کشیده روی چرخ کینه توز که
تو میمان کشتی ای میران بخله نژاد
و ماه کم بود از سال تا بخت پارس
و کرکاخ کسی خواستم شدن مثل
و کرکوی کسی خواستم کشودن چشم
دوستی تنم از دوستی است بدید
بکاوی از همه احشای من خوابی د
زجوی بهت اشرا رمی نوشم آب
بوی مهر گلزاره ام بفارس کشید
زند ساد پرستم نه متباد به بن
نه عارفم که چو بدو غوغ بر زخم آروغ
نه به قطار وزیرم نه پیشکار سپهر
نه عالمم که چو بر من وزیر گیرد شمشیر
نه نامه کش که کره بر زخم به پیشتر
کیم من آخر قافانی آسمان به سر
مرا بجز دو جهان بهره جز تو کل نیست
خن چرا بد از ابرم بدحت خویش
کمان بری که محمد شاه آفتاب ملوک
پارس خوارم و اندر جهان عزیز
چو خاک خندان آنکه مرا مانعی وصف
اگر چه پارس گلستان عشرت و
نه عاریفت بشیر از آبهت او
نه کودکی که ز سخندان زلف و گلش او
خدیو کشور جم حکمران ملک عجم
شی که از قبل او بود بدحت او
منم که از کف زر بخش اف کاغم

که با یک حلقه فلک براید از جام
کمان کند که بر از رومات خنایم
چو باغ خلد بر کند شستمانم
چو شام جاده سوشس بر پوشانم
بگاه کینه در اینج ترز شعبانم
زد شمنی است که حوانی بخوش معانم
کشیده فارس بهت غمان طهر
دو کام ره سپر من بزد فرام
حجاب مردک دیده کشت مرگام
نفق اطلسم ار چه بخت سوانم
زین طعم موری زمان و دنام
و کرواره چون برجه در شیرانم
که تاروان بر نازک کبکها غم
شیخ عام فریم نه مغرب خوانم
شام خلق بکند زبوی عرفانم
نیرسنمای دهرم نه صدر دیوانم
کند مصداق چرخین سر تو نام
که تا اویس قرن بشمزدت سر نام
که در سخاو سخن بود اسر قافانم
که می بس است و دو جهان خدیو جهانم
که بر چه شکل هر علم کشته آسانم
تیا زموده لقب بر نهاده حسام
بمال کوه سر عمان بجز عمام
که بی ماله پرون بری خست نام
چو نیت نخت چه شادی مد کل نام
روان خوشتر از کید نفس بر نام
چو کودکان بغرید بکوی و چو کانم
کزنده کیوان رسیده دیوانم
مطلع ما
محبان عزو علایا چارار کام

بیزره که رباید چرخ حلقه ماه
چو پای لب خضرانده ام بدت تی
بشام تیره کرم دزدی از لیس خرد
رونده چرخانهار کستم از تو ستور
منغیر اینیم چون کودکان بدورین
زغال من عجا کسر پرورش کند
بزرگ بار خداوند آنکه از در حص
ورم ز خوان خسان آلمه بچک فیا
حکایتی کمنت فی شکایتی که بکرز
زبان خلق چو طبل شکم اگر چه تی است
چو کوزه دست بکش فیم چو در بر کس
که معاینه شیر از چاه کنگان بود
و کرنه پارس کجاسن کجا چه بزم
نه صوفیم که تنخ کیم بدین مبد
نه صالحم که بود از پی فریب عوام
نه سبدم نه معلم نه مرشد مریه
نه شانه پین که نکو چون روشن کیم
نه خود بفال سخودستان غم از عیب
چنان بو شتم از انس بخان خراب
به چشم خلق ملا لم ولی ملا لم نیست
و کر زلفت منت ای سودا خناری
نه نقد فکر ت من آفتاب رانام
چو خرخران آنکه مرانشناسی قدر
چو سره روشنی چشم مردم آوخ
چو آخرم که و بال بود بخانه خویش
نه دلبری که زلیخا صفت بخیر لیب
پارس سپهرم اگر نیست کوبانیش
ابو اشجاع فریدون شاه آنکه از فراد
مطلع ما
بوقه پیل و کوبند کز خرطوم

چو طقهای زده کوه بر استبانم
تقو بهت کوتاه و طبع کسانم
ببوی آنکه کند بچو صبح عرایم
یکی بر ترس که داد دل از تو ستانم
که من بغر تو سودای ام صیپانم
یکی ترس خدا را ز رانچهانم
نموده دست تو سل بهیج دامانم
بگاه مضع اطاعت نکرد دمانم
زبان مطیع نباشد بنزل و نیرانم
کرم بچوب زنی بر نیاید افتانم
که آبرو برد از بهیج دامانم
که من درویشل بچو ماه کمانم
بلکه داد فریم چه بد تا و انم
که پروقت شناسند و قلب دورانم
دو صدر ساله فرسوده اندر انبانم
نه خواجده ام نه غلام نه میسر و نه غلام
زبان کز آوادم و چشمه بکمر دمانم
که نیت دست تصرف بکرو دستانم
که بوم خط غلامی بد بدویر انم
که هم نشاکال منت نقصانم
چو دهن زره درانی در امیدانم
بس است خاطر چون آفتاب بر نام
که پیمانه پرون بری ز خزانم
که بی بهاتر از سره در سپاهانم
چو زهره ام که طالت فرات نام
بسان یوسف مصری کشد بزدانم
که مهر جهر ملک زاده دل کروگانم
سخن کوازه فرستد بر آب جویانم
مرا بن قصیده شیو طراز دیوانم
بکینه شیرم و درنده تیغ دندانم

زمانه چنبری از تاب خورده فرا کم
زمان گسته طبابی منخ خراکم
مکدرات ضمیر از نیاز فقورم
بروز قهر اجل ارواح بازارم
بگاه نظم چو از بر خانه پاشم آب
سباغ لاله ویرجان کرم بخوشد مهر
شما به بود از بوی خلق فخرم
محیط فخرم و شمشیر کز اموالهم
شده است پر کس همچو پر طوطی سبز
هنوز تیغ دختشان من بخوداز
و مغمه رفت که از فاد و قلم و قاس
علی الخصوص که در فرق می بود
کرم و طیفه اساله اشعات رود
شپا جو سیم و زم پیش ازین شد ار
بدولت تو که من نه سپر عم اینم
نه همچو صبح زدم پیش ازین تو لا
ای رخساره نور من ای سبیر کام
گاه خسان چه میخوری ای خشنود
برگزینده آب تو از منهل شان
بر شام داده کاه و جوت را باشان
آبت کھی ز چاه کشیدم کھی جوی
کاهت بگاه دادم آب و علف قوت
آزی ترا داب من آخر حمیستی
تیرای سیاه روی ترا ز رخسارم
اسا زمان یاری و شکام باوری
اسا کرم ز پارس سانی بکری
میث کرم ساره و غلت کرم دل
توزیر انم آنی چون زیر ابر کوه
بیم چهره ستاره بزم بنوک تیر
اقبال و بخت و عز و معالی بگردن

ستاره جو حسی از باد و بکاف
زمین شکسته کلونجی بنجاک ایوم
مجدرات زمین از نماز خاقانم
بگاه محسار لاکسا و دکانم
لمینه قطره بود صد هنر اقطر نم
مصاف باغ و نسان لاله تیغ بکاف
شراره بود از تیغ تیغ نیرانم
سحاب یکیم و کوبال و تیغ بارانم
زرنک ز سره کرکان شت کرکانم
که من ز خون عدو معدن بدخشانم
ترشد و خوار چو مصحف بکافرتانم
ز شوق حضرت فرمانروای ایرانم
ز شوق برد و جهان استین برانم
چه جرم کرده ام آخر چه بوده عصیانم
بافسرد که نه من برادر آنم
که از دست سخط بردی کرپانم

زده شود سپر اسان ز شمشیرم
بزم عشرت رود کز نیت بیدم
چو غم زدم کرم ضمیمه زده بوم
بخوان فضل چو از استین برانم
دون درع چو در آب عکس خورشیدم
باب سیره و بتان کرم بجنب دل
بگردم چو در زنگبار خورشیدم
تیغ شمشیر شکر ملک را پرستارم
هنوز از دم الماس زمر دین کورم
مرات عرضی شام که کر قبول شد
از آنکه زلف پریشان بطبع دارم
بجز اراده مرا نیت ساز و برک سفر
چنان بشکر تو کویا شوم که کویا جرح
من تنم به کنی خسروانه من سیم
نه آسمانم چندین ساز یا مال
دوام عمر تو چند آنکه آسمان کویا

در سکایت ارباب و سببهای بعضی از آنها

برگزینده کاه تو از آخر لاسام
هر روز شست و یال و دست را با حرام
کاهت کھی بنفد کرم کھی بوم
غافل نبودم از تودی من بصر و نام
عمره چو از زبان بکیت بر آرانم
از سم بپای مردک دیده هام
لحشی برون خرام و کمن رنج من ام
زین کرم رکابت و سمن کرم تسم
زیت ز زر پنجه شکامت زیم نام
من بر تو خود نشینم چون بر سیم
هم کردن زمانه سبدم بجم نام
از چار سو بجد بسپوید از دام

ده ماه شد که خوی کرفی بنای نوش
ای بسکه آب دادم و تیار کردت
برگزینده از یانه بشو دست سیرن
تلیک حقوق قد اگر باز کومیت
چون شد حمیت عربی کت زیش بود
اسبا حقوق من حقوق ابدل
از سم ره نور و جنبان می نین
از طلق ستاره همیسانت کرب
هم پای بند بافت از ریش المان
از پارس بھر کب معالی نغم
که چون عجم بدت بی چین کرم کند
جرت کند جنبش من در مواعقاب

قباشود کمر ککشان ز کیوانم
ببام شوکت چو بک زیت کیوانم
چو رای بزم کرم قلم سخت نام
لمینه لقمه بود صد هنر اقطر نم
فراز رخس چو بر کوه ابر نیانم
خندک آب و خشک بنزدت بتانم
بیت رخس چو بر بوقیس عیانم
بر معمار صفت کنج را کجبا نم
ز خون خشم حکمت سخت مر جانم
و به بهار امل بار شاخ حرمانم
چو زلف دوست پریشان شده سام
بسا زو برک چنیں ملی راه توانم
منوده تعبیه بر لب هزار دستانم
ز من چه کینه کشی داورانه من کانم
نه روزگارم چندین فخر و خمر انم
مدار عمر سر آمد با مریر و انم
تا چند بند آخری آخر برون خرام
بار خرام و سپری ای سبیر کام
واندر طوله خوروی و خشی علی الدوام
نه زین زدم بپت نه بر بست بکام
و ز چنبره چار نیفکند مت بام
حالی فرو چکد عرق شربت انسام
ز صطبل سیر برار چو شمشیر انسام
ترسم که روزگار کشد از تو شقام
وز نعل خار کوب بسبان می نام
در رسته مجره بسی آرت لجام
هم بار دم نایت از بلبت عوام
راحت کرم خرام که حاصل شود مرام
که چون عرب بچهره بی برنم شام
غیرت بر در رحمت من در زمین بوم

در سکایت ارباب و سببهای بعضی از آنها

کینه
خشک
خارهای سبیل
کتابین سازد خور
قصد سر آمد
امل
منهل
چاک آب
ادب شو
رستم
رستم زان
کوبه
سببان
بنی سراج
رخام
کتاب خور
نیم سبیل
بیت
مجره
کشتن
چشم
سپهر

سخره
استند
مستدام
بغی خوار
ژاژ
بغیر بوده
مدرام
در آینه و خنجر
و خرم
بستام
بیا رخنه نگار
آتام
جمع اثم نبی
آغاز
ابتدا
بستام
بهر بر شای
سنگ رنگ
ضمیر
کات

قانع شوم پیش و کم و ده خدای
تفرین هم بیاس که از ساکنان
همواره در شفاق و ستشان بآید
میران آن بجاه تواضع چنان ثقل
جز چند تن که از گهر پاک زاده اند
ژاژی ز سبک نشینم بخیرید
زان چند تن گذشته ملوم ز شیخ و بیا
شب دوشین و پاسی و فاشلم
بریشان برهش مونی که از او
تو کفی کشت طالع آفتابی
خلاف رسم معهود است عادت
هرگز چون بخش فردوس خرم
و دانش غنچه را ماند و لیکن
میان مژه کان پیش تو کفی
بر لطف هر چه در کستی است خبر
کشند و بچشمه لایم زلفش
سسی سروش زیر خرمن ماه
غش در خانه دل کرده منزل
مذاخم چه ازین آیدم پایان
بشوخی روی من کرد و کشت
حکمان بستی از مستی شناسند
ز نام از می خرد در سرافکن
می و معشوق و خلوتگاه ایمن
چو فرصت داری ای دل اتجاری
تعبایش منی در پیش بدم
می کز بوی آن چون زده کز
خرد پرواز مستی بخش و دیرین
اثر چون در عروشش کرده باده
محمد شاه غازی آنکه تیرش
فلک و ارباب برده تعظیم

راضی شوم بخیر و شری کای از انام
واصل نخست نعمت و حاصل نخست کلام
پیوسته در نفاق و خا کرده آقام
کز جاقایشان مذبدت آقام
از دوده مکارم و از دوده کرام
لعوی ز سبک نشینم بخیرید
زان چند تن گذشته ملوم ز خا و فاشلم

برو هر سحره را غم چون رند بر لغت
نه ریش کن مرهمشان جبهه اند
چون من کسی بساحت آن خوار و
جز باد عجبشان ندیدم هیچ در دماغ
چون لاله روز و شب بر عیش و نشاط
بر من عام آنان چون عام بر
رنجی مرا کز ایشان کز آنکه بشرم

در تپاش با شایصوان جا کای محمد شاه غازی طایفه کوبه

که شد از طلعش روشن و بام
طلوع مهر پیش از خنده بام
نه بر کز چون قدش مشا و پدرام
بناشد چون و دانش غنچه بام
غزالی خفته در چنگال ضرغام
به چشمش هر چه در آفاق بقام
بود هند و ولی بر صورت لام
سینه سنکیش زیر نقره خام
ولی ویران کن منزل چو ظلام
مذاخم چه ازین زایدم سرجام
کای شیار ز ندودی شام
چکما سرکش از حکمت عام
خرد پرواز یارت تا شود رام
یاسری نکرود هیچ به سنگام
که کرد و آرزوی پخته ات خام
که مایه پست در خم داشت آرام
جنبینهار قص کرد می در اطام
صفا پرورد و غنچه بوی کلفام
فرودبارید شکر از لب و کام
بر داز مرک سوی خصم بنیام
ملک او را بر غبت کرده اگر ام

بخود کفتم شکفی رانیدم
دور لطفش تا مگر گاه از سر و دوش
قد موزنش یک بتان صنوبر
لبش یک بند شکر بود این فرق
که دل دوز تر از تیر رستم
در آن یک شهر زنده دل بزند
دیده خط مشکین کرد و روش
ندیدم ماه را از سر و گردن
مژه در خستن تن بسته همت
در آمد از دم لطف چو نان
بچشم منت اگر مت اقدانی
نکار را رخوان رخ کرت باید
بطی می آری آرامش یار
چو در دست چو کان می بن کوی
چو این نشینم از آن ترک مرست
منی کز عکس آن بچنان نماندی
منی صافی درون ساغر زر
قدح پر کرد و دوری چند بکارد
کبی می رستن کفراست فدا
بوقه پهن خوانی تا قیامت
بود اعدام کونی حاسداو

بر مرک حمله ارم چون باز بر حمام
نه زخم کن و اروشان دیده لبس
چون من کسی بر صندل زار و مستدام
جز بوی کبرشان ندیدم هیچ بر شام
چون غنچه دبدبم سه با و جد و بام
بر من هجوم ایشان چو غصه برام
آن رنج ناشنوده سخن میشود کام
در آمد از دم تر که دلارام
منوده تیر کی شک فقر و ام
تباد آفتاب اندر دل شام
همه چین و شکنج و حلقه و دام
صنوبر بار اگر آورد با دام
که از شکر زاید تلخ دشنام
مژه بر کشته تر از خمر سام
وزین یک ملک تقوی کای بدام
چو در پیرامن آفرینش آتام
ندیدم سرور از نسیم اندام
نکره در بدن جان کرده فدام
که در آغاز کم کردم سرجام
بستی بایت بکذاشت ایام
شراب را خوانی زین در جام
به از یک شهر ز یک دهر ابرام
چو نزدیکت صیدت بر من دام
بک جستم ز جاد جستن کام
همی تصویر حکمت انداز جام
بیوی ضمیران و رنگ بستام
بیای زان کس می آن نام
بعد و اور دین شاه اسلام
کشیده تیغش از بھر دودام
که پذیرد منشی هیچ اعدام

چو کبر و خجسته کین روز نادر
منالشی آوند از بند داریمین
میدان صیت برق از بیکه کوش
سرایش کعبه جود است و مردم
ز بس بخشش تو کوئی محنت عالم
یسریت شیش بر بکیتی
گرفت او دوستان را در زویم
پی ثبت بدیج او است و در نه
لک کشور کشا باد او سرور
عبد او پیش او شد روزه و شغم
ماه رمضان که چه محی بود مبارک
وان از یک از طغنه او باش خلاقی
از کبر زیم بر کند چشم چو ا که
وان و اعط و مفی چو دایند بسجده
وان قاری قاری بجه غنه و اغام
خیرای بت و امروز بر غم دل و اعط
بس بوسه که در کج لب جمع شد شد
آبر لب لعل تو ز من و ام نماند
جو تو نوفا خار تو کل در تو در مان
جز چشم تو که زوی دل من است بران
ای پسته خندان تو توان رسته دندان
چون جن تو بسزد و خوشی من
دیم سرنیت ز طمع و دوشه ام چشم
ای ترک بر نیم که در نیغده جایوان
وانکه ز پی خطبه این فتح نمایان
شاهنشاه افاق محمد شه غازی
معتاب بود عاده و مهر نوکشان
زاید نعم از چو تو چون حرف شد
ذات تو که مکرلت غایت جهان را
بر زده خاک قدمت سجده بر در رخ

کر زور ستم از چکش چو پام
خراش در دهن از مصر و از شام
با یوان کیت ابراز بیکه انعام
طواقت از هر سو بسته احرام
بدست او حواله کرد قدام
مصوریت مثلش اندر او دام
میت او دشمنان را در خم خام
نکردی واضح خط و وضع ارقام

بختی بس که ماند از نیزه اش رسم
جهان بخش است چو در برفت سگ
زیم تیغ خونیزش کین
بروز عرض رایش مهر زشان
قضا فرمان بر او داد امثال
وجود بخشش و کوشش بدوران
نه که او صاف او روزی بخار
بجاریه نماید قلب ساکن

در تسایس با شایه ماضی محمد شافاری طایب که گوید

شوال نخواست که محی هست کرم
چون در عسیده به بختی نزد م
وز عجب بکس می نزد حرف چو اکرم
این عجب مصور شود ان کبر مجسم
خیشوم پراز باد کند سپهر کی دم
بی بوسه بیای ده و بی باده دام
چون شهد که کرد پکی کوشه فرام
بر خیز و بده بوسه یکجا به یکدم
ریخ تو شغاف ز بر تولد ختم تو مرسم
آهونشیدم که از شیر کند رم
چون خمه یا قوت پراز عقد منظم
زنت که چون حسن عشقم نشود کم
کز فقره ارم بخراشد در رسم
مردانه شبخون غم بر سپه غم
شعری کنم انشا بدج شه اعظم
کز پایه برازی بود از پایه برارسم
خورشید بود چهر تو دایه شبنم
ناقص شتم از عدل نو چون سم غم
کز عهد نوخر بود از ربه مقدم
در قطره ابر که مت غوطه ور دیم

احمد که آن و عظمک امروز بختی
رفت انکه رویش خرامان بوی مسجد
رفت انکه مران موزن مونی بنایا
آن باد بخلق آکنده این باد بستا
وانکه رسم حنجره و طلق کشاید
ماه رمضان بر نخر قلم زلت بوس
ز آلب نخی باز که از قوط طلاوت
ای طره تو تیره راز دیده شامین
در حلقه زلفین تو تا چشم کند کار
بایاد سوزد زلف تو شب تا بجرگاه
در زلف سیاهت همه کس ناظرین
بی ساعدیمین تو ام حال تابه است
زان سیم پخی مکن ای ترک ازیرا
از زلف تو شمشیر زره از جعد تو خشان
دارای عجم وارث جم سایه یزدان
ای ساحت آفاق زرای تو منور
رو قمر از طغنه ریح تو بود ریش
بعد از همه شامانی و پیش از همه آری
ماند سلیمان همه عالم بکوفی
از خیر و شر در زمان رای تو اکر

بجیان بسکه رفت از سلطنتش نام
جهان سوز است چون دست صمصام
ضیاعم نفوذی اندر آجام
شاید چون بنور مهر ابرام
قد کردن نخبه او را در حکام
زسی او پذیرشند اما م
چه خاصیت بود در خلق قلام
زرقمن تا کیر و حیرت آرام
بدیکر ملک دار و نصب اعلام
زین آموشد جان دلی دارم خرم
چون حرف نخستین مضامین غم
ویش پیش خیل مردان معسم
چون کاو کشد نعره کی زیر دمی بم
آن مشک منفع شود این جیک هم
کش سج و غم روده بویا شود از غم
کر زوزه دلی دوشتم آشفه در هم
چون شک شکر مرد و لب و خشم
وی مژه توجیه تر از ناخن ضیف غم
بند است و شکنج و کره و دایره و غم
در بستر و بالین چدم افی دارم
بر ساق پیدت همه کس بالین من
بی سیم که دارا نبود عیش مسلم
از دادن سیمت همه بخشش حاتم
از قد تو سازم علم از موی تو پرچم
خورشید زمین ماه زمان شاه عظم
بوی جبهه افلاک ز داغ تو موسم
پشت فلک از صده کر ز تو بود غم
به بود محمد که پس بود آدم
با قوت بازو زنجار صیت خاتم
بر نیک و بد کار جهان جان تو ملهم

صمصام
شیر

ضیاعم
مع شیر

آجام
بش

مس
دارو

دم

انسان که نکند
بشیر

محمد
راه روشن

رسته
بین محمد و یک
صفت داغ شکر

ارقم
نوع ماری

یم

واضح است
که معنی است

سیر غم
مطلق کما بهیچ
در بیان خصوص
ایش
است
ادبم
اب
صام
شیر

ما فیه
کنده و نایافته
کوبیده
در غم
نام بایست که
خوب در جهان

کان
معادن
هر چه

خنک
است

سینج
سبکین
بزارب
فامه از کشتن
معده
سر غم را کوبیده

با لطف تو تریاک و دود چاشنی قد
که جوهر بخت شریع تو پسند
با جاده تو پست است نهایات افلاک
تو چشمه جوانی و من سچو سکندر
نه شاگرد اینم که خلبلی کندم مدح
با مهر تو بردوش من این خرد و خطا
تا امر قدربست چو شمشیر تو قاطع
از تقویت رای دوسالارین
آن آصف آصف حب و صد جرم
آن آصف بر خواری عفریت حیا
در صادم آن خواری صد سلسله مضمر
از خانه این کاو زمین محل سخنگوی
با خانه این یافرو بافت آهو
طبعم سکی قرصه جو خواب شاعت
در غم گذارید کسی را که پناش
زی کاه و لیعهد مرا راه نماید
هر کس عطا تان بغایت مکر کا
یزدان به نبی گفت که در عسر بود
اگر خدا را که بدوران و لیعهد
روزی نه که تیرش کند روزی تان
امروز یکی پشته خاکت حصارش
امروز بدو زخ شده زان باره کونسا
امروز چو داف از تف خمپاره تویش
امروز خوشان شده بنگاه خوشان
آری بروش فی مثل انصر سغدا
آن باره کش از لنگره کجست کند
یک کوه بخوارم و در کوه بکرمان
امروز بخوارم و هری شت عبارت
فرواست که از رایت اوجت سخت
فرواست که عوای غفلت لبیننی

با قهر تو پارس سده دفاصیت سم
با کیسوی اشقه کزیر دجه جسم
با قدر تو شکست فراخای دو عالم
از چهر تو محروم و محم و با مهر تو محرم
نه شاکی از انم که خودی کندم دم
صد بار ز کتوتربود از دپه معلوم
تا حکم قضاست چو تیر تو محکم
این همدی و بر کشتن جال مصمم
در خانه این ماری صد طایفه مدغم
از صادم آن شیر فلک کلب معلوم
با صادم آن رنجه شود پنجه ضمیمه
تا نو که چه خامان بارادت نزد غم
صد ره طرب اینجور ترستی ز می
ای رهبران فضل شهنشاه معظم
هر کس زمینستان بیاریت کیم
وین نکته بر نفس سلیم است مسلم
جز بر تن اعدا نبود کسوت باقم
روزی نه که خامش نکند کجاست آن غم
از ناوک و قراک پر از افی و ارقم
مانده پیری که در افتاد ز مسلم
در جوشش خروشد که طوبی بچشم
وینک بخوارم و در کسوت ندیم
بر خاشاک آید بره سیل دادم
که روی زمین پر شدی از بهمن و ستم
یک کوه بکشیر و در کوه بدیم
بر خشت که دی بود بران بازو میهم
بر ماه معنی شود از چه پر حشم
و ارجم لبانی بفک بر کشد و ستم

از طیف عدد و ضعف عددی تو فراید
در معرکه رزم تو از بره سیران
شاما بستم کز فلک تیغ پیارد
دیری است که آسوده ام از خلق و خج
در کیسه من کون بود در ستم و دنیا
کامم همه اینست که کاه از سر رست
اجاب ترا باد کلف ساعشر
در تسابش و لیعهد رضوان همد عباس شایغای
طاب راه و وزیر بوزر جهرید
آن ضارب سیف امویان صاحب غای
در خانه این تاگری نیت بخروش
از صادم آن طغنه زند سام بدست
ای بر سر کج کفشان جان سخن
جوع لبقر لولی کرمان پسندید
مهری چو مراد کف عفریت نماید
عمان بود آن دولت پاینده مومن
من کان نیم اخر که نخواهدم خوشه
زی یسر مرا راه نماید ازین عسر
روزی نه که از طغنه کوس شایست
دی بود که سالار خوشان بخوشان
دی بود که از کمر حصن حصینش
دی بود که انباره خروش دادش
امروز جو خوی شده با خنک یکایم
از توپ زرا شوب کنون هر کف خا
بر فطره که سیل از کتف کوه براند
از چار طرف توپ آهنج ز خاش
بر لنگره حصن بزارب هری زد
شامان عجم رزم بدست کونه نکرند
فرواست که بره رود از خاک میزد
مالد ز سر سوز که یا بضعی خفسر

چون کسر کز افزونی تر بیع شود کم
تا خشر نرود بخوار شاخ سپر غم
در مهر تو الا بارادت نرغم دم
هم مدح تو ام مونس و سیم با تو هم
بر آخر من کون بود بر شوا د هم
تا هم گذراند بزبان شاه مکر م
اهدای ترا بادیر کسوت ماتم
امروز همه روی زمین است منظم
این همدی همدی نیت میر خردم
آن فتح مصور شد و این جرم
در صادم آن کذری نیت بخرم
از خانه این لعن کند معن بجاتم
آسوده جو عطشان بلب چشمه فرم
کان بحر عطا کوزه صفت باز بدغم
ای مرتبه صفشان از قبل جم
کو غوطه زند مور که عمان نشود کم
من نیم نیم اخر که نسا زیدم غرم
تا یسر موخر بر د عسر مقدم
آوازه فحشش زود در همه عالم
میکرد می فخر چو عفریت بجاتم
میدید سر اشیب برین بر شده ظم
رنی ز بره دود بود که از بره کوبم
آن دیو که دی داشت غزالا نیمم
کر دیده پریشان بکلی شده منضم
از چار کران در بدیاری کدش ضم
در چار محل چار که آورده فراسم
بر خشت که بر کنده از ان باره معظم
تا دفتر شهنشاه و مانا به محشم
شور و شغب از دهمه کشتان نیرم
مویزد در عجب که یا معنی ار محم

فروست که یا قاهر رحم لبادی
قد فضلک الله علینا بفضل
شار آید و ما آید و خان آید و خان
او نوره بر آرزوی نستج پاپی
شاعری امروز مراست مسلم
حضرت قائم مقام صدر قدس
خلق روان سیرت شر و ان مصور
خرمن خرم شکر کفش پیدا
مجره زرش آفتاب منور
ترتیش شکر آبا به کند در
علت غانی بود و وجود جها نرا
از کرش آفتاب و کز تره زرین
بارخ او کل بزک تیره ترا ز کل
اینت اشارت ز روز کار پایی
شیر فلک اقبال امراست
خبر آقا جلال تو مرکز
خشم تشبه کند شخص تو لیکن
طینت احمد کجا و فکر تو جیل
کوه دناوند کی چو حرم تو معین
صدرا کس خبر تو قدر من نشاند
شکر خدا را که مستم از کرم تو
کیسه برآمده ام بلو لولا لا
چیت بطا به شعر پیش شیوا
حضرت دستور نیز از کرم عام
صف بصف تاده پیر و کودک و بونا
آری در صفات عاقله با ل
فاصله که از فرا آفتاب قبولت
رایض امراست کبستی
بگاه بام چو بر شد غریو کوس از بام
پس از ورود بکام عزم دادم

جبریل پیام اردوش از خالق عظم
قد سلطک الله علینا قهرم
باماره و بایاره و باشتاره و دلم
من چایه سریم ز پی نصر و دادم
درستایش میرزا بولقا ستم قائم مقام فرید
احمد عیسی خصال میر خضردم
خوی بهشت آتش بهشت مجسم
در یادیا کھکھ شکش مدغم
مشریه کاخش آسمان معطم
تقویش مور را بسایه کند جم
کرچه خوشترلی بر تبه مقدم
از سطرش آسمان کسوت ماتم
با کف اویم بنک طعنه برانیم
اینت بشارت ز کرد کار دادم
رو رو شب اماده تر ز کلب محکم
فتمت از راق را نوال تو مقسم
مغله کرد و کیا کموت ملحم
دعوی عیسی کجا و دعوی ملجم
پشته لوند کی چو حکم تو محکم
رومی داند بهای دپه معلوم
صاحب قدر سیع و صدر کرم
کاسه پیسوده ام زاده دغم
کیست بت ساده یا ربونیم
در حق چاکر کند متابعت عم
کش بخش آماده ترک و از دمی لیم
آری و نسبت ناطقه باکم
کشته کنون آسمان کرای چو شبنم
تا ابد از صبح و شام شهبادیم
در مطایبه فرماید
وسیع تر ز پیا بان بجد وادی سام

فروست که شامان بولید سرمد
فروست که زری ساحتی رای بند
فروست که آواز من کوس شارت
آهست جهان شاه جهان باه جهان
انچه برای رزین مربی کردون
ساحت کبستی ز جود و است فرین
دولت ایران برای اوست محلد
رایتی از رای اوست پخته پخت
از می مقام اوست روی ال سرخ
طبع کریش بجد و جاه محسر
دوزخ با مهر اوست روضه صوا
ای بکھر مہترین شپه خوا
کز تو یک اقدام و صد دیار سحر
چرخ بچکال قدرت بنجه ماد
ساعده مجد تراست کیهان یاره
پیر کرد جوان بفار و دیور
با قل بر کر مہش نکرد حسان
تاج سخا را کنوز کلک تو کوسر
رای تو نیز ان داشت لیکن
منت پیر خدای را که ز جودت
کز بت ساده خانه باز مستان
بچکسم نیت جز ولای تو موس
مجلسش آموده از سران معسر
نیت برش نام من چو وصف تو مجر
باله ازین به سخن کسی نسراید
تا بجان نام از جلالت سرب
عزم تو چون خنک چرخ سایه دنا
نموده باله هم نام نه پابانی

کای نیروی بازوی شهنشاه کرم
باجبستی از داغ شهنشاه موسم
سردم رود از خاک برین بشو طوم
نی شاه رعیت که شهنشاه شهبان
از شرف مدت انابک اعظم
وانچه به فکرتین مقوم عالم
جبت کردون بداغ اوست موسم
ملکت سلطان بسی اوست منظم
ایتی از نطق اوست چشمه زمزم
از پی اکرام اوست پت فلک خم
ذات سلیمش بروی و رای مسلم
جنت با قهر اوست فقر جنم
وی شرف اولین سلاله آدم
وز تو یک اقبال و صد ساس فرام
رو بکی خسته در خال لب ضغم
رایت رای تراست کردون چم
زشت نکرد و کوسپاره دغام
باد بر سر کز بر بخرد و حاتم
بام سخن را رنور فخر تو سلم
کوه بر شک اورگاه بود کم
خاطر دهم نذر ام از پی هم
که زبط باده خاطر آرم حرم
بچکسم نیت خبرشای تو دهم
مجلسش کنده از جهان سفخم
نیت برش قدر مرچ و نعت تو مبهم
جز که شود خاطرش معجب ملهم
تا بجان یاد از شجاعت رستم
عزم تو چون کونی خاک ثابت مبرم
شدم بجان حمام با شتاب م
تشی امین ولانت لبالب از دودام

رای
پادشاه
شار
پادشاه
مار
کام
شاره
دستار
کونند
ماره
دفر
بند
ماره
بازوبند
کسا
دبقان
بلحم
بار
بلحم
نام
دوران
سلم
نزد
شیوا
ضیح
اکند
بنو
ولیم
شهری
کری
ایش
آموده
پرشه

همام
جانور در ده شل
شر

تمام
سخن صبر و محبت
رطوبت خاک

قطران
سیاه
آب
نرین

غمام
بنی بر آب

رجس
چرخای خشت
کونیه

یغینه
بنی کشتی
آب

خدا
صورت

کنج سایگان
کنجی باشد که در
نوع جوهر دریا

ز بر طرف تترکم در دو خوش و طهور
خرینه چون ره مازند از کل و لای
تمام نیت غسل جماع کرده بدل
ز کثرت وزغ و سوسمار دیو و ایش
قضب در کف و از غایت برود تشنه
ساده ز نیکویی بد قواره یغ بست
بدستش اندر طاسی شکل کون در
ز غلبه سبزش رسته مویهای سپید
ز فوطه نرم قضیبش عیان بشکل زلو
سرش چو خواجه منعم فراز بال شرم
ساده بودم و حیران که ناکه از طرفی
ز پشت فوطه شده آشکار شق سر
خرینه شد ز شش زنده رود آب زلال
همه قیاح ز نکی بحسن کشت بدل
بی چه مایه امورشیند در عالم
یکی شود صحنی جانفروزی پایان
مکر نه آدم خاکی چو در وجود آمد
مکر نه نور وجود است بزم عالم را
مکر نه بسینی کاند جهان کون و فضا
سحر چو کشت پدیدار روز کرد شب
غرض نظایر از نیکونه صد سحر
من آن نشاط کریز بزم و لسان پنم
نه از تفرج غلمان نه از نظاره حور
نزارشگر که بر زعم دشمنان حدود
زابر و مژه و لبران شهر آشوب
ز ناله دف و آواز چنگ و نغمه عود
ز خذ و قد و بنا کوشد لبران تاسا
تبار طره عابد فرمیشان دل خلق
سرمیشان تمایل شود چو چای پرت
بهفت عضو تن از چین لیشان سوز

ز بر طرف تراخم در دو سولم و همام
جماعتی چو خراطین و دگریده مقام
بغسل توبه که ننهند پا دران جام
بید کان متحرک بسی نمودم
بسان خایه طلاج رعشه در اندام
بهم کشیده چمن از غضب چو کف لیا
چو قطره ای منی برف میچکید از بام
چو بر دوات مرکب تراشه اقلام
ولی بجاه شبنم سخت تر نیک غلام
ولی بخود چو مساکین نموده جواب
نگار من با لب مرمر انمو سلام
چو بدر کرد و طرف جلوه کرد ز غمام
زلای و کل نه نشان ماند و خرنه نام
شبان تیره بدل شد بصبح آینه فام
که نفرو دلکش و مستحسن در فرجام
یکی شود قمری دلربای در انجام
تنی فرقت جن کشت ساحت ایام
خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
همی ب راحت و قتی بدل شود آلام
شفق چو کشت نمودار صبح کرد شام
که می نچند تنفرد او درین قلم

فضای تیره اش از بس که پریش و
ز کند آب که باج از بر از می طلبید
بصحن او که بدی پر ز شیر و بر و ملک
بنوره فاخته اش اندر جماعتی غوغا
ز بسکه پرده ز عیب کسان در فکند
بطر صفی سطر کشیده تن لاغر
چمن چو ریشه خنظل سرین چو شکم
چونیه که بسورخ است مرده نهنگ
بهر کجا که بر بچره و لب سری دیدی
دو خایه از مرض فتن چو در باغ جان
پرنده نیلی بر بسته بر میان کفتی
بیدم آنچه بسی سال عمر نشنیدم
چو جرم ماه که روشن شود و پش مهر
فرشته کشت مکرز نیک که عورت او
مکر نه رجس و پلید است نطفه در صفا
مکر نه فتنه طوفان با من کشت بدل
مکر نه دوست چو خنظل خنظل
مکر نه از پس صحت بجم شخص مضی
مکر نه کشت همه رسم جا بلیت طی
چو نور آمد ظلمت نهان شود ناچای
اگر این هستیده دلکش کوه بخوابد

در ستایش رستم خان فرمای

کسان بهشت برین را در انجمن
ز جام مایه و ز خسار ترک باده کسار
بچنگ ساده رخسان باغ غلابی را
پیاله می و ساقی و بزم را با هم
بطرف عارض هر یک دور و غایب
ز روی آفتاب و کیسوان بافته شان
میانشان از موم نیت سوزانم فرق
ولی بچشم نامل چو موشکاف شوم

نه از بهشت نه از عمر جاودان پنم
بوصل دست او دیده کامران پنم
خندک غمزه زهر کوشه مکان پنم
بدل طرب بدن جان تو جان پنم
بهر چمن گل و شمشاد و انجمن پنم
چو مرغ در قفس افاده اریشان پنم
ز شوق رعشه تن آب در دمان پنم
کندرستم و غوغای مفرحان پنم

محال بود در بی عصا نهادن کام
تمام جسته صداع و تمام کرده کام
ز خوف جان نشدی شخص میان کام
چو کودکی که برون آید از شیشه مام
کسی نیافت که حمام بود یا نام
بیدید چون خط مسطره عروق غلام
بدن چو شیشه قطران لبان چو بغم خام
پدید رسته و ندانش از میانه کام
همی ز بھر تواضع ز جانود قیام
زیر آن دو سیه چشم چو شام ظلام
بچرخ نیلی ماوی گزیده ماه تمام
که آفتاب نماید ز مهر بر مقام
ز عکس رویش رومی شدن سیاه غلام
نهفته ماند از ابصار بلکه از او بام
مکر نه زشت و کشف است مضطرب کام
چو بر کینه جودی یغینه جت آرم
مکر نه یار چو کوید شکر شود شام
بدل شود بشفا و سلامتی استقام
ز کرد کار چو مبعوث شد رسول نام
چو کشت نیشان بهمن بفر کند کام
صد بر آید کاحت ازین بیع کلام
نه از بهار و نه از سیر بوستان پنم
من از شمال ترکان و انجمن پنم
بلال و سر و خورشید آفران پنم
چو ماه نو کف مهر خاوران پنم
بلال و شتری و ده آسمان پنم
دواژ و ما بر کنج شایگان پنم
طبق طبق کل و نسل بهر گران پنم
ز بسکه موی از فرق میان پنم
ز فرق میان فرق میان پنم

میان دیده و دل عکس چهره ساقی
ز بس چکیده بکام از چین ساقی خوی
فکنده سایه بر رخسار دوت لاف سیا
رغش طلفت مغشای کجای بر رخسار
رواج کاج و کلیسا و برش و نقوش
ز آب دیده کلاب و زخون ل شکر ف
سهر مجد و جهان جلال رستم خان
در آشیان جایون جای همت او
بدستش اندر در برم چون قبح مکرم
بفرورزش ز لزال بوم و بردانم
هر کجا که حدیثی رود ز طلفت او
نشان او در آخر احبسم و جان کرم
بزرگوار امیر اتونی که خنک ترا
فای شمت از تیغ فشنه زانم
بهای خاک درت کرد بند برود جهان
زین مهر تو ای ماهستان جلال
آمد چه خلعت از کجا زده شاه عجم
این کرده چه خدمت کجا هم و خرم خرم
شده داده تر چش بک بر چاکران از بهر چه
انجنت اندوی چه کرد از روی خلص مل
رفع زلال دفع عمل سد خل اسن مل
که نظم بخند و هر که سوز ساز و شکر
شکر از تشریف کی اکنون باید خورد می
مطرب ملی نشین چرخانیم تا شد دعا
زانی خدی آری کجا در بون بی دو
ز رخسار خواهی دادین دین نیست دل
ما شمس صاحب آری از عینیت زینا
لا کله آری نیا وقت شهد پسران
پنی بعدش مفلسی آری ز جود و بسی
باشد که لطفش چه شکر بار که دستش چه

و یا سبیل من را بفرقدان سپنم
بطیب ساغرمی را کلابان پنم
ستاره از شب تیره سایان پنم
طراوت ارم و زربت جان پنم
کسا و خمر که و دستار و طلیسان پنم
ز آه غبر و از چهره رغبت ان پنم
که جان رشم اندر بدن نیا پنم
زمانه را چو کی شت استخوان پنم
چکش اندر در زم چون نیا پنم
بگاه برش آشوب بحر و کان پنم
هر کجا خرم باغ و بوستان پنم
بنان او از راق انس جان پنم
بدشت سچا با باد همخان پنم
بلای دوست از دست دشان پنم
بخاک پای تو کش باز یگان پنم
بخویش هر که در افاق مهربان پنم

یکی غزال غزلخان گرفته بکف دست
سیرین ساعد و کاساق ساقی را
مکر بر دمک چشم من گرفته سر را
دمی که از لب و دندان حدیث پنم
کلاب و غبر و شکر فز غفران پنم
مرا این غزال که از خوش طیر و طر
ملک نژادی کا ندر ریاض شوکت او
بر استانش غوغای مهران پنم
بطعم آن را تنیم جان فراوانم
ببر وجودش کاشن ندر بحر من کل
روند کشتی غم جان بدش
شای او آرایش سخن یا بم
ز غوغا نشایغ تو تا بر ز قیام
بگاه کینه کمان تو محمد ترا
زمانه را که ز پیری گرفته بود لال
بدست بخت تو تا حشر کامران با

در ستایش امیر الامرا نظام حسین خان نظام له اوله

از کی ز عهد لودی طوبی لاریا بکرم
از بهر کردن ثلث جهان کجا در بر قدم
آن خلعت از بهر چه داد از بهر اظفار کرم
تنیده اش را در غل ز رفیع صاف ام
کابی کند صد خنجر آجا چو شال و حکم
شانه با آوازی استند باز و بزم
تو با تو امن پس تو با نعم من نی
نه دوست ارم دوست کو بسیار سپاسم
دل داده جان بخت جانت نیز دگر
از من فضل کرد کار از جود شاه محرم
کم گوید آری از زمان گرفتاری تو بدم
کواز تو پرسد که کسی شمار کنج و کان و دم
جوید که بخشش چه ظفر دارد که بخشش چه

آن داد و خلعت چرا پادشاه شاهی و
در خاک پای شه کناری پادشاه از چرخ
یاری شاری شد آری تو انم کوشن
نظم با طین را کوا سائیس و سپاسم
دیپارس از بر پوسن نی من بی خوی
خادم پا کا بر دای کو مطرب بخوان
ساقی نعم پر کن چرخان جام خور می پر
می بخوری بی نقل کو نقل شیرین لعل تو
پس خنم شعری بگو بهر چه بهر تنیت
کارش چه شکر پادشاه را شکر که لطف خدا
از کس بخوابد شیخ خود با بدو مدح که
هستش که این چه معین بهر چه بهر نظم و
آید خشمش در کجا چشم کی روز وفا

و دو هفته و ما بید توان سپنم
حریر و قافم و سنجاب و پرنیان پنم
که هر کجا که نظر افکنم جان پنم
حلاوت شکر و شهد بر زبان پنم
ز بهر نشه رخسار شان جهان پنم
سرای مجلس خاص خدایگان پنم
سپهر لچو کی شاخ ضمیر پنم
در آئینش دریای پکران پنم
بطعن این اطنین جانسان پنم
سحاب را چو کی بر بند دغان پنم
از صفت پرده افلاک بازبان پنم
ولای او را تایش روان پنم
زمین معرکه را بحر نهریان پنم
نظیره نو دجفت ککشان پنم
بروز کار تو هم شاد و هم جوان پنم
چنان کش او را در دهر کامران پنم
لی صبحدم از بهر که از بهر میر یک جم
خند کند چرخ از صدق ل کی مبدع
ز بهر قدر چرخ و مر شانه ز بر بزم
بذل هم شکر کرم ملی ستم نظم خدم
حسن قوانین را کدر حکمرانی پنم
بی شهر من بی کی من کو ساخته درم
ساقی بده شاد بخور چکی بزبانانی پنم
از می که لای من منی کردل بر درج و م
آن نقل منجوبی ملی نظم بهادر خشم
در شا که در شا آن میر جل شیر جم
وصفش چه پندار اعدی نعتش چه و با نعم
خیری نذر خشم دی اند چه دل و دهم
دین اچا دار دینین خواه دین و چون دم
بچون چه چون کوه بلا از فریبی لذرم

برش
کلاه مدینه
نشره
انچه از بهر و خور
بر روی تشنه
ضمیر
ریحان
تین
آرد
دخان
دود
خنک
اب سفید
برمان
بات سینه
زل
لغزش
شال
جمع شال
که بغیر
بانه
سور
چشم و جوب
ایده طعنه
نساب لعلی
فاز کشته
دشمن

سقم
چاری

سلک
برزراگونیک
آنچه و شاخ
آبستن
پیشین

ندم
پیشانی
دست

ضرغام
بنی شربت

زمام
مهارت

غمام
آب

امو
بنی ب
بیشه

خافض
صوت

طره
کسوف

ای بچو کستی نامجو دریا صفت با آرد
 با سیم دست در جهان جسمی نماند جاودان
 از بس دلت از هر کسی جوید نشان راستی
 سوی علمدار سپ چون نگرانی خشم آرد
 از بزم کز حد منت نیک مرد و نکست
 خست ضحاک لعین شایسته پوین
 منصوب با دغا و متب چون فعل مستقبل
 با دلقای دلت تا شام روز و این
 بر آنچه هست و سال و هفت و یام
 ز بی رسیده بجایی که با جلالت تو
 مگر که کلک تو وحدت ملک طفیل
 هنوز بر لب و روز زان شبست
 بر روز با دچان پشه میشود عاجز
 ز خست یار تو اندم زمانه و دست
 جهان اگر تو کیر دست تو ملول شو
 نه بر که تیر و کمان بر گرفت و کز و کند
 نشان بازوی شیر خد از مر جبر
 پشهر عالی خواهد چو خاک پست شود
 اگر نه مهر تو پیوند جان ببن وادی
 جهان و سر چه در دست با جلالت تو
 چنانکه روح نباشد عظام را لیکن
 چو شیر غرمان تب و اشتهای کیر آمو
 مرا پرور کاین شعر با که میشنوی
 بطلعت تو شود شام دوستان و نیمه
 ای بت سیمین ناگوش ای تن چون غلام
 نه نامی از کز پان سر و پوشی دریر
 بسکه ستر پایی هیچ عضو ترا ز بیم
 با جیبان زلف با دجا بد بر قص
 طره تو غریبست و چهره تو قباب
 فکرت نام کی چنگ جام و کف

چون باغ رضوان بخون چرخ گردون
 نرزدی خطا پند عیان انش و نقش
 پشت تار و شدنی نیز زنی تعظیم خم
 زیرا که با لفظ علم پیوسته آمد حرف
 خون عروق شمت افشرد و شاخ
 تو کاوه نصرت قرین تشریف سلطان
 مجرور بادا حاسد چون اسم از او تم

کر نام شمشیرت نمی خواند بکوش
 ملک ترا گزینی سوده در حسرت
 هر حرف کو چون ال و نون غم مبین
 بنود عجب کرد جهان خست با نجا
 این خلعت و پیا بود کت بر تن سپا
 تا من جنبست اما اسم موصول
 یارت بود خصم با خست و یار غنا

در ستایش مرحوم میرزا یقینان

نخسته بود چون عید بر سر نظام
 جان و صد و چهار کسی هر نام
 که تا نخبید این یک بخردی ام
 که مهر و ماه کدام است طلع تو که ام
 بگاه مدح تو انگونه عاجز اند او بام
 که در کف تو نهاد آسمان نام مدام
 که هم ز شمشیر صفاست میشی ارقام
 بوقه کرد ز زال و بکله کرد و سام
 کز و نباله نزد و لقا خون شام
 بدین امید که روزی بدست اقدام
 کشته بودی جان را علا و آخام
 چو روز و نزد محیط است و دو پیش غلام
 بن هم از اثر روح زنده و عظام
 برین قصید که طبعم بدیده کردم
 بود چو عمر تو پاینده با بر و قیام
 بهیت تو بود صبح و شنان تو شام

در ستایش جناب جلال التما صدر اعظم گوید

کل گذری زیر سبیل نور بندی و ظلام
 می شاید فرق کردن کاین که هست ان
 بی پنهان موی مرغ هوا قدیدا
 چهره نهاسل باشد کو قیامت کفیا
 چنگ جام اربست بافی کونیا ننگ
 پسته خندان تو چون شک شکر و نغز
 قامت این ای قیامت عارض است این
 موی کشانا که بر کز کرد و شام سج
 تا کی در مجره پنهانی چو غلما در پشت
 عیش میرود بجای لاله امرو ازین

از بچون با جی چنین با جوشن اید از شکم
 حسرت بردارایی و خسته ارم حوضه
 کلک غیورت میکند با دیوانی و رسم
 کز تم نیست پیکان نمید بخودش علم
 یا زیور طوبی بود از پر طاووس ارم
 با لفظ پشه است تا حرف تر دیدت
 آن با نوا این سپوان با ندم این بدم
 اندم که کردون را خد چون با میچیم
 قوام ملک بدر زمانه صدر انام
 اگر بدشت نهید با بدیده ضرغام
 بوقت مدح تو ام لکت او قد کلام
 بدان صفت که دو نفر اندرون یک
 حلال بر تو و بر هر که غیرت حرام
 چو تیغ زیرین خورشید بر کشد نیام
 همی حسد بر آغاز و سر بر بجام
 شور باده کلر کف مستی آرد جام
 ز دلققار بدی شحمه تر نزار حرام
 که آسان زمین هر دور تو بخشی کام
 همی ز شرم چو ابرش عرق چکد نیام
 جسد را بنود که چه روح در اندام
 تو بر فراستی اعلام دولت اسلام
 بنظر کردن حاجت چو در رسد الهام
 باده تا که عرض را بگوهرت قوام
 ترا سود قرین با دور روز کار فلام
 ای دوزخی طره ترا غنور و بجان غلام
 رسته دنان تو چون سلک کوهر نظام
 صورت است این با معانی شکر است این کام
 روی نهاماد که بر کز کرد و صبح شام
 آخرای نو باده خورای کی پروان غلام
 و جد پیار و بجای زاله امرو از غلام

روز ولودش شاه است در روزی چنین
در چنین روزی که میبند زلف و دست
لیک من از شکستی چون دارم و ده
صدر عظمی در عالم شمس ملت تاج ملک
نامه اقبال دولت را بنامش شتاب
شکر اچاده سازد و دشمنان یک لاف
خلق کند اشتهای یک خطه جوش کوبند
تا نظام ملک و دین پاکت ملک اقل
هر چنینی را که نبود داغ مهرت جوسن
عاجری از مالش موری اگر چه قادری
مهر تو در پیش دل گذاشتی آرزو
صاحب صدر حدیثی طرف دارم گوش کن
اینک اندر دهمه تاری تنگ این لقب
شهر از افراط جودت بر کلو کرد فواق
ناصرت با دشمنیادت با خدا
چو شد از خزان شش این سبک طام
کواکب پس از هم فروزان ز شرف
بسخادم زدم با یک کز کید کستی
چو بخرایدم روح چه خار چه کل
بماقی بگو تا بد بوسه با می
مرا نیت کاری بجز مدح خسرو
مرا چه که نامد بستان سحر
مرا چه که از بند نازند شکر
منی دادم از جوهر جان چکیده
رخش کچن کل لبش یک قدح ل
چو رخسار پیران بلف اندر شپین
دینال آسوی چشمش ترسو
حدیثش چنان روح پرور که کفتی
بدین چهر تنگین و این رخ شگین
ودیکر بخود بر چه افنون مبدی

هر که نمکین است در وی ندکی با در
در چنین روزی که می پر ز شوق عالم کام
ست سازم خوش را از دست صدایم
غیث دولت غیث دین کان که کف نام
و قراطلال شوکت بر غیش ختام
خاکر افروزه سازد و دشمنان یک تمام
کز امر حق نبودی فرض بر مردم صبا
تیر باد کیش ماند و تیغها اندر نیام
بازری پشت پدر بر کرد از زبانه نام
کز دوتا مومنانی بر سر شیران لجام
بسکه شادی بر سر شادی میحت از نام
زار و پیران زال اندر دوشین دم نام
هر زمان از خشم نفرینا کنم بر جان نام
خلق از زوی خلق در شام قند کام

در چنین روزی که خون از جود چو شبنم
با ده باید آنقدر خوردن که جای خون
اقاب دین دولت حکمران شرف نام
آنکه کاش از حوادث برادران
روز خورش سر و سبیل بید از صحر کوه
خانه او نظم صد لشکر و د از یک صیر
پشه را باد کرد و عدا و سیلی زند
ایدل دست ترا دیوکان ناپ مینا
کرمی مهر تو مور و مار را کرد صید
بر کما با نظم میروند از اطراف شاخ
ز زجودت خورشید چند آنکه از ان خشم
خشمش ز راز چه کفها شنیدم که ز
بر کمال قدرت یزدان پس این نام
تا یکما ز احکایت از حد و است قدم

وله مصیفا فی مدحه

در آیین چو اورنگ فروزه جم
چو موج پای که بر خیزد از یم
چه بچم بخود سخت چون موی دیم
چو بفرایدم رنج چه شد و چه دم
بمطرب بگو تا زنده زیر با یم
پس از مدح شه مدح دستور عظم
مرا چه که نبود بخارا منظم
مرا چه که در چین نیافد لمم
برنگ شقایق بوی سپر غم
گلش غالیه بولش غالیه شتم
چو چکال شیران بجدا شد شخم
دو چشم دوان چون و کلب معلم
میان لبش خفه عیسی بن مریم
چنان شد ترا ملک دانش مسلم
که آزاد گشت تن از تب دل زغم

تا راقی از شفق گشت ز کین
تو کشتی کنار من است از جواسر
چه امشب خورم غم که فردا چه زاید
کبا بده امشب زران پلنگان
که تا من چنان مدح خسرو نمایم
مرا چه که اور کج شهریت و یرن
نه خاقان چیسیم نه اورا برادر
چو بشنید خادم ز من این سخنها
چو ز ملک می از چهر من گشت پیدا
خوش درع و صورت پر موی جو
بیه نقطه افتاده در پیش زلفش
بکج لبش خال کفتی نشسته
مرا کفت و دیر تسم که کیستی
چه جادو نمودی چه عجا ز کردی
تن از آتش تب چنان بد که از ان

در چنین روزی که می از شوق میقه بکام
می دو داند عروق می طراود از شام
آسمان ملک ملت عتضا خاص نام
و آنکه برش از سواج خلق و اسلام
گاه جوش سیم و کوه بریزد از دیوار نام
خاطر او فتح صد کشور کند از یک سام
خشم او تا روز خشر از باد کیر و شقام
ای رخ و رای ترا خورشید و مقام
ز می نطق تو خوش و طیرا که دست نام
نوبهار عدلت از بس داده کتی نام
ز از جبار این لقب نفیر کند بر جان نام
از نهای خواه شد چون خاک را چه نام
بر یکی مسند کنی جاباد و عالم هشام
تا فیکما زار وایت از حلال و حرام
کشورت با دغیران اخترت با دجام
چو پهلوی سحاب از تنغ رستم
چو باز آیم از بزم شاه مکر م
ازین صبح اشب فین شام دهم
وزان می که سرخ است چون خشم غم
که از شوق نامش سخن گوید اکرم
مرا چه خوارم ملکی است معظم
نیسپال مندم نه اورا بر سر غم
ز جاجست ز انسان که صیدی نام
نکارم دآمد ز درشاد و خرم
قدش ریح و مرغان نهان لب پرچم
وزان نقطه دالش شده ذال حجم
طلال حبش بر لب چاه زمزم
ترا از چه دازد و غیزد مکر م
که دایم بود برک عیث فرام
که جان شیراز شرار جهم

سجاده
مرجان
صبر
صدای هم
کیش
جانی برت
خین
بک
بش
اشب
تغذیه
ادوم
سیاه
اکرم
لال
حصیل
زبان بندی
شاهرا کوبه
سپر غم
مطلق کما
عمواریان خیر
ش
بسی برت
تنگین
زشت

آرم
نویز
مقام
المقام کرده
شده
خانه
بنی قلم
ت
مقام
محل قمت
جاوید
همیشه
مرفه
آسوده
خاطر
لا اله الا الله
زره بزرگوار
عظیم الشان
افدامن
بهر روز زنده و سرحل
بارسیان
قماط
قداده
درش
علم
گروه
میر
ریحان
چراغ

ز سودا رخت آرد چون چشمش
و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد
بمش علم صف بمش علم خف
چو اودار افلاک جودش سپاسی
بود در دفتر ترا مرک در مان
عطای تو و کوه قصاب و کتان
رضای تو و حکم تقدیر یزدان
تو می سوه آفرینش ازانی
لک ناصرت و حق ناصروی
خدا راست سایه خرد است مایه
روشن از نور فیض است روشن
چو خرم که از خوشه نخل خیزد
کمی پیش دستی کن بر زمانه
سجاکن اگر عمر جاوید خواهی
همی نارجبت بعد از جمادی
سخن کز او چه رانی ز خسروان کهن
بخواند ایم بی بار ناما قدیم
نه از قیصره خواندیم نرکیان عجم
چنین مناقب فرخنده کز خدیو جهان
بزار به نهنک است در یکی نشان
کنند برادر که محسوس کان اگر کان
که ام جا که از تیغ او نکشت قبا
زبانک کوس چنان اندازد بر آید
بسال بچو و انداز پس بندد
کو سپاه که یک پشه شیر خوش
بزار بختی سرت و هر کدام بشکل
نود عدا که رنده توب قلعه کشای
دخش آینه پیدایش پل چنانک
ز کوه و دشت چنان گذشت بکشتای
رسیده ما بدر حصن غوریان که بخاک

ز صفر البت تلخ چون ز سر زدم
که کردم بر قلعیت صدر اعظم
بمش فضل جعفر بمش جود حاتم
چو نواز خورشید فیضش دامدم
بود زخم عفت ترا ز سر مرهم
عطای تو و آفرینشید و شبنم
و طفل اند با یکد کز زاده تو ام
بصورت موخر معنی مقدم
تو بن برخیا فی و شاه جهان هم
عطارات معدن بخار است مقتم
ضمیرش با برار غیبات ملهم
ز شامان موخر شامان مقدم
بده آنچه دادت اگر پیش اگر کم
سخن غیر ازین نیست و الله اعلم
ربیع عدوی تو بادا مهر م

بجسم خستین از انم کرامی
غیاث مل غوث دین غیاث
نهالیت بارش همه بزواجان
ز بی کار حاسد ز کین تو کاسد
که جودت از خازین وید کل
تونی حاصل سیر افلاک و انجم
مرا دو آرزوی شهنش
هنر ما که کردی پیک شبر خا
تبارک چو شک یک فلک ماه و پرتو
کریخ او دست خیاط اعدا
نقش بر یکدم مغن بر آید
سرافراز صدرا تو خود نیک دای
پوشش پایش و پوشش و نبوشان
بده ما و حانرا ز روسیم و جا
هم از دولتت خلق کیتی مرفه

حرف النون
در مدح محمد شاه مبرور و شکر
شدن بسمت هرات کوید

چنین اثر شایسته کز کیا می ز من
بزار پشه بر بر است در یکی جوشن
گند سپاه اگر فرو دین اگر بهمن
که ام لاه که از تیر او نکشت کفن
که هوش با سپیان از سر و دامن
چو کرد آهوی خاور میرج شیر طن
کو سپاه که یک پشه پیل سلک ن
چو زور تی که از و چار لنگر است آن
چنانکه بر کتف باو سدی از این
ز اوج کسب بد خاکسری عروین
که از گریوه کسایل فیا ن کن
نیافریده چو قلعه قار در ذوالمن

همین خدیو محمد شاه اقباب ملوک
بجاه کیسند نه پند سراب از دیا
بزرگ همت او خور و دیده ملک جهان
کجا نشسته بود او ساو ده است نشین
یکی دو گوش فرسوده بدین چاه
ز بهر پاش افغان خد زری بهرا
بساطشان همه شکام خواجه میدا
فرز مر یک زنبور بر کشیده فر
دمیده از دم هر توپ و دیر اندود
دو گوش تو سن کردان هکس سرخ
همه ز جلدی چو پستی شت چون آ
درب او همه چون نچه قضا بر م

که بستم شاهان شاه معظم
که رایش با برار غیبات ملهم
محیطی است جودش همه در درم
خنی حال در هم ز کار تو در م
که مدحت از کام شکین جدم
توئی مایه فخر حوا و آدم
دو حرفند در یکد کز کشته مدغم
مکرده است بار مح و ده بازیرم
بیال او دیدار جان محم
که دوزخی بر شان خن را تم
در ان یکدم مغر هوش و عالم
بخرام نیکو نماز آدم
بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
اگر مدح من قابل افتد من هم
سم از نعمت ابل دانش منعم
یکی ز شوکت شاه جهان ساری سخن
بدیده ایم بی کار نامهای کهن
نه از دیا که خواندیم نرملوک من
سپهر عزو معالی جهان فخر من
بوقت وقعه نداند پند از این
فراخ دولت او شک کرده جای
کجا سواره بود او پیاده است پشن
که کار نامه شایسته بار نامه من
په کشید و بر انجخت عزم را تو سن
قماطشان همه شکام کودکی جوشن
چو اژدری که کشاید بوقفس دهن
چنانکه باد سیاه از گلوی ابرین
چونوک نیزه پرن ز خون نستین
همه بشدی و تیری بکوه چون بزن
بروج او همه چون باره بقا متقن

هیچ باغ نه سوری ماند و نه سیل
 وزیر گزیده شاه جهان پیام فرست
 بخویدلت مادر گذر ز زلفت ما
 بشرط آنکه سیفری ز انگلیس خدای
 بی در و درو گفت و بس بد و بدرو
 یروز بان ملک نرم گشت و خاطر کرم
 زبان مؤلف کوی و روان مخالف جو
 سه روز پیش از یک انگلیس خدای
 زبان روی و دل خدیو به جانب شاه
 ز جنگ مدتی آسوده کامران بود
 بهار آمده دی رفته خاطر آسوده
 خضای باغ مغبر ز اقوان و عرار
 شکست ساغر چنان و از خار غرور
 ملک ز خشم توفید و لب گزید و گزید
 مثال داد که از هر گزاید زنده
 چهار برج زند از چهار سوی حد
 مگر که باره شود رخ ز رخ چون غبار
 شکر فکند آن باره را بنید این
 سیر آمد سو کند خور و لا به نمو
 که مر زبان هری باید از شاه
 سیفر رفت و مگر دانه گفت یکده
 برود چارم بر گشت و دید بان ملک
 بلاغ گفت که یا جند ابلاغ منید
 سیفر استی آورد و عرض کرد و
 سخت باید بستن سیل چشمه آ
 ملک شفت و بر شفت را بچه گفت
 پیام داد و بفرمانروای سند
 ملک ماند و سپه خواند و زرقانند
 سیل کرد و بزرگان و موبدان و
 شرازه سخط پاوشه ز بایک

بهج راغ نه فرغ گذاشت نه فرغ
 بجز ولا به ولو شابه و فریب شکن
 مرا از زحمت من و ارباب زحمت و
 نو تبر تو مار از جرم باین
 زویده را ندوز دل خاک زوید پیا
 فراخ کرد و بد شکامی بند شکن
 بیا نش حاجب خاطر کاش ساظرین
 زری رسید چنان که سپهر سلوی و
 عمل قول نکوتر دل از زبان این
 کشیده رطل اما جوشیده هلم و سن
 زده و در دو غدا بمول و سخن سخن
 هوای راغ مطهر ضیمران قرن
 دلش بسینه بگوید همچو آده بدن
 سنان که از سپاهی قرینه آفان
 بگرد باره شهر بر افکنان شیرین
 هزار بار زنه باره سپهر آفت
 که که قلعه شود بقعه ثقه چون لنگر
 بلای و لوش و نی و مان خا خا
 چنانکه شغل شفع است و رسم بایر
 پس بپایه تخت شد آرم از نام
 باز و هر پیروزه شان حرب سخن
 بش چکو کی آورد و کار شد و شهر
 زنی رسالت مطبوع و رای
 که ای بختم توان خوش ترا بخت
 که رفته رفته شود چشمه سلیمان
 رکار و رنج روشن نمود چو
 تباہ گشت و نشد چهره بر سر و
 رنجان پیش بهجلب عیش و شر
 بنزد شاهان چنین موی و
 زخمش ریشی آن خشک مغز

تو گریانی و ماه تو بند ز ما می
که خسر وابد ما را جزای نیک فرست
که مرم حیات می اینک این برت کبر
زمان حرب هر مد زبان حرب کمر
ز بسکه مویه و فغان و اشک و آه و
بری برید فرستاده و رسید سفر
وزیر روس بسم از ری بیان باو
رواق بتش از اوج آسمان و علا
چو مژبان هری را بهانه شد سیری
سفر یار و ملک مهربان و حرص فرنگ
بجای ابر بجسار پشته پشته کیا
دمن ز دوفضه خضر از برک سسند
بیاره بود سر اندر دوباره و
همش زخم و چشم آمل کشته چون
طلان زهر سونگر برزد و نعب
درون هر یک کردان کین کشته
در فکند بد زیر چرخ و کشی
مژبان هری شکسته جان فر
بجده های مین لب عهد دای
ش از سفیر پذیرفت آنچه گفت
ره جدال نمود و در نوال
ملک زخم برانگیزه شد
چو هست رای دوزکی که دزد
خلاف مصلحت ملک است
بسا خیف نهالا که گزیده پسر
سفیر طیره و شرمند بازگشت
سیفند دوسه لشکر شرفار
بسی زرق که افغان خدا
کنار هر یک از اب چشم چو
چه گفت گفت که ان فیت

رکاخ و کوخ هری بر موارود چون
 گت از خدای بیکی رساد پادشاه
 درخت رحمت نشان و پنج قهر کن
 دند و دوباره بغدیل شجانه روغن
 ز بسکه ناله و فریاد و یو و بند و شکن
 دو گونه حال و مقال و دو رویه سرون
 چنان غیم اقبال شاه را ند چمن
 ضمیر روشنش از نور آفتاب اعلی
 سیر آمد و بگذشت دور حیات و فن
 حصار سخت و پست و ملک استرو
 بجای برف بگلزار توده توده سر
 چمن چو میوه بزار شاخ نسترو
 بکاره تیر فلک کن کوفت چون سپهر
 همش ز قهر و دوح سرخ کش چو
 بشه بند هری از چهار جانب جز
 شراره بر دم ان بارهای مهر و فلک
 بر آوزند عدد و امار از سیاه
 چو کام از دهن بیابی بر بهمر
 پشان ز شکر اعلی زبان موم
 بر او کماشت رفتی همه فرات
 که لعلت بنجد و سیمه ز ک
 که می تراش سوزنده بر زنی
 سر و فاق نداری در فاق
 که می نرید ازین ستج صد
 فراخی باغ فرو گیر دلفروغ
 سه روز ماند و در می خوش
 مگر که شاه عنان باز دار
 فغان کشیدی بی چاره کش
 درون هر یک از باک
 زمان زجر و عقاب و قی

فرغ
جوت بزک

لو شاپ
محمود رشیدی

جہوزن
کدو

زالت
نورث

بازن
شغرم

چمن

سوی و

حسن

شک

۲۰

...

ن

ی ر

ن

شکون

که ناگهان خبر آمد بشه ز خطه فارس
سفینه کایان همه بر یک زخو و خرو
بخویش گفت بغزم است افشار ملوک
بمستایش مردوار صفات مرد بود
بگماند جز این یک بدست خاک خرا
از چهارده بگذشت تا سپاه مرا
بمویشان همه پستی بخار جای پر
همه صحایف اتفاق را پس انداد
قضای عهد کند یا بکینه جد کند
و گویند نماید بزرگ بار خدای
کنون بدعوی رای رزین و فکر متین
پس خدیو بری ای دل انداد و نجو است
ز بس آلی مضمون سطور او دریا
حدیث رفته و آینده بر سر نمود
بر و همه خویش از بهرت جانب ر
ایمیرزاده فریدون که شکر شاه جهان
ز شوق در که شاهش بسی بکینه
شایس تو بذات تو و می داشت
ببوی دلکش خود مغرور بود عنبر
عیان شود خطرا دمی ز رنج خطر
ز فتح مکه نکوید کسی شنای رسول
شاکستند و خشنده شمع را بفروغ
هری گرفت میخواستی ز بهر خراج
لجاهی چه هری کوهری کلام هری
حدیث صلح حدیثه را ببوسفیان
برتری نیمبر باشد و لایاس
بدین حصیده غرایمی بین ملک
لی دو عیب نهایش هبت و کویم از
اگر چه زین قلبش شکر لازم است از آنکه
زین دو عیب عوی بگذری بخازین

که انجلیس خدا کرد ساز شور و فتن
بزرگ کرده شلم چون نان استن
نه همچو بوم بوم غراب کاخ کهن
برای روشن و غم دست خلق حسن
که اندر و سوار ایشان کند کون
ز فتن کشته چو کیمت تن شوخ و درن
بجشنای بهیابی نزال جای سخن
دمنده ابر سیاه از سپید آموکن
فرشته است مرا و دلیل باهرن
بر آنچه حکم کند عین حمت و من
بری حمیم چو موسی بودی امین
کاکشان گمان دار از هر کمن
ز بس جوهر مکنون شطو او معدن
ر مشین و پس از خویش را معین
هر چه خواست نه لاکت جواب وین
بعهد عهد سرودی نشسته لب زین
چو جان مرد مسافر از روی وطن
نه از فرونی سامان و رسان و تن
بیطیب طینت خود معتبر بود لادن
که مانوزد بوبرنجیز و از چندان
شای او همه از حسن سیرت و سن
نه زانکه هست مرا و از رویم لکن
که صد هزار ببری باشدت کمین و تن
نه آخرش همه فر کند کردی و فر کن
یکی بخوان و پرد از دل زرنج و من
نه بهتری ز محمد بمان و لا تحزن
که با قبول کتبی نیز دشمن
روایت کشتن عیب عروس نزد تن
همی بشکر فراید چو بر تن و من
که نطق ناطقه در مدح او بود لکن

بجز فارس فرستاده و نه میسر
 ملک از خیرش غم زد و دوزخ بر
 بآب و گل نه بد دل کرات هوش
 کنون که بوم و بر خصم شد خراب و یاب
 به آنکه رخت سپاریم از بهرات بری
 دم بلار کشان سوده از طعان ضراب
 بویژه آنکه زمستان دوباره آفت
 و دیگر آنکه به بنسیم کاغذ خدای
 اگر بصلح کراید پادشاه جهان
 عروس فتح و ظفر تا که آتش در
 پای تخت سپاریم رخت تاشی
 میر کابل سردار قدما رنوش
 بسم ساده پرشید غمبار
 همین سلاله سردار قدما که بت
 نوید نامه بر جانوش و زانش
 بر آنست که بر جای زلفش اند
 شاهها ملکها ملک پرور ایلیکا
 به وصف اینکه مکل بود بر ایل
 بنور جوش بود قباب عالم گیر
 ستایش تو بلکه هری بدان نام
 بآب و تاب کهر اسی نهند سپاس
 تو غم خویش میخواستی نمود عیان
 چو هست غم جهانگیر کو مباش بر
 به جیل که عدو کرد می مباش درم
 همان حکایت صفین بخوان و حیل
 یکی بخوان و بخند از سر و چون سحر
 بهی که که شود جلوه که بر ندگان
 سخت آنکه قوافی بچند جایی درو
 و میم قوافیش از یکد و جانش بگفت
 اگر دراز بودم عمر و دولت شاه

همه مصالح پیکار ده وی استن
 چو لوباده کسار از نوای زیر اسن
 به بوم و بر نهند سر کرات فحم و فلن
 جهان بدیده و تیره شد چو تر پرن
 می و دوازدل و جان بستم نمک حرن
 پی تکار و شان سوده از شقاق و حرن
 سمن ز داغ و کل از باغ و دلا کلشن
 برو که چیره بود استموغ یا بمن
 عنان زرم تا یم از سکون سنن
 شمس جاه و خطر تا گرامند کردن
 برون رستی آساید و معون ز شکن
 شکر فانه از زنگ بوی عنون
 بلوح نقره طرز زینا فاد و من
 بخت و بخت جوان و با هم و در کم سن
 بسار میده روان که آرمید بن
 برین نوید و بدو جدایش نشوق بن
 تویی که جنک تو از یاد برد و جنگ
 نه حق اینکه مغرق بود اگر زن
 بزور خویش بود صید غاب شیر فلک
 که ناکی ستاید وین ابرق
 نه زین قبل که بماند است باعد
 بخسروان جهانگیر و متران زمین
 عرب نه که تفاخر کنی ز ربع و دمن
 که کار خجرب زده نماید از سوزن
 که کرد آنهم غنچ و دلال و عثو شن
 یکی سپهر و نبال از شاط چون
 که رات تازه عروسی بود و شکل فتن
 مکر رات چو انعام شاه و حق من
 نسبت به که لایان کبابی غر ز خشن
 غنیمت داری و لکتر ز کوهی حسن

[illegible]

بدین چکانه دلکش روست قالی
دوام ملک خداوند تا بسازند
بارک الله بارک الله زان پیمان
بارک الله بارک الله زان نگارن
بارک الله زان بی کز عکس می روی
که قمر دوز کردون کاین مراد کیش
هر کجا زلفش به تاب و خم و شنج
سکند پانزلفش از انزو کا به کا
یاد دل پر دمار کرده از پس بایل
یا که تعلقه سرو فارون کاند بها
لغتش که سخن پستی شو عکس از
بسکه شکست آن مان بسته راه کنگر
مر جاز بروی لب بندش که شوا کشید
من نمودم جدا تا یا قلم کار روی او
شد دور زنی تا دلم را میکشد ابروی
راه سچا صل میوی و یار بی پروا می
کردی در کار داری رویم و زنجیر
ماه دو هفت سال من آن مارانین
پی خسته دم کسته کمر بسته پقرار
بر چشم دویدم و پر سیدش خبر
گفت ای زمان مجال سخن نیست ردیل
بگر فشر کاب زین نیست و گفت
پرون شدیم هر دوزنده و زه سوست
در سز عقل نخل از بوی صبر من
صحرای سحر و لاله و قرص آفتاب
رقیم ناکاره کشتی که سنبلس
خندید و وجد کرد و طرب کرد و قص کرد
خواندم و ان کا و و میدم بگردا و
بد قص و جد و قفقه بازم جواب داد
چند جام را بر آوردم از بعل

وان یکا و مندت می سپرم
شوخ کشر شمع طلع شاه چین بافتن
دلنواز و دلکداز و دلخیز و دل شکن
بوم و بر سبیل است مام و دیر یاسمن
که سمن آمد زستان کین مراد کین
هر کجا عشقش به پنج و خم و دهن
پای او در راه می لغزد زلفش پر کن
کشته پای نازکش از دود لهما سخن
هم بیک پای میخند از مار سوز و سخن
دندان نوشش از شکی می کند سخن
لیک از وی کفکو باخیز و از سخن
بانه ران جدا آن شکس کجا سخن
قبله ابل است و سجد کا هر دوزن
این اشارت بها که در هر یک صد و دهن
تخم در خارا می نشان خشت بر دیار
ورنداری سیم و زستان نیر و سخن

شمل بود کجایان حدیثی عدد و باب
بارک الله بارک الله زان خریف شد
بارک الله بارک الله زان تباه شد
چشم او کج طرح پادشاه و یک کردون
آن قمر اندک اندک جاد بذر کلاه
گر یکپا میخیزد سرو من عیش کن
نی خطا کتم از ان می لغزدش با دهرام
یا برای انکه او از دما آ که شود
یا سپر یا میزند بر خاک مینی کامی زن
کو هر کفار او از دج دل خیزد
بارک الله از دوشم او که تا دیدم بهر
درین قلمه هر کس را باید اجتناب
مسلم انکس که رو آرد مجرای
هر چه میگویم دلاد جای خوشی ام که
دل مرا کوید برو قالی از من است
قاید احرار صاحب اختیار ملک جم

در مدح محمد شاه غاز انار الله بر مانه کرم

مستم و نشاند موبوید شهنش
مینای می بچ و کجش خشن ترین
ایدون ردیف من شود و براب من
دشتی و کشیده سر پرده فرو دین
بر دست روح آینه از برک یاسمن
ستان بست و بر کرد و دجی انکس
ریا چه می یوسف ز کیسوی حور من
ز دوست و ز دوزلف مسلسل کشود
پیم آدم که دیو و شمس را عقل و دین
کامید و ن کجاست با ده کده کین
هی جی چه با ده داروی یک غامان

کاخر چگونه چه شدت سر کشت نیست
رقیم بچ شیشه نهقم و زان پس
بمنت کاب زنی بر شمش
بلبل فکده غلفه ز آواز دلنواز
حقش بسجرت عبید کرده است نو بهار
خیری بهر غرار پر کند ز زاب
کشم تا بهوای که داری کجا روی
هی خنده ز دج و کبک خرامان بجا
کشم چه حالت الایا پری رضا
ناخورده می بجان تو که پانج آدم
خوردیم از ان نسی که خرافت یا دکار

سمر بود بزمان او داد تل و دمن
بعای نخت شهنشاه تا نه ران و
فشد دل آفت وین شور جان شوبن
ماه چهره ست محروم و دی زان
زلف او یک دهر آشوبت یک کفنی
وان سمن از من نرک پوشد بهرین
هم یکپا میخیزد سرو فاران دهرین
کو بود ماندا پاست زلفش سخن
پای بست در کار دوش خدای دهن
وجد کن کاند ز تو دار دج چون پای
لیک صد جالبش کند چون می برید
چشم برستم ز بهوش و فکرت و فطن
و اندر معنی نباید حلق را تقلید کن
کا فرم من باشد تان ایوان حرا
کا خنم عابد فرست آن پی یان شکن
تخم بدنامی بکار و مار کا کامی من
انکه بر بند بکار ملک دست اهرن
هر هفت کرده آمد یکمفه مش ازین
می خورده ره سپرده عرق کرده کین
چونی چه روی اده چرانی دریم من
زین بر زدم بجا آن خشن ترین
چون از پس فرشته پستیاره لعین
قمری کشیده ز مرز زادی دشتین
در چک مرغ ز مرز چک را دشتین
سنبلس بجا پارسیده مشک چین
بنگر برین چمن که بهشتی بود برین
بی نعره ز دج و شیر ذاکاه دهرین
مانا ترا نهقم پری بود در کین
می ده که هر چه بخت کمان کردشید لعین
مار از روز کار نیاکان استین

تل
نام عاشق و دهن
مشوق بر روز و سخن
حکامه
تجد
ون
دهن
و عد
نام از مشوقان
که بر باب زان
داشت که کند
عاشق در باب نام
مشوق ملک
انجمن
اجماع
مردم
احرار
جمع و خبر
آزاد
اهرمن
رویف
یک بیت سر که
بهر شیند
قماره
دور
مشتین
نام عاشق و دهن
از مخدرات او
خبری
کل شب
عز
شکین
ساکتین
نیاکان
ابدا بر فرید

ملا عجمه و عجمه
بازی و طایفه
مطرات
غلب
مغف غلب
شمید
پیشانی
نشتن
لی نمودن بهم در دریا
مار کین
آب که لای کند
جر
بایک سبیل مبارک
حصن
حصار
وسا
اول ترتب
موب
منسوب
بخشیده
تاریخ
شد
نات
دختران
بنسین
پیران
در پایه
اسبان
حروف
لین
داود
میشود
چانه
استونی
مستوف
شعب
مطرب
خرد و خورتن

زانی که کبرابر استنی ننند
این گفت و اب راند و من از و جید غنیر
گاه از در ملا عجمه بوسیدش فتن
کاهی غیر وار بایلدش مغفل
بوسیدش کهی ز هتاروی سگون
کاهش ز رخ کرشم و بوسیدش غن
او که بگشود گفت که ای شاعر بسات
عقلت مگر شمد که مجنون شدی چنان
چالاک تر ز برق و شتر ز خیال
کف از لبش چکیده چو آوینهای در
که شد به پیشه که زمین پیش او فلک
و زیغها که شد بیاریکی صراط
این طرف ترک شد و ظلمات تی
کشتا تبارک اند ازین ای این خرد
نهان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب
شامه زمانه محمد شه انکه هست
در چشم می نیاید خمش ز بس زار
ریش بخرچ پیش مهری بود سیر
بر تار عنکبوت کند حرمش ار گذر
از سیر صبح و شام بود غم او دل
طوقی است نعل خیش تو بر کردن نیل
رای تو مل و عقد زمین بود ضمان
رج ترا بزم لقب کاشف اهلوت
آنی ز روز بخت تو در بایه شهر
بوش عدو شمد شمشیرت اینجا نمک
خانه وار شد ثم از ناکه سچوال
خانه را نواخت باطاف خود رسول
تا آینا سخن بد از اکشید سخت
اندر جهان و خیر از دل بردمجن
تا چند غم خوری می خور بجای سم

پاکو بد از نشاط بزدان او حسین
گاه از یسار و تمایل که از یسین
گاه از در مداعبه بر بودش زین
کاهی فطیر وار پشردش سرین
بوسیدش کهی ز وفا بوی خیرین
داو فرزد که دور شوای دزد خویشین
تا کی کنی ملا عجمه بایا ز زمین
هوش مگر مید که پنجه شد چینی
آماده بر هوسم مپایا ز یقین
کوه انمش کفیده چو دانه های سین
که شد به پیشه که فلک پیش او زمین
لیکن بی در از تر از روز و پسین
کشتی بگردستی حنی کشد حسین
و این کار و این کفایت این بایون
را نم بکوه و جوی و جرود و پارین
آثار فرخش همه در خوردن سرین
در هوسم می نخند بخش ز بس سین
شخص در آفرش رکنی بود کین
ازین او چو سد سکندر شود متین
از نور مهر و ماه بود رای او عین
تا جیت خاک راه تو بر تار کین
حکم تو نشروطی زمان بود زمین
تغ ترا بجنگ صفت قاطع لوتین
روزی ز ماه عمر تو سر بایه سین
در کوش او علامت شین است حرفین
وز دوری دوتن من خانه در حین
مادر بشت تازه نهالی شود زین
ترسم کزین ملول شود خسرو کزین

مانگاه سر جشوه فرا کوش من نهاد
که بر هوا فکندم از شوق طیلسان
گاه از سماع و رقص چو طفلان بهائی
دیوانه وار که زدش لطمه بر قفا
در بر کشیده پیکر آن ترک سیتن
که داد می تجعه سین او فشار
شوخی مکن که شوخی دل را کند ترند
ما هر دو در ملا عجمه و انرخش رهنورد
از بس دونه باد بیا ل اندر ش نهاد
کاهش ز خوی بدن شده پر لولو هدا
بس و دما بشت به پنهانی روز کا
ناکه بر آمد بر می و بارید اینجا نمک
کشم بتا بیا که بایتم و صبحگاه
باله که تیر بار داکر بر سرم چرخ
روزی دو سیرم ره و آنگاه بترم
غفوش نرسد از کسی نیکو خلا
پروانه آیت قدرش از قدرت خدا
آثار او جذب و خلاق او نکو
بر آب شور بحر کند جوشش انظر
ای چاکری ز فوج نظامت فراسا
موبوبت هر چه بجانها بود سر
استند مهر تراد رحم نبات
خند امل چو کلک تو کرد بگاه مهر
هر جا که افی است بجم تو میرسد
شامه ساله دوریم از آستان
آن از محمد عرب آناه رستان
من نیز سبز کرده شاه ارشوم ردا
تا از زمان اثر بود از مکان خبر

درستایش حسینان نظام الدوله
در دیده تعب منخ فنا کوب

کاید زری بغارس شهنشاه راین
که بر بدن دیدم از وجد پوستین
گاه از نشاط و وجد چوستان بهان
شوریده وار که زدش بوسه بر سین
در کف کرد غنغ نیشخ تا کین
کاهی سیتن خموش که خال بود این
طیبت مکن که طبیعت جان کند غن
لقی مگر بخشش با دی بود برین
از بس جنده برق بغل اندر سین
کاهش ز کف دهن شده پر کوهر سین
لیکن بی شکر فترا ز و هم دورین
کهی ذخیره دار دور یاد استین
راینم تا که باز بر اید شب از کین
باله که تیغ روید اگر در هم طنین
رنج سفر زد که دارای جم کین
شامین شردار کسی بر کشد طنین
دپاچه است بهتیش از مستی آفرین
رایات او منظر آیات او مین
از فیض او چشمه کوثر شود معین
وی کتری ز خیل پایت بملکین
منسوبت هر چه بجانها بودین
آماده اند حکم ترا دشکم بنین
کرید اجل چو تیغ تو خند بر ز کین
چون در عبارت عربی بر حرف لین
سودی نداشت جز د جهان لاله این
من از محمد عجم آن شاه راین
درستان شد که بهشتی است دلشین
شاه زمین بخت خلافت بود کین
یاساه جوان یا باده کین
در تیشه شغب پنخ غنا کین

یاری ترین جوان قلاش بخت دل
منت خدایا که ز خیل نیکوان
یا قوت لعل او همزنگ ناروان
در زلف کان او چشم می رود
چون پنجم آن سرین یادیم می
از چهر چون نگار از زلف چون زار
که نوشتم از لبش یک کوزه آبین
چون ماه شنبش مای است در کله
شکی است موی او قلب نش تار
ترکا بچم براغ وز خانه شوب باغ
بردار چنگ و جام بگذار تک نام
ما و منت هیچ در ما و من هیچ
بغلن حجاب جسم باشکنی طلسم
تن بایت کشف تا جان شود لطیف
در عین اقدار تسلیم کن شعار
صدری است قدر دان بریت بر دل
ای ملک تو قدیم ای جاده تو قوم
مهر تو دلوار مهر تو جان کدو
ماند بچشم تو تیغ تو از هر سحر
در دیده کوان مرکان نه خدنگ
با یک نعره دل پیرون جندلب
بر نوک نیزه ات آون شود عدد
بر جسم پر دلان جوشن کنی قبا
عقدیت مهر تو جان منش کل
تا ناله میکند از عشق کل بنهار
چند خواهی پیرهن از بهر تن
انچنان و بسته شو که بعد مرگ
هر بدتر از خت عریانی پوشش
داعی طبع را از دبران
جان منتدب ساز چون جریبل

جان بخش و جان ستان از جوی لک
چشمی ندیده است ترکی چو ترک من
شمشاد قد و همسنگ نارون
بنده است یا که به چین است یا شکن
از کوه پستون و زرنج کو بکن
یغای شهر و کواشوب مردوزن
که چنیم از زخانش یک خوشه تیرن
چون چاه شنبش چای است در دهن
شمعی است روی او چشم من لکن
کز لاله صد چراغ پستی بر دهن
مستی تراست دام این دام بر کن
شوساز کن هیچ زانوی دهن
مردود خلق بهش مقبول ذلین
وین نکته شریف یاب و دم من
چون صد نامدار سالار انجمن
بهر لب شیر کش نبلیت پلین
ای بخت تو جوان ای رای تو کمن
بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
ماند بکمر تو بخت تو از سمن
بر کردن یلان شویان شود سن
با سوز ناله جان پیرون و ذرن
ماند زنده پیل بر شاخ کر کن
بر پیکر یلان خفتن کنی کفن
نقدی است چهر تو روح منش من
تا سجده هر در پیش بخت من

کر خشم میداد حسدت کو بد
رخ یک بهشت حورتن یک سپر نو
بنفشه در طب یکر و ضه اقوان
کیسوش از قفا غلطیده تا سرین
ترکیت و لفرپ شوخی است در بار
جان خرم از غمش چون ندخوان کل
سیمین سرین او هر که لطف کرم
چشمش بلای دل زلفش صدوی دن
بر موی و لکش حقیقت غایله
می نوش و صبوح بانگری قوح
بر بام پخودی کوس بلا کوب
ترخان فاست ان خانه را کوب
تشیخص نیک و بد کم ده که دیو و د
آن روی آینه تاریک تاش
دانا حسین خان نام آور جهان
در جاده معتبر در فدر معطر
ابری تو در نوال چرخ تو در جلال
از حرص جود تو دندان بر آورد
روزی که از غبار کرد و زانه تا
کریان شود امل خندان شود اجل
تنها ز شیف تیغ تغتیه چون تور
چون ماه یک شبه بر اینت حسام
صد از مهر تو دیری است تا مرا
ختم است در جهان بردت تو سخا
از دهره عتاب زمره عدد بدر

در محبت سحر و جادو

عشق خواهی جام ناکامی نبوش
تن بگاه ایخوا به در تیمار جان
شوق جان هستی و بدنه ذوق

پیش از آن کت خاک پوشاند بدن
جاده طبعی را از بر بکن
تن مغرب دار چون ابرین

و تیغ میزند سهل است کو بزن
لب یک قرا به شد و یک طبق سمن
پوشیده در قصب یک شیشه سمن
آن صد هزار مواین بجزار من
آزرم بوستان پیغاره چمن
دل مشنه بر رخ چون تل که بر من
آتم می چکد از چشم و از دهن
آن یک رساله سحر این یک قباله
بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
کز روح روح آساید از خن
در طاق پیشی تا رفا تبین
جان پرده بقاست ان پرده بکن
در کیش ما بند و پیش خود حسن
زینر و در و ندید کس عکس خوشتن
آن میر کامران ان صد نمون
در بزم شتدر و رزم ممتحن
مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
اول نغش که طفل لب شود لبین
چون ملک ز غلبه رخسار چمن
کاسه شود امید یار کج شود فتن
سرا ز زخم کز آثریده چون سخن
چون ماه چار و ده بر اینت عمن
دل کشته مستهام با محبت ممتحن
ختم است در زمان بر نطق من سخن
وزیشه صواب ریشه خطا بکن
تن ما کن ما نخواهی پیرهن
مروه ات را عار آید از کفن
فقر خواهی کوس بدنامی بزن
تا کی جان کاهی از بیمار تن
در و دل مستی و بدنه ذوق

بچشم
بخوام
روح
نیمه
سبح
سایه
شمن
بت
شعار
علامات
نوال
بخش
امل
سفن
بنی
آون
مفت
دع
غم

شرزه
شیرخشاکی

مهرتن
کردگان

خوی
عنق

مهمتن
آزادان

مشرق
فرز کرده

مهمتن
فرزند

مهمتن
محو کنند

صهر
داماد

مستم
یران

ارامل
سوزان

غرن
باک و دوبر

شمن
کینه

شمن
بت پرست

مرن
خف پودن

ای خلیفه زاده یاد آراز پدر
می شو معسر و دراکر جوئی فنا
کر چو دیکت هست جوشی در دون
آفتاب آسا بهر کاخی متاب
از اقتضای نفس راضی شو که نیت
ناگونی حال اگر زینسان بود
چند کونی کان قبح است این صبح
لیک چون کل را سر پانگری
جان جدا از تن و لیکن عین جان
هر زمان سازی خدای زنگ نمک
یزدی را که یقین بالاتر است
صانع کل مانع ظلم و فساد
فدک اکاد و تاریخ وجود
از ازل جانها بچهرش مستهام
خاطر او مهر حکمت را فروغ
نام او در هند ز پستان مام
می نویسد یک کلاه الا که سرخ
بسکه آب از چشیده نیم شب
بر غریبی را که او پرسیده حال
مهر بردار از زبان ای مرتضی
تا بچند این اخلاف کفر و دین
این چه جنگ غر و فشان بد کز او
از کجا صادر شد آن صلح سخت
تا چه دید از کل که عاشق شد سر
موسی اردان که حق ناید نیت
خور خلیل از قدرت حق واقف
این چه چون چرا را ای علی
اندانه ای سطل مر قضا
اشنا کن دیور با جبر نیل
حیدر انور و سلطان رسید

ای غریب افتاده بکرازی وطن
می مخور کا فور اگر داوی عنن
کف میار آزار خام طبعی مدهن
عنکوت آسا بهر سقنی متن
اقتضای بی قضای دو المنن
چیت حکمت در تکالیف و سنن
چندانی کان بحین است این بحن
جلو را پس بی جای خوشتن
تن جدا از تن و لیکن صرف تن
همچو نقش نقش بنبدان شن
جهداری تا داری در سخن
حامی دین ماحی جور و فتن
مخزن اسرار و فخرست فطن
تا بد لهما بهر شش مرتن
طینت او شمع هستی را لکن
در لب کودک در آید بالین
کر بار و ابر تفتیش بر چمن
هر دو پایش را خراشیده رسن
کرده هرادی بحسنر اید وطن
نختمه بنام سر محنتن
تا بچند این انصاف باومن
هر دو عالم پر غریبست و غرن
از کجا ظاهر شد این کین کین
تا چه دید از بت که واثق شد شمن
از چه ارنی گفت پانچ یافت لن
مرغکان از چه برد سر زتن
بر سر بوجهل جلال در شکن
جلوه بنا و کوه کن سخن
اشتی ده شخ را بار از ن
سرخ شد چون دشت نادر و متن

شرزه شیری چند چری با ک
ده کدزین چار طبع و پنج حس
تا نشان سم است کم کنند
چون کس جمدی نمانده ی تن
این زیجرات اختیارات اینک
کر محک این بسک ساز و آشکار
نسبت اجزا بهر چون وی
عالی پسنی چو باد امد و مغز
ای صنم کوی صمد و جفا کی
وین تبر کور افس از تصویرم
کر خداجوی بسین با چشم سر
صهر احمد حیدر خیر ک
سر مطلق مایه علم و عمل
عقل را بشرح سودای خون
مهر اورمچ ممالک رازره
می نخر دیک عتسین الا که زرد
روز و دشمن خوابه بر شیر مرد
بهر تنور ارا مل نیم شب
بر تبسمی را که او بخشد مال
حل کن این اشکالهای تو بتو
باز کوکابلیس و آدم از چه رو
در جنان صلح چون بشدول
محرم و محروم را علت یکی است
بود اگر یعقوب راضی از قضا
و یقین دارد که جرم از ساحه
سوزن ارد جال چیست از چه رو
تا لبه نه چرامانده چون
صلح و کین راده یکبار اشتی
منفی را اثبات کن در غنی لا
عقد انجم را فلک مانا کی سخت

شاه بازی چند پری با رخن
بر شکن زین مفت شوی و طازن
ترکمان غسل را وارونه زن
چون شتر باری بر خاری کن
خویش را بشناسد از دعدن
نقد مغنون را ز نفت ممتن
پنی آن بکر امسج این دهن
کفر و دین هم مشرق هم مغرب
در زبان حق داری و دودل و شن
کوت کفار پوشی بر بدن
در سرب پای وجود و بحسن
روح زهر ضیغم عشر شکن
شیر بر حق دایه ستر و علن
غله با خلقش چو خضری دمن
خط او تیغ مخافت را بمن
کر بجنبه باد کینش درین
شام تازی غادم بر پرن
کته با سیمین امل غار کن
ویده بر نقش نخر نقش محن
تا شناسندت خلایق تن جن
ساز کردند از غننون مکر و فن
در جهان بر کینه چون داند تن
این چرا فاس شدن یک مو متن
از چه کریان کشت در پست سخن
خواجه بر و ز اهر اکیس در ذوق
جان صلی شد بهر شش معشتن
تا ز دلانه کمان خیزد نه وطن
کفر و دین را کن سپکجا انجن
سب را اچاب کن در لفظ لن
تا فرود بار دشاخ سترن

در صد فبا سر چه مروراید بود
ارغنون بسته است بلبل در کلو
عیدیم این کز پریشانی مرا
حاجی آقاسی خداوندی که هست
پاسبان دولت بخت اوست
با صد کاری کند کلکش کرد
چون شای خلق او را ندایب
تا بود بر سبیل خوبان که
بعید قربان قربان کند خلق جان
فدائی تو ام آخر فدائی تو نصیت
بهار چهر منا خیر تا بختان رویم
ز سرخ باوه چنان آتشی بر فرویم
کسی ز روی تو چرخ من کیم باین
کسی بطره مستول تو کیم بازی
مرات مسئله خدای پسر مشکل
دمان نداری بر خود چرانی تمت
کسی تبار هقب بسته است تل کمن
و یا که گفت ترا با بجای کرد سرین
کر سرین تو در نو قرص خورشید
بدین سرین که تو داری میان خلق
که بچیدگی مشت زربچک آرم
بچک زربچو تو سیمین بی بچک
ز شر مشکین تو مشک را کنی کاس
ترا بخت خود نامزد کند خسرو
اجل ببرند از بیم تیغ او مغفر
ز بول زرش شامین بپکند زخن
بروز باران کراری او عتاب کند
بوقت طوفان کر لطف تو خطاب کند
بهیچ حال نگر دو سخا کسته ز تو
مثال کثرت عالم توئی بوجدت تو

ابر بسته تا فشانند بر سمن
تا بگل خواند نواسه خار کن
داران دهمت فخر ز من
بر دو کستی در لفظش را شن
پاسبان زکی بچشم آید و شن
پسک رستم به چشم روی تن
آهوان تحسین کنند از ختن
تا بود در طسره ترکان شلن

توده توده مشک دارد ضمیران
هر کسی را عیدی از سلطان رسد
چرخ پیش فخران اجلال و جا
نیک بشمر بخت نقطه نام اوست
کلک او لاغر شد از سودای ملک
چون دعای دولتش خواست طلب
خشم میگردید ز بیم ملک او
زنده باد امانا بد خمت و لیک

در ستایش شاه مبرور محمد شاه
غازی طایف الله شاه کوید

که خازرشک بر در بهوتی تابان
کسی ز روی تو پرسترن کیم دان
للی ز زکس کجول تو شوم حیران
مکریم از تو شود مشکلات من
میان نداری بر خود چرانی بهتان
کسی موی سبک بسته است کوه کرا
بجمله پشته الوند دزدی از جعدان
که تاش پنم اشکم شود چشم روان
که ترسم آنکه پنهان و چون کج روان
که ز زخیره هیش است اصل تاب و تاب
که شعر خالی بر زبان نیکند انبان
ز شعر شیرین من شهد اگر کنم لعل
مرا بخت خود کامران کند سلطان
قبایر کند از رسم تیر و خشان
ز حرص جودش کوهک بر آرد و دندان
ز بیم مپت او باز پس رو باران
زین حجت تو عافیت شود طوفان
تو خواه در صف کین شهنشاه دید
و اگر قبول نداری پاورم بران

برج آمیزی تو سپهر روح پاک
کمی ز چهر تو حلیم و رقیق سوری
که در ز سر زلف تو کشایم بند
سخن چه کوی چون از دماشت نیست
اگر میانت باید چه لاریت سیرین
ترا که گفت که از کج شاه و ذوق سیم
میانت تا رکناست شیرین جنت
ز شوق کرد سرفیت بر انهرم کزری
برز شود دل ویران و ستان
بس است طیب و شوخی بی حلاوت
تراست یایه جال و مرآت یایه کمال
ترا ز زلف سیه طبله مشک ختن
جاکشای محمد شسته اند مره او
خطای مخبر و دپرضای او توبه
سحاب رحمت او را که راکند کوه
جهان ستانا کشور کشاها ملکها
شاهها ملکها خسرو اجهان دارا
بروز برزم کنی جن و انس دعوت
بگاه ممت ابری بگاه کینه شر بر

شوش شوشه سیم ارمیا سمن
هم مرا عیدی ده ای سلطان من
بحر دلت منبج فضال من
اینکه گردون خواندش بزم پران
شخص سودانی کجا یا بد سمن
مرعکان امین کنند از دکن
چو مرغ سوخته بر باب زن
در غدا بومخت و بند و شکن
تا تو عید منی من ترا شوم قربان
ومی پایشین اش مرا بشان
مکر آب زان شکستیم تاب خزان
تو در آویزم من سپهر دیو با انسان
کمی ز زلف تو بویم طبع طبع سحران
نفس نفس لب لعل تو سپارم جان
مکره بندی چون از میانت نیست
و کر سرفیت شاید چه و صبت میان
بجای ساعد سازی در آیین نهان
ز ما هتاب بکا به جاره مار کتان
روم مصر بیدار کنبد بزم
برز شود دل آباد دشمنان ویران
پایه فکر معاش و فتنه قوت روان
کینم هر دو تجارت چو مرد بازار کان
مرا ز نظم دی بسته رسته در عمان
بگاه خشم نماید چو چنگ شیر زبان
ثواب صرف بود با ولای اعصیان
نیم رافت اولاد را کند مر جان
تویی که جاده تورانده کواره بر کپون
تویی که از تو کند فخر عالم امکان
بگاه رزم کنی وحش و طیر اجهان
بوقت خرم زمینی بگاه غرم زمان

ارغنون
سازی
وسن
پیکه و جرت را
سمن
دربهی
و کن
آشپاد
طهورت
باب
دندان
کوبند
ضمیران
بر کاش
کاسه
اندوای بازار
است
میران
کنسنت
در مصر
مغفر
که جودت
کوازه
غزل و غزل
کوبند

کلب
زبانش
کمان
کنار زبانش
کشتان
دیو خوش
کینه
عمرین
پش را گویند

همال
شل و اندرا
کوبند
عنسین

انکه در شہوت
جامع باشد
جشن
سور و معانی

جین
کودکی که در محرم

اراضی تعین
نیشها که افتاد
از اشیای نجس بود

تسخین
کرم ساقین
داروی کرم نمون

ماوج
دفع کنند

به علم خاک خمولی بزم باد عجل
چو مدح تیغ تو گویم کمان بری که مکر
ز قهر روی تو بریده ام ز جت وطن
و بال جان من آمد کمال دشمن
کمی بمنزله وطنه زیر لب گویند
خزاین بهانه چندان و غدر و کفر
بود بسبوط ذنب ناهیش در جوار
خوش بود خاصه فضل و ستودن
بوسه کرم کز طلاوت آن
که تو کونی کدام ازین دو بایست
خاصه چون ترک پاک دامن من
بدل سره در دو چشمش ناز
سنبش را زار خوان بستر
رشته را لقب نهاده میان
ساق او ماحی سقنقور است
وز سریش اگر سخن رانے
ترکم از ره رسید خندان چند
جستم از جای و کفتمش بجواب
باده پیش آید از آنکه در کذر
عوض سبز بر چمن کوسے
باده کز نسیم او تا حشر
قصه کوتاه از آن میشد اوم
از نانی که شرم پنهان داشت
وان کران کوهر که میسدانی
آسیاوار که نمودی سیر
من بخاره تا سریش را
کشم ای ترک رقص تا کی و چند
بوسه ده که شمع از و بجکد
کشم ای ترک وقت طبت
رخ ترش کرد کاین لیسری تو

بختم انش تبری بلطف لب رون
لیب و دوزخ سوزنده حیزم رود
اگر چه دانی حب الوطن من الایمان
چو کرم پیکه که از خود مدور سد خسران
غلط گذشته ز دیوان شاه این فرمان
که کز بگویم گویند ما کو بزیان
بود و بال زحل تا چهاره در طران
یک طبق انجبین چکد بزین
کویت هر دو به جان و بهین
موشی و گشی در ست آئین
عوض شانه در دوزلفش مین
سوسنش از ضیمران بالین
پشته را صفت نهاده سرین
که تقاضا کند بدو عنسین
زاده اندیک طبق سرین
باشی پای تاب سر تمکین
و علیک السلام فخر الدین
عیش نوروز و جشن سرودین
زلف و کیو کشاده حور لعین
کوه و صحر شود عبیر آکین
که بر و روح را بود بعین
جیشی کرده کم کمک ز کین
گاه بالا فکند و که پامین
چون فلک در اراضی تعین
بقیاس نظر کنم تخمین
بوسه با کلاب و قد عچین
کامرا چون شکر کند شیرین
ما کم و کیف بوسه کن تخمین
مان و مان از کجاست ای میکین

چو دهر لیسنه سکالی چو کوه کوش
شنشها و شناسی مرا که در همه
ولی ز کید خودان ریس ملولستم
دو سال رفقه که فرمان من چو یک عمل
کمی بقبه خندان که شه بر سالی
سخن چو دولت خسروان در کشید
حسود قهر تو نمکین چو پاه در عقرب
باد تلخ کز حرارت او
آن یک از دست کلرخی ز پا
سیم خد سرو قد فرشته خضال
باد در زلفکانش طلقه شمار
بسته بر مرقه چنگل شب از
علم خرد ثقیل داند از آنک
از چیش اگر سنول کنی
صبح سنگام آنکه باد سحر
گفت چو نستی السلام علیک
حفت قاآینا یکسوی من
یکی از چهره سوی باغ چشم
زان میمده که کور اگر نوشد
ور با بشتی بنوشانے
خورد چند آنکه پیکرش ز نشاط
ناکه از جای جت و پروت بخش
مشاوت بود کردش او
کفشی کردش چو کردش مرغ
عقل آهسته گفت در گوشم
بوسه ده که از دمان بکلو
بشکر خنده گفت قاآنی
چند بوسه دهی معبر مانان
کشمش از آنکه ماوج ملکم

چو مهر عالم گیری چرخ ملکشان
بخرید ملک سیح ناو دم زبان
بدان رسیده که مغربین کج چرخ کین
بغارش رفته و برشته باز می طران
چرا مبالغ چندین بد بدین کشتان
که بچو عمر ششم شکوه ایت بی پایان
خلیل جابه تو شادان چو زهر و زهران
باد تلخ و بوسه شیرین
مور کسیر و مزاج شیر عرین
وین یک از لعل شادی نوشین
شک مو ما هر دو ستاره چین
نازد چشمکانش گوشه نشین
بسته در طره پنجه شایین
بسته کوی چنان بوی چسین
علم اندیک فلک پروین
غم ز دید زینهنای خزین
ای ترا عون کرد کار معین
شعرانی کن بهل تضمین
یکی از غره سوی رانغ بسین
بیسند زری حصار قسطنطنین
می بر قصد بیچه دانش جنین
تمایل شد از یار و بهین
از کله زلف و کاکل مشکین
چون در آفاق سیر چرخ برین
نکسده تا بروز با ز پسین
نقب پجا بر کجین حصین
عذب و آسان رود چو آمین
در بهار آفتد رکن تسخین
بچه نبت دهی سپا در بین
روز و شب سال و ماه و صبح و پسین

غیبت خویش را گرفت بشت
تا ز بهر دوام دولت شاه
خشم او سپهر تنگ او سزار
عبد او چون اساس شرع تویم
نفوذ خلقش از بدشت وزد
عقل در کوش او کشایدراز
ناصر ملت و کاسر کفر
مرک در نهشته کوش بگم
شعله کز سام او خیزد
علم در عهد او بود راج
خروایمی که بر مخالف تو
بفر دیکر از مهابت تو
بقعه چون بنای شوکت تو
بشکفته تا شکوفه در میان
دلی مباد گرفتار عشق چون دل من
بر آنکه هست بد دوستی کند او
دلت این نه معاذ الله اقی سبزه
دلت این نه عنایت کم تا فاعا
بسیح عهد چنین دل نایزیده خدا
بر کجا لب لعلی درو گرفته است
کرادلی است چنین کو پامین غما
دلی ندیده ام از صبح تا بشام دوان
دل منت که از بسکه عبارتش خمو
دل منت که همچون شتر بر قوس آید
دل منت که از خار خار عشق تابان
دل منت که مانند غنچه سگدل است
مرامش اورتی مایه اندرین معنی
سخت پرسم از دوستان که دلتان را
ز زلف لاله خان سپهر مجرب و نبل
بشت عبث دل مسکین خود نیازم

شرمکین گفت کای حجت شیرین
تو نمایی دعا و من آمین
کز او سپهر بخت اوست سپهر
عدل او چون قیاس عقل منین
خاک یا بد نسیم نامه چین
که از خو بست سر ندید این
ماهی بد عقلت و حامی دین
تا کی او در شود بر صند کین
نزد آب قلزمش تسکین
چون شجره سوره سین
و خوش طیر حبه ان کند نفرین
چون روان منافی از تحسین
در دو کیهان تا نشدین
بفر دتا بنفشه در شیرین

بزنمندان من بخور سولند
شاه کیستی شان محمد شاه
عدل او عرق ظلم را نشتر
سایه دستش از بکوه افتد
رایت قدر او چو چرخ بلند
جان باندوی او حور و سونند
فتح در ره ستاده دست بکش
زهره جو دهره اشش قلب قباد
شبهتی که خلاف او زاید
خبر عدل او چنان مشهور
بشکفته خاطر از عنایت تو
بارزه چون حصار دولت تو
رخنه افش در بکوه از سخت
باد مقصود مدت تو مشهور

در ستایش پادشاه مجاهد شاه طاب الله

چو روزگار بصد رنج و سخت است
دلت این نه بلایت کم بجای
بیخ قرن چنین دل پروریده من
بر کجا سر زلفی درو گرفته وطن
دلی که دینش نیست باید شدن
چو سایه از پی خورشید چهره کان
بسنو در عجم کو دلت یا این
بر کجا که رود از حدیث عشق سخن
بهر مرغ در غش افشاده میبید بدن
ز شوق طلعت کلچر کان غنچه دهن
برای مصلحتی باز دوستان کین
چه حالت و چه حیل و فطرت و فن
ز روی سرفشان سپهر میخند سون
بهر هم که کوی تیان کند سکن

دلت این نه علی المصطفی عظیم
من چنین دل دیوانه معاذ الله
مهی نمانده که او را دم نکرده بود
لکمی بوی خطی گفته و صفت سین
دلی ندیده ام از هر چه در جهان نپار
دل منت که کوفی در دم غریبه است
دل منت که در شهر هر کجا قمری است
دل منت که بعد از هزار سال در
دل منت که نشا مشرق زلف تیان
نمانا چکنم چنین دل که مرآت
چه سخت کار اگر مشورت شود آن
براه عشق و موس سپهر میگرد پای
اگر دل همه مانند بدین لیکه مرآت
غریز دارش آستان که دیگران دارند

که بخونی ترک من بس اندیش
که جانش بود بریر نکین
خشم او چشم خشم از دوش
سنگ کیر و بسای در زمین
آیت جاده او چو مهر مسین
که ازین سخت تر نیافت یمن
تا که او بر جبهه بجایه زین
تشنه لب دشمنه اش بکین کین
نکند عقل کابلش تبسین
که در آفاق غنچه صفین
چون ضمیر سخور ان تحسین
در دو کیتی نیافتند دین
چون ز نوک قلم بدنه سین
باد محصور دولت تو سنین
که هر دوش بساک از بسک رودین
خلاف من که بر دشمنی کند دل
کلیدانده بباب بلا و فال فتن
نقشبیرت شیطان از خدی فتن
تی نمانده که او را دم نکرده شمر
لکمی بپادشاهی گفته و صفت سین
بجز شایمل سنکیرین دل چشمتان
بر آنچه در همه آفاق کلفتش دمن
چو مال حلقه زنان آیدش به پیران
سوی عشق تیان سرب آرد کفن
ز بسکه در رخ او هست چو قوس
که هم مقرب مرکب و هم معذب تن
چه ست رایا که مصلحتی شود مقرب
بخط مرسان سپهر میند که دن
که دیدن رخ خوابشان بود دیدن
که منع عادت فطرتی بود خلاف فطن

عرق
رک
زوبان
بزه کرد
تسبیح
ببین
سکند
کش
بغل
کشمین
بسته
تسبیح
ضد
کشمین
زین
بسی
شمر
بسته
دین
خوی
غزل
فان
مقصد
نهم
فان
سیر

دمن
نمل

ماره
دست بند

کوزن
تاج است

بهرامج
پد شک

بهرامن
نوعی زیادت
است

رمن
کرده پند

رومن
روست

نصر
حسن و رونق

اکمن
لاله کند

شیرین
پینه

زوپن
نیزه کوچک
در ز

زمی
منصف نیست

بر کجا که رود اوشتا پیش ز قفا
که رقم آنکه بلایت عشق روی تیان
و کرد دل و کز از طبعی است در
دل از شیند نصیحت ز من چه بهتر این
جاکم شای محمد شه آفتاب ملک
به جو عالم بخش و تبسین عالم گیر
و رفت بد من عکس روی دشمن او
چو ابر کویه کند از سخای او دریا
لیب خنجر سوزان او بر زرد غا
ز جو د او که از و ملک باغ بهرامج
کسی بگریه کلک شمع جابر در آوار
ایاز خوی تو ایام رشک باغ بهشت
بکرمی شوان لب باد و ز کچتر
من بعد تو ریاحی تراست از دنیا
بمخده مان توان بر دگر می از اتش
از بوی بهار و ستر فروزین
بر لاله چو کدوری خوری سوند
از شاخ شکوفه باغ پنداری
بر طبع چمن پیادگان یابی
از ابر مکر ستاره میسبار و
ای مشک تر از ازار عنوان ستر
شکین سزلف غبر افشانت
در سز که تو طعن صد خنجر
داینکه روان مانیا ساید
از خانه کی بسوی صحرا رو
خجی بکشی طره بر سنبل
و انشاخ شکوفه را کمر بشکن
با چو کل اگرچی در باغ
ای ترک بشکر آنکه بخت امروز
خواهم چو چار پنج بکشایم

اگر باحت سقین و کربلک کن
بلا چو عام بود کشت است و مستحسن
پی نصیحت دل بر کمر زخم دامن
که احتیاج نیفتد بقید و بند و شکن
که نور چهره او کشت سایه ذوالن
بکمر سندان کوب بزر خا شکن
بجای لاله همه کمر باد مذو من
چو رعده ناله کشت از عطای او معدن
جهان بحشم عدو کرده چشمه سوزن
ز تیغ او که از دشت کان بهر من
کسی نخند تیغش حرق برق در بهمن
ایاز خلق تو آفاق داغ راغ ختن
برق منی ستوان سوداب در مان
کهر وجود تو از ان تراست از زن
بجمله مان توان بر دگر می از روغن

بر کجا که خرامد متابعت کمنش
دل تمام جهان چون رخ نگو خواهد
چه مایه پید که از بند سودمند تر است
و کز نصیحت نشیند و خیر کی آورد
شبه که از تف تیغش نبوده است
اگر لطف چمن باد بهتش بوزد
ز تیر جان شکرش بد بکال جان بد
بساعده ملک از مغل خنک او یار
ظفر بکیوی مفقول پر چشم مقبول
بیاد داده قصه آنج نامه قارون
همی بخندد از آنکریه جان اقلیدس
اگر جمال تو خواهد ستاره جاو
هر آنزمین که تور و زری در و بر کنی
سقر خلق نصیرت نظیر خب صدن
همیشه دیده حاسد ز رشک تو دیا

(در ستایش حاج میرزا آقاسی کوندی)

کز خلد برون چمیده حور لعین
دزدیده ز صرخ خوشه پروین
کرمی چپ و راست رفقه چون زین
کز خاک ستاره مید چندی
وی ماه تر از نصیران بالین
تسکین لال خاطر مسکین
در هر مره تو زخم صد زوپن
بی باده تلخ و بوسه شیرین
از غرقه کی بسوی بستان پن
برخی بجای چهره بر نسرين
تا بر زنده بدان رخ سیمین
نرمک نرمک حذر کن از کیمین
با ما چو خالغان نور زد کین
تا دشمن خواهر را کنم نفسیرین

بر سبزه چون بگری دی نصف
در سایه پید لان پنی
چون چشمه طبع سربان شد بان
ای غایله موی ای بهشتی روی
یا قوت تو قوت خاطر مشتاق
در طره نهفته چنل شباز
ز آن روی شکفته کرد غم نشان
این قرصه بنام ما بر آور مان
کز سنبل راغ کشته پر زیور
تا بر زنده بسوی زلفت آن
و انزلف نبفته را زین بر کن
ترسم که ز صورتت بچیند کل
از بوسه و باده فخرم کاری
سالار زمانه حاجی آقا سی

اگر بخله خوارم اگر بصفق یمن
دل فست که بایل شده بود حسن
که پند فاسر روح است و بند فاضل
کشان کشان بش تا بند شاهین
چنانکه از کف رادش فلک کند
بجای لاله و کل لعل و در دمن
کر از ستاره زده سازد از سحر
بتارک فلک از کرد چشم او کزن
فلک ز حلقه قراک پر خمش آون
باب شسته قدر بار نامه قارن
همی بگریه ازین خنده بد و مؤمن
و کز نظیر تو جوید زمانه رین
نرود از کل او اما کتر جزوین
شبه ز لطف ز بهت شپه در عدن
بما ره دامن سایل ز جو تو فخرن
شد باغ بهشت باد شک کین
کا ورده نسیم بوی مشک از چین
سرخوش ز خمار باده نوشین
آنی که فسرده بود در تشرین
ای شنه دانش ای بلای دین
مر جان تو جان عاشق همکین
در مره گرفته پنج شامین
چو نامه دو هفت پیش ما نشین
ای خبر عه بکام ما در آورمین
وز نسیرین باغ کشته پر آیین
تا دم نرزد ز رنگ رویت این
مگذار ز زلفکانت دزد چین
وز رشک بچهره من افد چین
امروز شده است مر مرا تبسین
کورا زمی و زمان کند کتسین

ان خواج که همت بلندش را
فجار با شقام محقر او
چنگال زپیم او کند ضمیمه
لفظی که نه در مدح او باشد
از آینه ضمیر او بند و
جودش بشاید که کلک او
مدح سبب نجات و غفرانت
با مهر تو مار میکند ترطیب
هر نکته که بود حکمرانی را
و انجا که دعای دولت خوانند
عدل تو و امن عروه و عفره
نه جاه ترا یقین دهد تشخیص
در رحمت آبی از تو اضع خاک
در طالع من نشان آزادی
در جر که شاعران چنان خوارم
وین بحر سخن که نوع و سست
سکان بلاد بد سکالت را
ز خلق خواج عالم زرای مستور و
درون خبر غرضش سر توده غیر
لباس محبت او را محامد آمده پرویز
محیط فکرت او را فضایل آمده زور
قوام عالم امکان نظام ملک هستی
زالال حکمت او را حقایق آمده منبع
ریاض پیش او را فضایل آمده مکن
بهوای عرضه جاش مطار طایر دولت
ولی حضرت او را تصور عالیه با من
ز قهر حادثه شورش مور حادثه مختل
در آب و خاک تو نینا صفای طینت
کلیل خرم تو غنچه علیل رای تو مضاف
پیش عزم تو آسان هر کج بر همه شکل

ادراک نکرده جسم کوتاه بین
گیرند برسی قرار در سچین
مقارن سسم او بردش این
بر سر کشدش قضا خط رقیقین
هر شام ستاره چرخ را آیین
بی نقطه نیاورد نوشتن بین
چون در شب جمعه سوره یس
با مهر تو آب میکند تخمین
بر قدر تو کرده آسمان قیقین
روح اقدس از فلک کند آیین
طبع تو وجود و یس و رآیین
نه جود ترا کان کند تخمین
زیر که مخمری از آب طیزین
معدوم بود چو باه و عنین
کانه خیل دلاوران گرکین
از رحمت خوشتن دهلش کلین

ابرار با عضا و مهر او
دوزخ نسیم لطف او فروس
بر فرق فلک نهاده قدرش با
از نخت مشک خوی او سازد
میسران زمانه راز حلم او
چونانکه عدوی او بسی از نخل
ای دست تو کرده جود اشهور
هر مایه که بود آتش نیش او
آثر که شنای حضرتت کوید
انعام تو کرده فاقه را منعم
چندانکه تو عاشقی بخشیدن
بحری که بخشم بنگری دوی
ای فخر زمانه بهر من کردون
غلطان غلطان مرا بردا دبا
چونانکه خدایت از جهان بگریز
تا مهر چو آسیا می کردو

در مدحت حاجی میرزا قاسی فرماید

مطر آمده کیستی منور آمده کیهان
بگرد مرکز غرضش را کسب کردان
اساس طینت او را محاسن آمده بنیان
شور همت او را نوایل آمده طوفان
نظام ملک هستی تو ام عالم امکان
نهال فکرت او را دقایق آمده تهنیان
سحاب بخشش او را نوازل آمده باران
فضای کعبه قدش مطاف زیر حان
عدوی دولت او را تنور دایه زندان
ز لطف ناپه نوش قصور ناپه ویران
ز روی و رای تو پید فروغ حکمت یزد
دلیل دست تو دایه دلیل جود تو مرجان
نبرد خرم تو پید هر آنکه بر همه پنهان

بیننده کیهان خدای و خواجه عالم
مقطع دکه او را زمانه شایق خدمت
پایان وافی او ترجمان ای مصحف
نجیب خاطر او را نوازل آمده بودج
عقاب شوکت او را نبات آمده جلب
بزرده و صفوت ایمان رشد تقوی طاعت
کمند طاعت او را ستاره آمده خبر
رواق غرت او را معالی آمده سنه
بد اس بخشش و محبت کسرت رشفت
ز بهی بجایه تو نازنده صل و فرع دوستی
کزیده کشف تیران کشف عیسی مریم
دلیل فضل تو او را خرم و حیرت حای
ز آب شیشه لطف تو شاخ افلا خرم

بایند سسی مکان بعلین
کوثر ز سبوم خشم او غلین
بر رخس قضا فکند حکمش زین
بر سال بهار خاک را مشکین
نزدیک بود که بکسلد شاین
بی هر سه نقطه سسی کاشین
ای عدل تو داده ملک اترین
دو ذات تو کشته از ازل تضمین
جبریل در آسمان کند تخمین
انصاف تو داده شنه را تسکین
پرویز نبود مایل شیرین
زوشعه بر آرد آذر برزین
هر خطه عقوبتی کند تخمین
ز انسان که جعل سپهر سرین
از جمله ما و حان مرا بگزین
بر کرد افق بساحت تسعین
هر مژه به چشم باد چون سکین
میننه مهدی منجر نای و مادی ورن
کدای حضرت او را ستاره عاشق فرین
کلام صافی او ترزقان سوره فخرین
جود جودت او را معارف آمده بین
هر بر قدرت او را جلالت آمده زندان
اوس و حمزه مقداد و بشرو بود و سلان
بقول خدمت او را زمانه بزرده دامن
سرای حشمت او را مکارم آمده یونان
بسک تقوی طاعتش کشته شیشه عصیان
بگرد کاخ تو کز زنده نه سردق کردن
غخته رای تو اثبات دست سسی عمران
کواه جود تو اسلا س کج و فاقه عمان
ز تنفش قهر تو شخص نازله پنهان

ترقی
خفی که عجب
بجمله عو کشد
آذر برزین
بیشده
روح اقدس
جبریل است
عرض تسعین
بیت که شایه
نبات و شایه
بزرگ و شایه
روز
سوف بهر
کویند
ترزقان
منبر و را گویند
نبات
بزرگ
بزرگ
نجیب
مرا و شتر
مطار
صیرت
مضاف
کلیل
حند

ضیا
بنی رشتی

زوپن
نیزه کوپک

عرق
بنی کرک

اینین
اند کردن

نومین
وزنده

عمرین
پشتات

شبق
شوه غنم
غندک

سنین
جمع سنه بنی
سال

زانت
و کار بک
ت

اهرمن
دیر

ضیای پنهان بر روی تو تهمت
ز نور رای تو منظر نمودن شمس مکت
بهاره خادم نرم تو جفت عشرت ساد
آفتاب زمانه شمس الدین
کوه با غزم تو چو کاه سبک
نامی از بودت ابر بهار
سرور احب حال من بشنو
هر یکی کاه حلقه چون صرصر
همگی بسچو مرغ جلاله
بر من و بخت من بسی کرد
قصه کوتاه هفت تنه گذشت
بنده را حال اسبکی باید
چون بستد پهنه کوه کران
چون سلیمان که پشت تخت بباد
مر مرا شوخ و شنک شاد کی است
زلکانش ورق ورق سنبل
ابرویش بسچو تیغ تو بران
چشم بد دور چشمکی دارد
تاری از زلفش اربا درود
روز تا شب سیرین کردش را
او پیاده است وزین سبب نهلد
آسیا و آرمایه سیر
آفرین بر روان قاتل
آدم برم سحر که آن ترک سیتن
مویش فراز رویش آرم غایه
ماه بی فراز سروش و ده قرار جا
در تاب طره اش که گره از پی گره
یک خنده از لبانش تا بگری عقیق
کو چهره اش که کن از خلقهای ز
بکر فراز ناروش لعل ناکون

علای کسب دنیا پیش قدر تو بتنا
بنات پاک تو مضمهر کنور نش و غنا

دریده جو تو جلای جو جعفر و کبی
فروغ رای تو بران ضیای روی تخت

در مدحت عمده انجمن شمس الدین خان

ای قدر قدر آسمان تکیان
گاه با حسنم تو چو کوه متین
کامی از کاخ تت چرخ برین
کر چه مستغنی است از تبیین
هر یکی روز و قه چون تین
مشته قانع بخوردن سرکین
صبح تا شام هر یکی مغزین
که گذشتند با هزار این
نرم دم کردم کوزن سیرین
چون بپوید بوقه باد برین
از پشت پرده او گذارم زین
سیم خد سرو قد فرشته حسین
چهره کانش طبق طبق نرین
کیشویش بسچو خلق تو کلین
که در و نماز کشته گوشه نشین
کوه و صحرا شود غیر الین
بنگاه نهان کنم تخمین
که سوارش شوم من مسکین
آسمان دارا ضی تعیین
کش روشنائی است و نای تن

مهر بارای روشن تو سها
تغ تو عرق مشنه را نشر
خانی هست حکم محکم تو
چون ز شیر از آدم براق
و ندرانچا بتخلی افتادند
چون از بهر جو دعا کردم
نه مرا ز بهر که گویم بان
و نیک از بهر هر یکی خوا غم
تیز من انجان که دشت تار
رعد کردار چو که شیه کشد
چند پنهان کنم بگویم راست
مره اش بسچو چکل شبار
فانش بسچو طبع من بخور
و خاتش چو طبع تو خرم
ساق او را اگر نظاره کن
چشمش از مشنه بچکان لشکر
در دل از بهر غرض لب او
هر دور میستوان سوار نمود
آنی از دور مدت تو شهر
در دل و رای اینچنین دارد

در مدحت جنتای خان بن لغون میرزا

سروی نشیب ما بشتن ببلاتن
در چین کیوش که شکن از پی تنگن
یک جلوه از رخائش و با بک زین
یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن
کر ناروان ندیدی بر شاخ مارون

ماهی چو ماهی هی منظور خاص عالم
یک شهر دل بند کنان کنی کند
چون تو دمای ریک که از بنش
بکر کلاله اش بر چهره لاله زک
هر سوچان و شهری پائش زفا

شکسته گفت تو بازار کشت صابی سلیمان
ضیای روی تو جفت فروغ رای تو بران
همیشه حاسد جا تو بار خاری غنای
چرخ با اوج در که توزین
خشم تو چشمم هم را زوپن
کش بود آفتاب زیر نکیان
مر مر بود مینت اب کزین
که مینت چشم عبرت من
همه کفشد رتبا آیین
نه مرا جری که گویم این
هر شب جمعه سوره یسین
بیسند از ری چهار قطن
می نخند به پیشه شیرین
چون مرا راستی بود آیین
طره اش بسچو پنج شامین
طره اش بسچو چهره من برین
حرکاتش چو شعر من شیرین
پای تا سر شبتی شود عین
رویش از جلوه یک فلک پرین
بوسها می کنم بسی تعین
پکی اسبای فرشته قرین
روزی از سال دولت توین
یا دو مهر خباب شمس الدین
باطره سیاه تر از روزگار من
رویش بر رویش من پاره من
سروی چه سروی منج مقصود مرد
یک ملک جان اسیر من از پی من
سیمین سریش موج زندگنی از من
کر ضمیران ندیدی بر برگ یاسمن
هر سوروان خلقی بر کردش نمن

چون بدمش دیدم و در کشیدش
نختی چو رفت چهره درم کرد و جبهه
لشم خمش که صاحب دل و جانی است
صاحب دل از چه مسک کفایت
بستایدم باینکه هواخواه خست
شیرانش طعم اندخته دنان شیر
خرداست و شیر خوار ولی کرد و شیر خوا
روزی رسد که منی بر نوک خطیش
روزی رسد که پستی بر نوک نیش
این در نظر سپهری آکنده از نجوم
از ان ترنج خلعتی و مساز با شکر
چون مام این بری کدورت خیر و زاری
این مهران سپهر که از مهر و کین او
این پوران کیا که به میمند و اندو
آخره این فیره آن کردند که او
آخره این زخمه شایکد بوقیت
کابل خدانه دهری کاستن از فضا
از بیستان کابل و کشید و قد
خروشیند و رفت و دید و برید و
بس تن که کوفت از چه زکوپال جان
بر کس بود یا شش شد خصم با لال
وان پنج ره هزار بهش مرد کینه جوی
آنرزم را بسجد اگر کس برزم شا
بس ملکها گرفت بازوی ملک کبر
آری چو خصم از و کند از ملک او نول
ایوب مرز نش با تمام مبتلا
یونس مکر نبودش در بطن نون سکون
مر مصطفی نکرد نهان تن سیره فنا
مر کیقباد و پشرون و کاوس مر
اکنون تو کیرت مرا این چرخ کج نهاد

خوشدل چنان شدم که ز دیدش
چونان کسی که نوشد جام می کین
کشا کو که صرف کانت و محض
لشم پی چه خدمت کفایت
کاد بهد ممد صف آری وصف
پرانش سخره اندیشه لب از لب
از شیرش طعم ولی مرو شیر زن
نه چرخ را چو مرغی بغراز باب زن
بدخواه را چو پسی بر شاخ کرد کن
آن صفت هلالی اموده از برین
وزان شکن کردی هم از با سخن
چون صف آن کنی شکرت یزداد
یک ملک را مسرت و یک ملک را
خود کو ان شکست زکوپال که شکن
در پهنه جسم کرد ان آرم بر زن
کرد و زخم کرش چون تخم برین
کابل خدای چرخ استن از فتن
وزیر جات مند بل از دلمی دو کن
بت و شکست وخت از ان شکن
بس سر که کوفت از چه خصم صرام
هر کس که بود خمش شد یا راجن
باشصد از غم همه درزم شیرین
چون کین کو دک بت بر کینه بشین
بس حصنا کشود ز چنگال غار کن
نک آیدش ز فرط عطا کفت لاو
معقوب مرز جانش تا لام مرتن
یوسف مکر کشش در قهر چو شکن
جولاه مرخت بان غار تارتان
ز البرز و چاه و کوی بر باد تپتن
وار و قرین تیار از زمین و شکن

بشتم و نشاندش از مهر در کن
لشم که شکل بچه کشتی بسان جام
لشم که ای حدیث من تو بر روزگار
مدحم نه اینکه ماه نیرم بود عذار
تا بان در محیط جلالت جهان مجد
خرداست و خورده کیر میدان خرده
از خوی او شیمی تا بسکری ختا
روزی رسد که منی بردشت کارزار
روزی رسد که منی بر پیش پند
روزی رسد که منی بر جبهه اش بر
طبعش بس کهر خرا اندر که سخا
این شبل ان غصه کر کار و خکا
این بصف که از زم کوشش
این شبل ان اسد که از پیل اسیر
آخره این زدوده ان کاتین جان
آخره این فیره شای کز و کخت
بالشکری فیه همه در غم مشتر
آدم مر خاد و خاد و خاد و خاد
از رمج و تیر و خج و قراک و کز و تیر
از بسکه کشته کشته گرانبار شدند
سروق پور ابره با صم سمر
رفت و شکست موکب سروق راو
شهابین نیکر کابل خد شکست
شامان زخم خویش تانند ملک
شاماباشن کجگر از کید روزگار
آن آخرا ز بلا جت از آب چشمه سا
آن شد رسول قوم و شد آزار دلا
بگذر ز بسیار بزرگان که روزگار
سخر مکر نه در قفس غم سیر بود
بشکب کز شکب شود قطره پاکد

بر منی که شمع و سر و زندگین
کشا از آنکه نبود صاحب دلی چو دن
فسوخ کرد و قصه شیرین و کین
وصفم نه اینکه چاه نخوغم بود دن
جشامی خان بن غون خان بن حسن
طفل است و طعنه کوی پیرین
از بوی او نسیمی تا بگذری ختن
از آتش کلاه و ز پولاد سپهرین
وقتی رسد که منی بر اسیرش عین
وقتی شود که مای بر چهره اش شکن
لفظش بس شکر ریزاندر که سخن
بریکر تهن سبیر پان کفن
یغاره از شبه شنود لوی
این پوران پدر که از شیر اشکن
در دودمان افغان فروخت مرزین
کابل خدا چاکه ز لاهول ابرین
باموکی کران همه درزم معتن
بایکد کر زار شش از یورامی زن
اندام و ترک و تارک و باز و دوزن
از بسکه خسته بسته بر خفا شدند
شاد ازین بچالش فی سیف دوزن
هم درین شیر و شش خلق معتن
از تیغ که شکا و زکوپال که شکن
بخشد بجهنم خویش می ملک بوشتین
سالی دو ماه سخت بایکد مقترن
این اغراز می رت از بوی پیرین
این شد غریب مصر و شد آزار دوزن
پوستان قهرین سخن داشت دوزن
واخر بچار باش فرکت تحزن
بشکب کز شکب شود خار هیرین

فطن
زیرک
پند
شیر
سبحان
عزیز
لذت
مرن
مشت
پروت
شبل
پیش
غزل
برهن
خوف
کشن
فته
بیارو
کوپال
پور
کر
پش
عکبت
پش
مر
نون
کر
شده
سبحان
زنده
غیر
طایفه
که در زمان
سخر بزرگان
شده از دقت
مهرمن
نوی

وکن
تشیانه

سومنا
تجارت
مکتب
سمن
پرت

سفن
سوان

چمن
اب
بش
فات

فطن
بسی

ابکم
یعنی

رن
ناله

تمایل
بل

قصران
دوغ
وهره
بفرخت
که

فی زانالدا که از دل برد لال
دلشک تر ز غنچه کسی نه ولی بصیر
بهار خانهای کهن را کند خراب
قدرت بلند و پست بسی تو دور
روزی رسد که تیغ یانیت در عین
روزی رسد که از بد و تیغ کفر سوز
روزی رسد که خصم تو سر افکند بر
بر این چگاه که نقشانی هزار گنج
دارم کی برادر و پارس پارسا
بی اوزیم چنانکه ابی سرخ کل کیا
بی او دل از خروشم تفتیده چون
جز چاره پیش نه کم کم خدایگان
ور کویدم که نیت ترا باره چنان
منت خدایا که مرا از عطای تو
قاآینا تو کرم پانی و فانی
صاحب که با خورشیدیان بوی
شاه زمانه منت علی شه که روزم
بهره بخش آن یک کوهر سخی کل
دستش چو یار خطی زلال در خطا
چونانکه شمع آمد بر نام وی سخا
احمد که از تربیت مهر درخشان
صحرائی ختن شد چمن سبزه بویا
نامون زریا صحن چمنی طبله عنبر
سروسی از باد بهاری تمایل
بر سروسی نغمه سر امرغ خوش
از ما بر خان اسپری ساحت کلشن
سحتم عجب اید که چرا شاخ شکوفه
دارای جوایخت و لیعهد که در عهد
بر کوهر رهوار پلنگ است ببر
بانگی است ز کوس خطش ناله شد

می تلخ کرد دانه از جان برد محن
بینی کران شکفته تری نیت در
تا نو نهند اساس که نو بهتر از کهن
شخت عظیم و شک بسی فحت بر
آرزوین معرکه چو ناحت مین
نه نام دیر شنوی نه نام بر بمن
چونان کسی که ناکه در کیدش
جز آفرینی از تو نخواهم در من
کواند آن دیار اویست ترفن
می او بوم چنانکه ابی پاک جان
بی او رخ از خراشتم آید چون
فرماندم که رخت کشم جانب وطن
کویم که پای راه سپرس مرا چمن
حاجت بکس نه جز بخداوند من
کمر رحمت و در است نمنی از
صاحب که با قبولش اکیم بودن
در کوشش بانک شاد و عرش لحن خاک
بهره ریزد این یک لولو همی من
پایش چو جفت خلی و لوال در تن
من نیز ختم کردم بر نام او سخن

آسوده و نشین که چو دیماه بگذرد
ملکی شد خدای که تا ملکت دگرت
هر کس بقدر پایه بساید شش جایگاه
کو ملک رو که هست بجای تنگ ملک گیر
روزی رسد که چونان محمود را
روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار
شاید یک آفرین تو صد گنج کوهر است
لیکن یک آرزویم از دیر که بدل
جان کویدم ابی او خلدار بود مرد
کریم چو ابروی او در شام و در
بی او غم گیرند از من هیچ کمر
کر کویدم ملک که بود در این راه
اینها تمام طیب محض است اگر چه
منت خدایا که ز بس جود و سخا
حسن سخن چه باشد در این بیان تو
صدری که در قلم و شمع رسول
دستش نه که مخالف با کوهر عیان
آبان سبزی ز حلقهای زره جسم
اجرا خوار عطایست پیوسته خاص عام
تا دهرگاه محنت زاید کمی نشاط

در ستایش ابو سعید مغفور عباس شاه طایر

بستان شقائق عوکی تهر طربان
چون از اثر نشاء می قامت جانان
انگونه که داود بر او زک سلیمان
از سرو قدان تا نگر می عرصه ستان
مارسته و دموی سپیدش ز رخسار
بر دولت او کوکب می کوفه شادان
در پهنه پیکار ز ننگ است بهمان
دانی است ز کلیل که شش حاصل کیا

از باج و سر راغ دم عیسی مریم
از رک سمن طرف چمن معدن لباس
در چنک بت ساد به بطباد تو کوئی
آن یک چو سپهری بود کنده انجم
پیرش جانانه زانت که چون من
شاید یک بر دین خوار و خنجر صنیع منم
ترکی ز کلاه سپهرش چرخ مدور
جودی است مجسم چو کند جای بر او

بلبل کس ترانه و خاش شوق من
بخشد می نکوتر ما کوهرن زمین
غفا کند بغاف و کوهر بچه و کن
کو بلج شو خراب چو زینت روی تن
در سونات بت شکنی بر سر شمن
چون تل که بود و ال بر طلق من
باور کرت نه لب بکشا از پی سخن
زا غم چاره سنی مخزون و منتن
دل را ندیم ابی او سوار بود من
نالم چو عدلی او در سرور علن
بی او زین چاره ندانم هیچ فن
کویم بر بنه پاک نذر در این زن
طیبت ز بندگان بلوک ای ملک
در زرد و کوهر بنفیتم بشن
غیر از قبول رای خداوند من
کلکش چو تیغ شاه جهان غمی من
طبعش که معاذ با لولوی عدن
چون نور آفتاب که تابد از کن
روزی بر از سخایش هوا به مردون
یارش قریب این شمشیر قریب
از لاله و کل کشت چمن کوه بخشان
کسار من شد من از لاله نمان
از شاخ شجر باغ کف موسی عمر
از ابریه روی فلک چشمه قطران
این لعل دستان بوی آناه درخشان
این یک چو بهشتی بود آموده بخشان
بیش نبود بار بدرگاه جانان
ما بیک در دهره اوزهره شعبان
تاری ز لباس چشمش مهر فزان
فحی است مصو چو نهد پای پیکان

ایست تو درگاه عطا بر بهمن
کوی تو ولی کوه پوشد چو توجون
فقور بعد سال گرفتار شود
آری بکند فطرتش آن کج نذر
این بوم جهان بوم که خشتش زمین
اینست جهان ثبت که در ساحت او
این خیل جهان خیل که در کتب فولاد
از اینی اینک همه را غم تفرج
سیران جوان بخت کهنال و اینک
از جو تو اینک همه در قاف و سجا
همیشه با حضار صبا کرد است
چون سپهر من جهان بزم بکشم
تا مقویت روح و بدراج مروق
اجاب تو چون برق همه روز بخند
این داور دار این ملت و اینان
کین خاتم دولت کین مسند شوکت
بجوم لشکر او علامت آمده محشر
عقاب صولت او را نوب آمده
کند طینی او را ستاره آمده خبر
پزند حادثه بوشش فانی غم من شده
بوقعه خمر قهرش بریده خمر سینه
جهان دهن جوادی رو دات تو جان
غلام غم تو صرطیغ رای تو آخر
هر آنچه حاصل کیتی پیش در توانک
سموم صرطیغ تو خودت دوزخ
برنده تیغ تو مهر و عدوی جاده تو
ز بخت خود شده شاکی بر خود شده
چه باشد اینک سپیدی چشم مهر بریم
اینین زیاده نبایدم دوزخ خدمت
ولی قدر تو بادا چهاره همسر شادی

ای تیغ تو بسنگام و غبارق نیست
بحری تو ولی بحر بند چو تو خندان
ملکی که بشماه کرفی چو خورشید
کین رزم کشتن بر سر و در خورمگان
اینم ز جهان مرز که خاکش همه پیکان
یکم زنده ره سپر الا که برسان
این فوج همان فوج که شمشیر
از خوشدلی ایدون همه را رای کلان
در کاخ تو مقدار از طفل استبان
از فر تو ایدون همه دوزخی و کلان
با آمد و شد پشه سیکار کرین
او باد صفت را زدم از ده که سلطان
تا تربیت خاک کند باد بهاران

در جسم کر نمایه دل او تو کوئی
شام کند زلزله با کوه دماوند
هر تن که نبرد تو شنیده است ندیده
قومی که بچک اندر شانسک سیه
از عدل تو ان کان مین شسته زلاله
از فر تو سال چنان کشته که روی
اینک همه از بحر رخ آورده بدرگاه
این عرصه همان عرصه خونخوار که خورج
این خلق همان خلق خشن و پش که نفی
ای شاه شنیدم که یکی پشه را غر
اکنون تو سلیمانی و من پشه آباد
که عرض مرامت بین بخت تمام
از بخت تو تقویت ملت احمد

در مدح یکی از سرداران و معجزات و معجزات

میں کشور و شکر ضمیمه کت و سانا
کین کشور مت طغان ملک حسان
زمان دولت او اقیامت آمده
هر بر سطوت او احداث آمده
سمند خلی اود از زمانه آمده میدان
خندک ایبه توشش بلای تو دهنیان
پینه دبره خشمش دیده زبره شعبان
ضمیر غفل و عشی روان صابی حسان
قیمت تو کوهر سیر طبع تو عمان
هر آنچه مشکل عالم نبرداری توان
زالال کوثر لطف زوال چشمه جوان
درنده رمح تو ماه و حوسد قدر تو کلان
زرنج خود شده حاکی کال خود شده
کونک نبود که سوی مور و سلیمان
ازین باده نباید زدم صدمت دریا
معدوی جاده تو بادا همیشه پیروز خدا

توام ملت احمد نظام مذمب جعفر
توام کشور صاحبقران قاید سی
فطرس رایت او اکلالة ساحه جوا
بصحن کلشن جو دس بسته غنچه ضمت
پیش صا رم زبان او چه خار و چه
حسام بندی او راقیه آمده جو
سپاه شوکت او را ستاره مچم را
زابر دیده ملک تو صفی مخزن کوهر
نیم کلشن مهرت فای کلشن جنت
کینه خادم خد متکران زرم تو بره
کف تو آفت کوهر لب تو آتش شکر
چه لای پیش تو آرم ز جوار اثر مرین
ز زخم کلف او را بغیر هر موم
ز یک عطای تو آید قرین ایت بجم
هواره تا که بگرد زمین ساکن کرد
بزم پارس دل با سایم از کران

در کوه احد بحر محیط آمده پنهان
کاری که تو امسال نمودی بخران
در طعن و شکر خنده که بتا نیمه پنهان
اینک همه در چنگ تو چون موم نهران
لذات تو این شبت غن کشته زینان
هر روز کند مهر جو اهوره جولان
اینک همه از شرم سر فکند بدان
از طفل لبانش قهار شمع و تان
مشان همه قیر است و بشان مظهر
کردارستم باد شکایت سلیمان
بادی که کم از پشه برش سلیمان
شایان طول سخن نزد سخندان
از شوکت تو تربیت دولت ایران
اعدای تو چون رعد سده در افغان
معاذ کشور دارا ملاذ شکر طامان
نظام لشکر عباس شاه و ناظم کین
عقاص برچم او را غلاله سلطان
بجو در مرکز آتش خشته پر کر حصیان
نبرد پیک بران او چه بر دو خندان
سهام توری او را بلبل آمده پیکان
سرای دولت او مجره شمشیر یون
ز برق خنده تیغ تو پنهان معدن طین
سموم شمشیرت بلای حانت نیران
کینه چاکر خنجر کشان زرم تو کیوان
رنج تو فتنه اش در دل تو مظهر ایمان
چه شکوه پیش تو آرم ز دور بگردان
نه در محنت او را بغیر لطف تو دران
ز یک عطای تو کرد دمام شکل آسان
سپهر گردون سپیدوار و زلف نیران
سفر کردید که جت الوطن من الیمان

محیط
عادت کنند
کشتن
بسیار
فقر
شکوه
دشمن
کتب خانه
توزی
بازر
مرم
مقصود
معاذ
پناه
فطرس
بخت رومی کاوی
بحری که دام او را
مجموعه
جمع حقیقت
سوی باد
غلاله
سوی چپ
سرکر
مخف بر کار
کینه
کو یک تر
هماره
مخف
است

سپهر
آسمان

شواتق
مندیها

فرست
دک کردن

آبکینه
شیشه

باده
بنفشه

محمدر
نشر

ارغن
نفت در غنوبان
معروف از غنوبان
له طون

لش چانه
نیل

شواتق
مندیها

آذربین
نگه که برین نام
ساخته

قارن
بره

ارش
پهلوان در بران
دیر اندکی

مرا عقیده که روزی دوبار در شیر
حاکم آنکه چو در چشمان شوم نزدیک
ولیک غافل ازین باجر که مردم هم
رهی رسیده در دجوی و جز بر طرش
ز بر شواتق او پر کشوده مرغ خیال
چو جانبارس کریدم دلم گرفتال
یکی بنجده که این اعطی است از قزوين
بنزار کونه نذل بجای آوردم
به رتخی که نمودم سلام گفت علیک
بختم ار همه از بهر دخواستی محض
سپر کو که فرمانروای فارس که
صلت نداده از انبیب که خوت و
محب ای صنم شب بخواباده روشن
بکش ترانه دلکش به سپند بر نش
موز چانه چانه بسو سو خور و خم خم
چگونه مست و خرابند کلر خان سمن
نه چهره روح مجسم چهره چهره ساقی
زمین زمین چمن از فروش طلسم و با
جوان پرویز در مرد و روستای و شهر
که باد از خاور چو آفتاب بر آید
چو او معصمه بدرعی نهان از زبان
شراب نوشد از خون عرق لطف
بوقه فوجش موجی موجی موج بلا جو
بروز زم که آهنگدان این جهان
شود چون مجسم خرد و سوسه در
چه میله که کشید آسمان چشم سلا
جان پنجم جان خورشید شعشع
جد اشرف شاه دریا آستین
علنی تهلیل کواخترش مهر منیر
علنی کز بس ضیا بر قباب اربکت

در مدح شاهزاده کزاون و د فریدون میرزا
فرمان فرمای فارس فراید

ز چشم مردم هست از کمال قربان
چو آسایشده جمعی ناب سرگردان
نه در صحاری او پانها ده پیکان
چو مومنی که بدوزخ رود ز باغ جان
یکی بطعنه که این فاضلی است از بهر
یکی نخره در مساعت ایشان
ولی علیکی همچون علی مفید زیان
قصیده بسرایم بدحت سلطان
مش ز فوط لطافت نظیر آب روان
که آشکار شود این هتید پنهان
بصد هزار سکن در که ره نور و خورشید
ریسی شیش خندانکه حادثات سپهر
عروج ختم رسل را بکشم ز می معراج
مرا بکنه شاسا ولی ز غایت نخل
من از فرات فطری ز رازشان که
بلی دو صد ره اگر آبکینه نرم شود
چو حال اهل وطن شد چنین بر جالی
خدیو لشکر جم ملک رقاب هم
هتیده هتید و هر آفرین که فرمود
که در دی نظم در تی قالی

در مدح شاهزاده فریدون میرزا فرمان

مده پیاله پیاله قدح قدح ده من
چگونه کرم ساعد شادان پر یون
نه ناله عیش مصور چه ناله ارغن
هوای بهشت از بخور غنیر و لادن
پذیره را همه از روی شوق بر زده
بر آید از طرف خاور آفاق روشن
چو او پنهان بر خشی عیان بر آستین
پیاله کیسه از کاسه سر دشمن
بکینه خلیس سیلی چه سیل سیل ناکن
بسان اش سوزان نهان شوند قدمن
شود هلاک مصور و ان فولاد تن
ز تیر که نشیند و رو بچشم
یکی ز روزنه حجره در سر چه نظر کن
دن از چه داشت دلی پر خون زبون
یکی گرفته بر دلبری چو دلبریغا
یکی ز بهر تاشا نظر کشوده چو زلس
توتیری بت چمن ای کچهره آذرین
ابو الشجاع هلاکوی بن حسن شاز
چو زرم خوابد روحی مصورت دیوان
ز طلق طلقه جوشن عیان بر صورت او
کمند و جوشن گردان من عین
بجای سبزه بر وید ز خاک ناک آتش
حاکم تبر جو یاران نرسیده ز بر سو
چو او بنیره زندت روح قارن تو

فی المذک

مرجا اندام جان افروز صد آستین
یکری سیح خوان از عرش چرخ
یکری کز بس بهار آسمان نازدین
لو حش الله خلقی بر کفک شکست
خلق را یات نورش من بریا
خلق خورشید و آرایش ملک جهان

به دوستان من به که نو نم پان
چو نور چشم و بندم بخشم خوشی کان
ریسی سپردم چون عمر خرم بیان
ری فرارش چند انکه نایات زمان
شدن براوج بیالش نکوترین بیان
به روزی تخر بروی من بخران
ولی چه سود ز شخص درد پیدمان
تفاوتی نخذ سخت روی سندان
که میرتند بجلت بر شمش دامان
کیای ملک عجم داور زمین زمان
مرا بجای صلت بود به ز کج روان
چنان بھی که ادای بهای ایشان
پار شمع مجلس بر شعل این
بسوز عود بجز بای شب بهان
ببین چگونه بر تنند بام و خانه برون
بنجده خنده برون کردیم می دل
یکی کشیده بکش شادی چو شادان
یکی ز بهر خوش آمد زبان کشوده چو
پی پذیره پاناکه زمین نیم بو سن
که خاک سحر که از تیغ اوت منت بد
چو زرم جوید مری مجسم بت بوشن
چنانکه نور خشم شاداب زندان
یکی بجایه شیر و یکی بکینه ارن
بجای قطره بار و ز بر نره فارن
پی سعادتم بهاسم شوندت برون
چو او به تیر بر دشت جان آتش و یون
بخشم خشم شود شکر چشمه سوزن
مرجا آیه سیر می بجهان جت مین
یکری آیات مجدش بر یاد برین
یکری طوبی صفت پیرایه خلد برین

خلقی از نور و بد و مردمان سرسار
خلقی از فری خجالت و بد
خلقی نه سایه از سپهر روح اقدس
خلقت شامش کیهان فریدون جهان
سرکایدی ز شمشیر مهران مهرگان
از قدش وصفی خیابان خیابان
قیران آقروان ترکان غریب غریب
کرزا و درختک و لبر زده بحر محیط
هر کجا شدش تیر دال براید قران
خاک را بشمر مقرر در فلک خال غذا
چون ششم آید نماید قهر جغرافی او
مهر از آن گنبد خاکسری دار قعاق
از کندش سرینار داف مبدان
دو بخشا داورای آنکه افتد در خنک
مرشکر آنکه شد ازین شب آراسته
خلقت را زین تن باز خلق از خرد
آنی از ساعات عمرت مرده گشتی شود
ای ترک من اعیان و چون وی تو میوان
عقل تو کس سخت تو نو وقت تو خرم
چون بوسه بود تو شانه جان خاصه نبوده
سبحان حیات لب لعل تو ایراک
ای طرفه سر از غرور برون آبرو
شخی بخر و شیم و بگو شیم و بشیم
بنشین بخور باده مکه باده خرم چند
قانون چکنی بوسه می هر دو فروز
بر چیت جهان سخت شش کوب خشا
از کرد و شد شش شده مامون کی کو
شیر صف لشکر دشمن هم کرازان
ای کیسه کانه از کف بود تو خالی
فوجی بود از لشکر بد و تو انجم

پیکری از نور و مهر در نشان شرمین
پیکری از روشنی رونق بر در شین
پیکری نه باده از طینت روح الامین
پیکر فرمان ده کشور و چهره معین
هر کجا ذکر ز لطفش فرودین فرودین
از رخ مدحی گلستان گلستان
با خرم تابا خرم کردان این اندر این
برز او بر خشک او الوه بر باد برین
هر کجا شدش تیغ جان شکر و دفرین
داغ مهرش در چنین در جرم نقش چین
بیش از جد و آرویش از نور بر این
کو می از شرم ریش گشته خاکستین
از پر زدن جان نخواهد برد مضار کین
از غریب کو ستان کند بکردار طین
قامت موزون از شرف شاه شین
سازش تعویذ جان از بول و زوین

خلقی از شک و در پیکر ایتد باب
خلقی نه حتی از رحمت پروردگار
خلقی کش پیکری شایسته شاید چنان
داور ایتد هم فرمانده ملک عجم
از بر آتش کجایان دشمن نفرین
مو کشش دست میا چون کجایان
بسته خم کندش دروغا یال نیال
با خطاب صبح صادق با ز شکام
در فلک از رسم کرد چون سپاهان سیل
نی بغیر از رسم و زکین در ایش
قدرا و قهر رسیع و خرم او صحنی سیع
کر ناپاد حاسد از شمشیر صید صید
می بخشد نفع در دفع اجل سدید
صد ره بخت ترا سپاده خورشید کوی
ز قضای جود عام و ز خاص لطف
تا که زار سردی را درک تواند گان

در ستایش شاه جهان محمد شاه درویش

ز آنکوز که بر خلق جایون کند عید
بی بوبیت آلب که بطعم است طریز
تو جلوه دبی سردی چون طبع من
قانون فطری که بجان تو است از دست
زانی که از لعل بود نعل درش
آنقدر بده بوسه که بچو شیم ایدر
شامش آفاق محمد شازی
کیتی بود از خرمش و نصفه مانی
بس مولع پر خاش فوجی جوشن
ایمون نشود افی و دشمن نشود او
خز شب و قرین چیت که یزدانت ندان
عینی نبود از نظر خرم تو غایب

سال تو نمو حال تو خوش فال تو میوان
ای ترک پاتای بوسم لب میوان
مرجان لطیفی است بر جان ده چون
کامه نیمان و بشد نوبت کانون
ز آنی که برورشک بردای فراطون
بر خیز و بده بوسه مکه بوسه دهم چون
عدل ملک است از برونست قانون
در جی است من شش کیش لوگو کمون
وزنم کیش شده کوست چو مامون
آه و صفت اند خد خد در دل آهون
وی کاسه جانها زمی مهر تو مشون
موجی بود از لجه فضال تو کردون

پیکری از تاب و بر چهره خود شین
پیکری نه قدرتی از قدرت جان فرین
پیکری کش خلقی بایسته باید این
غوث ملت کف دولت و صد نیال
از نیش کزین شکر چنین از چنین
لشکرش روز غوغا چون کین اندین
خسته نوک پرندش روز کین ترک کین
با عتابش از سوزان خیزد از مار معین
در جرم از پیم کرد چون جرس این چنین
نی بغیر از بحر و کان کین در ایش چنین
جاده او ملکی وسیع و فکر او سوری شین
ور کریر و دشمن از قهرش صید صید
می نذر و سود و درد و قضا صحن صین
خاتم قدر ترا فروزه کردون نکین
هم بشرفی بر میراثیون کردون مین
تا که ذات یزدی را فهم شود مقین
روزی از ایام سخت سر به در عالم شین
بر طره مستول تو دلها بمشون

بما بکند تا که ز عید جایون
بی بوسه است آن رخ که برکت طریون
من عرضه کنم شعری چون قد تو موزون
نوک منی سرخ تر از شش کانون
خود قوت دل مادل با قوت از خون
آتش بخور باده که از خود روی ایدون
عش سخت سلیمان بود و شج فریدون
عالم بود از شش چون ککرت ابرون
بتر بود اندر شش از پوشش کسبون
هر چند که بر صورتش می شد ملین
آمن بد عاونا شش از خالق چون
جالی نبود از جت جاده تو پیرن

منبر
غوث
این
دل
میش
حدوار
قضا
مسمون
طبرزد
طبرزون
کانون
مشون
درج

فر

سجود

مضمار

غالف

طیلان

مقحوا

صوبلی

صوبلی

صوبلی

صوبلی

صوبلی

صوبلی

صوبلی

صوبلی

صوبلی

زنان که می علم تکرار فرستید
 اقدام تو زیاد بر دو قه قارن
 دوش چون شسته پروین عیان از آن
 برق آسم شعلی فروخت دیکتی که گشت
 کاهی از بس زردی خیاره بودم بزم آنکه
 فی خطا فم بلا بی به رعیش ستم
 فتنه یک فاشه تقوی خشم و لغز
 زلف چون شام محرم چه چون صبح
 روی سیمین سر کیوی شلینش کند
 هم خشن زلف و هم خشن کرب لب
 روش اندر طره مشکین قمر در سنبله
 با دهل نوشخندش سینوم شکری
 زلف او بر روی سیمین عقرب در بیت
 عشق او را صفت وادی بود و در بخش
 کفمش ای ترک غار که در فلیم حسن
 آگهی از دوت پیرم کف نج کوی
 کفمش شب تو نای خواب از چشم من
 لقمه ای کلچر چون بن غبانی بایت
 کفمش ای ترک چون من جانی ناید
 کفشی ای بلندانی اینقدر که وصل تو
 طره ام ماری نه کش حک تو باشد بایر
 با چنین خیار شکر با چنین اندام شیت
 روی شت خود دیدستی کرد آینه
 بر رخ زردت زیر جانب نشان آبل
 روی رشتت که شود در صورت بگو
 که غامی روی من روی شت خود قیا
 در تو کوئی وصل من بس کشت او دلیر
 مریز طاعت چه باشد تا خدایت جزا
 کاه خوانی ست محرم ستم آری چنین
 رستی را در شکفته اطوار سپهر

فر تو ز تکرار و عادت شود افزون
 دیده ام پروین فشان شدیم پروین
 از برون جابه راز خاطر مردم عیان
 سایدم بر جبهه هندونی بجای غفران
 فی غلط کفم قانی به غسبر و دن
 دشمن یک صومعه طار حال لسان
 صبح عیدش را شد شام محرم سایلان
 زلف پرچش زده مرکان چو زیش نشان
 غافره ز کبار و نوبه در بند و ستان
 خالشان اندر چهره سیمین حل فزون
 با دوزلف درع پوشش سینوم ضمیر
 جدا و بر چرخ کین سنبلی بران خوان
 زحمتی دیدم که دید غنایار مقحوا
 نیکو از شهر یاری لبر از فرمان
 تاکی از حجت نام کف بی بی کونان
 کف آری خواب می نایخیم سبیلان
 کف رود من نیم آن کل که خود باغیان
 کف نج من آن ترکم که جوید جویان
 من مان فیم که پند کلش از برون
 غنیم کونی نه کشت دست تو باشد صوبلی
 اینقدر حجت محوی و اینقدر طیب مران
 تا بعد از خود کیزی قیوان تا قیوان
 پشه خاکی است اما بر بازی پریشان
 کافرم که پیچ کافرت پسته در جهان
 از موم آینه را بر کیر و شبت عمان
 یک نفر چون دی شین روی امتحان
 از وصال چون منی خشد جیبا جودان
 کاه خوانی سخت رویم ستم آری چنین
 رستی را در شکفته ز او ز زمان

اندام نبود خادم بخت تو محبتی
 بر زمین از بس هجوم آورد شکم و پنجم
 بسکه کرد و کرد من صنف صنف آدم غم
 لغرض بودم در نیالت که ناکه در سید
 زلف کجرا و سنبلی صنف یک کلزار
 اقت یکر و م تر سا از دو پر چین سلسل
 در دمان او سخن چنان بودی عدم
 بر فکش کیو چواری بر فراز بارون
 از فون چشم بر بستم زبان آری سحر
 عشق دارد مار بر سر و روان کمرنگری
 غیر زلف چون فاش بر رخان این
 زلف بر دوش غازی ملی بدوین حل
 آتشین روی چو دیدم ستم از جاپون
 کوهر از روی پوشی و شیب کایم سیر
 کفمش مارم که باشد دغمت کفبال
 کفم از وصل دانت باکی جوم اثر
 کفم آخر بر رخ من از چه خدی شردار
 کفم آخر خند ماند از جورت سحر سحر
 بی نشانی چون ترا چون من نشاید شین
 تو بقامت چون کانی من بقامت چو تیر
 منظر زیان داری یار زیار و مخواه
 صورت زشت ترا صور بختری کرک
 پینیت چون با و دان آب اندو چانی
 و رکی است کند بر دم و دنیا نقش
 مار را نسبت کند باشد بطاوس لرم
 تا چه کرد ستم که تا تو باشم بمنشین
 یا مرا عیبا باشد تا بکفیر کردی کا
 سخت رویم ولی با چون تو یاری هست
 که چه بر جا غرچه دکی دیکتی دیونک

ایمن شود طاعت تحت تو طاعت
 انعام تو بر باد و بد مخزن قارون
 می نیار ستم زمین افرو کرد آریان
 جد میکردم که جویم خود با از آریان
 بر سرم آنسو با لالان بلای گمان
 لعل یک انبارل کیوش یک میخا جان
 عارت یکدیر ارباب از دوشکین طیلان
 بر میان او کمر چو مان یقینی برکان
 دلش دمی چو دندان میان بارون
 ساحرا ز بادام مردم را کند عقد لسان
 زلف چنان ریش سپین بقدر سوز و دل
 می ندیدم که نبواسوی زمین باز در دکان
 دل در آغوشش دافندی میان پریشان
 وز پسندش عقل آتش زدم در دودان
 سوی را آری و نبندی در کمر کایم میان
 کفمش کارم چه باشد پر ش کفشان
 کف تا آنکه که جوی از دمان من نشان
 کف بی بی می ندانی خند و غم
 مهر بردار از ضمیر و قل کبش از دمان
 منربانی چون ترا چون من نیاید میهان
 تیر پران بکند چون خفت کرد بلکان
 منطق شیرین غاری شوخ شکر لب مجان
 کلکش از تاثیر صورت بخشد و دبان
 روز بارش شاید فرق کرد از نادان
 در هم و دینار را کس می بخرد ایحان
 خارا شبت خطا با بکل از رجان
 آنچه کرد ستم خطا تا تو باشم در فغان
 از جمال چون تویی کوید بد فغان
 ست مهر ستم ولی چون تو غای غایت
 ای بی کولی فتنوی با قوی قلسبان

اگنی کوری کری کشی کشی رشتی کلی
کو کوزان که کرد با نزاری بنشین
کاد با معشوق کوید ایش جور چسا
خود نماید جور و از معشوق ناله هر نفس
آن ازین جفت نشا و این ازین یارین
چشم خیره چشم جیره روی تیره خویشت
آه سر و شک کرم و روح درون ترا
قامت پست تو پسم یارخ پر آبله
تو مرا آب لالی من تر آب لال
تو مرا ای دشمن جان چن مر می نشین
تو مرا آن زحمتی کش صوف پروان زده
وصل تو مرکت و مرک از عمر گذارد
این بود نصاب یارب که وصل جان
با تو چون باشم نباشد سیم از شادی اثر
زشت کرد و در غوان چون افتد انداز
انی درینجا کاشکی سیای خود دیدی
کر مرا خواهی دعا می کرد باری که چنین
غمزای دلبر از مرزا باشد نهفت
عشق خسرو که شکر اشیر نیل
شور محبوبی مرا و اگر معروف زن
در بنودی و امتق از خدا که پرسیدی
شمع از جانی بی پروانه آمد سر
کر بنودی داستان به و لیلی مثل
شاعر با هر چه فردوسی بایستی
لاجرم باید چو قانی ادبی بوشند
اچنین شاهی جهان را و نیامد اندر
انده اند حلیت خیم آفتاب آمد بر
می نوزد شمع کس در و در خیرانی
جمع را آشفته دارد شمع موم از شمع
ماه بیکم تر اگر ماه بودی مشکبوی

بد سرشتی احولی رشتی کجفی ناتوان
مه بد رازان که کرد دلیزنی رایگان
گاه با منطور کوید ایت ظلم بکران
خود نماید ظلم و از محبوب موی سر زان
این ازان اندر چشم آن ازین اندر جان
رخ که نخوت فره صورت زرقانت
روی سخت و طبع مست جان دل
هیکل زفت تو منم یاد دل مهران
تو مرا رنج روانی من ترا کج روان
من ایام راحت تن چون ایام معان
من تر آن حتم کش مدح پرن زیان
روی تو رنج است رنج از شخص باید
من باشم نا امید من باشم ناتوان
با تو چون لایم نماید سیم از عشرت خان
تیره کرد و پر نیان چون غبار شتابان
آبای شستین خوشین جستی کران
کر وصال چون توئی دل و دلیم دران
هزای نیکو از رازها باشد نهان
ورنه شکر نام بسیار استی اندر صفان
شوق فرمادی مایه این اسات شهوران
در بنودی عروده از عفر که دستش نشا
ویس از دل بردن را من مثل شد دران
از صدا و نام نامی می نبود در میان
ما به از اندر خبر اندر کردیستان
تا بختی داستان با نذر شاه رستان
تا کنون زاندم که نردان فرید بهستان

ساده کرد و صبر و دلبری کید و طمع
کر تجت چند از یاری بکریه ابر و ام
دلبر مظلوم از جفت نه بسرای سخن
جور آن این بس که کرد با نیکو متحران
راستی را دلبری دیوانه باید سپهر
بخت و غرر رنج فریه مغر خالی چهل
بهوش ناصح چهل کامل عیش کم جفت
تو چه پستی از من این پی که راغ از تو
من ترا در نعیم تو مرا نا محسین
من چه منم از تو ان پسم که از صحر
نه ترا زردان فرستد حتمی بر رازین
عشق بازی چون تو زشت و پستی با چون
دین و ابا شد خدا را که و صا چون منی
رنج چند پادشاه چون بکد اگر درون
خوشدلی را باید مرا بسری من
تو اگر بوسی مرا بوسیده مرا حسین
لقم ای سرو قبا پوش نیمه تو سنا
حسن جامی بت عالی نرد و باش صفت
هم عرب را بود چو لیلی نردان لعل
از لیلیا یوسف اندر خوبروی شد
بندونی خورشید خشار آتش
سرو کی باله دبستان و رتال کدبان
و دحیل از دل نبودی طالب حسن جا
مقلقی و انچه خاقانی بایستی
خسرو غازی محمد شه که اندر کاه بار
اچنین پرانجم است از صحر چاه من

بمسری خوابد میل شادی خیر چون
و در قریب جوید از خوشی بخندد برق نشا
شاد محبوب از حشرت بکشایدان
ظلم آن این بس که کید و جوانی قران
تا کمر ازشت روئی با تو کرد و توانان
غم فراوان دل نوان دشت سبک خاطر
شروختی هم کاب رنج و سستی معان
من چه یارم از تو ان یارم که باغ از صحر
من تر باغ جناغم تو مرا داغ جان
تو چه پستی از من این پی که ز جفت
نه مرا کیهان فرستد زحمتی بر رازان
فی مثل دانی چه با آسمان ریمان
تو بانی شاد کام و بوباش دمان
نخس کرد و شتری چون باطل آمد قران
نیکو بر آبی شاید مرانهای مان
من اگر بوسم ترا بوسیده و مخران
لقم یاه کله داران نقد مرکب مران
بیچکس بر بام می شوان شدن نردان
هم عجم را بود چون شیرین نردان
از کیش غره غرت یافت و ملک جان
تا نزل حیرت مرا بکندش در مکان
کل کجا خند دبستان از راز و زخون
کا فرم که سپح راندی ازین دستان
تا بدوان داستان کوید کس شاهان
بسته یم در استین و بسته جم در آستان
خیرانی خادم بودن بر شمع را بچمن
شمع را بکذا تا پوده نور و سچمن
جمع را گردن فراز و شمع را گردن
تا سمن پشت نماز و چو پشت بچمن
سرو را کی سیوه ماه و ماه و شکرین سن

در مدح امیر الامرا اعظام شمس رخ خان قان

خیزد این که ز دشمن اکام را گردن فلک
سرو میخواندم ترا که سر و بودی ستمین
از بستان بستان ای بستان
ماه را کی ریشه سرو و سر و سرین قبا

الکمن
لال
نارن
قصه کنند
موی
بنیاد
حیره
مستوا و سطل
جان
غلب
کیهان
ماله
تو امان
دست برون
تو حسن
بست
عروده و عفر
نام و عاشق و معشوق
کشر و غره
نام و عاشق و معشوق
زند خون
میل و ده
تو به وی
نام و عاشق و معشوق
تو حسن
تو حسن

نخل

زبور عیسی

بهرمن

مفت بهرمان

سمن

بهر

کشف

شکاف شده

خارکن

نوائت ریختی

سمن

نهر

طول نول

نوع

زان

مفت پر زنت کوبا

بریشی و شش است

بوهرمن

زار زنت

کد

کوبی خشک

شجن

خسرن وادو

سینف

سینف ایران

پاشای از میر

پر تو

نور

نخل آرد خار و خار ما گل آرد نیش شش
شد میریزد بجای خنده زان شیرین
توبی داری چو ل و من سرکی چون حق
خنده یک بنگاله شکر حل کجایان کهر
آن نخلدان یک سپاهان سبب سینه
بچو ناکشده ام دل ز لب چون باران
صورت و خط خال حاضر لب و چشم
مهر چهره رشت موی سپی چون جوش
ماه نخب چاه نخب گردیدستی بین
میکند که دل چکار افغان چرخ غم چنان
چشم و کیسوی تو چون سپهر پادشاه
زلف تو چون شست من شست من چو زلف
صدر قدر او جلیل و طول و نول او غریب
در نیام نیکون شمشیر جوهر دار او
تیر در شش عقابی مانده چون بالشت
خبر خنده اش از کوه به توش عیان
کلک لغو در نبات مایی و بحر محیط
جانه جاده تو و معمار ایوان تو را
بچو معماری هندس هر سحر که آفتاب
بر هلاکت مرک قادریت یک از فرط جود
اند اند مر جفا آینه ازین کفایت تو
چشم آن دارم که با فرمانروای اصفهان
این چنین قانی داناکه از کفشار او
مدح او زنده است تا مرزنده کرد و ملا
چند چون ایوب باشد هدم رنج و غنا
مدح او چون در پذیرفتی عطای لازت
با کبی قانیان زین عجز کردن شرم دار
هر که طول و نوائی نکش از طول نوال
تا قیامت با خصم یار لیکن بلال
یاد آور و داستان کرب که بر عیش

انچه این هر چار دار و ان لب چن برین
قد پیار بجای حرف زان ششین
ترا باید بختان نه مرا باید بین
زلف یک بهر از غریب طره یک عالم
صد بر آسب از آن سپهر نصیب جان
پر زار تغمه ام جان زان قد چون نارون
ماه و ماه داغ و لاله مشک و بهوی عشق
نور زوانت در مار یک جان ابرین
ماه نخب زان غدار و چاه نخب زان
بچو قمری کی بهاران بر چه بر سر چمن
حالت افزایا با اندر کند تهن
وین و چون چرخ از پی مظهر خورشید
رای و روی او جلیل و خلق و خوی او حسن
یا نهان طلعت شام موج دریای عدن
تغ در شش منستی کرده در عیان وطن
یاروان از قله کسار سیلی موج زان
شکل جوهر بر نبات کوه و بحر عد
عرش اطلس پر زارست و چرخ ششم پر
با شعاع خود ز بام قدرت آویز در سن
خود شاد مرک سازی شعبان خوشتر
کز سماع او بر قهر آید روان اندر
باز کوی کا ملک خصلت امیر مومن
نسک آید در سماع و کوه آید در سخن
قدح او از زهات تا مرزانه کرد و کمن
چند چون یعقوب ماند ساکن بت کجایان
بچنین بودت تا بودت میران سن
عجز ز نزدیکان نیک دورت و غفل
بر که فضل و سخانی شرمش از فضل سخن
تا بخشاید یارت خصم لیکن با سخن
سوی قصر تیزن شد از سرای تیزن

نوش و خوار از تبسم نیش و خوار ز شش
میخراشد سینه مرا ناخن از عشق لب
خال و خسار تو با هم صیت وانی ان
عشوه یک کابل سماع و غمزه یک باطن
یک پاهان سبیل است از لعل کان شکبان
خال شکینت برخ یا بندونی شش
باشستی ای پری پید پری پنهان شده
سجد آرد پیش رویت هر دم از کف سبیل
بذل شیرین رقا آنی بکوش آید غیب
مرگ من کوه از چه آویزی بو کایم سیرین
چهره ات فروسی از حسن است و مرگات
شا مخرج خان کش در دودن پادیه کج
از بر اس باس او کوی زمین از تعال
جوهرش تیغ و تیغش نیام کومین
مهر لامع نزدش کوی در احراق
ای چوخت خلقت اندر جان فروزی
بارخی بر چنین نی چون بر رخسار
روی تو مهر است رخشان کس من
پیش تخت چون بود یک چو ابر چرخ
زانکه چون جان از تو دوا بد فرط کرم
صاحب صدر ا خداوند را و داری کج
ای خداوندی که دارد از عطا تمام
این جهان قانی بخرد که ماند جاودان
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت
نی بود نیک سلیمان که بخورد از بوبر
رهکاران نام نیکوزنده دارد در دست
عجز چون تو که کتری در نزد چون و قهر
ابر نیسانرا کوید سیچکس کوه بر فشان
بین پاهای آن ترک طمع کن از جهان
عزت از خواهی شاعت کن که نقد آید

آن دو دایم بهر خیر و این دو دایم بهر سخن
چون بهر شش شیرین متوزان کومین
راغ کج و غمزه باغ یکدمان سمن
نازیک شیر از شوی چهره یک کشمیرین
یک خراسان و شست از چشمان را
خط سبزه کرد لب با طوطی شکر شکن
ور شوی پید شود پنهان طعن مردوزن
چون بزجر شید مهند چون بست برین
چون نوای خار کن از پری خاکن
آنچنان کوی که دایران نخب از سمن
راست مانند سان کوه در جنگل شش
با فرزین نشین چون آب سیلین
از نیب کز او چرخ همین را بو سمن
آن پر اندر بلال است این بلال از نخل
سرواق بر سانش صغوه بر باب زان
ای چو دوزخ خشت اند کفر نوزی
تا شن از صین کند زشت یکدم نغم
رای تو شمع است با کاش جان آکن
لاجرم بر یکر خصمت چو خفا چو کفن
نسک داری در جواب از کف لاکن
ماه نخب چون منی با کید دار و متقرن
مش بر هر که در کیتی خدای ذوالمن
مدح او اندر زمان قدح او اندر زمن
خسته کرک سجون و بته سجن سخن
یا چه از سیم رخ کاهد که نشیند با سخن
سایان از جهان شست سیف و زهر
راستی کویم دلیل خشت است و نولین
مهر رخسار کوید سیچکس بر پوشن
تشت بهت پاد و ریشه ذلت بکمن
منس عزت را شود از پنیازی بر ترن

برای صبوحی برسمستان
دل ساغر خون آلوده غصه ساقی
بر کل نغمه سیم بی کر ستم
که زیر کلی که بیای سروی
گاه از پی تسکین جان میسکین
کاهم بدل اند خیال شیراز
چون خنک نمک کشته کرم جنبش
کشم ای درمان رنج فرقت
لحی بگذرسم کینه بگذار
ای طهر بلبل ز تو موش
از نغمه تو بزم عید ختم
بایت سحر از دمار صحرا
آدم ز تو کاهی برین هستی
زخم تن عشاق را تو مرسم
دیری است که مهرت مرثه دل
ایدون چه شود که طریق یاری
ژولنده شمع ز بسکه لاغری
چون مشت غباری بری دماش
لحی بنیانی بهیج منزل
کر صخره صافرازت آید
واخر که بدارالامان رسیدی
القعه کی نقض آبره بینی
سالم چو سپهر از صعد لشکر
دوازده آن باره بسته پستی
چون بحر زلاله چو کان زلاله
تا کام زنی عبادت و سوسن
بر ساحت آن عاشق است اردی
چون زای سکندریع دنیا د
تختی است دران باغ صانده
شهنشاده بلا کوی رادکامه

در مدح شهنشاده بلا کویان بن شجاع لیسلمه فرید
مطرب غم و نین غم افغان
کر ماه رنج دوست کردستان
از ضعف چوستان قن خیران
سر کرده قن چو سر درستان
کاهم بر اندر هوای کرمان
چون غم شسته آورده رای جولان
کشم ای داروی درد حیران
برخی نشین کرده نشان
ای طره بنبل ز تو پریشان
از سبب تو قوم عادی پیمان
کامت نشود ترز موج غمان
مریم ز تو کاهی زمین بهستان
درد دل مشتاق را تو درمان
عمری است که شوق مرثه جان
ای محرم هر کاخ و هر شستان
پردن شود از چشمای کتان
با خویش بدارالامان کرمان
انی بنانی بهیج سامان
زود کذری چون خدک سلطان
ایمن نشوی از فریب شیطان
صد بار بر از بخت چرخ کردن
ایمن چو بهشت از دود حثان
جز بر رخ جو نیلان احسان
پر لعل بدخشان و در رخشان
تا چشم زنی سبیل است در میان
بر عرض آن شایق است نیلان
چون فکر اطلو و سیع نیلان
نیتا بدو کیستی چارار کان
ایوانش فرا ترز کاخ کیوان

از خانه سحر که شدم بیتان
اسیم سرم از جهای دوران
کم منعی دل کشت از ان نندان
که ز کس و از خیال حیران
که چاک ز دم بهیچ کل کرپان
چون تشنه بد را که نه بر خوان
چون خارش آو بختیم بدمان
جان و تن مارا سیرا غران
ای یک نگار ای رسول جانان
وی مایه عیش رسول کنعان
بر سفت نو که مسند سلیمان
پنهانی و پیدا چو نور یزدان
همچون پری از چشم خلق پنهان
زین تو کنی باغ سر آیدان
الا که بچون تو کشت آسان
از ری که بهین دار ملک فغان
زود کزری و بس چون عهد جانان
کردی نشیند بهیج دامان
فرسوده غمزدی چو فک کزادان
چون نار نشیندیشی از میخان
ترسم ندیده بیاض رضوان
دشوار عرو جش چو عرش نردان
مانا نرسد تا ابد بیایان
کیستی همه از نغمه کستان
جنت نه و در وی حشر غلمان
یک لاله از ان اقباب آبان
غده ان شده زو بارگاه غمندان
آن کاخ نمودار کاخ بستان
روشن شده ظلمت برای امکان
عرفی ز لبش بحر بحر جان

صبوحی
شراب صبحگاه
منهی
اطلا کند
برید
فاسد
قصص
بسیار
ت
سفت
شاید کیف
کاخ
بنی ضرب
صخره
نک
شمار
محکم
عمر
ز کربان
غده ان
ام عاریت
عالم بود
کاخ
هرگاه
مرد
مرد

شهران
کوبت

مغفر
کلاه خود

سفر

با پیشین کرد
فرمانده

کیوان

کانون سیراند

آزم

بسی نرم
است

کان

معدن بر چهر

فشان

دسته کوزه
است

قراک

بسی کند
است

بیوراب

نام نمک
پشه

فاتح

کتابینه

شیرت به شیر شیر شیره
عراست چه بحر بحر قشلم
بایر کز غش بدشت بهجا
ای عالم و خشم تو خار و شعله
زنی خشم کمانم که از کانت
آن مار بر آرد و مار از تن
رحمی کن ایشاه بحر و کانرا
تیرت ز زمین بر سپهر یا زد
تیغ تو و الوند مهر و شبنم
زان خشم بر اندر سینه دل را
دم سرودی بدخواه و قف تیغت
کیهان و عمود تو عا دو صرصر
تیغ چو فکای بکاه کوشش
ویرانه ملک از تو بسکه معسور
تا چند کنی پنج مشنه شاما
شاید که هم از خلق خویش آرا
با خلق خلیل با من سرودی
این خنده کند بر سحر و دفر
در دولت تو سعد و بخش خرم
خو خیره شود وقت قه از این
موار شود پیل را به پیکر
قراک زینت زین تو سن
ای شاه سه سال از دور اندم
سرودی بر اندام من نموده
ایراک زاداک خاک کبایت
زان بار خدا از برای کینه
تا ماه منور بود همواره
پت الشرف و پت تو بهاره
چون ختم ولایت بذات اشده
آن خواجگه کامل که ره ندارد

پیل است پیل پیل غرمان
کوبت به کوه کوه شلمان
با تیغ کز غش بر و میسدان
ای کبستی و امر تو کوی چکان
آرد جرم یک پیک پیکان
این شیر بر آرد و نیر از جان
از جور دو بر مان جو در مان
چونان زمین از سپهر باران
کرز تو و لیس ز ماه و کتان
تا تنک نکرد و سر امجسان
این تابستان دان زمستان
دوران و خونی تو نوح طوفان
رایت چو قضا کی بوقت فرمان
معموره کان از تو بسکه ویران
آزرم کن از چشمای فشان
زبنت بفرانی چو باغ رضوان
سوس شود و شقایق و ریحان
آن طغنه زند بر سحر دیوان
چون بهره و میزان برج کیوان
تیره شود کاه کینه از این
خون مشک شیر را شود شیران
آذک چو از بوقیس شعبان
چون خاطر کافسر ز نورایان
چون برکت پوراب ماران
چون خضر سیدم آب حیوان
بکماشت بکام عذاب حرمان
پت الشرفش ثور و خایسر طان
محر و شه ایران و مرز توران
هم خشم محامد بدست شایان
در عالم جابش خیال نقصان

کر پیل دما زار مرغ حطوم
کر بحر کند جابشت تو سن
نه خود بکار آید و نه مغفر
از خشم تو خست شود مجسم
مرح تو یکی کرزه مار خون حوا
دست دل بحر بخشکان پردا
از هیبت ابروی چون کمانت
نشاخه شمشیر آهینت
مکان مخالف بود فذکت
بنود عجب از خون شود دوباه
بدخواه تو در کودکی ز سمت
آسان با مهر تو سر مشگل
دیوار اثر رحمت فرشته
شد ساکن کان هر چه بوم در یک
شک است جهان بر تو از پیاز
آری نسیم خلق خوش را بی
هر خاه کش از وصف تست زیور
شمشیر تو مرکی بود مجسم
رحمت که از ان مار یا تیار
از بیت تیغ بکاه جلوه
بس جل پریشان از این سر دم
قدر تو بر از مدت سخنور
از آتش هجرت بسخت جانم
الکون عجبی نیست کربایم
قربت که همین نعمتی خدا داد
اینک بستغفار مدح دلم
چون نوره از صارم بلا لی
آنکه دهم زیب این صید
آن فاتح خیر که کشته ز آفاق
بی ملوه انوار اوتسا به

در شیر زیار از تیغ دندان
در کوه نهید پازیرن یک ران
نه درع اثر بخشد و نه خشان
از پیم تو کاه فر شود سلمان
خشم تو یکی شیره شیر غرمان
بر دعوی جودت بود و در مان
پیکان شده در خشم خشم مرگان
در و قه سقر لاط را رنسان
هرگاه که پسران و دز کیوان
از سهم فذکت جنین بدان
اکشت کرد بر بجای پستان
شکل با قهر تو بر صپاسان
کوه از کد لکرت پایا بان
شد و اصل ملک آنچه سیم مدکان
پهرم چو یوسف شدی بزندان
بنمودن کو لخن کارستان
هرگاه کش از نامت عنوان
از مرک بجای کر بخت ثوان
تیغ که از آن شیر جش افغان
از حمله خنک بکاه جولان
بس فوج فرا هم از ان پریشان
جاده تو بر از فکر سخندان
دورخ بود آری نثری حصیان
جاوید بعشرت مری کیهان
زان پیده کردم رسال کفران
از فضل غنیت امید غفران
توانت منور چو ملک ایران
از کوه سر مرغ علی عمران
از فطرت او فتح باب امکان
بر مشرق دل آفتاب عرفان

آماه منور بود هماره
بی زبور ذات وی آفرینش
از پر تو ذات تو یافت کسوت
او صاف ترا کس چنان شمارد
در باره آن کس خدا شنا کرد
اجابت تو چون بستان باروی
تیغ را دانی بهستحق کبود تیغ زن
تیر را دانی که باید در مکان آرد کین
شاه سیرا درن باقا آن که گاه کیهودا
ذکر می از روی می کیان خطا اندر
چون فرزند قد ازو محفل باض اندر
در درون درع تاری موکب بخشان
تا گوید دایه اندر کوشش کوک نام او
بسکه دونا زاده داز خجری کشف
کر نه خط است تیغ او چرا بنکام کین
ای ملک دانی که تاسم بستم لب این
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم در
تا ز تو گشت آیت عمت می نازل شد
من بیکویم نیم غافل ولی بنکام خشم
این من دانی که دن من آن توان تیغ
بار ما کشف ام ای ری تو این از نهان
که ملک روح و تویی دل زید از روح
فرو دین است شنش و تو بستان کین
نا خداستی بی لشکر را چون آرد
ای زنی سح مدان سح نیار بجای
زیق آگندی در کوشش و بشنیدی
بار ما کفم از دامن شد دست مدار
که کین است شنش و مکن استم من
شاه یکدانه که باشد و عاظم من
رازا کفشی ای می که اگر شرح دسم

پست الشرفش ثور و فانی سلطان
ماند پکی نوع و سس عریان
اندام وجود نوع و سس بکان
چون وصف ترا ناپدید پایان
تا کی و چند این ترنات و دغان
داور کشورش فرمانده لشکر شکن
قارن آرش کمان که مذکر شتاب من
بر پی خشن غار و دروان تممن
یادی از خوی می و کیتی ختن اندختن
چون فرزند خدا زو مجلس چمن اندختن
جای جبریت و تار یک جسم بر من
طفل نخاید لب از ازی نثر لبین
بسکه خصما ز کشت از نیره خارا شکن
بر تن بدخواه جوشن سسی سازدن
چو متاع فضل کاسد کشته باز سخن
آتشین شعرون نظم کشام دهن
با هزاران لایه خواهم غدر جرم خون
الطی مرد کرد چیره بر خشم وطن
خواهم کردن فرزند خواهم کرم کردن

چون نور مه از صرام ملالی
پرواش کی از مت و فیت چمن
زا مکانی و زامکان فراترستی
قاآنی از مدح لب فرو بند
تا زیر فلک خاک است ساکن
کمر ز دانی که باید بر نهند بالای
رمح را دانی که باشد کار فرار و زدن
چون بچک آرد کمان میان تیر زوی
هر کجا کفی ز لطف و نشاط اندشت
چون نهد مغر بر کوشنده کوی پای
از نیب کمر زاده جان کواثر است
مرد شاق محفل او بو سخی کز فطرسن
رور میدان سپهر رای می باوی جان
ای بایوان مبط عفو خدای لایزل
شد بلاغت از میا تا شعر شین
ویرمان این رشف باغی این طبع
یاوه دیگر سر زدن من غدر من بد پزیزان
خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیل
آنقدر زری در جهان باکت اید صفا

در ستایش شاه شمس محمد شاه ز نایبه تا گوید

فرو دین چون برود فر برود از ست
ایمن از موج و طوفان بلا و حد
یاد آن سال که شاه جمدان در مد
تا زلال منت لرزان شد زینت
که گر چنان ز تحسندی تا دمان
و احتیاج است بنا چار کین ای بکان
تا کر ز است کهر را که بود در عیان
همه گویند که دحق ری این بهتان

علم شه لنگر و تو کشتی کیهان
خود که کرم که تو کیهانی انصاف
که ز بریر شدت یزیر بر از زلال
و یک سال از رنج که ماش نرم
هر چه کفم همه را ز شرمی و فریح
شاه جانت من از روی حقیقت
شاه سروست و منم بستان
لا غمار زدی ای ری که کز صفت

تو انت مغر چو ملک ایران
بستی اومت و فیت یکسان
چون پر شکوفه ثمر ز اخسان
کز نفق بنی عابرات حسان
تا کز زمین چرخ است گردان
اندامی تو چون نیستان بلان
همین لهر لب فرغند یا روی تن
نیزم رستم صلابت رستم نرم فکن
چون بکف کیرستان لالان بکوارش
هر کجا نامی ز فخر و عمن اندر عمن
چون کند جوشن بر جوشند بحر می
از سر اس بند و دتن همانا بو عمن
جان چندین بو یغ مصر شین چاه من
در صف کین و قهر سپی می بنان
ای میدان مظهر قهر قدر زو المن
شد شجاعت از جانا از جهاد
نقص در می بر فکند از قهر پرد و عد
راست دیوانه شد مایاوه دیوان
بس کرامی تر زاده مادر و سر زدن
ذکر محمدستان رستم و زینت
ای ری و از رسته و بنای پریان
که کیا جان و تویی تن زید تن چان
نا خدا و سرو بلا موج و حواش طغان
که ابی بار خدا سح بناید کیهان
یعنی ایوانت در که شود در که ایوان
بنودت تا از نام و نشا ز نشان
ی سرودی که مکن طیب و سر زدن
سح کاجی نبود جاش کز یز از بدن
سرو باید تنه پای برود از نشان
بدانت اندر نهاد منی یک دمان

تو انت مغر چو ملک ایران
بستی اومت و فیت یکسان
چون پر شکوفه ثمر ز اخسان
کز نفق بنی عابرات حسان
تا کز زمین چرخ است گردان
اندامی تو چون نیستان بلان
همین لهر لب فرغند یا روی تن
نیزم رستم صلابت رستم نرم فکن
چون بکف کیرستان لالان بکوارش
هر کجا نامی ز فخر و عمن اندر عمن
چون کند جوشن بر جوشند بحر می
از سر اس بند و دتن همانا بو عمن
جان چندین بو یغ مصر شین چاه من
در صف کین و قهر سپی می بنان
ای میدان مظهر قهر قدر زو المن
شد شجاعت از جانا از جهاد
نقص در می بر فکند از قهر پرد و عد
راست دیوانه شد مایاوه دیوان
بس کرامی تر زاده مادر و سر زدن
ذکر محمدستان رستم و زینت
ای ری و از رسته و بنای پریان
که کیا جان و تویی تن زید تن چان
نا خدا و سرو بلا موج و حواش طغان
که ابی بار خدا سح بناید کیهان
یعنی ایوانت در که شود در که ایوان
بنودت تا از نام و نشا ز نشان
ی سرودی که مکن طیب و سر زدن
سح کاجی نبود جاش کز یز از بدن
سرو باید تنه پای برود از نشان
بدانت اندر نهاد منی یک دمان

صام
تیغ
نفت
ترنات
همین
قارن
پیر کا بچر
عمن
سیر
عمن
انده
بو همین
روزه
مسط
عمل فغان
قمر
بمن
فطن
بنی
کیهان
مالم
ژاثر
کنایه از جهاد
لاغ
بازی
نهادن

خرد عقل

خان بهشت

آتش بنابر

ترکس شمشیر برادر

اسکون بحر خرد

نیران آتش

اوهان کردن نهاد

عبان اژدها

مغفوه نخواهد

مقوی بنی برین

کاری است

استان نام زار برین

است

مثل شاه و تودانی بچماندای ری
شه چمدنی تو نبود بی بی مصلحتی
باز چون خاطر اجاب ملک کشت
شهریاری که جهان از اثر معدش
بر چه بوده است و بودیت پیاپی
معنی کثرت خلقتی در وحدت خویش
آتش بر کمر و دوبرخس
بسان مار کلیم و بنان صرصر جم
بدل پاک ز بس وعت باشد و
بخل بگریز دش از دست و دل و طبع خو
امین عهدش چون پیش بود باری
تیغ در شمش در یاز و سبک کام و غا
خسرو ادا که ملک ستانا ملک
فایده جو بد قصر جلالت قیصر
از دل و دست تو بخشش نیمه بود
هست بر هر چه کنی امر قضا را طاعت
نزد خنک تو چو مامون که یک چه دریا
بر تر و خشک زمین دست در تو آمد و
از نینب تو بهنگام و غا بر دل صهر
شم شد بر تو جانبا اقطار زمین
که بکاوند ز عدل تو سپند کنون
تا هر از اثر وجود تو و رحمت تو
در بغل آرم بر شصتی سیمین بر
باده باشد مانای از لب بکلو
او نبو شد می و از می شود فرو چهر
از بر قامت رخسار او پنداری
همی از پیکر من زار بر رخسار کل
بی که کس میانش دید است که
کامم از بوسه شیرین لب او بر شکر
مدحت تو پس مستی شاد باز

مثل مغرور و چشم و ضیا جسم و روان
مصطفی در غار را کرد و وقتی پنهان
بر و بوم تو که بد چون ل شمع و بر
زینمی خنده زنده مردم بر پشت جهان
دولت اوست که پذیرد بر کز پناه
در تو با و ز کنی بر تو غایم بر بان
آسکون است بدست اندر دیر پناه
بقدرخ مار خلیل و بیدن روح روان
بکف را و ز بس کو سر زرد عمان
چون بدست اندر خیش منحروران
ظلم در عصرش چون فتنه بود در زندان
مردم از موج خون بر بناید طوفان
ای که خشم تو بر انکین و ازیم نیران
زاده چین بر خوان نالت قاتان
یک نفس می نشود دور و بخود بر مان
هست بر هر چه کنی حکم قدر را از مان
پیش تیغ تو چه آسین که کین چه ریحان
بر بد و نیک زمین حکم تو باشد سلطان
بر زنده هر بر موش سبزان پیکان
چون رسالت بر رسول مدنی از مان
در همه کیتی الا که دل من و بران
مشکلاتی که بود در دل کرد و مان
که سبک خیز و مردم دهم ظل کران
شود فرو ده از ان بوش دل و قوش روان
کل کند خنجر از تابش جوی پستان
ز بر طوبی سبب می باغ جهان
همی از روزی من شک ترش مشرق
چرخ کس و دنا ترن نخت است نشا
کویم از طره مشکین بلش بر زردان
بخم تا که خدایم بفرستد غفران

یونس است ایمنه و باره تو چو طبلن بی
ای ری این کشف طلال آرد صد شکر
پاک جان را دهم شه خازی که خدای
پنی آن چت بجان اید ز صاف کمال
او بود سایه زردان و پذیرد نجات
در که جود سحابت و که مهر بهشت
گاه خونریزی باشد بی همت کردن
بر خان مهر منیر است و بخت آذر
تواضع زمی است و نیز فلک است
یک زمین بند و کند است چه بود کند
بر زرخش اگر کوه بود که دریا
عجی نیست که از سطوت او زبرد
بر کجا روی کنی قح و ظفر چاکر و
وصفی از نام تو بر شستی اگر می بند
انس و جن را که بر زم نامی دعوت
یا وریا چه از چرخ و ز تو یک ایما
کام ثعبان اگر از خلق تو بوی نشود
بر کجا خر که قبال ترا بخت فرخت
و حشت ریح تو از بس بدش و فتنه را
ملک و عصر تو آسوده از شور فتن
انهم از جود تو موقوف یکی رحمت
ز انیس صرف کنم عمر معشوق و می
باده جوهر جان دل لبورین جام
باده در دل خم غیرت خشنده حق
برق یک کیتی و نشن و دو مهر خشا
مشته بر جرم قمر جای کلف مشک تر
چون سخن گوید چون سح نیلوم و
چشم من بر نظر از دوش کلزار ارم
عیشها از رخ و زلفش کنم از نیش و
تا برادی و سخاوت ترا مدح حاتم

یوسف است این شه و قلعه تو چو کج زین
شه کرا نید ز سپاهان بوی تو جان
کرده اسرار قضا در دل او ش پناه
بوجود اندر شش الا که نذر و نقصان
تا کزیرات زیکتانی سایه زردان
گاه کین شیر چو در خشم شربری عثمان
گاه کین توی آبدی پروا و دوران
بطا ابر میطرات و بر رخس میان
بتفاوت ملک است و بجلالت میان
یک جهان اشد و افنی است چو کوفت
برده و تیغش اگر برده بود کزندان
تیر بر چشم خودش بر کرد و در شان
پسار و زمین اندر آینه دوران
می بخشد می از جان بهزاران طوفان
دام و در ابدم زرم نامی همان
بند کیهامی از دهر و ز تو یک فرمان
نوش جان کرد و در کام لعاب ثعبان
پرده چرخ در انجم نردش اردوان
سرد می رم کندش محشم ز سایه کمران
خلق و عهده تو بعبود و عهده امان
که بفرمانی و داری دل من آبادان
تا به پیوده مرا می زود عمر چنان
بانه در کاسه الکس در شام جان
باده بر بقیع آتش اقیوت روان
شور یک کیهان مقوی زود چشم فلان
بسته در زیر کمر جای سیر کوه کران
چون مکربند چون سح نه پیدایش
مغر من بر نفس از زلفش غنبر و بان
بر بکام دل شیدایی در سرو عیان
آبردی و جلالت مثل آبدست

باقی و طف و نصرت و مایند خدی
در دور دارای زمین عجم خاقان آن
از امر سالار عجم فرمان وای ملک جم
شهرزاده کز فال فرار و شهراراد
در جرم ازای زمین کند حصی بن
با چار سویی بس نکو خاش چو غیر مشکبو
ز از و پس از تمام و فرمود کلش با م
از آن با طین سر سبدانی کد این سخن
هم چون شد از دیر که بدست بنیانی
هم تو حید بنی که عهدی بسته بودم دریا
هم بر که افکند بن کش صف ماید در سخن
عشر سخوسات بلد چند که بود از چار
شما این فرخ نسب کشت این مانی را
حاجی سلیمان بکرو دنیا و دنیا پر
حاجی محمد کز کرم از شک نشا سدوم
هم مدسی افکند پی یونما بر شک خاک و
هم مسجدی افکند بن عالی تر از کل سخن
شهرزاده عظم حسین ان صفها از نورین
باری چو این فرخ سپر بادت جد و
بر سویی تاریخ اوقا آئی آمد راز کو
ساتی دین هوای سردستان
سردی دی را نظاره کن که بمجر
خون معوق آنچنان فسرده که کولی
آتش از فسرده کی بجوره عدا و
منع بشنوخان چنان فسرده که کولی
رحم بخور شید آیدم که دین فصل
کولی ز پنجر عدل داود سستی
با و سبک سزای برای کران شک
داروی این در دو برد آتش سرد
آتش سردی که گزینوشد جلی

در مدح مرحوم حاجی محمد حسن شیرازی شیر مایند

کشور کسای رستین کیهان خدی رتبه
فضل اب اصل کرم کشف مل جزایان
کامی ز کلش شک و تر نامی وجود کج
بارفتش کردون زمین عشق کتی نینا
در ساقش از چار سوال مل و امین
کز خاک غیر فام و آید شمیم کستان
کلش که در نظر آید باز دماستان
تا خلق را در نیم ره در سزوان نچندان
با حسن و عرو و نون عظم حکام دما
تا هست کیهان کهن با ناکرومان
کرد از کرم وقف با سودا بزمین
ای بس بناکش صواب کشتن دانی جهان
هم نیکو و هم نیکو هم پاکدل هم پاک
کوشش حرم خویش را م بارش قوی خست
مدوی اس حل طی چون جهان چون
از نصرت رای کهن از یاری نخت جوان
اعداد و در شوشین جاب از با قدر و
در جرم این الا اثر نباد و فارغ کشت
با بر ادبی راز جو با بر بسی راز و

در ستایش شجاع السلطه حسعلی میرزا طاب

همچو رخ افسوده کشته آتش سوزان
شاخ بقم رسته است از ک شریان
طفه زند بر بیک و خنده بند
مقبیه کردند شک خار به سخن
تا بد بر باد و با تن عسریان
کامده آون همی ز کسب کردان
میکنند اکنون هزار عرش سلیمان
آتش سردی بکرمی آتش سوزان
مهر در خاشا شودش کچه برندان

دولت و باه تو باد کجایان دین
غیث طغوث ال ماه شادان
هم تان حکمش کتین هم پروم شادان
بخش جوان ایش کس خوش کج
چون نقطه در دایره و طبرش مفا
صخش هم شاد فنی خاش هم غیرش
کر شرم هر یک اغما دار و دل باغ
امل امانی سوی و پویان زبرش
کز کید و دوان غا باشد پناه کاروان
ایک بنم مشترک خواند اورا هر دو
کش مردم از جا آفرین با آفرینا بر دوان
بنهاد پروم کام را پیش از جل نخل
و فضل دادش و اگر جاد بهشت جادوان
در هر کجالی مشتهر بر مرادی کاروان
با باغ خلدش و خرا نچند خدی اوان
نایب مناب ایش ابر که کشتی زبان
بر مضجع ماه زمین بر مرقد شاه زبان
و کشت باطنی بس نکو کشت نیت فرقان
دارا لامانی زین سبب کلامانی را سکان
دارا لامانی مانس با و از بلاد الان
ساغرمی را کمن دینغ فرستان
طفه زند از تری لقطه باران
بس بر آور در نخت ابر ز بان
دیو سید است زیر رستم دستان
بر بد نش از کمرک باردی کمان
یا قه پیوند قطره هفت هزاران
بر همه سوزنده آتش است کستان
دانی اینند در اچه باشد در مان
سور تبار یک شب تمام پنهان
خاکش کو هر شود کیهان

کجهان
مکین و طغان
بادشالان
راغ
صحر
رستن
مدامتی
دوبای که از دست
سیری سیاسی
و متبر که دست
نصف کینه
نخوسا
جمع بخش است
دیر را کونید
هون هوا
دلت و حار
سرمه
کجهان
امانی
لندوا
آون
منفکمون
جلی
بستن
ویر
مخضرم
بندله
ع

وثره
مضوض
نمل
مزارت
ن
وستا
زپ
خده
کره جید
عجوس
صورت بهمین
بنجوی
سرکوشی
خلقا تباکی
کنه خود بکر
داشتی
کیوان
کمان و بیستار
زمن است کیوان
تیر
مطارک
ندان
ریش کفن
در آتشک
سکین خشک
مغفر
محدود

یانی کونی درون معدن الماس
مجلسکی خاص و یار کی دوسیم
فریب و سیمین و سرخروی و سید موی
کابل کابل کابل سماع و وجد و تم نم
بر نفس از آفتاش متماثل
او قدح شیشه در دوست بلورین
که ز تغییر برسم ز بد فروشته
دور شوازمین که از ترشح جامت
گاه سیریم که گزین من کنی شرم
این بنغم بر زبان لیک وجودم
گاه بغیب ز نذر بهر قسم دست
کاهی کوید کزین عجوس مجسم
گاه بخوی بابل بزم سرید
دل شده کقطره خون که آخر آکی
جان بر جان لی ز بهر تامل
کوید چو دلیل حرمت با ده
کوید بستان بخور بجان فغانی
من ز پی استخوان شویش از جد
خرخره ام کرید در کلوی فکنده
چند کنی ریشخند آنکه گذشته است
ای بت کافور روی شکین طره
من بره کور پی سپار و نو آری
کوهر کیدانه دلم را مشکن
ساحه سیمین بگردم کند آونک
من دوسه خیازه زیر خرقه نهانی
اینکه نوپنی بر خرقه خریدت
در دشرابی که این نجاک فشان
از چه نشیند بصد مجلس و راند
شاه شجاع آنکه شرزه شیردانهک
بیلی امارت شنه داری خرطوم

تعبیه کرد است کان لعل خشان
نقل می ورود و عود و تار خوش گمان
زند و او افهم و بذله کوی و عزت خوان
بابل بابل فسون و حیل و دستان
راست چو سرو سنی باد بهان
نزد من استاده چو سرو خرامان
کویم صد لغت خدای شیطان
جاده و سواس من نشوید عمان
شرم کن از حق مباش پروندلان
محو تماشای او چو نقش بر یون
کاین همه کزیر بار باشد ستان
یار با فضل و رحمت برمان
خلقت منکر بین جاده خلقان
از جابر خیزد و کناش نشان
گاه نگاهم بقف و گاه بر ایوان
کویم انیک حدیث و انیک قرن
کویم می نی فلان که باشد و جهان
چاک در و زار و شکم بکریان
بر نفس از روی خده بر کشم افغان
بشلتش از گوش موی ریش نشان
کت بالایت است و شکل برو کیوان
از بر کوران کباب بر زرخوان
یا چو شکستی ز لعاش آور تاوان
پاک کند اشکم از دود دیده کریان
بر کشم از ذوق بوسه لب جامان
کنه حریفی است شمع جمع طریقان
کرد و از ان مت فرش و مند و ایوان
یا چو منی القدر لطیفه و بدیان
مغفود از پشم نیره اش به نیتان
شیری امارت دهره داری ندان

ده چه خوش اند مرا بویژه درین فصل
شاید کی شوخ و شک و چارده لسان
عالم عالم پری حسن پر پوش
آفت کیشد دل خسته جادو
لوح سرش چو کوی عاج مدور
من ز سر خده در لباس تصوف
گاه چو سوسایان شیوه پرغاش
دامن خود باستین خرقه کنم جمع
گاه درو خیره خیره پنجم کویم
اوز پی تردماغی خود و اجاب
گاه بآیین لب بران پی بکند
گاه با یا میر مجلس کوید
گاه کند رو با آسمان که آلهی
عقلم کوید دلا کمر نشیندی
کویم بر کوید لیل خوبی صبا
کویم خامنخورم که حرام است
عاقبت الامر کوید از بخوری می
آنکه از سوز دل برسم تباکی
کومیش ای طفل ساده رخ که منور
مر نشیندستی ای نگار سیه موی
تیرم کیوان شده است و شکم کافو
خندی بر من بر سر آنکه بگریه
او چو مراد شکسته پند ترسد
از دل و جان تن بهد بوسه و غنجر
در بنم زده از طرب که فضولی
هر چه خراین خرقه اش که پنی برتن
کوید اگر انچسین بود که تو کونی
پاخنش آرد که کرعب تمام است
ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو
شیر ندارد بر سر بان تو مغفر

بادلی اسوده از مکاره دوران
چارده ماهش غلام طلق تابان
دنیا دنیا ملک ز روی ملک سان
فشک ملک جان ز کس فغان
لیکن کونی نخورده صده چوکان
سجده بدست اندرون و سر کمران
کویم ای ساده لوح امر زمان
تایمی آلوده ام نکرد و امان
رو که تو باین کنه نیابی غفران
در صفت ز بد خشک من شد چیران
دست گذارد بتار زلف پریشان
کاین سر خرا که راه که داد مبان
امشب ازین جمع این طبع بگردان
منع چو پند حریف تر شود نشان
کوید عشرت دلیل شادی بان
کوید کلاه تهنیت و چه هتان
میدمبت یکد و بوسه از لب خندان
ز آب دهان تر کنم حوالی مرکان
کرد بهی فیت کرد سبب زنجان
شرم ز ریش سفید دار ویزدان
از اثر کید تیر و کردش کیوان
چشم امل بر تو از تو تر عصبیان
رو ز خرا از پیم آتش نیران
ژاله فشانسی بلاه نهان
بانک بر و بر زند که مایه چکنی بان
دوش بکچر عاده کرده که و کان
کش بخرا خرقه نی سرست و نشان
این هنرش بس که هست لوح سلطان
کس نشیند آب آفتاب سخندان
یل ندارد تن بطر ز تو خشان

کو به زش تو پیش کوه بلادن
دوش چو بر کفم این قصیده موم
مخ فرستی بسوی شاه و ندانی
وقف بدو کشته پادشاهی دنیا
دوش چو سلطان چرخ کشیده
کفم اول نماز آنکه افطار از آبک
بجو صدانه اش منطقه آسان
راستی اندر ورع بود اویس قرن
از پی تحیل فرض ببله را و عرض
نیز از آنجا گذشت تا بعلیم رسید
کفم از شب دو پاس صرف یک کج
بودم دل دل کنان که صف پیشین
ما که رفته رکار کشته هر م آشکار
سرفه بالا خشن شرطه سفلی عفن
پیش چنان سرفه رعد شده مشر
از پی تلمیس خلق بر کف نکند و لقی
من ز تبحر شده خنده زنان زیر لب
من شده از کرد کار مرک و دستکار
ما که مانند قیر کشت سیه زک پیر
ما کی قایا بنده سرائی که نیست
باش که دوقت شب صید غزلان
که بجوانی کنی خنده پیران کند
بر که بردان راه نشنند چو کحل
که تو بجهنم حسین جاکنی از نیم مرک
پند مرا گوش کن چو کهر تا شود
عید دانی صیت ب چون عید خندان
جانم از جانها بود کت داده آفران کنی
عشق دانی صیت لب پر خنده کردن خلق
چون کنند رستن اندر دل خیال روم و روس
ما زلف شاد باز را ندان فردوس

مجموعه بلادن که است پیش پایان
به که بکرمان فرستمش ز خراسان
مخ نبی کردی نیار و حسان
ختم برو کشته مرزبانی کیهان

از زره و خود کو حال تو بسند
قفل بر آشت و کف زری کی کج
دولت او را ندیده کیستی مبداء
کردان بادش در دولت یارب

ومن نوادر طبعه

سنت احمد چنان مذهب جعفرین
خرقه صد پاره اش مقفله حورین
بلکه اویس قرن نیز نبودش قرین
مرغ صفت زرد صفیر از پی شاعرین
یک دوسه ساعت کشیده و الاضیاء
پاس در کمانده است پاس نهمین
رخم و آیس کشد و اجمه پیشین
از دوش جان فکار از هر مشرین
جان به فرزان دل تبحر ازین
نزد چنین شرطه کوس شده شکرین
بلغم پیشی طلق پاک کنان زاین
لیک لب از زره ام تشنه معین
پیر ز پروردگار متمسک حورین
وزره حلقوم پیر و نفس و اسپین
بنده ما سودمند نزد خرد و نشین
ای که زنی در شباب پنج شیرین
در که پیری ترا طعن جوانان عین
زهر طلال شود در و نشنند چنین
مرک کند چو سیل زنه بجهنم حسین

دیدم در پیش صف پاک کهن زادی
رشته تحت سحر کاز بر عمارت
اوشده تبحر کوازی عقد نماز
بر سمت قاری پانچ محل و کف کرد
مدد لینی در ان چون عمل ابل آرز
معدت ریاک شد حبیب سکون پاک شد
ما که پیری زار سپهر از روزگار
سرفه کنان و مبدوم شرطه کنان
سرفه چو اوای کوس شرطه چو پاک
گاه چو ابل ختم کرده پی زیدوم
بیکل بار یک و با قدم جمله کج
چون که ذکر قنوط بر شایان
ما و ک نفرین من شد ز قضا کار
پیر بدان شرطه مردخت ازین طوط
کیرم کز فرو جا به سحر و طوط شد
روز جوانی قرن طعنه پیران کج
مرک بود در قفا شاخ زنا چون کون
ما ز پی مرد نیم زاده ز مادر لی
تا بقیامت شوی لا اصف سرخ

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طباطبائی

بهر قربانیم بنایت از جان شستن
چرخ از آه و فغان آه و فغان شستن
روی کرایس هر آتشی خزان شستن
زشت باشد خلد را و مبر شیطان شستن

بس کالی نیست قربانی نمود بر عید
در حضور دیو چشمان از پی روپوش شستن
گاه در عین صال از داغ حیران شستن
فاصد غمهاست این آبی که خیر درون شستن

انگوه یوسف ندیده است بزندان
در سوی عمان بری وزیر بکرمان
ملکت او را ندیده و انا پیمان
تا بیکر دو بهاره کسب کردان
جانب مسجد شدم از پی احوال دین
چون قمرش تا فقه نور مدی برین
ملقه زنان چون اقی از بر چرخ برین
من شده تعلید جوار سر صدق و تقین
از زربنده تا مبر نسیمین
مخرج ضا و غلیظ چون بل اربابین
نفس بکسونه و حرمتین پسین
آمد و شد مرا جای کزین برین
سرفه با خلاط جفت شرطه بجا عجم
سرفه که دید انچنان شرطه که دیدن
نغمه از بلند ماله این را حزمین
جبهه مار یک و انا برنج جمله چین
به دو عالمی شد که م حسیرونین
راست چو تیر از کمان شوا جل کسین
من شدم از وی خلاص از کالیانین
رایت سحر چه شد افسر طر لتکین
درب پر حیرت در رای جوانان برین
ابلی است ارباب و جنک کنی پیران
ما ز مردن کند در که مردن چنین
داغ شهادت بنده لا اصف برین
پاچو صدف کوش تو مخزن شین
خند خندان جان تا راه جانا شستن
عید را باید سپا دوست قربان شستن
سر که کردن مدعی مدل شکرستان
که نشاط وصل اندر صحن جوان شستن
عیشها دار و غمها نهان شستن

حسان
یکی از شرای
عرب
اکمال
قام کردن
ورع
پرسیده باری
شباع
سیر کردن
صفر
آوردن
از
بنی حرم
هرم
بنی پیری
ملکپس
اشتباه باری
حنین
شوق
این
نار
طفرل کمین
انچه بر زبون
مشب
میزب
سرق
بهر

رضوان
بشت
جودی
کوی
کاخ
نقرات
تغما
توانکرا
کوبند
زندان
دو کاب زین
لات
معبان
ارزوا
دون
پتربند
شیر
ممنوع
جنین
پوشیده
کینه
حسان
نام گذاری
در جود

چون حال خوابه که صبح نزل روشن تر
بی سفینه نوح که عالم پر از جودی شود
چشم مست پر چون بی باده مستی کند
چشم احمد خاش کو یست لیکن بایت
خود بخور تلخ کامی حسیست حاصل بجز
خواجده ثاول که یابی معنی بوارستی
باید بر دل نیفتد سایه دیوار حرص
تو نداری چشم حق من کم کن این چرا
جان مست بر نایب بار سختیهای عشق
کوش تا چون خواجده ستر پا کردی معرفت
بایدت چون خواجده اول علمها را سر
یا چون نونان ناقص بهر چندین شیرین
کبراک از زود استمالوح دل باید سیاه
در دویستی هر چه بینی یک حقیقت پیش
می بیند چو کودک جمله را در مدح طبع
از خم جان فلاتونی شراب هوش نوش
صورت فشرپا آور که دانی مستوان
قبض و بسطی که خیالات می زاید و زود
شکوه کم کن از جهان تا زو با سالی که
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد غفوا
خانه اش یک شیرینی کمتر بود وین مجزا
از شور و خروش بخت از قرص غزالی قضا
را که گوید با خدا در لغز دام بار عام
عکس حق را پسند آینه رخسار شا
ای خداوندی که جز شخص تو نارد حکم
نرگس از ندوی و پاری عصاره کبریا
رایت قرماند بی برقه فلاک زن
چرخ هشتم مادی مانا زده حانت

یچنان خورشید باید در کربان دان
چشم آزادی خطا باشد ز طوفان دان
چشم را باید در و فزیده حیران دان
علم حیدر صدق بود ز زهد سلمان دان
زین کهر پروردن زین در و مر جان دان
پس بدانی حکمت ملک فزادان دان
دیده باکی نیست بر کل کاخ دیوار دان
خواجده را منتقصی نباشد زان و خندان دان
تیک پولاد است ثوان شیشه دان
وز بهار فیض دل صد کستان دان
کرد کردن دان پس جلق نیان دان
نقد حال و دیگر از زبانیان دان
سودمند هر زمان بسیکل قران دان
ملت نماید مختلف زین نقش الان دان
تا بدان جنیش باید ز نقصان دان
کار و دانات حکمتیای یوان دان
در سواد کفر نهان نور ایمان دان
چند باید نامشان فردوس و نیران دان
طفل را انوشیروان دقت دان
خلق را هر ساعتی یک بهر عصبان دان
شیر کی نی را یک عالم کعبان دان
گفت باید خواجده را معاینان دان
شلی ایمان می نشاید عشق بزوان دان
عکس و عاکس را خود از هم فرق ثوان دان
در بدستی جانه افلاک جولان دان
کرد چشم فلک نشین رخ می فشان دان
عازاید مرز زین ملک ایران دان
نیست بجا اینهمه که هر بدبان دان
خود تو دانی کار قافانی بجز مدح تو
خود تو ستر پا دغا چون عاکویم ترا

ز بهر خلد ناکل مصطفی ذر مهر شان
خواجده محمد از اشارات شفا نه بو
صاحب ایمان تواند در میان بارعام
کوش تا چون خواجده بی هر چه رانی
ابرا این تیره رخساری که پوشند روی
یک نوات از سر انصاف پیغمبر
خواجده بر کل منید بنیان تو بر دل می
از تب شوت فکاستی دین گفت
زشت باشد بالکس کاغذین رقیب
ابر رحمت چون بار و بهر جذب فیض
وز بهر آسان ترک کاری است کعب
دزدی است این غنا که نوش طبعی هر زمان
نفس دیش شور ما کن نقش و انشراح
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی
خاک را پنهان از ان جنبش بد صد جا
پاک باید دل تن را آلوده باشد پاک
گفت عیسی را یکی تنگین چرا داری
با خیال دوست بگر روی چشمت
خوشترین کاریست مدح خواجده باید
ما بر چون تا رکتان هر سره عدل او
و هم می گفت از قدر خواجده شوش
عقل گفتا هر دویستی را نشاید ای همت
تا کوئی هم خدا را خود و هم شایر
مصطفی فرموده داد که سایه خدا
نطفه از شوق تو در پست بدر کرد
دست جودت را به نسایم که در معجز
حمای مشک و عنبر داری از طاق
پیران رز و دویستی که که شهابا
ای خلیفه مصطفی فرض است حسان
از من آمین گفتن اول بفرمان دان

دیده باید بخت و دل باغ رضوان
لقمه باید و کلو از خوان لقمان دان
راز ما با خواجده بی تذکار و پنهان دان
تا جهان باری بخوش غیر آسان دان
مردم چشم است و مقارن از باران دان
دهر را آبا و خوشترایک ویران دان
فرق دارد جان من این شمشیران دان
داروی تب نوش ناکی تنگ بدیان دان
رخت خود فرسودن که چشم آوان دان
روح باید تشنه چون یک پیمان دان
آه چون عارف کشیدن که عرفان دان
دانهای غیر دزدیدن انبان دان
شرمش آید در بغل لب چو صیان دان
در نه چوبی را شاید شکل شعبان دان
تا تواند حاصل از وی قوه جوان دان
زانکه در خلالت باید اب جوان دان
گفت باید روح پاک از کفر خلدان دان
تا بدانی میتوان بدو نور غلمان دان
چون صدف دایم بدش که سرفشان دان
تن بجا بد تا بداند رسم کتان دان
عقل گفتا شرط تقدیرات امکان دان
بر یکی از زن چو مرغ خانه همان دان
شکر باشد عشق حق با عتو سلطان دان
ایک این بر بان کرت بایست آن
کش بگرد دل زنده جابر بدان دان
در یکی کز استین صد بحر عمان دان
بس خطر خیزد از رینقد حسان دان
جسم معنی را ز جابه لفظ عریان دان

رسم عاشق نیست بایک دل دو دلبرداشتن
ناخواندیت چون جانوسپارو با پای
یا سیر حکم جانان بهش ناید در بند جان
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو
تا کی از نقل کرامت های مردان بایت
که چه کاهی انبی بوجل جلالان داشت
خود کرامت شو کرامت چند جونی ان
از بنی بیدینی را خواست که بوجل است
کج نشو کج جو خوشتر که ام نصاب
مردم چشم جان شود تا توان در چشم
غلزندان بایت برفق غلجای
کوش قانی که رخ مستی آری بران
منج مرکب را بکل زن بدل کا سان بود
عوطه که در تشو ل زن کوی آب چشم
هم دو جعفر بود کاین صادق بدن کذب بود
رسکاری جوی تا در حشر کردی رسکاری
امرتق فوری است باید مصطفی را دید
نفس حیدر افسر لولا که راز پید کفر
نیستی معذور با سکر ت باید زنده
شیر مردی چون علی را تاج سلطانرا
جملت ناید بودن خاتم از انجست هم
زشت باشد ز کما اسمانی پیش روی
نفت ار در کل رود خوشتر که زشت
یگمان مرکب تیج حیدری جان تو
شمع بودن سودند شمس شو که مهر
عطر سانی چند خود مرغی از خلقش بگو
علم از آموزگان سانت با تعلیم او
طیبت خویش احسن جوابی بایند
پشت بروی کرد روزی مهر و توقع او
روی خود را روزی او از شرق سوی غرب

زشت باشد نوع عروسی را دو شوهر داشتن
از پی تعظیم خوابد پشت خیرداشتن
عشوما بسچون زنان زیر چادر داشتن
ماهر اجوز نمودن سکر از دست داشتن
تا توانی برک بی برکی میسر داشتن
چشم اعجاز و کرامت از چهره داشتن
طعم شکر داشتن با طمع شکر داشتن
خویش را در عین تاریکی نمود داشتن
تا توانی عرش را در زیر شپه داشتن
چند خوابی چون میران آب و شتر داشتن
در لباس خسروی خود اقلندر داشتن
خویش باید کاه ماهی که سمندر داشتن
نیست نه صا صا در نام خیر داشتن
رستکاری صیت در دل مهر داشتن
از چهار شتران چار منبر داشتن
تاج را شوان شب بر جای کوه داشتن
علی جان بخش را همسک عا در داشتن
وان زانرا یک دو کز شلوار و مجر داشتن
وانکه آنرا زب دست یوا تر داشتن
همچو چاران نظرسوی مرور داشتن
با فروغ مهر خاور در سه فایر داشتن
بر شابی مرک را از کز و خجور داشتن
تا توانی روی کیتی را نمود داشتن
تا توانی مغر کیتی را مطر داشتن
ز صیغه اسمانرا جمله از برد داشتن
دولای افروزون در دست ساغر داشتن
تا بد باید ز پیش چهره صفر داشتن
رجب خورشید بایت برد داشتن

شکرستان کن درون از عشق تا کی بایت
ای که جونی کیمای عشق به خون کج داشت
از کرامت عارید مرد کا نصاب داشتن
عمر و حاصل چار نقل کرامت های داشتن
چرخ اگر کرد بغضات بر انهم داشتن
عارف اشیا را چنان خواهد که یزدن داشتن
در سر بر نش خوری صد هزار داشتن
دیدن خلق است فرض دیدن خویش داشتن
بر تو حست در سر جزای شو طبع داشتن
تن ها کن با چو عیسی بر فلک کردی داشتن
دل ساری حق بود با سرو بالا یان داشتن
کوهر جابر ابدت آور که زخی کج را داشتن
چون قلم از سر قدم ساز از خموشی داشتن
همچو احمد پای تا سر کوش باید شتر داشتن
باید شست خدا را کاش برفق داشتن
از تعصب چند خوابی بر چهر افشار داشتن
ای کم از سک تا کی این آه که خویش داشتن
طفل هم داند مقین کا ندر صاف پوز داشتن
در برد او که زمار کوه آرد بو جد داشتن
چون صراط مستقیم است تا کی المی داشتن
که چو کودک و از بنی از تنگ طلا داشتن
بر زمین نام علی از نوک ناخن بکا داشتن
دزد از مهر او روشن کند فاق داشتن
رقصه از و جد و طرب رخ رشید داشتن
مهر او سرایه آمل کن که بایت داشتن
مهر او عودیت که بنوش خرد کید کا داشتن
زورق دین را بجز روز کار از نیم داشتن
ای خلیفه مصطفی ای دست خدی داشتن

یا ز جانان یزجان بایت دلبرداشتن
یار و دارا بودن دل با بسکندر داشتن
دست حست چون کس از دور برد داشتن
بست شرط کیمیا کو کرد احمد داشتن
دید از معشوق بر تن زیور داشتن
جز که بر نقصان ذات خویش مخور داشتن
ای برادر کار طفلانت فرور داشتن
قدرت از یزدان چرا باید فرو داشتن
چند باید دیده به سپاس چو عبور داشتن
دیده باید کاه احوال کا و احوار داشتن
تا آب شور یا بی طعم کوشد داشتن
وزنه عیسی می نشاید شد نیک خور داشتن
سرور پیوند شوان با صنوبر داشتن
می نغزاید بهار نام چو سر داشتن
کر نمیوای سید روی چو دفر داشتن
تا توانی متشال حکم داوود داشتن
رو بهار اگر از سم غصنفر داشتن
کس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن
شیر اسمیه بار و باه لاغر داشتن
پرزالی را شاید درع و صفر داشتن
لویا زکی سرور دست نهم داشتن
دیده در فشا و دل بدنی و شکر داشتن
آفرینها باید بر جان ما در داشتن
تا توانی نقش دل بر کل مصور داشتن
چند باید منت از خورشید خاور داشتن
زا که خواهد خویش را بزمک فرور داشتن
خویش را در عین ویشی تو انگر داشتن
ایک باید شوق اتش سینه مجر داشتن
ز این شمشیر و نفعت لکدر داشتن
کا فریش زارت این نیت و فر داشتن

جانوسپارو
دو نیم دارا بودند کرامت
شکرستان کن درون از عشق تا کی بایت
دارا
بست شرط کیمیا کو کرد احمد داشتن
افرو
چوب با در چرمی کرد
اورا سراج کرد و در
لکند اندر و خال
بازی کنند
نی
زبان
احور
بخت
سمندر
ام مرغی
غصنفر
سیرت
عافر
اول نمی کیمیا
زده کرد
اسو
ب
مهر
سرخ
کرامت
مهر

سحاب
ام نهی

کوکب
ستاره

متر
در پرده پوشیده شده

کلک
بنی قلمت

قاه
قند

کیهان
جان

خدایان
خزردون

تالی
از پی زبیده

سبأ
اکت شهاده

برهان
بنی دلیل

مقنی
تفکند

اوکار
بقیانه

خشم با خمت کند میرنج یا سرت است
 چرخ ششم خواست مدحت چو قالی شود
 کیتی اگر کوبی شود از جرم بابیه میسون
 کی تواند جز تو کش یک ضربت شمشیر او
 کی تواند جز تو کس در عهد عهد از پردی
 خسرو غازی محدثه که در سنجار در
 نه غلج کردم ز مدح او که دانه ذره را
 شه چو اسکندر جوان خواب چون خضر
 اکنون چون او کسی نشیند از خوابگاه
 قطب عالم خوابه با دو محورین خاشاک
 چو رای خوابه اگر پر کشته است جهان
 جهان بود مهر شده آسمان بر سر
 که ای محمد ترک ای خدیو ملک عجم
 بنی بر چنین از جبار منبر خست
 گرفت دست علی پس دست کز دست
 بحضرم و یا رش یارب تو باش دشمن
 سخت عید غدیر از خلافت شیده
 شکفت نیست که شه نیز جافدا سازد
 خلیفه دو جهان است قدرت داور
 کلمه قدرت همال عشق فیض سخت
 صفای صفوت میقات حلم شعر پیش
 کتاب رحمت فخرت فیض فرد وجود
 ای حقیقت نوروز معنی شب قدر
 مقام عالیت این بر که غایت شب
 منت خدای نمیدانم انیف در دم
 در آفرینش سر زده را بر قهر آم
 بر آنکه کین تو وز دجه بالذات
 و کز آتش دوزخ چنان باز کشد
 تویی که دانی از کار خیر در او کار
 از عکس صورت تو سرخ کشته کوه

کز غضب یا سکر خیز دیده احمد شستن
 تا تو اندک معنی را منحد شستن
 کاهی از مهر تو با آن که بر برد شستن
 از عبادت های جن و انس بر برد شستن
 از دانی را بیک قوت و سکر دشتن
 ننگ در خویش را منک سخر دشتن
 نیست امکان مدح چهره خاور دشتن
 ای سکنه لازم است این خضر بر دشتن
 ملک را فریه چنین با ملک لاغرد شستن

غالیان گویند هم خود موسی هم پاش
 عقل کف این خورده کو کبهای شستن
 کی تواند جز تو کس در نهروان بهشتن
 کی تواند جز تو کس در روز کین فلاک شستن
 شاه مار امیر شامان کن که باید متر
 رشکم آید مدح او گویم که شامان شستن
 سال عمرش قمر نه با دوا خشر نون
 در پناه پادشه با یک اشارت غم
 ملک از زمین باو باله تواند غفر

در مدح جناب حاجی و شایسته و زحمه شایانی

که آفتاب ملوکست سایه یزدان
 محمد عربی را بخویش کن مهران
 بکشت از پس تسبیح ما بخلق جهان
 چنانکه ساعد او بر کشت از کیون
 بنا صرشد نصرت بخادش خذلان
 دوم جمال ملک شهریار ملکستان
 بجانشین بنی خوابه ملک دربان
 ذخیره دل جان کج صنعت سبحان
 نوید رحمت مثال عقل روح روان
 منای نیت میراب علم کعبه جان
 سجد مستی طهرای فضل فصلان
 که معنی دو جهانی و معنی هم دکان
 خدای خواند منقش بر چهره تو شوان
 که بحر معرفت را پدیدیت کران
 در آن زمان که گم نام نامی تو پیا
 بر آنکه مهر تو جوید چنانکه از حصیان
 که بر سبزه بر دام نایت بزبان
 تویی که سپی ادوار روح در بدن
 ز بیم پیت تو زرد مانده روی خزان

همیشه شاد بود شاه خاصه عید غدیر
 باز جشی کامر و شیر پیشه ما
 است اولی منکم تمام کفشدش
 بکشت برکش مولا منم علی مولات
 یکیت عید غدیر را چه خلق را روز
 سه دیگر آنکه بقانون عید پیش کنند
 علی اعلی دارای آسمان و زمین
 بر بریزد آن سبابه اراده حق
 نیار مطلق تسلیم کل توکل صرف
 شیفع اسود و ابهر قسم خست و مار
 وجود او وطن جان عازان خدای
 قسم بواجب مطلق که کر تویی ممکن
 و کرش بر بان پرسی که چون علیست
 بوقت مدح تو چون درخت طوی
 مکر ز رحمت خاص تو آکی دارد
 مکر عدوی ترا روز خشر لال کند
 صفات غیب و شهودیکه بود زدا
 بجستوی تو قمری مسیرند کو کو
 بشی با عالم روحانیان سفر کردم

به کاور چه باید جنگ زد کرد شستن
 نیست قالی شدن صور مجید شستن
 جامی از خون بداندیشان کافران
 پر خروش از غره ابر اگر دشتن
 هم ز شامان شکوهم میر لک شستن
 کز کدایان کج را باید ستر دشتن
 تا که بر دشت طار روز محشر دشتن
 هفت خط ملک را یارو منحد شستن
 تحکاه شاه از عرش بر برد شستن
 للزم آمد چرخ را قطب و محمود شستن
 غمین مباحش که کرد بخت شاه جهان
 که کرد کار قدیرش بجان و فرمان
 بصید رو به کان تیر میزند
 بی تو بهتری از ما و بره در کیهان
 که او مکل دین است و تالی قران
 بود درست سه عید سعید دایران
 بجای میش شب جان خویش را قربان
 ولی والادانای اشکار و نهان
 روان عالم علاه یقین و کان
 امام بر حق غیث زمین و غوث زان
 مراد عارف و عامی نگویند کان
 بدو کرامی که حب الوطن من الایمان
 و حب را شوان فرق کردن کان
 خلیل وارد آتش و دکه ما برمان
 همه صدای انانکت بر آیدم ز زبان
 که با جرم بنه خلق میکشد شیطان
 ز حکمت ازلی کرد کار بر دو جهان
 ز یک تجلی ذات تو کشت جلعیان
 بر یک و بوقی بیل میکشد دستان
 فراخ دشتی دیدم چو دم بی پایان

سوره عقل بر سر جانی بر خیزد
بس است مدح تو ترسم که قدیان کو
مرا ز جاده خلعان چه خجسته ز خلق
موجب خدا ز خدای قانی
هر آنکه پرو چکان حکم سلطانین
چون خواستم بزم زمین بس زجا
کشم بنادک بله نامی ستاده
چون غم نیر خیش و چون غم خیر
غیر فاشد از دم و سیاه از دمان
پوشیده چشم شیر فلک ز انبار آن
زان اوج چرخ کشته مقوس بشکل دل
بر زح ستاره بسته و برجیه اقباب
بر روی کشیده دو بروی و کمان
آثار دلمی ز سر زلف او پدید
زلفش سپهر و جسته در او مشتری قرا
باری زره نیامده برد ستاد و کف
روی من آینه است از ان پیش در است
خادم شنید و رفت و می آورد و داد
زان می که گرد آباب خور و قطره از ان
کفا چه شد که پنجره ایدون ملک جم
از چنین زلف من بر یامین و کل
صورتحوان فارس ز مثال من بنویس
یا دایه شیبی که کرمی مرا سبر
تو بادم فسرده چو یک فصل مردگان
سیکشت باقی سپیدم میارست
که روز و این شد امر و پس چرا
سیاره راند بر قمر از چشم پر شرک
یا للجب ندیدم خبرا که از ملا ل
ز پتی بسیم و راه ز بنوق میاشان
دیری بود که در شدت زلمت می

چنانکه رسم عرب هست و قد شجاعت
یکست اینک ستاده است و صف مید
که گفته است خدا کل من علیها فان
و عای خسرو کو تا که بری از خسران
بر غم داده باد چو کوی سرگردان
در ستایش محمد شاه غازی طاب ثراه
بش آب پیمو برق و بکش خضر زین
چون خشم زود حمله و چون دسم و دین
فولاد بسته بر سم و خورشید جبین
پاشیده مغرکا و زمین از فشار این
زمین تیغ کوه کشته مغرکسانین
بر کل نقبه بسته و بر لاله شکین
بر شیر ز کشته دو آهوی یکین
چون نقش نصرت از علم پورا بستین
لعلش سپیل و شسته ثریا در دیکین
بکشای چشم و آینه چه بر من
تا بخت انیسر سعادت شود قرین
پر کرده داشت از می کفی دو تکیه
در طاس چرخ و لوله اندازد ازین
پرون می چو شیر ذر آگاه از عین
مشک ختن نثار کند باد سیرده
سرمشق مید بند بصورت مکران
کشتی بحر من کلم از بوسه خورشید
من بارخ شکفته چو کپاغ فروید
میگشتم خموش که خازن بود این
جونی می مغارت از یار زارین
جراره ریخت بر سمن از زلف پرین
لعل انجوا به بالو لو شین
سوسن مشک و لاله بجز موش
وز روی چاکران شهم شمشیرین

برون نیامده بل من مبارز زلف او
بر آنکه گفته خدایش شانشا کوید
ولی زهر تو دارم امید کاین زشت
همیشه تا رخ و لبران بچیز زلف
در ملک جم ز شوق شمشاه رشتین
در ستایش محمد شاه غازی طاب ثراه
خادم دوید و سوی من آورد و دوشی
فر عقاب و تن طیارا و نهان
خور زره شد ز بسکه دم فشانده بر
کوه که ان ز زخم سمش آسمان کرد
من در سیح راه که اندک نار من
پروین کوفه و شکر لعل نو شخند
زلفش بچره چون شب یلدا بر اقباب
رویش ستاره که ز غبر کند هار
رویش بر موش کفی که تعبیه است
کاین قاعده است آنکه بجای نگرند
کشم بشکر انیخ کنون خوریم می
زان می که بود مایه یک خانان
بی باده خورد و بی زرخش است غول
که خود برین سری که روی جانب
چندان نکته سر و ستان حسن
دیشتم بنو خجکان بچهره شد
تولب فراز کرده چو یک پشه بر
از چه تا بنا کم کاح تو آسمان
میگشتم که این شب وصل آخرش
این گفت و روی کند و پرشید
باده بلال خت می قرص اقباب
کشم جزع بس است الایا منبر
مندیش از جدائی و پیرش کیست
ایدون ز بر شیم بر پشت باد پای

ز دوز نام تو بردم که ریخت از بیدان
بقدرت و رخ زشت جاده خلعان
ز وصل غلغان پیا شود بیاف جان
چو کوی سیم نماید بجزیرین کان
از جزع خویش پر گیر که دم استین
بر خاست از جوارح من بایک فرین
که آفتاب داغ ملک دشت بر سرین
پر غراب در سم سیار او زمین
که زره شد ز بسکه سم افشرد برین
مرغ کمان بغل پیش آسمان کرین
سرا قدم چو شیر ذر که ز کبر و کین
شرعی نهفته در شکن زلف غبرین
یا عکس پر زاغ بر اوراق یاسمین
لعلش شراره که بشکر شود عجم
روح اقدس با من پیار لعین
دارند پیش آینه یاران منشین
تا بکه شادمان شود خاطر غمین
زان می که بود و روی یکد و دمان
سی بوسه داد و بی زلم ریخت کنین
ما چهر من بقدر بشتی بود برین
که خط سبز جاحش افشرد یونین
که جان دل سرشته بود باز با کلین
من چهره باز کرده چو یک روزه
از زلف تا بدارم کوی تو غبرین
میگشتم که صبح دم روز و این
کرد از کلاب اشک نوحه خاکر غمین
وز عقد در شخود سخی جوی این
از جزع بر سمن مغان کوه زمین
مخراش ماه چهره و محروش انجین
ور صد هزار در دم باشند کین

شعرا
بمنزله
خلقا
کن
ضمین
پنهان
در آگه
خلکین و غیره
مفوس
کمان مانند
مفوس
دندان در
شعری
کوی روشن است
درج سراف
آبتین
پد فریدن
و باب
کمر
طین
بمنی کل است
خازن
خرانه در
پرسیده
پریشان
مین
کرنه

سین

چیزی که بر کون علم بند

محبوب بخشیده

سین

شهرها

پناه میبرم

طبرخون

طبرزد

کانون

مشجون

عنا

بهاون

اتودی خواب کنم بر بخود حرام
 پس پیش ازین که زحوان بزم شام
 یک حلقه موی از خم کیسوی من کین
 شاه جهانکشی محمد شاه آنکه هست
 که سقرین بود عجبی منت زانکه هست
 ابریت سیم بار چو آید بخت عیش
 محبوب اوست هر چه بجانها نهند
 تا آرد و لاش همه شایان مر حبا
 دشمن زگرز فریاد روز و شب نرا
 ای نور افقاب زرای مستعلا
 هر که کنم شای تو آید بگو شمن
 از شوق طاعت تو سز در که چاشنه
 عمت بزدا ز منت در رحم نبات
 که آیتی ز حرم تو بر باد بان من
 خلق تو از کمال چو موسی ملک نشانی
 فضلی که از فراق زمین بوس منت
 فضل خدای در همه حالی ترا پناه
 از چه نکویم پاس از چه چون
 از چه بنالم بهر چه در می آید
 طغنه زنده قدم از جمال بخورشید
 سده ام آموده از داری مخزن
 توی و کتا نشان لباس ز آ
 آنچه جلالت بجای من همه مصف
 عیش جنایا مرا به میا
 سایه لطاف آصفی که مرا و
 قدر وی از بس عظیم ملک جهان
 ترش کارزم هر چه لولو به مشهور
 ساحت کانون یک خطاب تو
 چون بری از بهر و قه دست بخیر
 چرخ نیار در تاجال سبیر نک

را غم بگو و دشت در جوی و بازی
 خانه وار بر کشم ازل جی حسین
 یکدسته سنبلی از سز زلفین من
 جایش بر آنجان جلالش بر آن
 او سایه خدا و خدا هست سقرین
 بیری است جان شکار چو تازد بخت
 منسوب اوست هر چه بجانها نهند
 اوصاف حضرتش همه در خود فرین
 دولت ز تیغ لاغرا و سال حسین
 وی شخص روزگار بذات مستعین
 ز اجزای افیش آوای انسین
 با طوق زاید از شکم مادر آن سین
 روزی خورند از کرم در شکم نبین
 جنگام باد عادی چون کمر شود مستین
 قدر تو از جلال چو عیسی ملک نشین
 هر دم عنان طاقم ز کف بردن
 سیر سپهر در همه کاری ترا معین

روزی دو سهرم ره و آنجا شرم
 گفت این زمان که هست تراری ملک
 تا چون بری روی عوض موی پریش
 شای که برک و بار درختان نیرخا
 تیغش در آرایش مرکبیت ناکان
 آنجا که تیغ گیرد افسرند نیال
 بر باغ خلد باله از حدل او جهان
 کیستی ز دست بخشش او سپردن
 اطوار دهر داند از رای پس نخر
 خبر خجرت که دیده جمادی که جان
 تا حشر در امان بود از ترکنا زمرک
 آتات روز عمر تو همیشه شهر
 قدر تو خورکی که ز مالش بود طباب
 نام تو تا بد فرستی نشد رقم
 ای ستار ملت و ای مستعان ملک
 تا از برای طی دعاوی بکلم شرع
 اقبال پیش رویت و اجلال و قضا

در مدح شاهزاده زاده مؤید الدوله طهاسب میرزا

از چه بنامم هر چه در فلک آیدون
 سخره کند صدم از جلال کبرون
 در کم آکنده از لالی مخزون
 قاقم و سنجابشان لبوس کانون
 آنچه سعادت بخت من همه مقرون
 ز آخر سیمون عینم حاسد مطون
 هر منوچه هست و فر فریدون
 کوی یوسف بسج آمده مسجون
 نظمش کاشوب هر چه لولو مکنون
 عرصه جنت یک عتاب تو کانون
 چون منی از بهر کینه پای براون
 دهر بخوید ترا مثال با فون

کر شرف خدمت امیر مویا
 مادم قهر مرا دیند خسرو
 جابه خدام در کم همه دپا
 سینه حاسد ز رشک جابم دوزخ
 که ز بت ساد و جبه سازم کلشن
 آنچه سعادت بخت من همه مقرون
 از حد لطف او که رشک طبرزد
 فارس چه ایران زمین که ام کبریا
 شطه چهره بر چه شاید معنی
 ملک ملک از بهار جابه تو خرم
 سیحون کرد در تفتیغ تو صحرا
 با دیند کسی بحد ز چنبر

زنگ دون بخت سلطان سنین
 بنما بفضل خویش روان مرا رین
 آویزی از بر علم شاه راستین
 کونیند شکر جودش نارسد ازین
 حدش در آفریش حسنی است حسین
 آنجا که جود آرد کشور برد نکین
 بر چرخ پیرا زوار شخص او زمین
 کردون آنجا که در که او بخوردین
 او وار چرخ پیدا ز حرم پیشین
 یا لاغری که کشوری از وی شودین
 که کرد عمر حرم تو حسنی کشد حسین
 ساعات ماه بخت تو بهما کین
 حکم تو خاتمی که سپهرش سز دین
 هستی نیافت ربه ارستی فرین
 ایاک ستچرو ایاک نستین
 بر مدعی است پنه بر منکران مین
 فیروزی از زیارت بهروزی این
 از چه ترا غم در دود طالع میمون
 کش فرا سکنه رات و ای فلاحون
 جا که کاخ مرا خیزد قارون
 کوه سکان سده ام کانون
 دیده دشمن ز شرم قدرم چون
 که زبط باده چهره آرام کلکون
 سایه فکن شهرهای مایون
 اشک طبرزد که رشک طبرخون
 در نظر بتش سراچه مسکون
 واسطه عقد هر چه کو هر مکنون
 فلک و فلک از تار جود تو مشون
 صحرای آید خون خشم تو سیحون
 آب نایب کسی ز خنده بهادون

صبح ز قوت چو جان تیره مالمون
نی بجز از کان شی معبد تو مسکین
کز سعادت بود حجت تو عانی
داد کرد او را منم که بمعبدت
روزی اگر صد سوار بار کنم شکر
هر سر مو که شود سوار ز باغم
ما که کرانبار پشت تاک ز عقود
شعر من است و بوستان معانی
دولت و عمرت چنان دراز که هر
صدر اعظم شد چو بخت شیراز بوجون
چون سکندر شاه شد صاحبقران جهان
کر چه پیرت اسنان لیک ایشد بهوت
آتش فرو دیان بر فرمان آب خاک
مدح شاه و خواج میخواندم با و از بلند
چون کند پهلوانان لف چرخین که
از دو چشمش خرمی پیدا چون از زیرین
جسم و جان عقل و دین مال و مال و سیم
جم مغرم صید و ش از تحت شد بر باد پا
جن گرفته دیوی از پیش سلیمان چو با
ورنه ما شاز بهر شان شد که کار کرد
بدیدی این مژده جابر زدی بقیاس عمر
از شر و دشمنان شایر حاصل سرو
غرم نخبر غزالان شبت خاکان کرد
آخر سوال را بر سال زین پس عید کن
عید قربان شمش کن نام و چون کو
از روان دوست ساروح الایمن سازند
هم بقا آتی بفرما تا بوسه دست تو

شام ز همت چو رای روشن بر لب
فی بجز از یم دلی بصر تو محزون
ورنه جلالت بود بخت تو مقنون
داد دل خود که فتم از فلک دون
باز بود نعمت ز شکر من فزون
شاکر یک نعمت چکونه شود چون
ما که نخو نسار شاخ نخل ز عوجون
چون قد خوابان بیاض مدح تو نمودن

کر نه دو صد دیدگان بشین ابجر
رشته از لجه نوال تو دریا
از چه بهره است آن حجت تو بهر دم
در تن من ساری است مهر تو چو نور
در بر من بسجودل وفای تو مضمر
بردم کم از شتر زنند و ماد م
کثرت از کید قید حادثه امین
عمر تو همچون روی در آخر شعبا

در ستایش صدر اعظم و باب و شنبه باب کوید

کز حیات شاهش از دو عمر جاودان
کز خدایش شرم ناید و ز شهنش جوان
شد گلستان ورنه بر باغی جهان
با پایانی نترکش بود از فصاحت جان
بچو دام صید کیر اجد غم ختم میان
وز دو چشمش طایر چوین سرور از فغان
کردش اشیار و کفتم مانج تر کن بیان
در صفش بویان پاوه با وزیران جنان
جست و در مان این کرده موزارستان
بچو تخت جم جهان بر بادستی ناگهان
کردن اسب و جان بید شاهنش جوان
در سوای سروری شد خیمه راصل جوان
تا که یوزان و سکا از اسیر سازد ز جوان
چاکران شایر دعوت نما از بر کران
دشمنان را بر سر در راه شاه کاوان
ز سخنان دشمنان کن که کس از امیمان

خواست ایرد شاهرا که کند از کید خیم
جز بر اعدای ملک از شرم تیر خیم
از قضا روزی که بکشت تهر از شیرا
تا که مان می خورده و خوی کرده ماه
جای مکران از بر سوی چشمش تر بود
گفت قانی ز جابر خیز و جان را مرده بود
گفت دی کفاده ماه اندر محاق ز نور
جم در ایشان چون مکین و حلقه بشری
سرخ مارانی که گشت از ان سیارین
خواجده حالی اسم غظم خواند و چون
باز چون صرح مرد شد میشد کشت
تا که گونی شد دین نهشت شکار اصلا کن
الغیثای صدر اعظم چاره بیکو سکا
بی بکوشا بد پازا بد و خازن بخش
دشمنان که قابل قربان شد کشتن فنی
تا فلک کرد و کرد و کرد که دارا بکرد

در ستایش میرزا معتمد و میر نظام کوید

جای سمن شریا میروید از زمین
مانسپهر مشتم دارد در استین
بی اهتمام بار بدوسی را متین

کونی هوا لطافت روح فرشته را
کونی سیمل و پروین پاشد نجاک ابر
بنود عجب که بر تماشا این بهار

چش تو بر شب زدی بچرخ سنخون
قطره ز قلمم عطای تو آسمون
از چه پیشه ست این حجت تو مقنون
درک من جاری است جود تو چون بون
در دل من بسجودل وفای تو مضمر
اندک کم اید چو خون شای تو پرون
لکت از طیش چش حادثه مامون
باد آخر در کردش کردون

کس نتواند بغیر از تو چون
از نشاط آنکه شاه پتقرین است از قران
ورنه هر کر این قضا نازل بکشتی زیمان
پسج تیری بعد ازین تا خشراید برشان
من بشو اندر دم بادون حدان
آمد و از بروی مکران مهرش تریوان
ناخن چرخ سخاری بچش شریان
کاینک از دمل از از نو خشی جان
این قران شد شکار از گردش دوزان
بر سرش از سایه مرغان جنت ساپان
مزه چرخ سرسوی شنگند از دوان
بر سلیمان از کید هر من یا بد امان
با دسان بر دیو و د حکم سلیمان
کرد چرخری کرد و خشران دستان
تا دوان ملک را آتش فی در دوان
بی بکوشا بی بد چکی بزین مطرب جوان
دوستان را جله قربان کن نجاک امان
آجمان ماند بر سایه زردان بان
تا دمانش در سخن کرد و جود دست فشان
پیوند داده بانفس با دین سروین
آبرک لاله بر دم و شاخ یا حسین
غافل ز بطن مادر پرون جد چنین

در ستایش میرزا معتمد و میر نظام کوید

کونی هوا لطافت روح فرشته را
کونی سیمل و پروین پاشد نجاک ابر
بنود عجب که بر تماشا این بهار

نمان
دین
برون
براز
امون
رودی
ایران
عقود
خوشه
عرجون
بخ
جاودان
بیش
چرخ
ماران
موران
صحن
هوان
نزل
مست
بار
مطر

نمین
کر انبا

نوسن
نام است

نخلات
شیرین

نمین
نم

نرین
معم

نمین
معم

نارین
اب کل آرد

نشینق
مفسر نقاش

نکرین
بخت ارج است

نجه
نجه

نحانه
نحال

نارغن
ناربت

نسلو
نلام

نسلوی
نرخ بران

نسخه
نسخه

آن باز کونه کنج روان بین که در هوا
کشم سحر که بی می و معشوق و چنگ
شمع طراز ماه چکل شاه کاشغر
مسکین در زکشت همه خواب و خماران
پنهان خرس حلقه زلفین تابد
بر توشی نشسته که کشتی ز چایکی
آوردش بجزه وزان یاد کار حس
جامی چون خور و خندان خندان معشوق
کشم شراب شیرین از روی صفت
بقرط اگر شوی نشوی اهدا شیرین
و پیاده معانی تاریخ مکرست
اخلاق او مذهب و افعال او جمل
دشمن هزار دنیا پوشیده در یسار
روز ازل که عرض همه ممکنات
اشخاص رفته بپس آیند چون خبر
بسیار کس ز دیدن سایل خیرین شود
صفا که بجهت تو بودی ز بهر خضر
عمدی چون عدل تو دوران یسار
تا آفرین و نغزین این بر دلفظ از
با موبت سعادت و اقبال معنان
مگر شقیق عقیق است و کوه کان مین

مگر بیاض سر پرده زو بهار که باز
زلاله راغ بیابسته بدین طلال
اگر چراغ خمش کرد و از نسیم چرا
عوس غنچه مستوری آتشد مرغی
و غنچه ز کس کجول بر ز خواب و خمار
بطغه سیم کوی بدیل که لایس
اساس عیش مرتب نموده از بهر آب
ترنج و سب و نار و پیسته و بادام
غید و نقل و شراب و کباب و دونه

استن است چو صدف از کوبش
شاهنشست توان در فضلی نغین
ترک خطا کار ختن نو بهار چین
شکین و سنبش هم باب شکین
چون زیر سایه دو کمان نو یک
یک آشیان عقابست از فرق پیک
بنهادش پیش لبالب و ساین
دل شکم از طلاوت این لعل شیرین
رخ را بد طرادت و تن اکنه
کز کیفیست لازمت صدر استین
کنجسته معانی دارای دورین
ریات او منظر و ایات او تین
جودش هزار دریا پوشیده و زمین
کرد آفرین بهستی توستی آفرین
آن روز هم تو باشی اگر باشد
الا تو کز ندیدن سایل شوی خیرین
کردی خجسته نام ترا نقش نمکین
کر صد مرمر به رجعت کند سنین
کویند تر و فاجر من کام مری
با کوبت شرافت و اجلال بخشین

سپاه سبز و گل صف کشید در ش
زابر کوه سیر مشته غنیرین کرین
شدا نسیم بهاری چراغ کل روشن
که آخر از سرستی دید پیر این
دو جفته سنبل مغفول پر ز تاب و شکن
بعشوه مشکش کوی بجان که لایس
حریف بزم مینا نموده از بهر فن
کل و شقایق و نسیرین و سنبل و سون
شاه و شکر و شیر و شرب و شمع و شکر

چون طبع نار طلت نور از نورین
بودم دین خیال که ناکه زور سید
بر کرد و خرمن سمنش خوشه های لطف
بنفشه در دو شیطان کجوش جبریل
کشتی نموده باد و زحل مشتری قران
بر جستم و ز دیده خود کردش کاب
ز انترج مشکبو که تو کوئی بجام او
نکندار دم که باده تلخی خورم بجام
خندیدم زرم زبک و کفای بجان
عنوان عقل و دانش قدرت فال
کشف امم انابک اعظم که خفا
خرمش چه میشد و غرمش چه توی
ای بر تو آفرین بران کافیه است
بر غرقه که نام ترا بر زبان بر د
آبشان بل به شب نذر بکنند
از بس بدر که تو امیران سیر
خرمت یک نظاره تواند که شمر
هر نظم و لیدر که جز دشنای تو است
سیر کس که کین معر تو روز و شب باد
روح اهدا کس بنوید خیر لیسر براه

مکرز که سر پستان نمود و ایابر
هناده غنچه زیاقوت نیم بر خشان
بسرخ لاله و اغسابدان نادر
به نعمت دین فضل وصل سیمشی
بشت بشته نسیم سپید یکخوار
خوش آنکه بهره شوخی چنین جان بد
می و چانه و تار و ترانه و طنسبور
عبیر و خالیه و غفران و مشک و کلاب
سرور و سور و سماع و نشاط و قوس طرب

چون صلب منک اشواب اندر زمین
انرو ناز پرورم انشوخ نازین
کشتی که ز کینا نسد و دم خوشین
جاد و ده و دو و مر جان یک بخرین
یا کشت است باد و جل عاقبت فرین
وندت خود دهان آغوش خوشین
رخسار و زلف خوشیش فروشته و چین
زیرا که ناچیده بشدش کند عین
حکمت با ف و سج زحمت لایقین
نخور ملک ملت طرای داد و دین
آقا قران ان شهنشاسرین
قولش همه مسلم و ایش همه ندین
یکرش روح پاک ز یکت با طین
هر قطره زاب دریا حنی شود حسین
کز بهر خدمت تو زانید جز حسین
بر جا که پانی همه حشت با چین
او وار صبح خلقت تا شام و این
مانند کوه ریت که ریزد بیار کین
این یک قرین نغزین ان جبه فرین
کیهان خدیو ناصر و کیهان خد معین
که پر عقیق من شد که از عقیق و من
که طفل غنچه پی شیر باز کرده من
فلکده فاخته از مشک طوق بگردن
که زبک سوده غنچه بسیدین لادن
سپیل طلعت خورشید چه ز سر و دقن
بفرق بشته مشک سیاه یکخزین
چان شود بچمن پلال رنج و محن
نی و چانی و چک و چانه و زین
سپند و مجره و عود و عنب و ولاد
حنور و اس و فراغ و سلو و سلوی و من

نه دروان غم و از آرد و درونج طالع
هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
تند و طوطی و سار و چکاوک و کاس
نسیم شب و شب بویس از ترشح آب
ز غمت و جهان آنچه بر شرم دم به
ایم تاج و نکیس افکار دولت و دین
نه بی اجازه او پس باد نامون کرد
ز بی بغض نوال تو زنده عظم سیم
بنور ای تو کوران نیشب پسند
اگر ز معجز او دگشتی آهن موم
چه کادو چه فراز بقدرت از دوجان
ستاره را مثل چون فروغی اندر چشم
جو ز کار تو از بهیبت عدالت تو
که از بنفشه و بادام زلف و چشم تابان
طهور قدر تو در نخبان بدان ماند
هر آینه دی و پستی بهیج حالت نیست
همیشه ماه یک حالت و ماورا
شماره خیز بود تا که برق در فسان
ای طره دلدار من ای صافی بجان
بر سر و چمن بار بود عاشق و اینک
تو آغوش بچایی و با جمل شب و روز
چون کف میزانی رخسار من
روی بت سیم بر من در تو نایب
تو چون دل فرحونی و اندر تو رخ دو
بلبل نه و چون بلبل بر گل شد عشقون
بخیزد و بر گردن جانها شد خنجر
ریحان نه و خنجره ولی بوی تر است
جنون نه و لعلان نه اندر زهره روئی
عریان کسید پوش پیکر ندیدم
قرینت که زویده شد شد و موش

نه در دل انده و پنج و تیا و بند و شکن
فضای باغ و تاشا رخ و سیر مین
کوزن و تیه و دراج و آهو و پازان
بساط سیر و تفرج پس از رخسار و شکن
مکر ز خدمت فخر زمان و ذخر من
پناه چرخ و زمین پیشکار سرون
نه بی اشاره او پس سیل نیا کن
زهی ز فوجال تو تازه دهر کن
سواد چشم جنین را بطن استن
فسرده جانی او موم را کند آهن
ز دانه دو کم و پیش کی شود خرمین
زمانه را بصفت چون روانی اندر
بچشم زلف نخیان پناه برده من
برای چاره ما خویا کشم روغن
که نور مهر در آفتاب چشمه سوزن
مکر بدیده بی نور دشمن رین
کسی شکل کمان دیده که شکل محن
ستاره ریز بود تا که ابر در بهمن

نهیم و خط و وضعت بانک بوم و غراب
خروش بلبل و اینک سار و خنده
همی دوان توان که بیایغ و کاه برانغ
عقاب دوست بسائی که بی شراب
نظام ملک حضرت نظام الملک
سواد خایه او کل دیده غلمان
قیمم با کرمش راضی از بلاک پدر
بدان رسیده که از اینی سیاست
غلاف معجز او و معجزی دارد
پیش کاخ جلال تو آسمان کی بود
بر آنکه سر تو تا بد قضا طاق سپهر
ز شوق چه تو پناه شود سیاهی
ز چشم زلف تبان که جریه خواهی
بمقد پیش منند است ربه تو
سپهر را چکند که مشکش منید
کسوف شمس و قمریت خورشیدی
بلا افاده حکمت است قاتی
شراره خیز بود جان حادت رخسار

در مدح شهنشاه سیر و محمد شاه مغفور طاب ثراه

تو ماری و عاشق شده بر سر و خراپا
رخشان تر از آن نره که جاکر و نیرا
چون لوحه سیمین بر طفل سق خون
چون آتش طوالت و کف موی عرا
حرابه و چون مراد خور شده حیران
هر صرزه و بر آتش و لهانه دامان
از جان دو غلام حبشی خبر و ریکان
آتشچه چون مجنون و سیه چهره چو لعلان
غیر از تو که پیوسته سیه پوشی حیران
عمری است که شقه شد شد و پریان

آریک و داری تو و از عشق تو زدم
خمیده چو سر طانی و دیدار نگارم
کر طفل سبتی خوان نه از بهر چه دیم
نه مار و نه طاووس نه شیطانی لیکن
عیسی نه و چون عیسی بمسایه خورشید
یوسف نه و پیرن نه و لیکن شد لایک
طوطی نه و لی در بر آینه چو طوطی
بند و نه و اندام ترا گونه پسند
با طلت ظلمتی و مطبوع چه انصاف
خلق از من من از دل از تو تو از

نه خوف شمع و مفتی نه صوت زاغ و دین
صدای صلیص صوت هزار و بوی
همی چان و چان که بکوه و که بدین
خطاب یا مطرب که بی بابیدن
سپهر مجد و معالی جهان محسن و طین
پایض طلفت او نور وادی امین
غریب با کرمش و شاهی که زلف و طین
بجز از تن ما بی برون کند جوشن
بر آنکسی که بجان مرز او و دشمن
بیره دودی ماند که خیزد از کلین
چو دوز و ابه بوی سرش کند آون
ز حرص مدح تو کویا شود سیاهی
بجای جایزه شمرن عیش بمن
چو نور مهر که آفتاب بخونه کون روزن
کسی که بنکر داور از پست پرویزن
از آنکه دکره خاکمان بود سکن
مپاش در بر سیمرخ دانه لادن
ستاره ریز بود کام ماحت زخن
بجایی و بچان نشود افی بچان
چون افی سر کوفه از عشق تو بچان
تاریک و در لایت چو شهاب زستان
شادان تر از آنکه که مقیم است برین
خم از پی تعلیمی چون طفل و ستان
در خلای چون رو چو طاووس شطرن
آدم نه و چون آدم در وضعه ضول
یون یوسف و چون پرن چار و خن
شعبان نه ولی خازن کخینه چو شعبان
زندان نه و سیاهی تراخت زندان
در کسوت کفرستی و مدوح چو یان
باد از آنکه یکران جهان در جانیان

صلصل
تری
مازن
کوی که پیش
به راه رود
کلن
آشکارا
کاخ
صفت
الکین
وال
پرویزن
غزال
محسن
سهر
دستان
کتابخانه
پرن
پرن
شعبان
لشکر
زولید
درهم

غازی
جنگوی

سیاحی
منی
کارزار است

مختصر
آنکه در میان
نیز باشد

موکب
شکر سپا

کیهان
جان

خک
اب

تهدید
ترسانیدن

سفت
پاریزی

بدان
یاد کردن

مجرور
برهنه

دارای جوان بخت محمد شه غازی
از بس بهری خون زدم تنخ فروخت
خز شاه که در بزم سخندان و سخکوت
شه را سپندان حاجت نبود که سپا
جدی که کند خصم تو اندر طلب ملک
انواج تو امواج بلا نیست که آید
نه هر که بسرتاج گذارد تو ماند
ابری تو نه برابر پسندم ز پیمت
ماهی تو اگر ماه نهد بر میر مغفد
چرخ و نفس مختصر تو عاود و مصر
زان رانغ که وقتی تو در آن چشم کشائی
با همت تو مختصر است آنچه بحیثی
عشقی که مرا هست بیدار شهنش
من شب به شب تا بحر اری آغز
از شوق ملک ترک وطن کرده ام
ز اسباب سفر هیچ بجز غم ندرد
اسی است که چون پدق طریج ز بی
کوید که بطلات چنین رفت سکندر
کوید که چنین تاخت کیمین قارن کاوه
پرسیدم از و مدت عمرش شبکی کفش
کای مردم نم مهر اسبانی کایزد
وان خادک خام بی اخذ مواجب
چند آنکه دهم پندش تهدید فرستم
ای داو آفاق عجبت که امروز
قائمی اگر قافیه تکرار پذیرم
تا آتش آرد ز حجر ضربت آهمن
آوخ آوخ که شد بر عزم من
من شده شادی مجرور او
هم ز من عشرت بیاپی او
من چو سهرابم اود فتاده او

کاندر خور قدش نبود کسوت مکن
در دشت هری قعبه شد کوه بدشان
ماه نشیندم سخکوی و سخندان
آفاق بگردیکی کردش مرگان
چون ضرب کسور است و رایانقصان
تازان پی یکدیگر چون قطره باران
بد بودش تاج و مانند سلیمان
بحری تونه بر بحر گذارم ز پیمت
مهری تو اگر مهر کند در بر خشان
دهر و کرم عام تو نوح آمد و طوفان
شک نیست که جاوید مذکرش فشان
با سطوت تو مختصر است آنچه بحیثی
ز ناد کو کار ندارند بر ضوان
کز عنون و عطای ملک دیار بیرون
دانم که بود حب وطن مایه ایمان
شها چکند غم چون بود سروسامان
کامی چو رود ماند سرشته و حیران
کوید بر قد چنان تاخت قدغان
کوید که چنان ساخت کین ستم دستان
سالی دوسه ام پیر از کین بد کردان
بخشود بقا بیشتر از خلقت انسان
بر دم رسد از راه و شفیع آرد قرآن
کوئیکه بسروا همن سیکو بچم سخندان
بر کفته من فخر کند خط ایران
شک نمی که بود عفو ملک نایه غفران
تا کو هر کرد بد صدف قطره نیسان

آن شاه جوان بخت که تا روز قیامت
خز شاه که در بخت و سیاحش در شد
ای شاه جهان ای که بهنگام کلم
مانی بخت که بدین ملک و خلافت
هر که بونا کوس تو چون رعیت
بر باد ده ای شه قدری خاک قدوت
تیر تو چو دمسر که از کیش بر آید
کی ابر بود در صف پیکار ز پوس
باران سخای تو بهر دشت که باد
زان دشت که موزی تو در آن کینه کالی
آسان نشود هر چه تو باش خواهی شکل
ای شاه تو دانی که دلم بت بخت
ماهیت هر اسانم ازین قصه که دا
چون فتح اگر پیش رویش نیام
چون اش شوق ملک سوخته پیکر
اسی و غلامی دو مرا هست کین
تاریخ جهانت ناسب است کونی
شناه فرد و پیش از بر همه یکسر
که آه کش از جگر سوخته عیسی
روزی نب خویش با کونیه پان کرد
پر است و بود حرمت او بر همه جوب
این طره که کو باز چو کان ندانا
القصه ازین غصه ملوک که مبادا
ایران چو جهان فخر کند بر نغم زانک
در مدح ملک بسکه زلب ریزم کوب
یار تو بود خصم الم یار سلامت

در تپاش شاهزاده از ده سجای
سلطنته سیغلی میزبان

هم از غصه دادم من
کشته او چیره دست رستم من
هر چه از من بدیکران بخشد
اوستکار و من شکمش او

افغان بهرات از جریغ او کند افغان
ما بر ندیدیم دافشان و دشان
کس کشت ترا می نخند فرق و فرقان
در تاج زرت کو هر فقر آمد و پنهان
از پست او جذرا صم بر کشد افغان
بگذار که از چشم قد کحل سپان
فی احوال شود حاسد بد کیش قربان
کی بحر بود که ناورد در بحر خوان
سکش همه ز کرد و خاکش همه مر جان
تا خسر زوید بجز از لاله نفسان
مشکل نشود پیر تو اش خواسی آسان
مشتاق ترا خضر بر چشمه حیوان
دارای جوان بخت سر غم خراسان
چون کرد شتابم ز پی موکب سلان
کوشاد نوزده کرم ز اش حیران
چشمش بی جوید و داین یک پنیان
وی بود که با چکیر آمد ز کلوران
کر کینده ایران بود اروق و توران
خوش عهد منو چهره خک و دیزان
در غمده راوی است سخن خاچه چو دین
کز غایت پریش فرور بجه دندان
مست از رنج و زلفه تیان کوش چو دین
از شاه جدا نامم ز انسان که تن از جان
شه شبه محمد شد من ثانی حسان
کوئیکه بلم را نبود فرق ز همان
خصم تو بود یار رستم خصم که پان
مایه زنج و مخت و نعم من
اوشده غصه مجنم من
شده از خج کیسه حاتم من
من سحر دار و او محرم من

پای من استاده تا هر جا
بردم از یاد و پریشان است
دست از بر نیست توانم داشت
چشم دارم که خواندش یک خویش
انکه گوید قصه نموده مدام
غفل موسی و ذات من هرون
چون سلیمان تمام روی زمین
فی خدایم ولی خداوند
قدرم حکم محکم است ولی
بکه باشد دغای دولت تو
ای رخت خالی خورشید و لب لعل
تن تو تالی جانست و لب دلی
تیر مرغ کان ترا دیده خلقی ترکش
شکرات اینکه گشائی شده اند بهن
تا بفردوس رخ آن خال فون باز ترا
من برانم که برافین تو ارام کوف
تاکی ای موی میان از من مجور کنار
در فدا تو و در سینه من آتش است
کوهر من همه از جرع یانی پیدا
معدن کوهر تو مشک ترا ختم بخیل
کوهر من همه چون طفل قیم است خیر
کوهر تو همه باقی جو کمالات یقین
ای پسر فصل بهار است و زمین بهار
ملک آباد ملک شاد و خلایق ازاد
توزم و مشک پنهان من از سرگر
از سحر کم و دم دم خور می بهار
زکش از بنگری از چمت خیر و لاله
رشم ای که بسائی لب خود بر لب عام

کر بسواست اگر با تم من
یچنان خاطر فرامیسم من
کوهر حال بست محرم من
شاه دوران خدیو عظم من
فتح و نصرت قرین پرچم من
جود عیسی و طبع مریم من
زیر خضر انکین خاتم من
ملک دوران فضای عالم من
یتخ بندی قضا می بسم من
شیوه خاطر مسلم من

شیوه من خلاف شیوه او
لیک با اینهمه عزیز تر است
نخلم زانکه خدمتی نشده است
شیرا شدن حسن نه انکه اندو است
شاه سیاره در خوی نخلت
کردن کرد با هفت استیلم
آسمان زمی حریم من پوید
نغمه لطف من بهشت برین
خسرو ایدار استمایش تو
بادیارتو تا بروز قیام

در ستایش شهنشاه باو و دین شاه اصلدین
ادام الله اقباله گوید

قوس ابوی تر جان جانی قربان
عدم است اینکه نامی علم انده میان
در خم زلف ندیدم بهین چشم عیان
اندر آن روز که از خلد برون شد شیطان
بجناز هم بشین آرد و انده زمینان
که اگر شعله براند بسوزد جهان
کوهر تو همه در لعل و جشان پنهان
مسک کوهر من زرد تر از روی جیان
کوهر تو همه چون در نیم است کران
کوهر من همه فانی جو خیالات کان
سبز تر از همه بخت ملک ملکستان
راغ نوشاد و چمن صبر و دین باغ
دف بزین رض بکرب و به بد جانستان
وز غشام من و دین خور و آفت
بویش از شبنوی زلفت و یدر جان
چشم من جام کن انکه لب و دسای
حالی از خرقه پشمینه مرثیت بکار
می درون گرم کند جا به روز آن

کرمی مهر تو خورشید و دل ما بشنم
پننت عیش کخم چون بروی طیش کخم
باورم نام از نفع که در باغ بهشت
وزنه از صیت که کیسوی تو بهشت
بهشت در سینه من آنچه تو داری جدا
در دمان تو و در دیده من کوهر است
کوهر من همه اندوخته مردم چشم
کوهر تو همه عالی کهر من همه بهشت
کوهر تو همه چون نجم بر آفتاب
به که ما این کوهر را ز دل اثار کنیم
سرو نو خواسته چون بخت شهنشاه
تاکی از سر بر آتش سودا خیزد
مل نجور کل پنهان مشک با عود
ایحیوان چه کنی در کش از ان باده که
بشکافند ز رخت نامده در لب فرو
ساز برک میت از نیت غور غم که به
که بجا آرد و از پی بودش تابستان
که دبی جا به و جامی بدت پر مغنا

عالم اواری عالم من
از دل و دیده مکر من
بوی از غم نام مصمم من
در نشان نطق عیسوی دم من
از چه از شرم رای محکم من
بسته خم خام پر خشم من
کعبه درگاه و لطف زفر من
شعله محتر من جهنم من
قاصد بیان ابکم من
لطف پروردگار اعلم من
عارضت آتش سوزنده ثبات من
من بدان تالی دل داده بدین الی
پرتو چه تو قصاب و تن ما کان
که هم کج روانی و بسم رنج روان
کشت شیطان لغبون و دین پنهان
از کف خلق جو شیطان بر باید بیان
بهشت در دیده من آنچه تو داری بیان
که بدان فرو بخت از بند و بیان
کوهر تو همه پرورده آب حیوان
کوهر تو همه عالی کهر من پنهان
کهر من همه چون کوی فلک سرگردان
به برج کرامت در درج امکان
کلبین تازه و اقبال جاندار جوان
شخی ای بنشین آتش را بر بیان
می به نقل بده نام بهل کام بران
زور تن نور بصرت تن تو خور و دین
بر فروز و بدلت نامده بر کف نیران
کار با کسره از صبر و پیر و سامان

سور
عجس خین
غرم
بنی ضد
کر زان
صاحب قدر
ابکم
لال
ترکش
بانی
قران
بای نمان
جیان
بر سنده
غالی
کران
نوشاد
نام شری آ
دن
شم
بصر
پرمغنا
نندیکه

در ستایش صدر عظم و اهل جلاله فرمای

نشین سر و بخور می که بشریف کرم
 براغ و باغ کز کردا بر سرورین
 ازان شراره همه راغ کشت پر لاله
 مگر چمن کل تش گرفت کز باران
 میان عقل و جنون ده عشق او پیوند
 دو چشم زبرد و او بر دو خال بر دو چشم
 شب گذشته کز آینه پارهای نجوم
 دو عهده شده از خون دولا له نعمان
 ندیده طلعت او دیدم از جوارح من
 ز جای حشم و با صد تعب کز چشم
 گنجی بطنی زیش لعل رنگ و مشکین بو
 چو دید دیدم را همچو باز دو چشم
 چه سوزی این همه مات که ریخت در بستر
 بختش شبی که بر یکون از برف
 بچشم من دو سه لباس سوده ریخت بر
 چو این شبنم ز جانت نام خواهد بود
 خدا یگان احم صدر اعظم ابر کرم
 یک نظر همه اسرار و سران کرد
 مد او خاتمه تو خال چهر روح القدس
 ز بال پشه نخی شس باد سدید
 از آن زمان که مکان و مکن شدند بجا
 بنور رای تو ناکشته نطفه خون بر جرم
 ز چشم عدل تو نقاش را بر زردت
 وجود را بنده ذات چون تویی ز نور
 خزان کلشن تو نو بهار باغ بهشت
 از آنکه پای بزم از آن رفیع تر است
 بلند و پستی دو کفه را مکن متعین
 رخانه تو شد بخور مر مرا باور
 برون ز رتبه حکم تو نیست خشک و دی
 خرد بروی تو همچون چو قیس از لیلی

فروردین
 ماه اول بهار
 خورشید تابان
 آفرین
 تشکده
 رد
 چشم
 نسیرین
 بی کل
 فروردین
 دوازده در شکل
 مهر
 سن
 سرور
 عقیقه دانا
 مکارم
 جمع کمره نیکو
 برین
 دنده
 خاتم
 اکثر
 فو باب
 کس
 رتبه
 سنی که پیشه
 قیس
 بخون

چمن ازان شده پر نور وادی این
 درین بهار مرا شیر کیر آهوی است
 دو طره اش چو دو بر کشته چکل شهباش
 دو ترک خفته و دیر بر سر نهاده گمان
 رسید چرخ از راه و منی رنج ز رید
 شده دو جرع یانی دلول و زیر
 مژده چشم بهمن از دو که با بنکر
 شعاع نو چشش ز سطح خاک نرزد
 ازان شراب که با نور او توان دین
 چه کشت کفت که ای اسمان فضل سن
 مگر خیال سزای من نمودی در شش
 ز بسکه سوده کا فو بر زان فاش
 زرد و چشم چنانم کنو که پنداری
 فروغ چشم معالی نظام ملت ملک
 یک نفس همه انقاس خلق را شمرد
 ز بی زمین بنیت زمانه برده یار
 ز بهر پاس ممالک بون خرم قوی
 ساره با همه رفت ترا بر دسجده
 تو جزو عالمی و به ز عالمی چون آن
 پی فزونی عمر تو دهر را آرد
 در آفرینش خاتم توارن غریز تری
 زمین بقوت حکم تو مگر آن چهر
 کرت بر لاملت کند خود و خود
 بخت کرمت چرخ و خاک همسکنند
 شنیده بودم مارات کرد با کرد
 به حکم آنکه چو شعبان موسوی نکند
 همیشه تا شود جمل با خرد و سسر
 گفت کثوره روشت سودا جان پیغم

پشت گرمی و دشت نادره دور زمان
 شراره ریش بران و ره بر بخت برین
 دمن ازان شده پرنار آذر برین
 کوزن چشم و پلنگین چشم و کور برین
 دو مژه اش چو دو کینه و پنج شاین
 دو کچ سندی پیدار هر دو با یکین
 بچهره بسته نقابی خوراف و اسکین
 چکیده ز اشک روان خوشه شین
 جنون مغرم می با یک نه که ناشین
 رسیده تا ملک زمره چو ظل زمین
 زاده در شکم مادر آرزوی حسین
 ز فرقین تو چندین چرا بکد برین
 که برشت همه تابت بر جبهه چین
 زمین ز عل شرون شد آسمان چین
 بچشم من مژده از خشم نیزند ز چین
 جمال چهر مکارم توام دولت چین
 روضه روز ازل تا بشام باز چین
 خبی میر سیارت تاره خور چین
 برای امن مسالک چمن ای زمین
 زمانه با همه قدرت ترا کند تکین
 که جزو خاتم و هم به خاتم تکین
 بهر آنچه رفته ازین پیش از شهوین
 که در میان پیا بان تورا حسین
 کمان پاری رای تو او شاد و مقین
 بدو سیری خشم و بدو نوزی کین
 اگر چه آن یک بالا فاده این پابین
 چو چند قرن بگردد برو سپهر برین
 هیچ روا را ز سحر ساحران لعین
 ساره تا نبود بر چون شکر شیرین
 دلت شکفته پیکر زنجیرین

دو خورشید جهانگیرند از یک آسمان تابان
یکی سلطان حسین آن کو قهرش منور
مران کاموس پهلوار بدر زو کین پهلوان
ز جود آن بری گردید سربازان ویران
اشاره تهاجود او بشوید فضل را دستر
ز جود چسبان آن روانی نیست پرمرد
ابر اولال عدل آن جبار ایمنی نشا
ز قهر غم آن به کیتی خاک را ریش
ببر آن قبا ایمنی بر قامت کیتی
اگر آن امر فرماید یار دابر بر معدن
ببر آن بهندی تیغ رومی چون قیصر
شد از انعام دست آن خزان غالی زک
ایمانی نژاد آن باشد و هم بمپو
ز رشک بت آن ابرو است در آند
هم از پیکان تیر آن تن پرور پرویز ن
زلف قهر آن خیزد بگردون شعله اش
که من از کس کردیم زلف پاکدامن
و کرم چو بودم مهر تابانی شدم نیک
اگر بری بدم کشته خوش میرا زور در
چپا چون ز مدح آج طلسم نشاید ز
بگردن اقیانوس غم آن بر ساحتی
پدری و پیری سایه و نونیزان
چه پدر آنکه بیالذ بلو شل و کنگ
چه پدر فتحلی پادشاه کیش و کبر
چه پدر بنده در بارش کوشش قیصر
چه پدر کار جهان زینت از آن سپهر
چه پدر شعله تیغش بصفت عجم
چه پدر خاک زمین کشته ز غمش ساکن
چه پدر اخرا و برج محی را عتاب
چه پدر مهر کربان جایش خادم

در ستایش دوشانبرده ازاده حسنعلی میرزا شجاع السلطنه کوی

مر این یک پود ستار از بنده و دود ستار
ز نذل این عری کشند خلق از جای قلع
قوانین عطای این بود و معنی دیوان
ز عدل سقاس این باشد طری پران
ابر اثبات و داین قنای مردمان بران
ز سیر غم این آمد بدوران چرخ را دور
بدوز داین لبس چرخ را ز سوزن بکار
و کرا این حکم بناید تا بد قهر و بر کار
بدر داین بطوسی اصل عینی مغفر مان
شد از جودی جود این خزان این طوط
ابا خلی نهاد این نکرد آسمان پویان
ز خدمت این بجز غرض آن آذر خزان
هم از چکال قهر این طغان چرخ بریزان
ز آب لطف این جوشند ز فارا چشم جویان
یکت بخت را کس سند چرخ را زان
و کرم چو بودم مهر تابانی شدم نیک
اگر بری بدم کشته تم فیش ابرو باران
ز دلاری جانشان منسلت کن عمر باوان

در مدح خاقان خلد شیخان فتحعلی شاه مغفر

چه پدر بخت جوان را مش با پر خرد
چه پدر کشته به خطه گردون حاکم
چه پدر زله بر از خوان عکاش حاکم
چه پدر کرده و دوا بر سر نوان مغفر
چه پدر بنده از کاخ میغش بهرام
چه پدر منتقل از غم لطفش فردوس
چه پدر اشته قدرش اگر دود خور
چه پدر کاه نسا مظهر فیض ازلی

یکی در ملک فرمانده یکی بر مرغ فرزان
یکی دیگر حسن شه کز بارک لشکر شهبان
رزادان چکا و کز انکرا با برستان
در ارداین سینه چرخ را چون کی چرخان
هند بر سفت کیوان آن غرت اخراکان
خلاف امر این در بر کد موی شود و یوان
بود از امیر این ساکن چرخ را یوان
بود بر کاخ این از ناله جویان صد ارقان
کشد این باره اقبال را بر باره کیوان
نهال طبع این نیک بود و نین مران
ننک تیغ این شیر احم لشکر دوزان
مرا نیز است خنکی با در قار این جویان
سنا طبع این بحر لیکن بحر بی پایان
مر این یک از دمار اصد سازد فی چان
بطوس انکند از فی مر این نهادر این
دو لعل و لکشر بودی بدین اندر سخن
و کرم بودم به ناکشتم از وی بدر شکان
و کرم بودم خداوند جهان کسم کلکان
که من زان اندکی دردم پاز کثرت نیکان
الا تا بر مراد این بگرد کسب کردان
تا بد با بخشش رای این بر توده کیکان
پدری و پیری رحمت و فیض حاکم
چه پدر پر خرد و شش با بخت جوان
چه پدر آمده بر بهشت مالک سلطان
چه پدر بجهه در از دست نخاش قان
چه پدر کرده قبا بر تن یوان خکان
چه پدر خادمی از قهر فیش کیوان
چه پدر مشتعل از شش قهرش نیران
چه پدر ابرش مایش کبشی میدان
چه پدر روز و آیت قهرش حاکم

چکا و کز
غرم
اشک و اک
علم فرید
منوب بکار
احم
نذر
سفای
جمع سفید
کشته
طغان
کنید از آیت
سمند
سپ
غون
یاری کند
اورنگ
شند
کاخ
ضرب
کرکس
در پشته

کویال
عمود و مرکز

درم
خمسار

دوان
غیر از کانی زنادی
مغروط و غیره

جاویدان
همیشه

شجاعان
دیر و شجاع

شع
لقب سبیلین
بین

حلیه
زیبت و پیرا

فخرن
مدر فخر

شعبان
ارواح

اوزک
تخت

محور
جواب بر آن چرخ

صرح
فهرست

غیر
مرکز

چرخ
کلاه خود

چه پدر لجه سپید اوزان پر شوب
چه پدر فطرت انسانی عقل اول
چه پدر بوم و برفاقه زوج و شوب
چه پدر دهرشن آورده بصدر قرن
چه پدر کشته قضایان در حکام
چه پدر زاین آن خلق جبارا سر
چه پدر بزر چرخ چو کوهی در کوه
چه پدر در خداز صولت آن شیر درم
چه پدر زده از نور ضمیرش خورشید
چه پدر آنکه کند کار بگردان مشکل
چه پدر کشته صبا زان بزم خرم
مرا در شمس چه از پنج کس خاطر بود شان
بلا کوزان پس از خون با با آن منگو
نخستین باذل وانی است دوسین نیم
نخستین است قآن دوم فضل و نیم
برزم اندر نخستین شیر کشانی ملک
نخستین ثانی کتاب ثانی تالی
نخستین چرخ و آیین دوم نیم
نخستین منظر فیض دوم فیض و نیم
نا در ترین شیانی کوترین امکان
از انبیا محمد و اولیا است حیدر
از ارباب است و فرخ و زاکام مدینه
از سوره است پس از عزرات طرس
از جمها مهر و دهر صرحا مسرود
از سپهر طلسم و زینت نیم خورشید
از قلمها و ما و ناز و و ما سوا و
از عیدها است نور و نور و ما جهان
از برهات فردوس از جویا کوثر
از زرها بلادن و کینها سیکش
از ملکها شیراز و چشمها است

چه پدر زورق اشوب از ان طوقا
چه پدر طینت ان اول خلق امکان
چه پدر بام و در کینه زدادش همیان
چه پدر چرخش ناکرده تعارن مقربان
چه پدر کشته قدر پروان در فرمان
چه پدر زاین ابل زمان ایمان
چه پدر در کوه خاک جانی بجهان
چه پدر در خطر از سطوت آن سلیمان
چه پدر قطره از دست مطهرش باران
چه پدر آنکه کند زرم بنیدان آسان
چه پدر آمده قانی از ان تازه روان

چه پدر افریدون از نو و هوشنگ لیک
چه پدر در حرمش بزرگان طایرو
چه پدر با حشمت و ارادت
چه پدر کرم و سبقت عمو از کوبال
چه پدر ناک و دل و دوشش دوزخ
چه پدر زخم برون راز عطایش مر
چه پدر خطه از کشور آن عرض زمین
چه پدر آنکه ننکش بدر و چرم ملک
چه پدر ساحل جان چو دشت چمن جود
چه پدر ربه حشمت سخن بالاتر
چه پدر تا بابد باد و جودش جاوید

در مدح پسرهای شجاع سلطه میفرماید

چهارم فخرن خدام و پنجم مایه جان
چهارم حاتم طائی و پنجم معن بن شبان
سیم پل دمان چارم ننگ و پنجم شهبان
سیم نور چارم طوس و پنجم رستم تان
چهارم علیه اوزک و پنجم نیتان
چهارم آقاب جود و پنجم سایه یزدان

نخستین سیمو کاس است و پنجم کجور
نخستین بر سپه لار و ثانی نایب
نخستین سامان از کروانی روزگار
نخستین لجه بذل است ثانی فخرن
نخستین منیر خود است ثانی نیرنج
عدوی بر یکی زان نخستین تا ابد باد

در مدح شانزده رده شجاع سلطه جعفری میفرماید

از با و است صرور و آبهاست حیوان
از قصهاست یوسف از منزل لافران
از کوههاست جودی و زرد و شادان
از چار اصل اشش و بر سره فرج جوان
از جاها حدائق و زینا بدخشان
از فصلها اردی و زینهاست بان
از سوره است آزا و در عطر است بجان
از شوره قیامت و زینهاست بان
وز خسروان شهنشه دارای مهر دبان

از صفهاست صفین از قلعههاست خیر
از شکلهاد و روز و لونها منور
از قصرها خورتق و زینهاست سبق
از ترکهاست چنی و زینهاست خطا
از روزهاست مولود و زینهاست قد
از شههاست شکر و زینهاست حم
از نخلهاست طوبی و زینهاست بنده
از نایهاست ترکی و زینهاست جان
و صلب او جهاندار سلطان حسن کن

چه پدر بزر و از بزر و تهن و توان
چه پدر طلبش بابل فشان و زین
چه پدر بکرش بهمت حاتم بهتان
چه پدر کرده زره پیکر خرم از کمان
چه پدر تیغ جهان بوزش بوزنده جان
چه پدر درد و روز از نخلش بان
چه پدر خطه از دت آن بلوان
چه پدر کافه بچا نش سبب بهبان
چه پدر نوش روان عدلش و نوش بان
چه پدر سایه و صفش و چرخ بایان
چه پدر باقیامت کرمش جاویدان
که هر یک در هر باب باشد اثری بان
آه قآن دوم باشد و زان بکافان
سیم باسل چارم شیر و زین نیم جان
سیم سردار و چارم سرد و زین فلک بان
سیم خورشید و چارم بدر و زین کجور
سیم ابرت و چارم کلاه و زین بجر بان
سیم آبر و چارم چرخ و زین چکان
مکان در کجور و صطل و قید و زین
از علقهاست اول و زینهاست بان
از اتقیا ابو زور و صفیات سلمان
از کیشهاست سلام و زینهاست بان
از خلهاست محور و زینهاست بان
از اوقات حجت اندر و زینهاست بان
از تیغهاست طوسی و زینهاست بان
از وقتها سحر که و زینهاست سحر بان
از دماست کوه و زینهاست مر بان
از جدها است حور و زینهاست خندان
از نخلهاست خلی و زینهاست بان
بار و چار از کوه و زینهاست بان

از صفاست صفین از قلعههاست خیر
از شکلهاد و روز و لونها منور
از قصرها خورتق و زینهاست سبق
از ترکهاست چنی و زینهاست خطا
از روزهاست مولود و زینهاست قد
از شههاست شکر و زینهاست حم
از نخلهاست طوبی و زینهاست بنده
از نایهاست ترکی و زینهاست جان
و صلب او جهاندار سلطان حسن کن

از صفاست صفین از قلعههاست خیر
از شکلهاد و روز و لونها منور
از قصرها خورتق و زینهاست سبق
از ترکهاست چنی و زینهاست خطا
از روزهاست مولود و زینهاست قد
از شههاست شکر و زینهاست حم
از نخلهاست طوبی و زینهاست بنده
از نایهاست ترکی و زینهاست جان
و صلب او جهاندار سلطان حسن کن

اندیشه بر دیرم اندر جلال رسم
بر هفت خطه حاکم بر نه سپهر آمر
بافره سریدون با چهره منوچهر
در بارگاه جایش زال سپهر خادم
در دولتش میان شد تیار آل تیمور
دستان برور زرش بری سحر
اندر کاب عرش فتح و ظفر اول
جز خال و زلف خوبان اندر مالک
زید شنشی را که جو دوات کستی
ابری هست دست جودش لیکن جوار
هم روشن افلاک از روی اوست
نیک بی نیازی خلق از جود اوست شاید
تا کرد آشکارا در برهما می عشرت
نظام مملکت از خنجر بهباد خان
بپاش دست نه چرخ از پی سو کند
شبه بجای کمر پرورد و صدف بکنار
ز بزل خویشتن ای ابرو بهار
بمهر و ماه خودی آسمان مشاخر خند
بود سپهر برین با چنین جلالت
بمهرش نمودند کائنات اقرار
سزد که ماه بخورشید چرخ طغنه زند
فضای بحر محیط از غدیر رشک بر
ز یک باز که دون ز پویه یک خیال
فغان ز کف تقدیر چش خوفا را
ز بس فشانم بستی زمانه شک آمد
الاخره دو جهان نام تا بود با
خلق را چون آفرید از لطف خلاق جهان
آبی از سم نه جنبه جرم و شریار
خاصه از روز ازل زان زابر انطق

اندر شکوه قیصر اندر جلال قاتان
اورا قدر مشایع وی را قضا بفرمان
با غرت سکندر با حشمت سیدان
در استیلا قدرش مندوی چرخ دربان
در عرش از میان رفت سلطان آل
باز یک و دیو و دین با کروز و دستان
اندر عیان نقش تانید حق شتابان
نی در دلیست عقده فی خاطر یزید
زیب سرای از رنگ رشک فضا
بحریت طبع را دش لیکن جو بجرمان
هم کارهای شکل از می اوست آسان
و انایش زمانه بر عدل اوست بر مان
از کیه صراحی لعل پیا له خندان

درگاه بزم و سلس مجربیت کوثر
با فرد برز و البرز با شوکت فرسوز
با هوش و شک بهوشک عقل و دلی
دست عطای او را نسبت با بزم
پوشد و چشم فقور از کرد راه توسن
با چرخ خوده سو کند خکش کاه پویه
هست از بنای جودش ایوان فادهمور
زبان پس کراست از خوارین حکما و حکم
یعنی حسن بهادر صرام جهان
طغرای مکرمت را از جود اوست توقع
اسرارهای پنهان ریش آشکارا
تا اینابر اورد دست و عاکه و صفش
در خنده نیکو است چون غنچه در حدیق

در روز رزم تیغش ابریت انش
با صولت تهتق با بطوت نریان
با احتشام کوزک با احترام ساسان
برابر از چه بندم این فست و تبتان
بند و دوست فیض و از خم غام غیا
با یاد کرد پیوند خشش بجاه جوان
در تیرگنا ز عدلش بنگاه مشه و بران
زان پس کراست لایق این با کوا و یوان
سوز درون دشمن و عرصه کاه میدان
دیوان معدلت را از عدل اوست عوان
برایش اشکارا اسرارهای پنهان
باجد جان شاید با جند فکر ثوان
در کیه بد سکالت چون ابر در کشتان
نشان سلطنت از افسر بهاد خان
ز ضرب کروز و پند آور بهاد خان
نظاره کن چشم و شکر بهاد خان
به پیش عرش فلک زور بهاد خان
ز خاک ده که جان پرور بهاد خان
چنانکه عکس می از ساغر بهاد خان
که نکند و برش حشر بهاد خان
ز آسمان گذرد و خنجر بهاد خان
بطوس آید سکر بهاد خان
ز رشک ربه را شکر بهاد خان
ز نقش سکه نام آور بهاد خان
ز شوق ماشده مدحکر بهاد خان
خدای هر دو جهان باور بهاد خان
تا پسندیده جز طاعت شاه جهان
تا نه دستی جز که بردمان درامی جهان
انکه ز در خرا غرت بر سر از لاسکان

وله فی المذبحه

چه حدانکه نه بر سر بهادر خان
ز اعتقاد مهین کو هر بهادر خان
بپن بست کرم کسیر بهادر خان
سیرد که فخر کنی ز اختر بهادر خان
کیست نه بنده از چاکر بهادر خان
که شد جهان کنه تر بهادر خان
ز اقتباس رخ انور بهادر خان
به پیش همت پهن در بهادر خان
پیش بادوش شهنشیر بهادر خان
که تا برون کند از کشور بهادر خان
ز بزل کردن سیم وزر بهادر خان

پرو و ار شود نرم تار و پود زمین
بخار مایه سپه که مناز چرخ بلند
بان که رای نبالند طایفه اساور
کرده باد صیبا بوی عنبر سار
ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید
عدو و بخر عقبی رضادهد تن را
بروز رزم جو با خشم و برو کرد
ز هم بپاشد سکر چرخ و پاید باز
بزم عیش و طرب مطرب فلک گلین
دمان سیم و در اندر زمانه خندان
رساند شعر شعر از پایه قاتانی

پرو و ار شود نرم تار و پود زمین
بخار مایه سپه که مناز چرخ بلند
بان که رای نبالند طایفه اساور
کرده باد صیبا بوی عنبر سار
ز نور رایش تابنده بر فلک خورشید
عدو و بخر عقبی رضادهد تن را
بروز رزم جو با خشم و برو کرد
ز هم بپاشد سکر چرخ و پاید باز
بزم عیش و طرب مطرب فلک گلین
دمان سیم و در اندر زمانه خندان
رساند شعر شعر از پایه قاتانی

وله فی المذبحه

دا و کوش و چشم و لب پادشاه دست
تا که با بی سپرده جزوه آن هستان
کو نیاید در سخن الابد محبت

تا که کوشی شنود خردت در ارجی
تا نباشد در سیری خروش سلطان
قهر ملک حبشی در شهن

تا که کوشی شنود خردت در ارجی
تا نباشد در سیری خروش سلطان
قهر ملک حبشی در شهن

صحیح
کمان
خبر
مطرب
زبان
رضوان
هست
طغرا
فرمان
ان
برهان
دلیل
راه
پرو و ار
شهر
اورنگ
تخت
طایفه
شفت
در شکی
عذیر
کدال
شکر

سقلاب

نام ولایتی از روم

قبرون

نام شهری در بصره و اطراف کربلا

آبدان

جایی که آب روان در جمیع شده

زی

معنی طرفت

آتش

کردن نهادن

سور

نام صفا که بت و محنت پور است

شمال

نام مبارزی توران که بت و محنت پور است

اکوان

نام دیری است که رستم او را کشت

کودوز

نام سپهسالار خوار که پسر زارک است

غصه

نام پاره‌ای از آتش که در جوشن کار است

چلک

تیرا گویند که در شمشیر درشته باشد

فر

معنی شکوه

نزد آن و قری نباشد درم ربار و زور
 ببار و برش سر و بر زود باز و زور
 فی ترا و صد قران کیتی نماید یک قرن
 بذل با طبع تو کو یا زاده انداز یک شکم
 کر ز حکم نافذت کردن سپید زنگ
 تا ندی مردانش را نیاید در سخن
 در نظام مملکت چون تالی تیغ شود
 وی که بوسیدم زمین ز منظم خویش
 بانک زوق آتینا شین منی تا ترا
 و آنکم فرمود که کشتی بدین طرز طوق
 بعد بذل کو بر من منت نهی کردیم
 تاپس از هر فصل دی کرد بهاری شکا
 صبح در آمد بکوه مهر در رخسار
 یوسف پضا بر آید از چه خاور
 چرخ بر آورده را تین بد پضا
 شب چو شاماس را ندخش غایت
 زال خوار ز ناوک شعاع فلک را
 پرن خورشید در کنا بد کیتی
 کیو خوار ز روی کین ترا و فلک را
 مهر منور خروج کرد ز خاور
 رایت کتاب سحر چو عیان شد
 یک نیمه مهر بر سپاه کواکب
 خط بقا قوس را دو دایره عدل
 میر بها در لقب حسن غازی
 آنکه بخشد کینه سایل کوش
 ای دل محبت بحکم کردن جابع
 فرزیدونی از جلال تو خاکسار
 رای میر تو جام جم بود ایراک
 سطوت نیرم برت چو صورت سنگ
 جز تو که در بر کنی جبر صده سپا

پیش آن فرقی نذار دستکار با نهان
 با توان او توان کشتن تهن انون
 فی ترا با صد قرین کردن ساندیک
 جود بادست تو ما آمدستی توان
 آسمان بر کردش بند و طناب از
 تا نیری مرزبان را نیاید درین
 همچو تیغ ز سپ جاده انداز
 خواستم زنی بنکه ویران خود کردم
 چند مضمون در مدح پادشاه بدیم
 زرقاشم خمین ویم تخم نچان
 بعد جود بجام منت نهی از آبدان
 تا که بعد از هر بهار فصل دی کردیم

وله فی مدح

صبح ز لیلی صفت بد کردیان
 از در اعجاز هر سپه موسی عمران
 قارن روش شکافت بیکیان
 خون رشق بر کشاد سپه خروان
 پهلوش را فلکند خوار چو هومان
 چاک ز دای تیغ نور غیب خشان
 بر صفت کاوه از دیار سپاهان
 مجره ز درشت کشت فروزان
 چون شه غازی جریده بر صف فلان
 چرخ سخا قطب جود مرکز جهان
 شیر قوی پنج کلب شاه خراسان
 آنچه هجرات از لالی و مرغان
 وی دم تیغ بخون نیوان عیش
 چهره نو چهری از جمال تو تابان
 راز دو عالم پیش اوست نمایان
 صولت رستم برت چو نقش یوان
 دیده کسی شیر بر پوشد خشان

خشی از دگاه او را که بصدقت کند
 ای کیو مرث جهان شو شک طهرت
 خشم را از کف عنا و ز بار و دود
 قدر و لطف را بود قدرت که انکرو
 چیت در دست توان لغت که شکم
 پیکر ش سقلابی است چهره رنگی با
 شهریار اگر بدین سان میت فرایم
 دید در کربلا در کاست مر اسود
 پس مسطر کرد سطر ی چند بر طاس
 من بیایخ عرض کردم ای عجب کا
 حق بسی داند حکم بر امید آن
 دشمنانت را خزان با لیکن می

وله فی مدح

جاده طلعات شب بید چهر
 همچو فریدون بکین مور طلمت
 نیر اعظم کشید تیغ چور ستم
 خورچو کروی زره سیاوش را
 مهر برآمد بکوه سارچو کو در ز
 ماه بناورد گاه چرخ ز خورشید
 دیده اسفندیا ر ماه بر آورد
 مهر فرامرز وار سر ز در
 شاه سکندر جاسیر جهان گیر
 ماحی آثار کفر و حامی ملت
 آنکه بدر دین سنج تارک قیصر
 مظم از لطف اوست ساحت جت
 از تو گریزان بجنب قارن کاوه
 دست تو برهان نبل و حجت جود
 حشمت شخص تو کی ز نقش کین است
 جز تو که بر رخسار بسیر برای
 کشتن موری نبرد مهر تو مشکل

کرد از هر پاره حشمتی عیان
 وی فریدون مان جشد کسری با سان
 چون کنی پاد رکاب چون کف کین
 آتش برین ز دیار آب نغم از دغان
 همچو مستقی بود جویای اب از بر کن
 که بسوی روم باز که بسوی قروا
 بس نیاید کم نا گوید حکیم شیروان
 آنکه تا جاوید باد او را حیات جود
 زان مضامینی که کردم نظم در صدر
 کوهر فانی من از مدح شاه کار
 جز بر سر شمال و جز بر سر تاج
 دوستان را بهای با لیکن
 چرخ تھی کت از کواکب رخشان
 کشت سحر که پدید چشمه حیوان
 چرخ ز خور بر فراشت اشتر کاوان
 دیو شب از پیش کرکچ چو اکوان
 بهر بریدن کرفت کوی ز غندان
 کرد فلک رسته چو پیران
 کشت چور ماه ز شکبوس گریزان
 رستم مهر از گزین پلک پیران
 بر دم حجر خفا و خنجر بران
 خسرو دارا لب خدیو جانیان
 روی ظفر شپ دین و توت یان
 و آنکه کوبد بکمر سپهر خاقان
 مشعل از قهر اوست آتش نیران
 وز تو بهر سان بزم رستم تان
 باش که برهان گریار و برهان
 انیت عیان نقش بر بری نسلان
 دیده کسی پیل را کبوه کیران
 قل جانی پیش مهر تو سان

جزول دوست تو دانات و بخش
نزد تو نکت ذکر نام را سطر
ابر خطا را چرا چو دست تو دانه
گر نبرد بد کنش ناز تو شاید
عرضه میدان شود چو عرضه شطرنج
چون تو رخ آید شهاب عرضه آورد
یتیم تو برقی است و جان اعدا خرم
راستی آرد پدید چون دل عاشق
دایه کردن بود ببال و نباشد
ورچه بسی جامه های جان که ست
بست چو دریا پر از آلالی لیکن
بسکه به نیروی شهباز فغانند
سازده ماجرا خصال را به دسر
خواجوخون خواش بر پا کی طینت
باجر کوش که خدمت سائ
جنت زلیخا خواش که زلیخا
آسبه میکشش با کی عصمت
بود فرکیس اگر نبود فرکیس
بود فرانک اگر نبود فرانک
بانوی بانو کشب و غیرت بکشم
بانوی نوبت شاه کشور بردع
تا که نیفتد نگاه عکس بروش
زلف و بله لیا و رحم و رحیل
ریشک و ارنواز و زهره و هاید
تالی معصومه از طهار و عصمت
سلسله عالمی زموی مسلسل
مت زلیخا و لی نه ایل یوسف
ماه چنان جا کند بدید و پیا
رهزن کارا که ان بطره برنگ
بود مونت بصیفه و زعفران

کس نشیند دست زیر کند کردن
یش تو عار است نقل حکمت لقان
از چه بوی افراسیاب بند و بستان
فی تو آدم کی و او نه رشیطان
پدق حضرت زبر کرانه بجولان
کشت کمان کوی را بکجه چو کمان
کرز تو یک است و ترک همان
کرچه بسی کج تراست ز بروی جان
بر صفت طفل شیر خوارش ندان
بار بنفش بدن نماید عریان
نیت چو دریا بدت بادش طمان
خون یلا زارتن باحت میدان
مریم زهر صفت خدوچو دوران
کوره آدم ز داز و ساوش سلطان
کرد پرستار و ارنواز و شازمان
کشت سمر و هوای یوسف کفان
مریم میخواستش بیا کی و امان
یار کله روز و شب بکوه و پیا
هر طرف از پیم پورا سب کرین
حسرت زب لندا و شک پرچان
خانم رودابه مام کرد سحستان
عکس ماند داب و آینه پنهان
آسره و آینه ز پیده و هستان
حفظه و تسلیم عقیقه کیهان
ثانی زیتون و دلتا و اریان
آفت جمعی ز زلف پریشان
بل دل صد یوسفن کجا ز خندان
سرو چنان سر زدن چاک کپا
فته شامشها ز کس فغان
کردی منع دخول نطفه بزندان

عالم عالم صبیاز کیدل روشن
بست تو مالک بود سپهر چو کد
مهر فلک را چرا چو ای تو خوانم
روز و فاکر غبار رسم نکاور
پیل شان بر فراز آب چو فریزین
مات شود از هر اس تیغ تو دندم
و یک آفرغ جان سکار چه باشد
بجو طالت یک می پذیرد
کرچه ز کوه بود بگونه الکس
بست چو کردن پر ز تار و لیکن
کردان کرد دوی بدت جانان
سرخی غن بر زمین نماید چو ناکه
حسرت قیدافه همیشه بکنند
ساره چنان دانش که خوری با
خور چنان دانش که حوز بخت
کوش التوا و لیک هر اس
بود اگر ان جدار صحبت فرعون
بود منیره اگر نبود منیره
صد چو صفورا و امجاد در که
بهر نزار و ایش برای ملک را
عصمت او و اوای وصف سخور
همچو غلامان درش کلف طاعت
فنه و ریگانه و عیلم و لمقیس
سگرو شیرین و شزار و کلندام
غیرت ماه قنرید ز غم خوش
عصمتش از پرده پوش حافنه کرد
عارض اواز کجا و مهر منور
خوبی ز کس کجا و شوخی چشمش
روی وی است آسمان حسن و آرزو
بر رخسار نقشبندستی پند

دایه دیا که ز یک کف باران
را که کند سر زیل لطف پنهان
از چه دسم نسبت کجا نقصان
چرخ کند تن نهان کجا قطران
از همه جانب بمید و ندان
رستم کوه دند و سلم و زبان
کفش نبود طعمه جهان بجز زبان
چون نه نوسر مهنی زیاده قصان
لیک شود دشت از چو کوه و دشت
نیت چو کردن جنت با شرفان
طوفان آرد دوی سعی جانان
برقع چندی بکهر خاور سلطان
غیرت تبسمه دخت شاه سنگان
جنت می از دوحات و غندان
باک نذر و نمیشنی غلمان
کوجت حل می نیافت بجهان
بود اگر این بری نیت یاران
از پی دیو و غار مرهم توران
صد چو کتا یون و خادمه سان
شاید اگر جاد بکوشه ایوان
عفت او و اوای مدح سخندان
همچو کنیزان درش نخله فرمان
تخته و شخوانه و حکیمه دوران
لیلی و پورک یکانه لیلی دوران
ریشک پری دخت از جمال پریشان
راه نیابد بسوی حافظ نسیان
قامت اواز کجا و سر و خزان
قد نبات از کجا و رتبه انسان
حال سیه چون بخرم مقام کوان
شاید که نقش خویش ماند حیران

نیو کرد
بنی نجات
صفورا
دختر شیب
قید افر
نام زینک عالم آمد
فرکیس
دختر افراس
منیره
دختر افراس
فرانک
نام افراس
کتان
نام افراس
رودابه
نام افراس
نوش
نام افراس
رسم
زینت زلف
رحمه
زن یوسف
پوران
نام افراس
کشفه
زینت زلف
قلیما
دختر افراس
شهرناز و دلخوا
بره جاران و جسد
زلف و بله و لیا
سه زان و جسد
مهر و مهر و مهر
نام افراس
نام افراس

دخت
مخفف دخت
است
خاور
شرق زمین
تران
بنی نزدیک
مهر
خورشید
محیط
محل فروزیدن
باس
نرس و هم
امون
ردوی است در
غولزم کند
سین
نام رودخانه است
ماوراءالنهر که در نزدیکی
عیان
شکار
قارن
پسر کاوه
غازی
جسکوی
معن
اسم کاوه
نخستین
اندا

هست بخوبی یکانه لیک هاش
باخترش نام ازین سبب که زرش
از چه دم نبتش باره و پس
یا به دو تار یک شب بروز مقارن
سبب زرخدان او بگلشن شیراز
فکرت قانی از چه وصف نخواهد
تا که عروس ملک ز جلد خاور
کشته در بر جی دو نجم سعد کرد و ز آفران
یا دو تابان کو بهر خشنند اندر کعبه
یا دو جبریل امین را در یکی محیط نزل
ساحت مضار جان سپهر اندر
مخ و نصرت با عیان رکاب اندر کار
با موافق جو آن چون کشته و ابر بهار
هم میوت از باس این راضی نبوت
از زبان آن حدیثی در قضا صد گو
جز بهار عدل آن کزوی بخشکد شاخ ظلم
یک کمانداری از آن شیر کیران
بحر قلم دیده هرگز شود قوت خیر
تا ز عدل آن پریشان خاطر جویم
سحر چون باف مهر از کاخ کردون
ز شکوف شغور ز کار کون چرخ
چنان از چرخ نیلی باف خورشید
شبی که خون شیران بداندیش
هنوز از خون نشان ستی بر قریش
باشد عهد جبر اندر دلفاک
بود در پای اسکندر و لیکن
نخستین در فرنیان خر که افزا
چو سوی سبزواریخت باره
سینا و خشی که روید در صف جنگ
دماوندی عیان کرد و بر آب سبز

نیست کسی جز همین با نوبی دوران
خرو خاور و با خشر شده پنهان
از چه کشایم زبان خویش بهندان
یا به دو مار سیه بکنج نکمبان
طغنه فرستد می بسبب صفایان
لیک توصیف او نباشد شایان
جلوه کند هر سحر بخت بکردون
یا دو شاه تا جور را بر یکی مسدود مکان
عرصه میدان تداین جهان اندر جهان
فرو دولت بار کاب این عیان
با مخالف تیغ این چون خرمن تیغ با
هم ز چش تر کمان این بر اسان تر کمان
از زبان این کلامی در قدر صدستان
غیر نقش مهر این کزوی بر آسایدون
یک کمین گیری ازین در شیر مردان
ابر نیسان دیده هرگز شود کو بر نشان
مازدا داین فرامحسب امونان

دخت جهان بخور کزیده لخت کمینش
انکه در روضه بهشت بسبند
نیست دو شکین کلاله بر به روش
خوبی او ز بهر خواست سنجید با خوش
نقش نبت است در جهان و بسند
به که کند خم مد عابد عایش
بر ملک حسن آفتاب جمالش
یا دو مدح و دو شانزاده ازاده محمد قلی میرزا الملقب
بر ملک آرا و شجاع سلطه بثر باها گوید
یا به توام قدرت یزدان رحم کردگان
بر کجا کانون قهران جمجم اندر جمجم
باشاب عزم آن کرد و چون کردون
آن بر زم اندر و یا اسفندیار روی
ره پیوید بر فرار حضرت جاهدان مقین
یکصد از نای آن در کوس کردون خرد
فصل اردوی دیده کزوی عیان کردون
غیر طبع آن کزوی اوقات بارداشکار
مارشش آن فی تیاج و باشان
باد اندر سایه اقبال آن روی زمین
ولک فی لیدیه

انکه دل به بجز او است کروگان
کز نکرد روضه جمالش رضوان
سر زده از کلبنی دوشا نه یکان
کرد از ان جای که بکفه میسران
چون رخ او صورتی بجالم مکان
زا که ندارد شنای او حد و پیمان
باد فروزنده همچو مهر فروزان
یا دو خورشید فروزان طالع از کینان
یا دو رخشان اختران بنده از یک آسمان
یا شجاع سلطه یا خسر و مازندان
بر کجا کلزار لطفان جان اندر جان
باشات عزم این ساکن چو غر آسمان
این بر زم اندر و یا اسکندر صاحبان
جانبوید بر نشیب کاخ قدرین مکان
یک بغیر از کوس این نای شد صد صفای
نقش چنان دیده کزوی قن بدوان
غیر دست این که او کوهر بر قشاند عیان
تحت پمال بدین تیاج نیاز و بدان
باد اندر خط فرمان این ملک زمان
کهر انجیخت این بحر صد فکون
چو روی لیلی و دامان مجنون
که جیشش بر سپهر آرد و شپنون
رون در ماوراء النهر سیحون
ز بس بر روزگار کشامن مقنون
عطایش آفت صد کج قارون
رزی با فال نیک و بخت میمون
گرفتارش شدند از بخت و درون
مفوض کرد بر شزاده از خون
نهان در فره اش فر فریدون
جلادت در نهاد او است مضمون

بر جا لطف او گلزاری از گل
چنین از باس او دلها مشوش
عطای دست او کرد آسکارا
قرین لطف او سوزنده مهرش
محمد صالح آن غانی که قدرش
عطایش از عطای فضل افضل
سلم بر وجودش بر چه نیکی
کنون قاتلنا ختم سخن کن
سعادت در سعادت باد ایم
دوش مرا تافت نور عقل ز رون

بر جا فخر او دریا کی از خون
که جان جلی از او آژمخون
بر ویران که کبخی بود مدفون
چو گلزاری مرین جفت کانون
بود اندیشه و اندزه پسران
سختش از سختی معنی فزون
معاین بر صبرش بر چه کمون
که در اسلوب شعر نیت قانون
بذات پتقرین شاه مقرون

اگر امرش بجنب سازد زمین را
چنان باوی براف چرخ سینا
سختی طبع او سرود غم
رضلب عامری میری امش
اگر نازیدی از یک ناله صالح
بهامون کربار و ابر دستش
بنوش مهرش بر پوند کید
الا ما در نیاید در دو کیستی
صباح خشم و روزی که خوش

چنین ساکن ماند سرچسکون
که احمد با علی موسی هسرون
به کشور که جانی بود مخزون
که از انصاف و آفاق مامون
در صد ناله هر یک جفت کردن
دو صد چون روان کرد و بهان
و بد خاصیت تریاک افیون
پس از اندیشه ذات پاک چون
چو روی ابرمان و روی ابرون
کشمش ای از تو جان تازی رون

وله فی المدیحه

کز تو کران جان من جاره رین
طور سرایم شد از تو وادی این
مدح حسن شه سرائی کز همه حسن
تا تر آمد ز روی تیره اهرن
لا مداری بچهره غارت گلشن
صفحه خدش بخت حسن معنون
کش لبایم بسی بها اکمن
رو که تو مردی سفته سنی کون

و فقی که آمد ای کلیم کران قدر
برخی را بهت چه آورم بجز از جان
کشمش آو خ دو به پیش که کشته است
من سخن اندرون که تازه جوانی
فته جان از چه از دور کشتن
کفا قاتلنا سر اچه سرودی
که چه زبافم بسی در زو لیسکن
پس در برج دمان کشود و بیان کرد

کز تو بیک سر دلم جادوی خون
یا نه فدائی چه سازت بجز از تن
در طبعم ز کید چرخ سترون
اندوختی سرم گرفت بدامن
رهن دل از چه از دور کشتن
کشمش ای لطف در شای تو اکمن
منطق از لطف عاری است چو سون
مطلع خورشید ساری از دل و

مطلع مانی

از تو کی بذل و صد عیله ز مخزن
شایدت از بهر درع کیسه زرن
نازشت از کز زنی مبد و کز زن
جان سرود آورد سایش تیرن
تا کند از کشته روانها خرم
از همه من برترم بو شده دیرین

آتش آفت فزایاب جهان سوز
منره کوست بکوش نغمه از خون
چون بری شست بر تیر سبک و ج
تغ ترا کر ننگ خوانم ش
تازه جوان در سخن که چرخ کهن سا
کرد پس مطلعی ادا که ز رشک

ای سرکار ز یاد داده ز این
صخر خاک بلا ز عدل مبرهن
صیحه سخت بر زم ناله از غن
چون بزنی دست بر بکر ز کران
کش بودی بجز دست را تو مسکن
آمد و با من سرود کی کل کلشن
مطلع خورشید تیره کت چو کمن
مجلس تو چاه و بد سکا تو پشن

مطلع ثالث

تیر تو چشم خشم رسته و سوزن
خیزد از بر کزانه شورش و شیون
وین چو سپهری که سلخ مالش کن
بخت ملک خیره باروی پرزن

رایحه شک چین خلق تو فاشا
برق بگیری بخت که و ده صام
مرک ز باست خرد نمز قارون
کاین چه ستایش که میکند فکم

بهر بعیر از کجا و غیرت لادن
با دگشی زیر ران که بی کوشن
خشم ز نیت چه بد غم قارن
وین چه شنا کم نمود کدک بدن

رفت
مبانی
افاق
معانی
فصل
یکی از فواید
جاس از آل
کیهان
جان
طبر خون
بمنی پدید
و غایب از
امروز
امروز
حورن
بونی از
باشد
امروز
امروز
ارغن
نام سازی
که از طعن
مردود
بسیار
از دهر
ارغون
بمنی از
یک از
بعیر
بمنی
شرف
طلعت

نمرود
 تینین
 زهره
 سکا
 دین
 سقلا
 ولایت
 ماسا
 بستی
 وز
 قله
 کفر
 پادشاه
 کینه
 ریمین
 یزید
 قنار
 ماسا
 بستی
 درختم
 خنجر
 شیخ
 فاست
 شد
 سخن
 اکر
 است
 ایت
 نسرطایر
 مرغ

صفی و کللی بجز در کف و بنگار
 بخت ملک مطلق سرود که صد تن
 ای تن تین شان بیست تو چو
 جان که نه قربان ت شک بیکر
 تیغ تو در زرم یاکه برق به نیان
 کو کم رین زند عدو که به نیرنگ
 تیغ تو بران زاصل خود بفسان
 باد بروی زمین ز تیغ تو رویان
 رود و چون کشت چون شک چون را
 دیده مر شک ریز و سینه من شعله خیز
 بر نذارم کامی رستی عجب تر کرم
 مجرم مانا پادشاهان فروخته است
 تا چه شد یارب که ز مهر خموشی برد
 من جان پیغمبر را ب منظم کر غرور
 تیر تر کشت است بزم و نجب کر زور
 بهر جامی منت ساقی چرا بید
 این مثل نشینده خود کرده را تدبیرت
 دهر بر من کلفت است ز دوزخ حرمان
 آنکه فرماید منم آن کو فرستد زیر خاک
 روید از دشت و فار و لاله احمد سنوز
 صورت مستقبل و ماضی بخار و برین
 هر که پند حشر را نداند که جبار نیست
 بدر کفا خویش را برای شه کردم قرین
 زهره کفا مطرب خسروست و دم خوش
 ترک کردون کف خواندم خوش را و شمشیر
 کف کیوان خوش را خواندم بر بلند بان
 تیغ شه کفا ننگ بجز موم کاده است
 کوس شه کفا منم آن بعت شد غرور
 تیر شه کفا عقیابی تیر پریم کاده است
 خود شه کف ابلق من نیر طایر است

هر چه سرایم بدج شاه جهان من
 می توانم بصد زبانش ستودن
 سر که نه در راهت بار بکردن
 دست تو در بزم یاکه ابر بکسرن
 چرخ نکرد بجان دل دشمن
 تیر کی شب بخویش نی بکامن
 رشک سیحون شد برین چشم و پنا من
 در میان آب و ش لاجرم ما و من
 کهر باز گشت سقلا بی صفت عیانی
 دوزخی از دل شراره بی پروای من
 طوطی شیرین بان طبع شکر خای من
 پشت پامیزد چرخ سقلا استغای من
 روز و شب چو شمع میوز در ستر پامن
 چشم من جامت و اشک لعلگون صبا من
 تا چاه بر من سزین کرده چای من
 وای اگر بر من میان بگذر عقیابی
 آفرین بر آفرین چکنیز برای من
 از شقایق یک خون کیش اعدای من
 یک ره رجولان زند خنک جانی من
 شورش بار را و با شورش بجای من
 بر منی ناقص بکفر زان شود اجرای من
 ز انبب رجب مقرر شد بباد افرو من
 درخوت شه زان شد کوکب رخسای من
 سخن اکبر کشت زان و وصف بانفرسای من
 ختم دار اطعمه و دست ملک دای من
 کاسان در گوش در دپنه ازادای من
 اعظم مرگ منقار شرنگ آلائی من
 کاشان فرموده اند فرق فرق کاس من

صفحه کرشم بدت و خانه کی مغز
 کی خرد و نیروی تو زال هستن
 شیر بچرم پلنگ با تو بختان
 تیغ تو نشا خاست خازن خارا
 با د بند کسی بر یو به چنبر
 تابستایش روان را بزد و او
 اردی عیشم خراشد و نجب کاذب من
 بر بخیزد خنده ام از دل انگه بست
 هر قره خاری است چشم عجب کار غار
 من جای رسطالین فخرم کاده است
 من جان قهر اطعمه ان صاف کوهرم
 تا چاه ارب عوارین اعدا شد اند
 لو تو لالات نظم آوفا کر کین چرخ
 طالع شورم بصد لحنی ترش کدب
 آبرویم ریخت دل از بس بهر سو کشید
 شاه شیرا و ن حسن شه انکه کوید بهر
 من جان بهوشک طهورم کادم کادم
 خاک کافور بود ما کاد و ماهی سرخ
 تا چه اعجاز است این یک با بنجار ختم
 آسمان کفا بر اندر زهره دم ز پریم شاه
 تیر کفا خویش را خواندم و پر شهریار
 مهر کفا خویش را خواندم جال را شای
 مشتری کفا خلیب شه سردم خوش
 هر یکی ز آلا زهره و بزم شه کفشدوش
 ریح شه کفا منم آن افی چای کر
 خنجر شه کف من مستقیم زان و دوی
 کر شه کفا من انکوه دا و دم کدب
 درع خسرو کف من ششم تن و دین

گوش و دلم سوی او دیده بامن
 پیکر وایت سفید یا روپوشتن
 وی سر کردن کشان بدر تو آون
 کوه بدرای سیل با تو بجوشن
 تیر تو نا کرده فسق موم آبن
 آب نساید کسی ز تو بهادون
 تا به نیایش زبان قادر ذوالمن
 از چه زخون عدوی جان تو روین
 لاله میزد مدام ز زکس شملای من
 زعفران زک ز جواد سیکون سمان
 سالند از موج شک چشم طوفانای من
 در تن معنی روان از منطق کویای من
 تا چاه اربان و داکون بسو قنطامن
 چیره بر نفس سلیم صیوی آسای من
 کم بهار ز عرف شد لو کو لالای من
 تا کمر از جان شیرین شکند صفرای من
 ای دریا برد دوزخاخی کالای من
 خفه دغل خلیل رایت اعلای من
 غرقه در خون ابرین زخیر برای من
 تا ابد از شر خون خشم بی پروای من
 شکل خوراک را تیغ بلال اسای من
 نیست بی تقدیم علت کو خضری من
 محرق زان و پادشاهش بود اجرای من
 مکف کرد ان شود چهر جهان رای من
 زان در دپنه و انکوشن نشای من
 طرزه نظمی مغر تر زین کف غرای من
 ارد و پاچان ریش منش بانفرسای من
 خون ختم شه علاج درد استغای من
 در بر بزر ز پادشه دای من
 حلقه اندر حلقه باشد سیکون سمان

خاک خسرو کشتان شد ز سر جزو چشم
بزم شه کفایم فردوس ساعه سلسل
جام دارا گفت مانا کوثرم زانو که
کفایت کفایم سکندر صاف جگر
کر بادانی ز من دانی کنای سزده
ور کنای دحیقت نیت شریفم فرست
عید استان ابرو کنان دارا و کاروین
عید استان ابرو کنان ابرو کنان
برو امین خاک از نخت مهر کن کردی
مجلس بهشتی دلکش می کوثری اده زوا
راشکر از اینک شد غوغا کن در چارده
ینا کلیمی پاکتن بر زش طه شین
غم کشته صبح کاذبی و انده بجم غاری
مینا چو طفلی ساده روکش کردی که در
کردون باطنی شمشیر عشت خت
از هر طرف افکند بال و ان کفر و مال
یکسو وزیر خضری می نم بارون آقا
گلکش که خضری نیک ذاتی با نیکبادت
وز بخطر فخر شه که منظرش نایده
راوی ستاده پیش صف اشاعتا کتی
کند آوران و ترک عاشقش چه در سران
خویر تیغش را جل نعم المعین نسل بدن
بر دعوی اقبال و فر بخش که اه معتبر
پرشت رخس نیز یک هدیت بان فک
را ند چو بندی زده دبار تارک ختم و غا
از نام شمشیرش چنان اسیمه خیم می نشا
اناکه خست اویل قدرت نماید جز فیصل
دری که تابان تر زه سازی شمشیرش
ای کت زوالا که بری کردید چرخ خیری
ای شاه قاتنی منم فردوسی ثانی منم

لری جولان سر د ممت اسما صحرای
سایا غلمان حوری طلقا حورای
بزم عشرت خیر خسرو جنت المادای
نقش من هلمات آب زندگی منای
این جانسوز تو این فرق فردی من
تازگیک بلا امین شود بالای من

رایت شه گفت من انایت فحم که مت
دست شه کفایم آن ابر نیانی که
رای شه کفایم موسی و محم سامی
خسرو اگر چند روزی کشتم زرد کا دور
همی با ناظر منظور بد منظور از آنک
دیر دانی داورا چند که کوی در روز کار

وله فی المدیحه

از جلوه رشک رون از چهره سرم سپین
قصا شش یکبایت آری ابرو فزون
چانه نو شان بقیا نمان خدران حور
بر لب سرد و بارید بر چک چک متین
بر دفع فرعون محن پضا غا از استین
صبا شبا باقی وان هر دوین لعین
هر که که قلا شان کوهی کشندش برین
طرح نشا طایفه در بزم شاه استین
هر یک بشوکت چون بال بر یک بکشتن
موسی صفت معجز نای غا سحرین
کار د کف آجیات از نقش لغاتین
سایند بر کیوان کله زرقا ل کرن
گوهرشان چون صدف در مدح طرای
کردان بدو جهان شرح با یک درین
مخوس خمش را زحل منم لیل من
بر دعوت فتح طغر ایش ایات سپین
بر کوه فولاد کوهی است برادین
چرخش هر اید مر جبار دانش کوندین
کر دل کند بدو جان هر که نیرد حرف
از سلب بکشان سلطان انا ماکشان
آخر کجود چه بود میان آن این
چو خفته انکشت کردان در کشت کین
از دم کافایم از فکر و دای نین

عیدت و پوشد بر شمع خوشنوج می
مخوس شد خاک غم از دوا نده دم
از ساعد سبب فتن باق سرین متین
می زادی فرخنده خورشید دانی سرج
نی رشک علی رخس نجاش می درفش
کتاب حیوان جان مغرب نمیشد کلا
دوف کوهی منکر صلا فتن اخی شرا
صف بست اندر کاه باد بارگاه شمس
یکسو این ملک را دم نیکری هم نیکو
اندر زانت بس فرید اندر حسانت بس
کر چشم خمش بر نیم زوری لطیفش حجم
با هر چو محماد دارا با یاراز کو
هم صاحب حاج و کرم چاره سایه خرد
اوزک هم برشت با چون بسند دین
پنی ننکی صف شکر در موج با غوطه
چون درع رومی در شش چو خیم بر
هم مو تیغش مرد خردم در محش جان شکا
کاخش که شاه از پنا بر اوج عرشش کا
ای کلخ تور شک بهشت از خت جایدین
نظر ترا خواندم کهر شد خرد بر دیم قدر
بر کو ترا کردید ضد کم ز دوفات ز کج
طیعت بهنگام عطا لطف بهنگام ضا
تا چون تو شاهیر اشاکویم ز جامع مسا

طره رخسار نصرت پرچم لیدای من
بهر افخرن توی لذبت والای من
آچو کید سحراد با معجز پضای من
دندای این جبار کرده چرخ لیدای من
ادب کار سی نظرد به سترضای من
بر سر آمدت دوران تن فراسان
هم پیش تیغش و نشا هم پیش تیغش
کاید با دوا فرخ با غازیان سم کین
آفرشت کانی ظلم عشرت چو بوسین
وز سینه و سر راه من کسره خون معین
چون چله در آن درو پستخ خون یک در
بربط میسار ز نفسش بس بھر عا مین
می انجونیستون در معرب نیا مین
بر دوف زند بر دم قها کاموشنخی خین
کردان کردان از یاسا میران ترک
هم خلق و هم خلق حوا دم سم و هم شین
سدی که چو شمس سید حسی که چون جزین
آن آنکوش در تیم این سلسلش این
این رز که آن ز جویان کشتان این
هم حکمران بگرد بر هم فرمان با طین
طوفان با دقوم ناد چون با جادی خنکین
دندم چون بوشن خفان درع این
خاقان و قیصر بر دشت آوندله دم صین
زین پیکر دشمن نذران از دوی لیتین
از دوی خلد اس لدره آتاپا چرخ برین
باز ترش خت کشت با نقش کوردون من
کای خیره سر برین کرکای تیره دلای من
آفات بزوشن محم الام بر بوتش معین
ز خاک ساز و کیمیا ز خطل در کچین
کت چاکری غزنی خلد کتبه فخر لکین

استین
پیر و درون
فرقد
نام سارین
استرضا
عبد خورشید
رامتین
اسم نصیر
له بخارا
سبحر
آسمان
کمین
پیش برت
حصین
بنده
عکس
درع
بغی زده
کاخ
ضرت
کیهان
بنو کین

از صبر
مدایم
شایان
چیز خوب و شایسته
کوبید
غالیه
بوی خوش
مجموعه
تشنه
زمره
استند باب کرد
ما ادا
طوط عث
بجا
صف
دیر حضرت سلیمان
م
وستور
یعنی دیرین
سکران
یعنی بی شتاب
همر
یعنی بی حسد
حسان
شاعری در زبان
صفت بزرگو
اجاب
در شان
رای
نکر

شاید که شوید انوری و سپاه دشوری
آنحال سیه بر لب جان پرور جان
در سینه من با غمش بویس و ماهی
باز از پی اشکلی ابل وفا کرد
ای سینه مجروح مرا زخم تو مرسم
از صفی رخسار تو سر زده خط مشکین
رویت ختن و زکست آهوت عبت
افروشم از مجمره سینه شراری
که مستعد افروشم از آه بکبستی
بر خیز که شد روی زمین ساحت از یک
بر خیز که بر خاست ز جایش و آفاق
بر خیز و بسین خلعت میمون و درایت
در خوی رود از شرم دلش کمر که دایم
در بهمت او شرک بود و وصف شامی
که داشت چنین صف با من سپرد
آز و کر مش مرده و انقاس سجا
توقع قضا و قدرش ز بجواشی
کین باطلی و مر جگر دگر که بر نیت
چون که ز لاجول سر سیمه شود و یو
هم حادثه را آب دو صد ساله بکوز
در چمبره امر تو نه چمبره چرخ
چون چشم خود از حد جاده تو کرد
ای صدر قدر قدر که ملک تو ستان
آن کان که هر باشد و این مخزن یاقوت
صدرا برت انکس که متاع ستر آرد
تا نیت برون بچو در آید تجنیل
اجاب ترا زند کی خضر و لیکن
آج دولت رکن دین غیبی من نشان
سرک را درشت کیر و دایک این بخت
چون یاد پیش تر این کرد و خیال

باید که ساید عضری بر پشت پای من چین
وله فی المديحه
در خاطر من نقش رخسار یوسف و زند
بر ماه رخ آشفته دو کیسوی پریشان
ای خاطر افکار مراد و تو دور مان
یا با صبا غالیه باشد بکستان
کز ناله شد آهوی ختن غالیه فشان
کا فروخت منش خاک بلا بر سر طوفان
که ز لرزه اندامم از ناله بکجاست
بر خیز که شد ملک جهان روضه ضو
بر خیز که نشست با پیشه بدوران
در پیکر ما پیرو عجا سقسی فان
بر چهره او آینه انداز باران
در دولت او کفر بود نسبت پان
ابرین انحر ز انکشت سلیمان
خلق و منعمش باده و موسی عمران
فقوی بخرد بر دگر که این نسخه فرو خوان
از خانه دستور ملک سر خط خون
در عهد تو از نام کله کرک برسان
هم میاید را توشه سی ساله در انبان
مانده کوئی که قد در خم چو کان
از موج بر قطره زند طغی بطوفان
چون تیغ جانور ملک باج ز خاقان
آن شک شکر باشد و این معدن مرغان
شکر سوی بنگاله برد زیره بکرمان
از منسلد مشع و واجب و امکان

آب زم کردون پر نور بر صبح و شام انداده
وله فی المديحه
دل و طبلش آبیات و کند
کشی بر کنج میقم هست دوا فنی
ماروت فون ساز بود در چه بل
کویند زوید ز نکرار کیساهی
در سینه کشیدم ز جانی بدامن
کا از الم دوری دلدار بکسرت
ناگاه یکی مرده رسان امد و کشت
بر خیز که شد ساحت صین عرصه فاش
بر خیز و بخوان آیت منشور صدرات
صدری که کشد ملک در سکت شمشیر
باید و کهر و ام کف زار بر که آرد
لطفش نه چنان آب کهر برده که بار
هر جا که صریق قلم او کشد انبک
کردون زازل ساخت یکی نغمه جلا
چون دید که توقع و توقع تو بروست
آداغ و لای تو برو نقش بخورد
از داد تو کز اوت مالیک فرین
خزوات خداوند که لایدرک ذات
در و اموات بر چه بجز شبه تنگی
بر کوپه بکران کلید جلوه جالت
کتاب تو شمشیر ملک هر دو بتاثر
هم صفی ز ما بیت ان ترکیه بند
قآنی و مدح تو خعی فکر ت باطل
اعدا ی ترا عمر ابد باد و لیکن

بر رخی از ناست شود بر پای ناست
خضری اش سیه جاده بر خیزه جوان
سز قدش تحفه موارست و سلیمان
یاد کف پنهانی کلیم است و عثمان
یا خال دلا ویز تو د چاه ز نخدان
رویند چرا از نکلن لعل تو بر جان
کز دست فراق تو برم سر بکر پان
گاه از سم کنسید و در در افغان
کی سوده تن از حادثه بر ستر حران
بر خیز که شد دست ختن ملک خزان
از نایب صدره رضا قدر قدر شان
بر نسخه احکام قضا سر خط بطلان
از بهر نوال کر مش مخزن شایان
از شرم بهمان پس ازین ابره نیکان
کردون سر و پا کوش شود بر چه بفران
تا بر شرف خویش کند دعوی بران
ناخوانده بر افکنده ز کف سکر و حیان
مشکل که شود منطقه چنین در دل ز بان
از عدل تو کز اوت قائم کستان
برای تو سیری نبود در خور گمان
در حافظات بر چه بجز نسبت نیکان
تا بید کشد زمره ماه بگو مان
این ناظم دولت بود ان صرمان
هم عرصه ز ما بیت این کوه بدخان
نعت بنی مرسل و اندیشه حسان
با فاقه و فقر و الم و محنت ندان
با دولت و کثرت و طرب و کثرتان
شاه عادل خسرو باذل شهنشاهان
حزم او تا ند بهم پوستان اجرای زبان
آز و از دل بیدار است معنی لفظان

ملک ملک است آبر جا که با ثواب
حقه بازو ساحرم خواند مردم را که من
رعد غرور که بگویم کوشش است در پیر
نام غرورش بر زبان ارم فلک کند
ای سنین عمر تو چون دور اثر شمار
ای مشکین موی تو مشکین کم کرده
میان نجم ز رنجلت نکرد آشکار
این زلدرست زیر جامات کامود
این چشکین زلف دلبر سا با کرد
ز آتش دل سوزم و سازم چو شمع
خود چه باشد کردانی در کنار من
غرم آتش کز رخ و زلف تو باشد
لیک ازینسان هم نخواهد پذیرد
باش تا منی که خسرو دوش و آغوش مرا
ای بتات قیامت می سر بالا
عمل تو چون بهر من لیکن بود بهر غیر
چشم مغرم ز عکس لعل بوی زلف
مغرم ز نکست است از بسکه بویم اند
شاه فرخ رخ که باید فرزینی از و
ای جوان بجی که پیشری و صاف تو
ای بعالم بهال از غرت واصل و کمر
از در محبت با و بار وجود شک و
چون بت آری قلم اندیشه کوییدی
ای نهاده یحسان سر بر خط فرمان تو
از پی مدح تو باشد در نه صفت بود
حاسد جاه تو در هر زمین کیر و سکون
دوش که شاه اشتران والی صرخ چار
کردم زی ساری خود میل و زدم قدم
گاه هوای فال و فکر که بهوای سیم ز
زهره بهر دم لب از پی جام پر ز می

دور دور است آبر جا که کرد و سامان
در دیح شکم مردم شکفتیها جان
کوه برد که بگویم رخسار است بخت
ذکر غرورش در میان ارم زمین کرد و دور
وی رسوم عدل تو چون صنم و او پیکر

ناخدا دادستان غرم و حرم او شنید
یا تیغ او کم دوزخ فشانم ز سر
نام خلق او برم خیر ذرا خاک شوره کل
شرح رزم او دم کرد و جوان از غنچه
بسکه در عهد تو شایع گشته رسم را

فی السیحه

آشکارت که بسپند میان من
پیرین از کجمن نسرین یک بستان
یکجان دل را سیر آورده دیگر
خواهیم کرد نظر از خواهم کردن
بجو جانی در بدن با جو شمع در لکن
دوش من پر سنبل و آغوش من
تا ز جو خسروم منی قرین خوش
پر در و کوه بر نماید ز سخا و از سخن
ای غلام قامت و بالات سرو زار
و چه بود در بهر من بود آنچه بهر
این پر ز لعل بدیشان این پاشک
کام من پر شکر است از بسکه بوسم اند
بر سپاده کش و در پای سپ پلتن
سج کوهک بر بخیر و در جهان لب لب
وی بجنی پشال از فکر و فحش و
شعله تیغ بر سوزد شر از غرین
ابر نیازا بود اندر محیط اید و طن
پنجا که مهر را بند و بت را بر من
منطق شیرین و بیت مدحان مردود

کل فرزیرد اگر طلق فزونی بهار
حاشا نه نیست شیرین چنین و بهار
سیلیم آینه چکس بر کز رشن نشان
کر تو ام کردن فی من باز جان کیم
نی چو قرص اقبابی من جراحی بجا
با من مشکین بخودی یار و جایی بود
در بر شمع خورشید خامش شال خوش
باش تا پستی من از بخت و کان
با کی تا بم بری ز از لعل کان پر تاب
روی داری چون سسل و لعل دلای چون
کل بوم می نتوشم که نباشد این
بوسه لعل تو باشد کز بنخ جان و است
خسرو کیتی فرید و نش که باشد بر جان
کروش کردن بقدر جاه و تخت معش
چرخ بر پیچ خان چون نوبت پند
ملک تو ریزد لال مغربی بت و درون
کف کشود می نجا بجرعان شد ز غل
کر نه بهر بدل تو چه سیم چه خاک سیا
تا غم معشوق کیر در دل عاشق قرار

وله ایضا

کرد از اوج آسمان لیل بر کز زمین
کشته چنان کوه و در که بسیار و کین
گاه اندیشه خطر کای فکر و فین
و سوسه چدم بدل از غم از نارین

من سپین از فرض اندر خانه خدا
چشم سپای و پاپره نرم کرد و کندرو
منفس بفرغ و شان تن بهوای تاب
کایا آن فرشته خود چه مکاشف کنگر

لغت زین پس مر مر لعل لکرت از لعل
نام ششم او برم آتش بر دم لعل
وصف جود او کم بخشم لبک غار جان
یا دبرم او کم بر لعل طرب کرد و جوان
شاید ارم مرد کان که ساخت شواهد
چون غم آن موی مشکین دل مشکین
سرو شیند اگر قامت فرزند من
روح پاکت اینکه وادی عای اندیزین
قلعه از حلقه غم در خم شکس لکس
زاکه جان تازه باید سمع لک کردن
در و صالت نیست الا جان سپردن کان
ای تب سیمین و سیمین تن بین دقن
از کرم پسندم در اینهم و نچ و من
کوه بر افشانده بخور و لعل فشانم
با کی رسم زنی زان چشکان رفتن
هر کر باشی بد من پیاوست لکس
این طعم آن دمان آن بوی این بین
خاصه انصاعت که خواند مدح شامین
با وجود شمت و فضل از خدی ذو المن
کردن دوران بود و شکر مدحت من
خضم بر پوشد کفن چون جوشن پند
تیر تو کوید جواب خضم بی کام و دین
لب کشادی در خنج ثمن شد و شین
در نه بهر جود تو چه یک چه در حدن
تا دل عشاق جود در جهان سکس
بایه قدر تو کیرد جای در اوج پران
بر نهی که وارد است از شرع و دین
دل ز خیال که بکه شفته و در هم وین
دل بو صال و لسان لب نخیال
ایدر که بمنفس ایدون با که جیشین

زندان
بجود
لکس
فرزند
مرغین
بمنی و دوزخ
بهرمن
بوقت سرخ
بهرمن
بوقت سرخ
کان
معدن
نکست
بوی خوش
مغن
زیرک
لکس
بمنی نکست
عدن
نام بدر
برن
مغن
چمان
رایس

وله
بمعنی دار و در

غلب
محض غلبه

سین
سین
سین

و شاق
نزل جایگاه

پاکین

پور
پور
پور

خازن
بمعنی خزان

نیل
نام پادشاهی

نخسین
بمعنی نعلین

مین
طرف راست

متسن
بمعنی محکم

پاکین
پاکین

عطشان
بمعنی تشنگی

من ل در برم کنون زخم کشته بجز خون
سرکشی او چو سر کند میل بشور و سوز
حالی از دو جهر او ان و کند خم خم
پس در ملاعبت اید و کیر و شش بر
زیرا چون تحت جهم دست پایدین
انگاه از غضب مرا هر سر مو شود
باری بس خایه ها بگذشت اندرم بد
در شب تیره ای عجب بنمود قباب
چون سوی او پس از دله نیکو نگرستم
قدش یچمن نهال اما بر شش لرم
آیت حسن و دلبری از خم طره اش
بر چه شکیخ و پوج و خم بود زلف و نهال
کشمش ای بدیع رخ ابله مر جابیا
زان پس ای بسافون خنم که را
ویدون خیره مانده ام تا چه دم جواب
ماه من در در سیم ساده بجز من
یک طبق بلور را مانده بشکافد زخم
خسرو پرویز خود کرد ز روست افشاردا
در شب قصاب از شلوار چون قد بود
کنج سیم است آنسیرن زرد دل از دزد
آنسیرن کو چون پری نهان شود زخم
آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم
خشم من زان کشته یار من که اندر
نام او شعر مرا مانده چون آری لب
وقت زندان قلندر کردی چون خانقا
که ز دست زشت افتد معنی نیاید
از سرین مراد دل مرا می دیگر است
آدمیرا میل هست و شوقی اندر نهاد
زانکه لفظ شهوت انگیز آوردن شور
مقصود مقصود و لهما زک و بوی کیر است

ما که بو شدش غیبی که باله شین
از پی رام کردنش اید کند و صدین
صنید شاخ ضمیران یو یک یاسمین
سخت فشار و شش بدن کرم پیوستن
پشک بر سپوز و انکشت بگلکین
همچو سنان کستم راست بر پرستین
تا بگذشت ساعتی ز اول شب بهان
کر چه بر افقابی کنی کردیم بچکه برین
دیدم یار میرسد بادور خان این
لعلش یک مین عقیق اباشکر عجین
راست چو نقش نصرت از زیت پور
هر چه فریب و رنگ و فن بود چشم اوین
کت برون جان من با دهرت آفرین
همچو تگاری حرون کاوش برین
شرعی ز نجاکایم برسد خسرو کرین

در مطایبه گوید

یمنی افتد بر یار و یمنی افتد بر یمن
سیم دست افشار دارد آن گارین
یک بخل برف از هوا باریده کفی برین
منج چون خود دزد باشد دزدی کرد دین
چون من از هر سود و صد دیوانه دزد
مانده ام بی سیم زان باین کرد و دین
مار ضحاک است و او کنج پور این
آبت آید در دهن بخود نانی آفرین
تا شوند انجایی دفع منی غزلت کرین
تنک کوهر نیست که جوید کسی از پارین
فهم معنی که توانی حتی دارم ستین
کافریه است از زان جان و جان فر
تا کند کم کرده خود را سراغ از آن این
پس کمی در برک کل منید کمی در بیان

یاد چون پس از خوش ساد و داده پرد
مانا با چه دوزخی رام شدن بهشت
پس در کوی بگذرد جان و خواب کسرت
اینهمه سهل بشمرم که نه تحت علاج و
یاد چون تحت سیم لری ناکی غفر
غیرت عصمت دین دارد تا کسم خون
طیره بسوز من آن اول شب که کج
ماند پشم و چشم من خیره ز فطره
چشمش یک تار فن چهرش یک بهار
نازک چون خیال من نقش سانش در کمر
بسکه مهیب و جان کر چشمش در کمر
چشم بر جمال او روشن کشت و کشت
زان سپش ز بگذرد دم تا و تان
هر چه غلط کمان مرافق بجای گیران
انکه بر آستان او بوسه میدهد بدین

در شب تاریک چو نمده خانه را روشن
کنج باد آورد کنجی بود کش آورد باد
پس حقی را نشاید پتقرین خواندن
چرب شیرین است چند انیکه چون شیرین
ای در یغا کاش فون پی دشتی
نی که او سیم است من چون کف در شش
کر نبوشم آن سرین جای اب انصاف
آنسیرن کاناه دارد من اگر میدهم
دی من کف کاشی صف سرین کون بد
قهوه بس تلخت کس شپند مرقوم
چیت دانی خواش دل خواش دل خواش
کر چه زان شهوت مراد این شهوت میشه
تشنگی باید که خیزد نشه در تحمیل
در سراب لراب نبود رنگ و آب است

تا که بر دیر ویش تا که کند بر او کین
کز لب کوهرش نشناید آنجکین
تا بفرشش خوا که تن بدان طبعی
دیو بوس نمایدش تا شوق میکن
دست ستم کند در از ارجمه خود بود
لاشه خود زیر غم بکرا و تبخ کین
کشت زخم کوچه طالع صبح دوین
کاین شب نی چون پخش اندرین
جدش کجایان کن نقش یک سحر
زیر کمرش کوه سان شکل سرین
کشی ده دو چشم او شیرین بودین
لعل تو حیت گفت بی شاکه جانین
شک کشیدش بر رست چازان این
بعد کنار بوس شدن همه باوم یمن
انکه نجاک راه او سجده همه دین
من بگرد فرخش همچون کدایان
کس نپرسد تو خرقه من ماهی یاسین
کنج باد آورده شنیدی کنج باد آورین
جز سرین او که جنت و بنوی تفرین
از زبان من کی روغن حله که انکین
تا پری را دید می بکاوه که صبح سین
بهر سیم آرم برون ت طمع لذتین
زانکه هست اند لطافت ما مار سین
داومی کر من نباشد یکس از دین
لقم آری بد بود مبرود را سر کنکین
نیک بس شیرین شود چونکشت شکرین
عشق چو دوشو حق حق کیت رب الهین
لیک از خواش بش خواش ترا کردین
تا سراب از آب بشا سداب زباین
پس در اول حال عطشان آب میدانه

مرد مجزور بدل بود از جای دیگر است
بوی پیرهن چنان معقوب را پنا کند
تین و ریتونی که تیران خود در قرآن
مقصود حق شود عشق تست و شرح حسن
باری از بزمی قد کاهی بنا در سخن
همچو طبع اندر طعام است این مصلح اندک
مادح شایسته قاتنی بهر عالمی که است
دوش اندر خواب دیدم قبر سروی چون
آسمان ملک ری است و آفتاب پادشاه
گلشن چهرش شکفته فرو درین فروزان
لاجرم چون چنین نقش به رسم شد
در سرای من ز قدس است کفشی نارون
لست در موی میانش عقل من باریک
راستی را حیرت آوردم چو دیدم قدم
در دزدان در دمان او چو در همان کهر
کف فرزد بصر صاحب اختیار ملک جم
خلقی همچون لباس آفرینش مقصور
شمه الماس آن چون بگری کوی
آسمان فتنه شوکت حسین جان آنکه است
راستی را دوست دارد انقدر کاغذ
خبر کتاب شرم کز ابریشم ابرام
ز آنکه چون یخ و قدح بگرفت کار زخم
تا چه کردستی که هر روز برافروزد
گاه تعریف نماید شهریار میفرن
مهر او شد از شرف مهر عروس تخت
هم بنالده بسکالت هم بنالده چاکرت
ز آستان خوابه علم خرافه آنجمن
ماه ز خوابه بر کف داشت که زخون
زانکه اندر ماه بود این مرده که تاید حق
ایه خسرو افاب است و بنالده افاب

لش لعلی از خال جوید که ز خط کاه چین
بوی بوی بوی بوی بوی بوی بوی بوی
فهم کن ز اول که قصدش صیبت نیست
از حدیث حورو غلمان جمال حورین
حکمتی دارد که یا بد نکته دان دورین
این سخن فرمود آن کان بدنی اجاسین

راستی عشاق را سوز و نوا می میرد
گر بهشتا طیب چشم کور را کردی بصیر
در همین زیتون و تین و جاد بختین شد
شرب مطلق نیست مقصودش که مطلق
هزل و طعنه نیست فسرده را آرد بود
کف روزی مصطفی نماید عجز از دست

در ستایش امیرالامرا حسینیان نظام الدوله فرید

سایه کسرت خورشید ز فرز آسمان
سایه تشریف ملک سرو جوان صد جان
سبزه گلشن مید به بوستان بون
آری آری چنین نقش اشمن کی توان
در دو چشم من ز لعلش نخت کفشی نارون
عقل من مانند موی برود فیم ازین
زانکه بر سرودن سرگزیدم ملک
زلف تازی بر رخان او چو بر تاشان
خلقی فرخنده آید از خدیو کامران
خلقی همچون بساط اسما کو بر نشان
شمس خود را تپه کرد دست در وی
یتیم او جو بر نشان دست او کو بر نشان
بسان و تیر خلب آرد به باتج و کمان
در بعد او نمانده است از پریشان
آید از این رزق مردم زاید از آن ملک
بس نایکت باید سر بفرق فرقان
گاه تشریف فرست خسرو صاحب
و ده چه مهری ده چه مهری مهر دوی
تا بنالده از غنای تا بنالده از غنای

با مقبر صبح چون کفتم کف زنگی
مادرین صحبت که ناکه از دآمد ماه من
جستم و بگرفتم و شکش کشیدم در غل
شد ز عکس چهره او چشم من با قیاب
زلف او بوییدم وی عطسه کردم شک
بوسه دادن بر دهانش غصه را زایل کند
یا ندیدم بر مدارش شاخ طوبانی
کف قاتنی ترا کرده نیکو دهم
خلقی چون یزدانم بر اندام سپهر
خلقی در روشنی چون بر تو نور ازل
کشم انخلت مبارک با بر عجزم
انفلک قدو ملک صدی که با کبر است
فته کمرست و محدث منم در شاعری
زرق و بومرک عالم از تیغ و قدح درد
سرور اصد بزرگاد او فرمان دهم
خوات یزدان کت کند در صورت من
صف عهده کھی مهر سلیمانی دهم
تا که از سیار قیامت است افام
جاودان جلوه هستی با بد برقرار

در تنبیه غیر بهودی محمد شاه غازی بخاری و شادمانی حسینیان نظام الدوله

یافت بهودی ز تب طبع شهنشاه
لازم تابت که با جرمش از مقرر

که چه شیر است و شیر شربت بار و از
یا نه در اشع هستی انجمن افاب

که ز چنگ عذیب که ز چنگ رستین
بسیح ناپسنا بودی در کام ملک چین
طعم آن شیرینی مطلق بهر چیزی صین
اینکه فرماید بقران لذت لثامین
انجمن که ز تلخ می خوش خوش بود بدین
یک مجوزک بود حاضر شد ز کف غمین
کر ز صاحب شمال که ز صاحب غین
ش فرستد خلعتی از بصر سالار زمان
بابی همزک خون و باشی همزک
بر شمار چین نقش به رسم دوم بردان
شد ز بوی طره او مغرم بر ضمیران
لعل او بوییدم وی غصه کشیدم شک
آری آری کرده ام این نکت را من تان
یا ندیدم بر مدارش شاخ شمشاد غنای
مرد کا نیر زده خلعتی دلو کفتم شاد
خلعتی چون چای هستی بی لای جان
خلعتی از نیکویی چون طلق عور جان
بر دین صدر مدی غش زین غوث
بخت و دولت بهر کاب منج و نصرت
یا دو چشم دوست کانم است خواب کز
رو زخم و بزم دین اگر دهم بس متان
ایکه از ان برتری کاوصاف ایدر جان
زان بقدر سرور و آفرینش روح روح
ماشوی ز انمدر ملک سلیمان کامران
با دو آفاق حیرت ثابت و امرت روان
در جهان چون جلوه هستی با بی جاودان
یکی اندیز کام و نیکام خوش سخن
بد موی آیت لطاف می ذوالمتن
مر شجاعت را حرارت لازم آمد بدین
شمع را سوز و شب با فرزند انجمن

راستین نام شخصی که ساز جنگ را اوضح کرده
ضمین شمل
مزاح شوخی کردن
شمال سمت چپ
مهر فرو
مدق
در غنای نام ساریت
دخان یعنی دود
دعا جان
جنگ
غوث غوث
بنویسند
فرقدان نام دستانه
مکران یعنی آب
جاودان
پند
انجمن

کرب
خون و آنده

ومن
بایر اگر نیکو ناست
و بختی بختی بختی

کلب
قلم را کوبید

شاد
کر کننده قلم
نیل شمع خنجر

کلب
قلم را کوبید

با برون
سینج کباب
زاکوبه

خار خار
منی تعلق نادر
سرمه جان

ولکن
بغنی آشیانه
نور

سهر امن
زنی از آفت سینه

ضمیر
نام کاتب

سهر مشهور
سرمه مشهور

لاون
روی در عطر

آذر برین
تشنه

شاد ما راست از برای جسم و نور از برون
قرب و بعد فهم ما را بران دلده که کا
زین فروختن و اعی و لیلی خند کویم معوی
شاه خورشید و نونا فکارش مبنی کد
در تابستان ز کرب تاب کئی انیم ریت
دره که چو مارا حوا به چشم معنی مین ی
لیک با انجمله مارا لازمت ایدون
ساقا جامی پا د شاد کامی به
مغیا امروز قوی ده که می نوشند
خانه را باید چهره شادان کردن متب
خاصه قافی که اورا با نکاری سزجول
چاه خنث به خنث برود در دوش بود
خسرو دوران محمد شهنشاهی که
مهر لامع نزد اش کوبی در خرف
تیرد شش هجایی مانده چون با شست
خسروا نادرده به بودیت آمد بخار
کرد عیشی نچیان که خار عیش او
ماهی از دریا نایش کرد و ماه آرمه
پاکوبان شد ز عشرت خوشهای مبر
وز قنوج انحر در زلف خبان هم نما
زین شبارت در میان عید ضحی عید
عید قربان و عید عیشی ثنی که خلوص
هشی شکرانه را جان کرد قربانی کد
شادان شد جان خلق و نوا شد ملک فاس
ایقامت خصم خسرو با لیکن با لال
زیک غمزه بود و ناسن انما به بین تن
اگر وقتی صبا از لطف شکین اکن فشا
بود و زخم چو موی از بجرش تیره و در
دل نه سیمین بود چون آذر برین
بان سان کان و نون و نون چو نون

کرمی اندر نادر و تف و نور با برون
شاه را سالم هی پسیم و کای مقن
آترا پیرون بردنخی ازین تحمل وطن
این که درت از تو دارونی رختن
کت شعاع مهر از نزدیک ایتع ران
ختی اسوده سیدیم سکر و خرن
چون بقدر فهم ما باید تکالیف سنن
خادم عودی بسوز و مطر بارودی بران
زانکه نبود در تن با چاره خردودن
مجره را باید زموی کلر خان کردن
دلفریپ و لتسین و دلتوز و دشکن
ماه نخب بر عذار و جاه نخب نزد
روی و رای او عییل و خلق خلق او
نسر واقع ما بناتش طایری دربارن
تیغ در دستش نسنکی کرده در دایون
جان تن میر قصد از شادی و سن در
زهره چکی کج و دود زدنای فاکن
وحش در مامون ستایش کرد و دیوانه
دست افشان ز شادی بر که های
خبر و سچ و شکنج و عقده و چین و
عید دیگر شد عیان از امر میر مومن
هر تنی قربان خسرو کرد جان خورین
شدر اوزنک خلافت جانشین بران
نوجوان شد چرخ پروانه در کهن
آنجسرای سلطان جسم اما محن

در مدح کامران میرازی مرحوم بن فتحعلی شاه منقو

بواشکم چو عشق او و مهرش سبیلان
رخم از اشک کلاری لعلان
چنان کان رسته دندان لعل چو پیرن

راستی برسی خلاقی از خالق غافلند
ورنه شه جان است و جان و حیاط
شاه ما مست و نفس خود یک لایه
خود تو لرزی درستان با نکر دوری
شاه سراپا بهشت بود و دریم رز
شبه سهرت و کدورت به ناکه
شکر به بود ملک رای نکار یکسا
شاد اهر و منع با ده خوران کوکن
باده اکنون لازمت از قیاسیم
که زلف این بدامن بر دپا عیسر
غیر او که خاک پیران مایه روی حو
نرخ بوس او که از نقد جان لا ترا
کلب لا غر در بناتش ماهی بحر محیط
جوهرش در تن و مع اندن نام کوهرن
عرضه هستی نرود استان جاده او
خاصه که فردی این مرده صاحب
بوم و برآمد بود و کوه و در آمد برقص
درستان و بهار آمد تو کشتی کز نش
وز نشاط این شبارت مرد کار از نیا
ور نسیم این خبر در که سلاح شهر
عید قربان فدی ریر که بود در نسیم جا
هم دوشد عید عید را آن سبب کر کن
وز چراغان شب تاریک سوز دها
تا سمر باشد به عالم دستان تحت جم
در ضمیرش و هر نقشی بخر نقش لال

در مدح کامران میرازی مرحوم بن فتحعلی شاه منقو

که قرار ایند لید لبذ و لبر عسا
که دیده چشم شیرین میان خرم تن
شیدی سندی کاف و مکان خایم

هست ستری اندین معنی که کویم برطن
نقص جان بود اگر کاهی نفور ایدتن
قرب و بعد مات کش که تیغ فیکر محن
ورنه او دایم یکجالت بود و نوسکن
انچنان و اینم کاندروی بود و نچو محن
که چه دامانش کد پنی که از کرد من
شیشه می تپه ساز و ریشه انده کن
بزم شادی میار تا رز رزاقی متن
بوسه اکنون عازبت از کلر خان ستم
که ز روی آن بخرمن جدید باید سن
مشرق خورشید نشیندم خاک پیرن
کو بهای بوسه خواهد مدح سلطان
شکل جوهر بر بناتش کوهر بحر عدن
آن پانند بلال است این بلال اندرین
چون کجیب کاخ نوشروان ثانی برین
شد چنان شادان که جانش می بختد
رند و عارف پای کوبان شیخ عامی
کل میزد بوستان لاله سوزد و زن
باغ جنت شد قبور و زلف خورشید کن
کشت خون کو سفندان غیر شکستن
هم ملق شد قنی کرد در یک انجن
دست بوس عید ساجد خوان شد مردون
چون کل سوری که روزا بر تابد در چمن
تا مثل باشد بختی فرو بر ز قطن
در دیار شبن و هر چری بخر شود قطن
بود چنان جاد و شج و چشم سوان من
شود پردامن کبیتی شک و غمزه لادن
شدم از عشق او و سوا بر وادی برین
که دیده لعل مانی زمر و لید استن
شیدی افنی بچان بود در شمسکن

حصین حکم

مضار شهر

طنبور زیر بیت

سر نحو

دارد خواهی داشت

کرازه

نام پهلوانی که

سیاک را کشت

نیم

زبان که بدست

شد

نیو

نام پهلوانی است

مامو

بنی زینت باشد

اوکامی

پادشاهی است

امو

بنی عیبت

سکه

معنی دریا

ضو

روشنی است

شربک

اب سیاه

عماو

مردم که

در شهر

و عاقل

نقض و تحریف

حکم کنند

پهلوی که فرزند

سوزنده تر از برق پرنده شیرین و دوزخ
 آرایش امسار زمین باد مفرمان
 ای ترک من ای مهر سپرت شده
 آستین به گفته شیرین تو سگر
 می حسرت رخسار ترا میخورد و زنگ
 چون سرو قدت دید بجا ماند زان
 یک کعبه ماند و یک پله بنیاد
 زخمی که زنی در دهن شیرین
 باری کین اندیشه روزی که بدیم
 انشا که در معرکه سبکام جلادت
 پاینده تر از سام سوار است کینه
 در معرکه سی عیبتی بدیده کمر
 ناموس نهد پهلوی کاموس کشتن
 ملکش بی آرایش خلقت یکی باغ
 با حلا و خشم که پای شتابش
 با چه در افکند اگر جان بسرد خشم
 در خرم چو پیرانی و در زرم چو قارن
 آن کن که خدا خواهد و آن جو که خدا داد
 دل را بخت دارد که پانیده جزا و عتاب
 حاسد کند اندیشه که این ساحری صر
 این تخته نامه چو زشته من آمد
 این شعرتادم و امید قبول است
 هم کام روا باش بدید و مفرنگ
 احمد که آمد ز سفر موکب خسرو
 از هر لب پر مرده پس قدم شاه
 انیک چو سحابت بهو حاکم رعد
 آمد ملک کز فرخ کرد سپاهش
 در چنبر چو کانش فلک چو کوی
 کجی شود از جودش هر سال مسکین
 رخس تو بنی عم قیامت ازیراک

پرنده تر از مرغ سمندهش بتکاپو
 اندوخته در حقیقت تو لولو
 کل سرنش اهل ترا میکشد از بو
 چو ان الله رخت دید فروخت از نو
 باز بهر سنجید ترا اگر تبر ازو
 دردی که دی بر پر سیم غش درو
 بر شاه فریدون علم از جور تو رخو
 شیر علمش حقیقت شیر اجم آهو
 کوشده تر از نیرم و نیوت به نیرد
 باد آیه سی دایه بستی بتکاپو
 کاید ز غم خام ویش زو بهر پلو
 تیغش بی شادابی ان باغ یکی جو
 روزن چه و پنهان چو دیا کند آهو
 چندانکه زیان کرد چندان بودش
 در بزم چو قانی و در عسرم هلاکو
 چون بخت خدای بودی شاه خدای
 کورایت اوکامی و کجاست منکو
 کاهوش فرستاده دراج و نه تیهو
 بنشتم و بگذاشته سر بر سر زانو
 جز شعری آید که از مرد سخن کو
 در هر دل فسرده لب سرخ خسرو
 از ناله زنبوره و آوای شوا شو
 در چشم خورشید سراسیمه شود ضو
 در ساخت میدانش من بچو کی کو
 مرغی شود از تیرش هر گز و پهلوی
 میدان بسی از چرخ کند کاه کو
 بر خاست بجای دم ناخوش غش
 سنجاب بدوش فلک از کرد عشا
 دارای جوا بخت محمد شه فازی
 چون بر سر از ک نهد پای چو میشد
 ای خسته صمصام تو بر پلشی یل
 چون زوف اگر بر زبر عرش نهد کام

آپا بجای کرد شجاع است ز باره
 در مدح نجفعلی منزلی والی سپهر حسین منزلی
 هم بهر سر آمده پنهان از نقد
 سنبلی که شنیده است بجز زلف تو
 مانند کند خط سبز تو بسره
 دیز غم زلف تو خط بچه ماند
 اند بختن خون کسان چاره غدیری
 شکر داده ازاده منش و الی والا
 سود من از ایش چون بود منده مهر
 با صده کز زرش چو کرازو چه کرازه
 خورشید صفت یکشه تازو چو بهیا
 شایش کجور بود ز لعل و کمرنی
 زاندر رسدش بخت نه از تحت ز تاج
 با صده مهرش چه بود بروی شمن
 ای شاه تو بی چشم برخاسته کیتی
 حاجت نه بملکت که تو حاجت ملک
 حق یار دنیا بخت و ملک تر ابرس
 شاما چو بخت تو از بنده کنی یاد
 آری مثل است آنکه یکسان بسره
 از سنجه خاطر بدو در دم در دم
 ماکام روانی نه بخت است و تیر
 در مدح پادشاه فلک این محمد شاه منصور بمراد
 برخاست بجای دم ناخوش غش
 سنجاب بدوش فلک از کرد عشا
 دارای جوا بخت محمد شه فازی
 چون بر سر از ک نهد پای چو میشد
 ای خسته صمصام تو بر پلشی یل
 چون زوف اگر بر زبر عرش نهد کام

حکمی حسن حسین تپ ز بار و
 آسایش قطار جهان و دیر غو
 شیرانت سحر یکی حمله آهو
 هم پیشه مرآده شکرانه ز آرزو
 ز کس که شنیده است بجز خیم تو جادو
 آن قوم که میسنا شناسند ز نو
 طوطی که دید پرورش پر پرستو
 ضحاک و بر دوشش قمارت ندو کیسو
 انشا ظفر من و عهد و بند و منبر و
 عیش الی طبعش چون عیش زانو
 با فیه زرش چه فرامرز و برزو
 خشم ارچه تار است که پناه شودش
 بر ماه نیفر رود به بخت و نه ماهو
 نامی چکند هزاراوند در آمو
 با کوشش هر مرده بود شسته تندو
 کز چشم بد کیتی بادی تو یک سو
 آن ماسطه جود که نذر دین چو
 خوش دارون و طبع و نکند و در لعل
 این بنده کرت یاد یار بود آهو
 از پهلوی شیران بضیع فارسی
 خواص و شایان نظم که چو شسته لولو
 تا قله کشانی نه بزواست و بیارو
 هم قله کسانش بیاروی و بیارو
 دزموکب و کوب وین یقه پر تو
 بنشست بجای غم دیرین طرب نو
 سیاب بکوش ملک از بانک رواند
 شاهی که سمندهش چو خیال تپ بکرو
 چون از بر شربک کند جای چو خسرو
 ای بستانه قراک تو بخت زنی کو
 عمار زند قدر تو بانش که می رو

اش زده خشم تو بمسوره عالم
گلزار ساحت شده در عهد تو چنان
وقتی شرر دوزخ میکرد صدائی
خالی شود از ساحت دنیا ز خشک
هم پیل نبیسا اگر تیشه کند بانک
نبدل تو را و احمه نفی لن و لا
در قالب پروج عدو دهر دمدم
در سایه قدر تو اگر ماه و اگر مهر
مانده عدویت ز خطا دیدن مستو
عز و شرف از امانیت قدر تو خیزد
تا بخت تو بر نیا بود و بخت تو بر پا
تا آنی صد شکر که رستم زانده
دوش چو نبغه نو عوس فتن رو
چون سر زلفش و صد شکنج ببار
تاب بویش چنانکه بوی معنیه
چهره زنده از میان زلفش
جستم و نشاندش لب در و فشانم
چهرش بغداد گشت و مرکان دبله
گشت بد آنگونه موی موی که کفتی
کفتمش ای نه بجان من ز چه موی
علا غلا سخن کو بر شستی
طعن جبار بر شوی مزن که بدوش
ظلم فراز از نیکه شاه جهانم
سر بود بر کنسار جو من نیک
گرچه بشه عاشقم از و بلا لم
کو پنجه از قهای کور بهر دشت
لبک و تیزوش منم بخنده و وفا
کور کند افکنم کوزن محان کش
بسم کند ناله زر نماید سر یا
ظلم چنین خوشتر از هزاران نصا

زانگونه که ناپیون در خطه مسکو
فایز عدالت شده از جود تو بی خود
قهر تو بدو کفت کی کوی و دو بشو
حالی بلالی کندش جود تو معلو
هم شیر نیشد اگر کر که کند مو
نه جود تو را و سوسه شرطان ولو
چون نافه از جمل کرایه بوی بو
در پایه صدر تو اگر زاب و اگر زو
بالنده حبیب زرو کشتن مر جو
زانسان که زل بوی زمی نک ز تو
ای شاه باد و دوش و نیکی بکرو

باجت عدو بخت تو کوید به شمر
تو مهر جان بانی زان سال جودت
باه و خطر انجاست که بخت تو بر در
از کینه و پر خاش عدو نیست ترا پاک
خود روی بود خشم تو در مزخ سی
کر کندم ذات تو در ان خوشتی
اجرام برای تو چون زره بر مهر
تا نفس نبالد چو خطا کرد و سپید
تا دپه زروم ایدو سنجاب ز بلغار
بی غره اقبال تو شامی شود صبح
از امر قدر در کف خطا پوی

در ستایش شانزده مبرورین میرزا فرمان

شاید زنی که کشاد از ابرو
چون خم جوشش و صدر برب ابرو
آب برویش خیا که زکب بلو لو
آفت بد انسان که کرد به بر
کرده مش باستین طلعت نیکو
رویش خوار زم گشت و دیده فر
در بن هر موی کرده تعبیه آمو
کفت ز پید و شهر یار جفا جو
کت خرد خورده دان ندر معفو
پنه نند در گنایم شامین یتو
ساخته رسوا بهر دیار و بهر کو
سروم و جاری است در کنار مر جو
اینت عجب کز وی استیث و نه
کوند و در موای لبک بهر سو
رنج محان کو فخواه و رحمت بازو
لبک قدح خواره ام تدر و خنکو
بهر کند نو نه کان نماید آمو
در چنین بهتر از هزاران درد

ترک من آذر زه چو شعله اش
خم خم و چین چین که که هر زلفش
زلف پریشیده بر غده شش چنانکه
یانه تو کفتی بنسزد خواهر روی
مانا نکشت یکدو لمح که بگذشت
در عوض موی چشم زاندر چشم
چهر سپیدش ز اشک چشم سیاهش
کفتمش ای ترک ترک بنیان سکن
نام ستم بر شوی منه که بعدش
کفت زمانی ز نام منع فروش
جور از بین پیش کوزد که خویشم
گرچه بشه مایلم از و بهر اسم
شده ز چه بره برون رود پی نخیر
بهر کوزن بدشت و که نبرد راه
کور و کوزنش منم دیده و دیدار
کفتمش ای ترک حق بسوی تو چشم
لیک ز روی ادب شایانند
شاه فریدون فدای کان جهان

پدارم و میدارم من بایس تو بخن
داماش چو کان آمده از جود تو مشو
شج و ظفر انجاست که کوبن تو کند خو
هر چه بر اس از سک و احمه و عو
ای شاه بدان خنجر چون داس درو
کس صل هستی بخزیدی پکی جو
افلاک بر قدر تو چون قطر بر زو
تا طبع ببالد چو رو اگر دمد خو
تا ناز زین خیزد و کافور ز جو جو
بی طره علام تو صبحی نشود شو
با حکم قضا محکف کاخ رضا شو
واحد که آید سفر موکب خسرو
کرم و دم آسج و شد و تو سن بد خو
از بردوشش ایاده تا سزا نو
بال کشاید در آفتاب پرستو
ز اینج و ایر ستاده اند و منند
ایش از آسمان شک ز مشکو
بر صفت دیده موی که کرد سر مو
یاد ز خوار زم کرد و اب قراسو
خیر و صد اعظم مد و د اعظم میگو
باز کریر و زکبک و شیر زراسو
دست ز تقلید ناصواب فرو شو
نیک بچو کان محتر از ند چون
اینت شکفت اخاف منه و در جو
امو اگر بایدش چشم من آمو
بهر تزدوان براغ و کو نندرو
کو منما در فرزند شیب تکا پو
چون تو بی شاکند از ستم او
مرد خردمند می نگیرد آمو
اوست که قدرش بر آسمان به پلو

مشو
در میان کوه
عوض و در و در
کویند از طبع
که در زنجبیل
رؤ
مرجو
جو جو
م شربت
خاک شکو
از سنجاب
تو
ش
بخت
کونیه
و م
نفس را کوبد
راسو
جائزیت
شهر خرا
قراسو
رود غایت
ادنو
معنی نزدیک
شدن
فرز شیب
بالا
مشا
عقب

ارغون
نام پادشاهی

شکو
دشمن و نزل

یا
قاصد و قافان

نارو

دست پدا

کونید

مبسنو

بخت پت

سحار

سحرکنده

اندرویس مارو

بریک نام حضرت

دارمطلب لذت

بوس

بنی ترس

آذر

بازگردد

نش

انباشته

پردم

مین یار

طریقت دوست

تسیرین

نزدیک

اکتبیین

عل

کنج بنالد چو او بخت و دلفروز
برد قصرش سحر بنده چو لغو
در صف چالش کند بدشمن بد
انچه فرامزید نمود بسره
خشم تو از شاخ ارغوان برزد
بسکه بدت ز قلم زدند دفا تر
ابر خطایت بهیچین که بسیار
چرخ بود بسچو بزم عشق تو میباید
شاخی کو هر دو چو کلک تونه کی
کو نغز زد عدو بزم تو را نیست
بیکر کردون شود تیر تو غراب
خواجده جویم و امام امان
بس کن قافا چو هرزه در آبی
ابل جبار با بکوش تا عجب آید
ای زلف بردلی که بود در زان
دل جایی در تو داد و دو تو در دل
چشم شبان تیره بسی آرزو کند
با ابروان بکشتن با نغمه بسته
کونید سوی چین نردیچ کاروان
حالی مرا غمان تحمل رود دست
درج عقیق و کوسر اگر نیستی خست
مشکین چو خلق شاه جانی از آن بود
ای آسمان بطوع و ارادت زمین تو
کردون در اثنای نشاید برافرا
باصد هزار چشم بچندین برتر
تا جمله کانیات به پند نقش خویش
بنود عجب که دعوی غمبیری کند
واحضای او متابعت او نمیکند
قافانی ابر تو بکافی منیرود
محمود باد عاقبت روزگار تو

ملک ببالد چو او بر رخ جهان پو
در برابرش سحر برده چو منکو
در که مالش کند بجا سبده کو
انچه ز میان کونمود بکالو
قهر تو از برک ضیامن برید
قیمت غنبر گرفت دوده و مارو
خوشه خرمادندر شاه ناژو
راغ و چمن دیو کعبه کلخن مینو
حاشا کلاچان چکونه کجا کو
کو نمکد خشم در بر تو میسایو
سینه کردون شود تیغ تو آشو
شاعر سخا روم و سخن نور جادو
رو که بدرگاه شه کم از بنده تو
واقع اندر کس و قصه مارو

وله فی السدی

تو اشیان او شده و اشیان تو
آتش شبان تیره بگوید نشان
مشکل توان کشیدن ازین پس گان
ویرسم باز کونه بود در زمان تو
بر که که باد دست زنده برغان تو
آویزه حقیق و کهر در میان تو
زیب عروس مدحت من دان تو

وله ایضا

زاغاز تا چو سایه بنویسد زمین
کردون ندیده در همه کتی قرین تو
حق ساختا است آینه از آب سین
روزی که بدسکال تواید بکین تو
کودشمنی بود مثل در کیمین تو
تو انجبینی او کس انجبین تو

وله

خرش سهرم ترا ز هزاران باره
صولت چرخیز خان شکسته پایا
تیغ تو بسنگام و قهر کرد بدشمن
ای که بنالد ز خیم کر ز نور ستم
ز کین کرد در تاب روی تو غفل
برق حسامت بهر دمن که تباد
نقش توانی زدن بر آب ز قدرت
یا چو ضمیرت بود ستاره علی هم
عزم تو بر آب ریخت آب سکنه
مرغ نکت بود بر سر ز محذا
داد کرات امارت مدح تو آیین
فیت شکفتی که بهیچ صیت نولت
مدحت خسرو چه کونی اینهمه کساح
خشم ز بوس تو نپند انچه سیدید

وله فی السدی

جان چشم بر تو دار دو تو چشم بر بجان
دامن فراچمین که کرم جاور دست
دلهای ما چو بار کران میکشی بدو
دلها کند بچین تو چون کاروان
مانا غلام در که شای ازین قبل
نی نی چو من میخ جاندار کشف
شای کز اب قهرش اذر بر آورد

وله ایضا

اتحی کجاست که همه اجزای روزگار
زانرو نخل و حی فرستاد کردگار
نزدیک ان سید که منی ضمیر خلق
کار زو خشم سایه ندارد که سایه
ابل سهر بخت کمالش کجا رسد
تا آن زمان جان که ز پی شادی غلبه

وله

رایش محکم ترا ز سحران بارو
پرده تیمورشده دیده پرغو
تیر تو در وقت کینه کرد بید کو
وی که بوی ز سپهر تو برزو
مشکین کرد ز بوی خلق تو مشکو
رویداران تا بکشر لاله خود رو
کوه توانی ز جای کند بنیرد
مهر و بهار لعل و غار و شکر و منو
عزم تو بر آب ریخت خاک اسطر
طفل نکت بود نهیب ز لولو
بسکه کخم سخن بر بامی و غوغا
صیت کالم قد بطارم نه تو
چرخ نیاید بدع و بحر مشکو
دولت مستعظم از نهیب بلا کو
از مشه زمانه بود در امان تو
تو پاسبان او شده و پاسبان تو
از دامن تو دست ندم بجان تو
چون موی از ان خمیده تن توان تو
وز چین تو برون زود کاروان تو
خوشید سر کد زرد برستان تو
کاباشته است از دو کو مردمان تو
وز خاک تیره لطفش کو بر بر آورد
کنجینه بسیار جهان درین تو
یکسر زبان شود پی انسرین تو
کش موم بود قابل نقش نکلین تو
ای من فدای این نظر دور بین تو
پنهان شود زیب تیر کرین تو
خرمن تراست وین کران خوشه چین
شکت بر کشد که منم حور عین تو
صد چون ایاز و بهتر از میکسار تو